



*Vip
Roman
Exchange group*

A Special Novel channel
for special people

VipRoman

Exchange group

@Vip-Roman

@viproman

ماحلی

ز مردم



@Vip Roman

ԵՃՇԻԻՊԵ ԳՐԹՈՒՔ 11825

"بنام خدا"

آغاز زُمُرْدَم

دستانم لرزش شدیدی داشت از اضطراب صدای قلبم را
به طور

واضحی درون مغزم حس میکردم...

شماره اش را با انگشت های لرزانم به کندي گرفتم ؛
صدای بوق

های حاصل از تماس برایم حکم رای دادگاه را داشت.
دادگاهی که متهم اصلی اش خودم بودم و سرنوشت پسر...
صدای گرم و رسایش در گوشم پیچید.

_الو

نمیدانم چندمین قطره اشکم بود که از گوشه چشمان
کشیده ام سر
می خورد.

صدایش جان دوباره بهم بخشید.

2

_علي ، انا ايضا زمرد (منم زمرد)

چند ثانيه سكوت شد...

صداي بغض آلودم همراه با لهجه ي عربي ام شايد

نامفهوم

بنظرش رسيد.

صداي بم و مردانه اش حالا با جديت بيش از حدي گوشم

را نوازش

کرد.

_زمرد ؟ چي شده ؟

صداي گريه ام بلند تر شد

_علي بيا ! فقط بيا من بير

تعال الی هنا علي (بيا اينجا علي)

بيا کويت...

صدایش ديگر فرياد بنظرم مي رسيد

_ زمرد چي شده ؟ حرف بزن دختر
_ علي نمیتونم وقت ندارم

3

بیا ! بیا من و پسر من نجات بده...
چند ثانیه سکوت کرد...
آخرین باری که با خاله تماس گرفته بودم سال پیش بود ،
درست
روز قبل از ازدوایم با مرصاد...
صدایش محکم به گوشم رسید.
_ میام...
آدرست بگو...
آدرس را برایش گفتم.
خواستم حرفی بزنم ولی قطع کرده بود.

از خوشحالی گریه دلخراشی را سر دادم که صدایش امیریل
غرق

در خواب را ترساند.

دامنم را جمع کردم و خودم را به او رساندم و در آغوشش
گرفتم.

_حبیبتی ، ابنی ، امیریلیم انتھی ! (عشقم ، پسر ، امیریلیم
تموم شد
!)

4

الوان به سمت آمد و امیریل را گرفت.
تازه زایمان کرده بودم و غم از دست دادن مرصاد و گناهی
که

مرتکب شده بود از پای درم آورده بود
میدانست توانی در پاهایم باقی نمانده که خودش را سریع
به من

می رساند.

پیرزن میترسید امیریل از میان دستانم رها شود.
از ترس آن ها به الوان پناه آورده بودم ؛ دایه ی مرصاد...
طول میکشید تا ذهنشان به الوان برسد و به سراغم بیایند
دعا دعا

میکردم تا قبلش علی بیاید
من و امیریل را بردارد و پیش خاله ببرد.
پیش ملیحا و منان و صد البته مروارید...
روی تشکی که الوان برایم پهن کرده بود دراز کشیدم.
چشمان اشک آلودم را بستم و جثه ظریفم را در خودم
جمع کردم.

5

زانوهایم را در شکم کشیدم و خودم را گهواره وار تکان
دادم ، به

یاد روز هایی که من روی پای خاله و مروارید روی پاهای
مامان

تکان می خوردیم و منان حسودیمان را میکرد.

و علی! علی مهربان و همیشه حامی با سه شکلات بزرگ که
در زر

ورق های رنگارنگ پیچیده شده بودند به سمتان می آمد و
با دادن

رنگ آبی به منان نازش را میکشید.

چشمانم گرم خواب شد و رویای کودکی ام را دیدم.

بازی های کودکانه و جیغ های شادم در باغ نارنج

بالا رفتنم از درخت و سرزنش های علی...

با صدای کوبیدن در از خواب پریدم.

همه جا تاریک بود و امیریل و الوان در کنارم خواب بودند...

ساعت دیواری عدد را نشان میداد

باورم نمیشد نزدیک به دوازده ساعت خوابیده بودم!

6

با صدای دوباره ی در از جا پریدم
حتما پیدایم کرده بودند
نیامده بود، علی نیامده بود!
الوان از جایش بلند شد و به من نگاه کرد که دستانم می
لرزید و به
امیریل و سرنوشتش فکر میکردم...
آرام انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گذاشت و امیریل
را بلند
کرد و به دستم داد
به سمت انبار کوچکش بردم و همانطور مسکوت در را
بست.
امیریل هنوز در خواب بود...
بدن کوچکش در میان دستان کوچک من از نفس های
کوتاهش
تکان میخورد.

به سینه ام فشردمش و خودم را روی دیوار سر دادم و
نشستم.

در کنارم دبه های ترشی و سیر پر شده بود و بوی تند و
تیزشان

حالم را بهم میزد.

7

در دل دعا دعا میکردم امیریل بیدار نشود.

صدایش را شناختم خیلی نزدیک بنظر می رسید

صدایی که این روزها کابوسم شده بود را پشت در های انبار

حس

میکردم.

چشمانم را بستم و نفس هایم تند شد.

در با صدای بدی باز شد و همچنان چشم هایم را باز

نکردم ولی

شنیدم که گفت

_ آهوي چموش اينجاست!

چشانم را باز کردم و از جا بلند شدم

خواستم از انبار کوچک بیرون بیایم که دستش را روی سینه

ام

گذاشت و به جای قبلی ام برم گرداند.

خودش را با آن قد بلند و هیكل درشتش داخل آورد و

چسبیده به

من ایستاد.

8

امیریل را بیشتر به خودم فشردم تا از فشاری که اسد وارد

میکرد

در امان باشد.

دستش هنوز هم بی حرکت روی سینه ام بود و داشت

نفسم را بند

می آورد.

بعد از چند ثانیه دستش را حرکت داد و کمی به زیر پیراهنم برد.

قصدهش را میدانستم

سرم را بالا گرفتم و در چشمانش خیره شدم خیلی غیر منتظرانه در

حالی که با لذت به عذایی که میکشیدم خیره بود آب دهانم را روی صورتش پاشیدم.

سرش را به سمت بالا گرفت و خنده ای کرد دستش را از روی سینه

ام برداشت و روی صورتش کشید.

بعد از پاک کردن صورتش خودش را بیشتر بهم نزدیک کرد دستش را روی لب پایینم کشید و آن را از خیسی ای که ناشی از

پرتاب آب دهانم بود پاک کرد.

9

ناگهان چهره اش را سخت کرد و با تنفر خیره ام شد
از انبار كوچك بیرون رفت و از لای دندان هایش غرید
_ بیا بیرون!

درحالی که خودم را تمام شده میدیدم به بیرون پا گذاشتم.
دامن بلندم هر لحظه ممکن بود زیر پایم گیر کند و خودم و
امیریل

را به زمین بیندازد ولی دیگر برایم مهم نبود.
چه چیزی دردناک تر از اینکه قرار بود يك هفته بعد از
فوت

مرصاد بخاطر گناهی که او مرتکب شده بود من تاوان پس
بدهم!

من و پسر...

در سالن چندین مرد منتظرمان بودند

چندتاییشان از خانواده اسد بودند و باقی بادیگارد
هایشان...

چشمه‌هایم تار میدید و حس میکردم روی زمین نیستم.
 اسد با سر به یکی از بادیگارد هایش اشاره زد
 وقتی مرد تنومند به سمتم قدم برداشت خودم را سخت
 کردم...

10

دستانش را به زیر امیریل انداخت و محکم به سمت خودش
 میکشید تا از من جدایش کند.
 با تمام توانم جیغ کشیدم و امیریل را به خودم فشردم اما
 خیلی زود
 از بین دستانم گرفتتش.

خواستم به سمت مرد هجوم بیارم ولی فریاد آشنایش با
 صدایی که

صلابتش همه را میخکوب کرد در گوشم پیچید

_ اینجا چخبره؟!_

به او خیره شدم.

آخرین باری که دیده بودمش هفت سال پیش بود، من
دوازده

ساله و او بیست و چهار ساله بود

حالا يك مرد جا افتاده شده بود.

چهارشانه تر تنومندتر ؛ تکیه گاه تر...

باورم نمیشد اینجا رو به رویم ایستاده بود.

11

کت و شلواری مشکی به تن داشت و اخم هایش مثل

همیشه درهم

بود.

به سمتش قدم برداشتم و کنارش ایستادم

هنوز هم در برابر من ریز جثه ، نقش بابا لنگ دراز را ایفا

میکرد.

چه قدر هم بابالنگ دراز شخصیت برازنده ای برایش بود.

من همیشه جویدی بودم و او بابالنگ درازم

دستم را آرام کنار دستانش قرار دادم و بهش خیره شدم.
ولی او به مردهایی که رو به رویش صف کشیده بودند نگاه
می
کرد...

نگاه وحشی اش را نمیگرفت تا آن ها حس برتری
نکنند؛ همانطور
که نگاهش رو به جلو بود دستم را در دستان بزرگ و پهنش
گرفت
و فشار آرامی داد.
میخواست بگوید خیالت راحت من دیگر هستم
ولی برای من بیشتر به این معنا بود که زمردم تو دیگر خواب
نیستی!

@Vip Roman

12

بابالنگ دراز برگشته...

کنارم در ماشین نشسته بود و راننده به سمت فرودگاه
حرکت

میکرد

لب سفید و گلی امیریل را نوازش کردم و زیر چشمی بهش
نگاه

کردم

عینک آفتابی اش را به چشم زده بود و به رو به رویش خیره
بود

آفتاب چند ساعتی بود که طلوع کرده بود

به سختی از خانه الوان سه تایی خارج شده بودیم

مستقیم به او نگاه کردم و آرام گفتم

_علی چجوری میخوای ثابت کنی هفته پیش بلافاصله بعد
از مرگ

مرصاد غیابی ازدواج کردیم!؟

از ابتدایی که دیده بودمش جز چندبار به چشمانم نگاه
نکرده بود

الان هم به امیریل نگاهی کرد و گفت
_تو به این چیزا فکر نکن من درستشون میکنم

13

سرم را تکان دادم

_باشه ولی...

اخم هایش را درهم کشید و به چشمانم خیره شد

_ولی نداره ، از الان فقط به فکر خودت و بچت باش تموم
شد...

لبخندی زدم

_اسمش امیریه!

نگاهم کرد و فقط لب زد

_قشنگه...

این میزان عصبانیت را از او توقع داشتم

سخت بود ساعت ها بنشیند و غریبه های بی همه چیزی را
راضی

کند که من را برای جبران گناه مرصاد خون بس نکنند

خون بس ! کلمه ای دو بخشی و بی معنا

کلمه ای که شاید خیلی ها آن را به سال ها پیش نسبت
دهند

14

ولی نمیدانند که در این جهان میلیون ها بار زندگی دختران
جوان

بخاطر گناه دیگران به این کلمه گره میخورد و شاید هرگز
این

گره باز نشود

شاید بهتر است بگویم خون بس ؛ گره ای کور...

اسد و خانواده اش من را تنها تصور کرده بودند

زنی نوزده ساله به همراه نوزاد شیر خواره اش

میتوانست خیلی راحت حکم خون بس را قبول کند اگر چه

بی

معنا...

مرصادی که خون برادر اسد را بر زمین ریخته بود حالا

نفس نمی

کشید پس خونی روی زمین باقی نمانده بود و کسی لنگ

رضایت

آن ها برای مرصاد نبود زیرا مرصادی دیگر وجود نداشت

پس با تهدید های بی امان علی و تیر آخرش یعنی ادعای

ازدواجش

با من ، در ماشین به سمت فرودگاه به مقصد ایران در حال

حرکت

بودیم

@Vip Roman

15

از ماشین پیاده شدیم و علی مبلغ زیادی را به دست راننده
ای که

از اولین حرکتش به سمت خانه الوان با او آمده بود ؛
پرداخت کرد

سپس به سمت من آمد و دستش را جلو آورد تا امیریل را
بگیرد

_دستم خالیه میتونم بیارمش!

با ناراحتی ادامه دادم

_بعد از هفت سال بدون حتی یه تیکه لباس دارم برمیدرم
سر

نقطه اول...

لحنش خشک و سردتر به جانم لرزه انداخت

_الان ناراحتی؟!

سریع سرم را بالا گرفتم و به چشم هایش از پشت عینک
دودی

اش خیره شدم و با شتاب گفتم

_ نه اصلللا!

فقط حس میکنم هفت سال عمرم بیهوده گذروندم

16

_ بیهوده نبوده! الان یه خانوم بالغي و از همه مهم تر یه مادري ؛ باید

تمرکزت روی پسر ت باشه...

بعد از حرفش امیریل را از آغوشم گرفت و به سمت سالن انتظار

حرکت کرد

من هم گنجشك وار پشت سرش سعی کردم خودم را به قدم هاي

تندش برسانم

فکر کنم صدای قدم هاي بلندم که فرقی با دویدن نداشت باعث

ایستادنش شد

نفس زنان خیره چشم های مشکی گیرایش که حالا هیچ
عینک

آفتابی ای پنهانش نکرده بود شدم
دستش را به سمت دست کوچکم که کنار بدنم افتاده بود
آورد و

انگشتان ظخیمش را حائل دستانم کرد
همانطور که دستم در دست بزرگش گم شده بود باهم و در
کنار

هم به سمت صندلی های سالن رفتیم...

17

روی صندلی نشستم

احساس گرما میکردم دستم را پشت گردنم کشیدم و
موهای بازم

را از گردنم فاصله دادم

حتی وقت نکرده بودم موهایم را ببندم

علي کنارم نشست و اميريل را در آغوشش جا به جا کرد
ساعده محكمش را كه رگ هاي برجسته اش بيرون زده بود
حائل

اميريل كرد و او را به سينه ستبرش چسباند

لبخند مليحي زدم ؛ جاي پسر امن بود!

چه آغوشي محكم تر و حامي تر از بابالنگ درازم

حالا اميريل هم درست مثل من در كودكي يك بابالنگ دراز

داشت...

بعد از مرگ مادرم خيلي تنها شده بودم پدرم در تكاپو براي

بازگشت به وطنش (كويت) بود و من كودكي بي پناه بودم

كه به

خانه خاله و مادربزرگ و... پاس داده ميشدم

18

علي جوان بيست و سه ساله اي بود كه پشت و پناهم

شده بود ؛ علي

در آن دوران پدر بود ! برادر بود ! پسرخاله بود ! علی همه
چیزم
بود...

صدای گریه ی امیریل از فکر بیرونم آورد
_ علی میخوای بدیش به من؟!

سرش را بالا انداخت و از جایش بلند شد پاهای بلند و
صورت

مردانه اش وقتی که امیریل را به پشت بغل کرده بود و
سرش را

روی شانهِ اش گذاشته بود دلم را لرزاند...

دستش را با ریتمی منظم آرام به پشت امیریل میزد و جلویم
قدم

رو میرفت ولی امیریل هنوز هم نق میزد

باید امیریل را میگرفتم ولی دلم میخواست علی را تماشا کنم
علی ای که در این هفت سال هر شب خوابش را میدیدم و
بهانه اش

را میگرفتم

19

علی ای که بعد از آمدن اجباری مرصاد توسط پدرم در دلم
خاموش

کردم و یا شاید هم فقط رویش حسابی گذاشتم تا شعله
هایش قلبم

را به آتش نکشد...

صدای امیریل بلند شده بود؛ آرام گفتم

_علی فکر کنم گشیشه...

ایستاد و به چشمانم نگاه کرد سپس به سمت آمد و در
آغوشم

گذاشتش

انگشتم را روی لب سر کوچکم کشیدم و عطر بدنش

را نفس

کشیدم

صدایش نگاهم را به سویش جلب کرد
_بزرگ شدي!

نمیدانم در صدایش تحسین بود یا حسرت
علي در کودکی ام همیشه برای همه مردی ناخوانا بود؛ بجز
من!

ولي انگار حالا که بزرگ شده ام من هم جزئی از همه
بودم...

20

بند های روی سینه ی لباسم را آرام باز کردم تا امیریل را
سیر کنم
که کت مشکی اش روی شانۀ ای که پایین تر داده بودمش
نشست

_سردت میشه!

لبخند عمیقی زدم و نگاهش کردم؛ ناخودآگاه یک تایی
ابرویم را

بالا انداختم

بهبانه ي سرما پارادوکس عجيبی با این هوای گرم داشت ،
پسرخاله

ام روی من غیرتی شده بود...

میدانستم علی همیشه به من به چشم يك دختر بچه نگاه
میکند ،

دخترک کوچک و بی کسی که نیاز به يك تکیه گاه دارد ،
حتما هم

به همین خاطر تصمیم گرفت بابالنگ درازم باشد
ولی من از همان کودکی وقتی ملیحا و محمد رضا باهم نامزد
شدند

و ملیحای هنرمند که طراح لباس و خیاط ماهری بود شروع
به

دوختن لباس نامزدی توردار و پفی اش کرد

تکه های پارچه ی تور توری اش را یواشکی برمیداشتم و در
ذهنم

خودم را عروس و علی را داماد تصور میکردم ، نه که درکی
از

ازدواج داشته باشم من فقط علی را بابالنگ دراز خودم
میدانستم و

خب تقصیر من نبود که جوادی در آخر لباس تور توری
میپوشید و

بابالنگ درازش را میبوسید؛ بودا؟

امیریل در آغوشم آرام گرفته بود

بندهای لباسم را بی سر و صدا بستم تا امیریل را بیدار نکنم

صدای نازکی شماره ی پروازمان را به مقصد مستقیم ایران

اعلام

کرد

بلند شدم و امیریل را جا به جا کردم و لبه ی کت علی را

سپر

صورتش کردم تا نور ، خواب را از چشمانش نرباید
 علي که کار هاي مدارکمان را انجام داده بود حالا دستش را
 حائل

تم کرده بود و در کنار همدیگر قدم هاي بلندي بر مي
 داشتیم

در قسمت وي آی پی نشستیم

22

هواپیما تا دقایقی دیگر به پرواز در مي آمد و من باید از پدرم
 و

مرصاد که هر دو در زیر خاک هاي کویت جا مانده بودند
 خداحافظي

میکردم

مرصاد مردی که هیچ وقت هیچ گوشه اي از قلبم را از آن
 خود

نکرد و فقط مُهری بر کتاب زندگی ام زد که هیچ وقت
اسمش و

چهره اش را فراموش نکنم

پدرِ پسرم...

نفس های عمیق و تندي کشیدم که قفسه سینه ام به طور
واضحی با

تکان هایش نمایانش کرده بود

علی دست بزرگ و کشیده اش را روی دستان ظریف و
کوچکم

گذاشت و چند ضربه آرام رویش زد

_نفس هات کنترل کن، با بینی نفس بکش، با دهان بازدم کن
تیک آف تموم بشه حالت بهتر میشه...

23

خیال کرده بود نفسم از برخواستن هواپیما سخت شده
است اما من

فقط داشتم براي آخرين بار هوای این خاک را می بلعیدم
آنقدر

نفس میکشیدم تا ریه هایم پر شود

پر از پدر نامهربانم

پر از مرصاد خودخواهم

پر از کویت بی رحمم

و پر از زادگاه پسرم...

ولی در آخر با یک بازدم طولانی ریه هایم را از آن ها خالی
میکردم

جای باز میکردم برای عطر پسر ، برای بوی تن خاله ام که
شباهتی

بی حد و اندازه به مادرم داشت ، برای عطر چای دارچین
عمو

محمود...

برای بوی توت فرنگی لبو های مروارید که لب های الکی
خشکش

را تر نگه میداشتند
برای عطر های لوکس ملیحا وقتی محمدرضا می آمد و
برای...

24

برای رایحه ی چوبی که از کنارم شروع میشد و به نفس
هایم

میرسید ، از تمام سلول های بدنم سبقت میگرفت و
خودش را به

قلبم می رساند و در جای جایش آلام میزد
به او پی خیره شدم که در کنارش امیریل در جای
مخصوصش به

خواب رفته بود

نگاهم را به دستش دوختم که حالا بی حرکت کنار دستم
قرار

گرفته بود

ابروي بالا انداختم و با حس شیطنت کودکی هایم دستم را
در

دستانش قفل کردم و به نفس های عمیق و سخم ادامه
دادم

_ نفسم بالا نمیاد علی..._

نگران به صورتم نگاه کرد و خشن لب هایش را حرکت داد
_ آروم باش..._

با من نفس بکش!

25

به بازی ام ادامه دادم

شاید هم دلتنگی بود دلتنگی برای توجهش برای نگرانی اش
روی

من ؛ فقط من..._

دستش را نوازش وار برای ریلکس کردن ماهیچه هایم پشت
کمرم

میکشید

ضربان قلبتم تنده؟!

به چشمان سیاه و کشیده اش خیره شدم تا جوابش را
بدهم که کف

دستش را روی سمت چپ سینه ام قرار داد
انگشت هایش به مهره های بنفش آویزه گردنبندم برخورد
کرد

ضربانم تا قبل از حضور دستش مرتب بود ولی حالا
صدایش را در

سرم حس میکردم

آوازی عاشقانه سر میداد...

دستش را خیلی عادی روی قلبم نگه داشت

@Vip Roman

26

به چشمان جذاب و گیرایش نگاه کردم او ولی با ابرو های
گره

خورده به جایی میان گردنم خیره بود
آنطور که قلب من کوبش گرفته بود احساس میکردم
ضربان هایش

را به طور محسوس حس میکند
دستش را برداشت

یکم ضربان قلبت بالاست! تنفست الان بهتره؟

لب هایم را با زبان تر کردم

بهترم الان...

نگاهی به صورتم کرد

نمیدانم چه دید که ابروی چپش را بالا انداخت و تکیه اش
را به

صندلی برگرداند

علی دیگر سخنی نگفت

من هم با اینکه گاه و بی گاه به بهانه ی اینکه امیریل کنارش
بود به

نیمرخ مردانه اش نگاه میکردم ولی لب به صحبت باز
نکردم

27

خمیازه ای کشیدم و دستم را جلوی دهانم مشت کردم
قطره اشکی از کنار چشمم سر خورد که حاصل خمیازه ام
بود

چشمانم گرم خواب شده بود
سرم را به پشت صندلی ام تکیه دادم و چشمانم را بستم...
از حس چیزی روی صورتم تکانی خوردم
دستم را روی صورتم کشیدم و تارهای مزاحم موهایم را از
صورتم

کنار زدم
چشمانم را باز کردم و سرم را بلند کردم
علی چشمانش را بسته بود و صاف و با صلابت به صندلی
اش تکیه

داده بود

من هم سرم را روی کتفش گذاشته بودم
بازوها و سرشانه های محکم و ورزشکاری اش بسیار
وسوسه

کننده به نظرم آمد

بیدار شدم؟!

28

از صدایش تکانی خوردم

با چشمان بسته هم غیب میگفت

آره خیلی خوابیدم؟ امیریل بیدار نشد؟

کار خوبی کردی! یبار بیدار شد دوباره خوابید...

نگاهی به اطراف انداختم

اکثراً حجاب گذاشته بودند

این همه مدتی که در هواپیما بودیم را در خواب گذرانده
بودم و

گذر زمان را حس نکرده بودم

وسوسه لمس بازویش امانم نداد

با دور شدن از کویت انگار زمرد سر به هوا و شیطان از لا
به لای

گذشته سر درآورده بود

دستم را روی ماهیچه سفت بازویش گذاشتم و تکان
مختصری

دادم

_علی من روسری ندارم...

29

نگاهی به موهایم و بعد به لباسم انداخت

کتش را از تنش خارج کرد و به سمتم گرفت پشتم را کردم و
با

کمکش کت را پوشیدم

حالا رایحه ی چوب را درست زیر بینی ام حس می‌کردم
علی دکمه کوچک کنار صندلی اش را فشرد و من متعجب
منتظر

ماندم چه اتفاقی رخ میدهد

چند ثانیه بعد مهمانداری به سمتمان آمد
علی از او شال یا روسری در خواست کرد و مهماندار با
خوش رویی
قبول کرد

من هم درست مثل دختر بچه های کوچک خیره نگاهشان
می‌کردم

امیریل در جایش تکانی خورد که علی دستش را به روی
کمرش

گذاشت و آرام ماساژش داد

به دستش نگاه کردم

کف دستش درست اندازه تن امیریل بود

30

صدای آن خانم دوباره بسیار خوش لحن به گوشمان رسید
که اعلام

میکرد چیزی تا فرودمان به فرودگاه امام خمینی باقی نمانده
است

مهماندار همراه با روسری کوچک و کوتاهی به سمتمان آمد
خیلی واضح مرا نادیده گرفت و با غمزه آن را به دست علی
داد و

خرامان خرامان دور شد

همانطور که با چشم دختر مهماندار را دنبال میکردم علی
صدایم زد

رویم را برگرداندم

بله؟!

روسری را به سمتم گرفت

دیگه نزدیکیم ؛ بیوش...

روسري يشمي را از دستش گرفتم و زير گلويم گره اش زدم
با آن کت چندین سايز بزرگتر از خودم که روي پيراهن
ارغواني

ام پوشیده بودم حس میکردم شبیه دختران زمان هاي
قدیم شده

ام

31

استرس دیدار خاله و بقیه به جانم افتاده بود و در شکم
پیچش

هاي را حس میکردم

انگار که پیچك سمجي از پایین شکم شروع به رویدن
میکرد و

شاخ و برگش را به دیواره هاي دلم میکشید

انگشت هايم را درهم گره زدم و با ناخن هايم بازي کردم
استرسم

که شدید تر شد انگشتم را لای لب هایم گذاشتم و با
دندان به جان

ناخن هایم افتادم

کمی نگذشت که دستی با قدرت روی دستم نشست و به
کمک

ناخن هایم آمد

لبم را با انگشت های کشیده اش باز کرد و ناخنم را از لای
دندان

هایم رها کرد

با چهره ای خشن خرید

_هنوز این عادتت ترک نکردی!؟

32

لبخندی از یادآوری حساسیت هایش زدم که انگار به
مذاقش

خوش نیامد

دستش را روی دستم قرار داد
انگشت هایش را لا به لای انگشت هایم نیچید و یا حتی
آن ها را

بین دستانش نگرفت فقط روی دستانم قرار داد
به او نگاه کردم که رو به رویش را نگاه میکرد
_ بعضی چیزا فراموش نمیشه مثل عادتا...

بعد از حرفم دستم را لای دستانش محکم کردم چون علی
کودکی
هایم دستش را روی دستم قرار نمیداد محکم میگرفتشان و
باهم

به سمت بستنی فروشی می رفتیم...
از فرودگاه خارج شدیم

برعکس هوای گرم کویت اینجا باد ملایمی می وزید و
موهای

نارنجی پریشانم را که از روسری ام تا کمرم رسیده بود در هوا
می

رقصاند

33

علي در حالي که اميريل را در آغوش داشت جلويم قدم ميزد
و با

تلفن همراهش درگير بود

با دستانم خودم را بغل کردم تا باد عشوه گرانه از لا به لاي
کت

نوازشم نکند

سرم را بالا گرفتم و به آسمان تيره ي ايران خيره شدم
چشمانم را به ستاره هاي ريز و محدود آسمان دوختم و به
خودم

قول دادم که با زندگي ام مبارزه کنم...

قول دادم که قوي باشم

چون من تنها زمردم نبودم من يك مادر بودم

مادري سن و سال نميشناسد

از وقتی وجود کوچکش را در بطنت حس میکنی
 از وقتی با پاهای کوچکش برای دنیا آمدن به وسیله لگد
 هایش
 تلاش میکند

34

اصلا از همان لحظه ی تولدش ، تمام سختی ها را به جان
 میخری تا
 صدای گریه اش گوشت را زینت بدهد
 ما انسان ها با اشک به پیشواز دنیا می آییم چون لبخند ها
 با اشک
 معنی پیدا میکنند

ما تا درد را حس نکنیم قدر سلامتی را نمی دانیم
 ما تا اشک نریزیم قدر لبخند هایمان را نمی دانیم
 ما چه موجودات عجیبی هستیم...

صدای علی حواسم را معطوف به خودش کرد

_هرچی زنگ میزنم جواب نمیده ؛ بگیرش برم یه آژانس بگیرم

_کی جواب نمیده؟!

_مهم نیست...

امیریل را بدستم داد و با قدم های تند به سمتی که تاکسی های

فرودگاه توقف کرده بودند رفت اما وسط راه ایستاد

_اونجا واینستا برو کنار نگهبان...

35

به سمت نگهبان نگاه کردم و چند قدم نزدیک تر شدم
لبه های کت را باز کردم و امیریل را همراه با آن محکم در
آغوش

گرفتم و کت را رویش کشیدم

گونه های پسرکم از سرما سرخ شده بود

سرم را خم کردم و لپم را به صورتش چسباندم

سرمایش دلم را لرزاند
 بیشتر به خودم چسباندمش...
 تنها چند دقیقه گذشته بود که قامت علی را دیدم با پاهای
 بلندش

محکم و اخم آلود به سمتمان می آمد
 _بریم تاکسی وایساده...
 سرم را تکانی دادم
 دستش را بدون تماس حائل تنم کرد
 وقتی به ماشین رسیدیم در را برایم باز کرد و بعد از نشستنم
 خودش هم بدون فاصله از من نشست و در را بست

36

دست هایش را روی پاهایش گذاشته بود
 و حواس جمع به رو به رو نگاه میکرد
 از پنجره به بیرون خیره شدم

ساعت از بامداد گذشته بود و خیابان ها خلوت بودند
تنها نور چراغ ها خیابان را روشن نگه داشته بود
پیچک های سرکش دوباره پیدایشان شده بود و در دلم
شروع به

رویدن کرده بودند

هرچه تایم می گذشت استرس من هم بیشتر میشد
نتوانسته بودم از علی درباره خاله و دیگران پرسم همین
هم باعث

شده بود حالا آمادگی نداشته باشم

امیریل نق نقی کرد

گرسنه اش بود..

بند های لباسم را آرام باز کردم و کت را حائل خودم کردم

بهتر بود امیریل را سیر میکردم تا به خواب عمیقش برود

چون نمیدانستم در خانه خاله چه در انتظارم بود

37

زیر چشمی به علی نگاه کردم
آنقدر ابروهایش در هم بود که دوست داشتم دستم را جلو
ببرم و

انگشتانم را بین ابروهایش بکشم تا بلکه کمی از جذبه اش
کم شود

ولی علی همین بود دیگر؛ پر از هیبت...

سنگینی نگاهم را حس کرد

به سمتم برگشت و سرش را به معنای بله تکانی داد

لب زدم هیچی و سرم را برگرداندم

دوباره به فضایی بیرون خیره شدم و سعی کردم خودم را آرام
کنم

هفت سال زمان کمی نبود

وقتی که پدرم من را به زور با خودش همراه کرد تنها یک
کودک

دوازده ساله بودم و حالا دخترک نوزده ساله ای که...

بالغ شده بود...
مادر شده بود...

38

راننده مسیر مشخصی را رانندگی میکرد و هیچ سوالی نمی پرسید

مشخص بود علی از قبل آدرس را به راننده داده است
هر بار با کم شدن سرعت ماشین قلبم مانند جوجه پرنده ی بی

پناهی در سینه ام به تب و تاب می افتاد

امیریل به خواب رفته بود

داشتم آرام لباسم را مرتب میکردم که علی دستش را جلو آورد

سوالی نگاهش کردم

_ نزدیکیم بده من بد خواب نشه..._

سعی کردم نفس حبس شده ام را آرام بیرون بدهم

با خودم تکرار کردم بعد از مرگ مادر مدتی را تنهایی در کنار
خاله

و خانواده اش گذرانده ام

هنوز استرس هایی که از کویت به جانم افتاده بود انگاری
راهشان

را برای خروج پیدا نکرده بودند

مگر نه این همه تشویش برای دیدن خاله عجیب بود!

39

امیریل را به دستش سپردم و همان لحظه هم ماشین
سرعتش را

کم کرد و راننده به حرف آمد

_ آقا همین کوچس دیگه؟

علی بله محکمی گفت و کمی جلوتر صدای بمش به گوشم
رسید

_ همینجا...

علي همراه با اميريل پياده شد و مبلغ زيادي را به راننده داد
که

صداي تشكرش در كوچه خلوت و پر از سكوت اكو شده
بود

بعد از رفتن راننده به سمت آمد و باهم چند قديمي را تا آخر
كوچه

رفتيم

جلوي آخرين خانه اي که در كوچه ي بن بست قرار
داشت ايستاد

خانه اي ويلايي که شاخه هاي درختانش از ديوار ها راه
پيدا کرده

بودند و براي كوچه طنازي ميکردند

علي داشت کليد مي انداخت که در با شتاب باز شد و
محکم در

آغوش گرمي فرو رفتم

40

اگر علي با آن دستش که اميريل را در آغوش نداشت پشتم
را

نگرفته بود الان نقش بر زمين شده بودم

صدای هق هق خاله در کوچه طنين انداز شده بود که
مدام پشت

سر هم با خودش تکرار میکرد

_ یادگار شیوا اومده..._

علي در حالی که دیگر اميريل را در آغوش نداشت دستش را
روي

شانه خاله گذاشت

خاله غافلگیرم کرده بود حتی متوجه نشده بودم اميريل را به
چه

کسي داده بود!

_ مامان بيا بریم داخل اینجا درست نیست

خاله نگاهی به من که از شدت شوک مسکوت مانده بودم
و بعد

نگاهی به علی انداخت و آرام به داخل رفت
وقتی وارد حیاط بزرگ و سرسبز خانه شدم
در انتظارم صبی ایستاده بود

41

اول از همه چشمم به مروارید افتاد
هم بازی کودکی هایم چقدر عوض شده بود
موهای مشکی اش را فروری دورش ریخته بود و با آن قد
بلندش
دلبری میکرد

چقدر در کودکی هایمان از پیچش موهایش ناراضی بودم و
چقدر

حسرت موهای لخت و نارنجی من را میخورد و من هم
حسرت قد

بلندش را...

ولي حالا به زیبایی موهاي مجعدش را دورش ریخته بود و
چشمانش

از اشك هاي جمع شده درست مانند اسمش مروارید گونه
مي

درخشیدند

چقدر بزرگ شده بودیم...

خاله فرصت نگاه کردن به بقیه را نداد و بي حال در حال
افتادن بود

که علي به خودش جنبید و مادرش را در آغوش گرفت
جو متشنج شد و من غریبی کردنم را از یاد بردم

42

به سمت خاله که رنگش به سفیدی گچ شده بود رفتم
علي روی پله هاي منتهی به خانه نشسته بود و خاله را به
سینه

خودش تکیه داده بود

مرد جوانی کنار خاله و علی روی زانو هایش نشسته بود و
در حالی

که نبض خاله را با دستانش میگرفت ملیحا را صدا می کرد
محمد رضا عشق نوجوانی های ملیحا و دوست صمیمی
علی حالا با

عینکی که بر صورت داشت خیلی پخته تر از هفت سال
پیش بنظر
می آمد...

مروارید و ملیحا همراه با آب قندی سراسیمه به حیاط
آمدند در

حالی که متوجه نشده بودم کی رفته اند!

حیاط دور سرم می چرخید ولی سعی کردم بر خودم مسلط
باشم

رو به روی خاله نشستم و دست یخس را در دستانم گرفتم

آب قندي که محمدرضا بهش داده بود کمی سرحالش کرده بود

43

دستش را بالا آورد و سمت راست صورتم قرار داد و بعد سرش را

بالا برد و رو به علی کرد

_علی زمردمونه نه؟!؟

منتظر جوابش نشد و درحالی که خودش هنوز به سینه علی تکیه

کرده بود مرا به سمت خودش کشید و محکم در آغوش گرفت

دستم را دور شانہ خاله حلقه کردم و عطرش را در جست و جوی

ردی از بوی مادرم نفس کشیدم ولی صورتم درست رو به روی سینه

علي قرار گرفته بود و به جایش عطر چوب در مشامم
پیچیده بود

سرم را فاصله دادم و صورت خاله را بوسیدم
خاله شیرین ، مهربانی هایش به شیرینی اسمش بود و من را
شرمنده ی خودم کرد بابت دلشوره هایم...
بعد از آرام تر شدن خاله در حالی که پاهایم خواب رفته
بود به

سختی بلند شدم و علي هم خاله را بلند کرد
دستی از پشت روی شانه ام نشست

44

وقتی برگشتم در آغوش گرمی بودم که از بچگی او را به عطر
دارچین و هل و گل میشناختم
کنار گوشم زمزمه کرد
بالاخره خالت نوبت به مائم داد...

لبخندی رو لب هایم نشست و متاثر گفتم
_عمو محمود..

دستش را پدرانہ روی موهایم کشید و بعد پشت شانہ ام
گذاشت و

من را بہ سمت در ورودی خانہ برد

روی مبل کنار عمو نشستم و روسری ام را از دور گردنم باز
کردم

خالہ رو بہ رویم روی مبل های زرشکی ای کہ زیبای خانہ
اشان را

دو چندان کرده بود نشسته بود و با دستمالی کہ چیزی از
تار و

پودش باقی نمانده بود اشک هایش را پاک میکرد

بہ ملیحہ کہ کنار محمدرضا نشسته بود و موهای ہمیشہ
مشکی اش

حالا بہ رنگ عسلی درآمدہ بود نگاہ کردم

45

چقدر این رنگ صورتش را زیبا تر کرده بود
در بین بچه های خاله تنها منان چشم و ابروی مشکی و
پوست سبزه
را از عمو محمود به ارث نبرده بود و مانند من به مادرش
رفته بود
که نمیدانم چرا حالا در این جمع حضور نداشت
در حالی که همگی سکوت کرده بودند و به یک دیگر خیره
شده
بودند سنگینی نگاهی را حس کردم
به سمتش برگشتم
چشمان مهربانش من را رصد میکرد
لبخندم را با لبخند پر احساسی جواب داد
انگار با چشمانمان حرف می زدیم
درست مانند وقتی که من از پشت پنجره ی ماشین درحالی
که

همراه پدرم به ناکجایی بی بازگشت میرفتم تماشایش
میکردم و او

پر بغض با نگاهش از من خداحافظی میکرد...
همانطور که خیره ی همدیگر بودیم آرام پلک زدم

46

نگاهش درست مثل مرواریدِ کوچک آن روزها شده بود
مرواریدی که منان عروسک محبوب بنفشش را ازش گرفته
بود،

کاموهای خاله را دورگردنش پیچیده بود و از پنجره
اتاقش
آویزان کرده بود

من و مروارید هم برای همدیگر حکم همان عروسک
محبوب هفت
سالگی را داشتیم

عروسکی که بزرگتر های دنیای کوچکمان از هم دورشان
کرده

بودند

چهره عروسکش هنوز هم در خاطره ام هست

بخاطر موهای بلند بنفشی که داشت اسمش را بنفشه
گذاشته بودیم

اما...

عروسک محبوب من دخترکی با موهای نارنجی به رنگ
موهای

خودم بود که علی نوزده ساله برایم از نزدیکی باشگاهش
خریده

بود...

47

از گذشته به حقیقت برگشتم و به افرادی که دورم نشسته
بودند

نگاه کردم

نبود امیریل توجهم را جلب کرد

چشمانم را دور خانه چرخاندم ولی هیچ اثری ازش ندیدم

قلبم در سینه تپش گرفت

به سمت علی که روی مبل تک کناری ام نشسته بود

برگشتم و

نگران لب زدم

_ امیریل..._

زودتر از علی صدای ملیحا به گوشم رسید

انگار تک تک این جمع له له میزدند برای پیدا کردن

موضوعی که

بتوانند این سکوت را بشکنند

_ تو اتاق روی تخت کنار مسیح خوابوندمش..._

چشمانم را گنگ به او دوختم

لبخندی روی لب های باریکش نشست

48

_پسرم مسیح ، چهار سالشه!
 لبخندي زدم و کمي با مکث و بچگانه گفتم
 _مرسي ؛ فقط نیوفته از روي تخت!
 لبخند دلگرم کننده اي زد
 _نه دورش بالش گذاشتم...
 علي يك دفعه از جا بلند شد و آستين هایش را بالا داد که
 ساعد پر
 پیچ و خمش با رگ هاي آبي و سبز نمایان شد
 _پاشيم تا صبح چيزي نمونده ، همه خسته ايم!
 مليحا رو به محمدرضا کرد
 _محمد ، مسیح از اتاق بيار زمرد اونجا راحت بخوابه!
 محمدرضا وارد اتاقی که رو به روي پله هاي منتهي به طبقه
 بالا قرار

داشت شد و همراه با پسر بانمکی که لب های غنچه اش از
 خواب
 عمیق باز مانده بود بیرون آمد

49

ملیحا و محمدرضا شب بخیر آرامی گفتند تا پسرشان بیدار
 نشود و

سریع به طبقه بالا رفتند

علی رو به خاله که به نقطه ای خیره مانده بود و هنوز هم
 گاهی

قطره اشکی از گوشه چشمانش سرازیر میشد انداخت و بعد
 رو به

عمو محمود کرد

_بابا لطفا ماما بیاید زودتر بخوابه یکم دیگه ادامه بده
 میگرش

عود میکنه!

عمو دستي روي بازوي علي کشيد و علي هم سري تکان داد
و

همانطور که به سمت پله ها مي رفت شب بخير همگاني اي
گفت

نگاهي به خاله انداختم که حالا مرواريد کنارش نشسته بود
و آرام

با مادرش صحبت مي کرد

رو به عمو گفتم

_من با خاله حرف بزنم؟

50

لبخندي روي صورتش نشانند و درست مثل پدرانہ اي که
خرج علي

کرد دستش را روي شانه ام گذاشت

_نه عمو ، ياد شيوا افتاده يکم بخوابه با خودش کنار ميادا!

تو برو بخواب خسته اي...

آنقدر خسته بودم که بدون صحبت
سری تکان دادم و شب بخیری گفتم
به سمت اتاقی که محمدرضا مسیح را از آن
خارج کرد رفتم

تنها نور آباژور اتاق را کمی روشن کرده بود
در اتاق را بستم و بهش تکیه دادم
حس متناقضی داشتم
دروغ بود اگر بگویم نترسیده ام
اتفاقا خیلی ترسیده بودم
وجودم پر از حس نگرانی از آینده بود

51

ولی تغییرها و موفقیت های بزرگ با حس نگرانی بوجود می
آمد؛

زندگی ای که هیچ تکانی نداشته باشد هیچ غم و نگرانی ای
در آن

راه نداشته باشد راكد است...

انگار که سوار تردمیل باشی

هرچی تلاش کنی و بدویی بازهم

در همان نقطه ای هستی که بودی!

تکیه ام را از در برداشتم

کت علی را در آوردم

حس و سوسه ی بو کشیدنش را در سرم گشتم

و روی کاناپه ی کنار پا تختی انداختمش

گیجگاهم از این همه استرس نبض می زد

روی کاناپه نشستم و سرم را در دستانم گرفتم

دلم میخواست موهایم را از ریشه می کشیدم

تا فکر و خیال دست از سرم بردارد ولی بجایش

سرم را به پشت مبل تکیه دادم و نفس عمیقی

کشیدم تا بغض لعنتی ای که در گلویم جاخوش

52

کرده بود نشکند...

صدای باز شدن آرام در تکانم داد

مروارید را در چهارچوب در دیدم که آرام لب میزد

_ میتونم پیام تو؟

بلند شدم و سرم را تکان دادم

_ حتما...

_ هوا سرده لباست نخیه ، اینارو بپوش من تا حالا

نپوشیدمشون

نوئن

تشکر آمیز نگاهش کردم

_ مرسی...

لبخندی زد و کمی این پا و آن پا کرد

انگار دلش میخواست بازهم صحبت کند
_ الان بخواب بیدار شدي برو حمام بازم لباس دارم که
بهت بدم
بعدم با هم میتونیم بریم خرید چیزایی که لازم داری بخریم

53

لبخندی زدم و لباس هارا گرفتم
_ باشه همینکار میکنیم...
شب بخیری گفت و در را پشت سرش بست
بند های لباسم را باز کردم و پایین پیراهن را گرفتم و از تنم
درآوردمش
لباسی که مروارید داده بود ست بلوز و شلوار صورتی ای
بود که
رویش قلب های سفید داشت
وقتی کارم تمام شد لباس خودم را تا کردم و روی پاتختی
گذاشتم

که چشمم به قاب عکسی خورد
قاب عکس را بلند کردم
منان بود که در برف با کاپشن آبی بزرگی
روی اسکی ایستاده بود
نگاهم را دور تا دور اتاق چرخاندم
پس اینجا اتاق منان بود!
منان چهارسال از من و مروارید بزرگتر بود

54

و میشد گفت پسر شر و شیطونی بود
تا حدی که در مقایسه با علی میشد ناخلف
نامیدش...

بالش های روی تخت را برداشتم و آرام کنار
امیریل دراز کشیدم
انگشت اشاره ام را روی لب های نرمش کشیدم

چیزی نگذشت که چشمانم سنگین شد و به خواب
رفتم...

بدنم را تکان دادم و عضلات گرفته ام را کشیدم تمام
بدنم خشک شده بود

چشمانم را مالیدم و به پنجره اتاق نگاه کردم
نوری که در اتاق پخش شده بود نشان میداد مدت زیادی
از صبح

گذشته است
امیریل در کنارم نبود
بلند شدم و به موهای آشفته ام دستی کشیدم

55

داشتم از اتاق خارج میشدم که چشمم به آینه قدی ای که
به دیوار

اتاق نصب بود افتاد

دیشب آنقدر در دنیایی دیگر بودم که متوجهش

نشده بودم

جلوی آینه ایستادم

پوست سفیدم ، سفید تر از حد معمول شده بود که نتیجه

ضعفی

بود که تنم را فرا گرفته بود

لب های گوشتی ام از خشکی بیش از حد ترک خورده بود

ولی

قرمزی خدادادی اش کمی به صورتم رنگ بخشیده بود

موهایم را مرتب کردم

نیاز به شانه داشت ولی بازهم کمی بهتر شد

پوفی کشیدم

چهره ام شبیه دختر بچه های دبیرستانی ای شده بود که

صبح زود

به اصرار مادرشان بیدار شده اند و غم

مدرسه رفتن در دلشان خانه کرده است...

در اتاق را باز کردم و خارج شدم

56

در حال هیچکس نبود و صدای افراد خانواده از آشپزخانه
می آمد

چشمانم را روی دیوارهای خانه به دنبال ساعت چرخاندم
با دیدن عقربه های ساعت طلایی که دوازده را نشان می
داد از

تعجب چشمانم باز تر از حد معمول شد

وارد آشپزخانه شدم و سلام بلندی کردم

اول از همه خاله و عمو محمود و بعد مروارید و ملیحا
سرشان را بالا

آوردند و با لبخندی از ته دل سلامی گفتند

ملیحا در حالی که محتوای قابلمه ی روی گاز را هم میزد به

سمتم

برگشت

_برات قرمه سبزي گذاشتيم ، مامان ميگفت بچه که بودي عاشق

قرمه بودي...

مرواريد همانطور که غذا در دهان مسيح که روي ميز ناهارخوري

نشسته بود مي گذاشت خنديد

_ سر ته ديگاي سيب زمينيش با تو و منان جنگ جهاني راه مينداختيم

57

از يادآوري آن روزها لبخند به لب هايم آمد

_ خيلي خوشمزه بودن

کمي معذب ادامه دادم

_ الانم ته ديگ داره ؟

_ آره خاله...

_ خاله بیدار شدم امیریل نبودش اینجام نیست

ملیحا زودتر جواب داد

_ خواب بودی بیدار شده بود یکم گریه میکرد من

خوابوندمش اتاق

علی که با محمدرضا حواسشون بهش باشه

تشکر آمیز نگاهش کردم

_ واقعا مرسی...

سنگینی نگاه خاله که با محبت خیره ام بود را حس کردم

آنقدر خوب و با محبتی خالصانه رفتار میکردند که بیشتر

معذب

شده بودم

58

بالاخره من الان يك عضو اضافه بودم که از قضا در بغلم

يك كودك

شیر خواره هم داشتم

بايد يك گوشه مي نشستم و دستم را زير شانه ام ميگذاشتم
و آنقدر

فکر مي کردم تا راه حلي پيدا کنم

نمیدانم چرا ولي هر جمله محبت آميزي که از جانب خاله
و عمو و

بقيه مي شنيدم

مانند يك گل سرخ زيبا بود که در دلم جوانه ميزد

زيبا بود ولي همراهش خار هاي زيادي داشت که با نشستن
و رشد

کردن در دلم ، بيشتري زخمي اش مي کرد

انگار يك حس آشنا را در دلم مي پروراند

حسي که در کودكي هم داشتم

حس يك طفل يتيم و بي پناه...

خاله براي يك بشقاب از سوپي که مسيح ميخورد روي ميز
گذاشت

صندلي را عقب کشيدم و نشستم

از خاله تشکر کردم و با ولع قاشقم را پر کردم

59

همانطور که سوپ را میخوردم صدای زمزمه ی مسیح را شنیدم که

سرش را در گوش مروارید کرده بود و با صدای کودکانه ای زمزمه

میکرد

_ خاله این خانوم بچه جدید مامانیه؟

سرم را با خنده بالا آوردم

مروارید هم با خنده گفت

_ چرا خاله جون؟

لبش را غنچه کرد و دستش را به نشانه ی فکر کردن روی لبش

قرار داد

_ آخه شما فقط به بچه ها سوپ میدین بخورن!

خنده ي بلندي کردم و لپش را کشیدم
_ نه خاله همه میتونن سوپ بخورن ؛ تازه من خودم یه نی
نی دارم...

چشمانش و دهانش را با ذوق باز کرد و دستش را روی
شکمش
گذاشت

60

_ مثل عمه ماهی توی شکمت نی نی داری؟
با تعجب نگاهش کردم و نه ای گفتم
به اطرفیان نگاه کردم...

ملیحا قاشق را به لبه ی قابلمه زد و روی پیش دستی
قرارش داد

صندلی را عقب کشید و رو به رویم نشست

_ من و محمدرضا که انقدر آرومیم معلوم نیست این همه
زیون از

کجا اورده!

ماه چهره رو میگه خواهر محمدرضا

مسیح ماهی صداش میکنه

نزدیکای زایمانشه دیگه...

کمی فکر کردم تا صورت ماه چهره را در مراسم خواستگاری
ملیحا

به یاد بیاورم ولی تنها هاله ای محو ازش به یاد داشتم...

لبخندی زدم

_مبارک باشه...

61

کمی این پا و آن پا کردم

من میتونم برم حمام؟

_اره خاله قربونت برم من الان میرم برات حوله و لباس

تمیز بیارم

_مرسي خاله فقط من برم يه سر به اميريل بزئم
يادم رفت پيرسم اتاق علي کدام است در طبقه بالا سه
اتاق بود که
به دو اتاقي که درش باز بود سرک کشيدم ولي در هيچکدام
اثري

از پيرم نبود...

در اتاقي که بسته بود را چند بار آرام زدم

ولي صدايي نيامد

دلهره به جانم افتاد

با خيال راحت خوابيده بودم و به فکر

اميريل نبودم

در را باز کردم و سرم را داخل بردم

لبخند پيرنگي روي لب هاييم نقش بست

پسرکم آرام وسط تخت دو نفره ای به خواب رفته بود و
دستش

مشت شده کنار سرش قرار داشت

با دیدنش از خود بیخود شدم به سمتش رفتم و زانویم را
آرام روی

تخت گذاشتم تا تکانش امیریل را بیدار نکند

انگشت کوچکم را روی دستش گذاشتم و با لب هایم بوسه
کوچکی

روی انگشتانش زدم

در نیمه باز اتاق کامل باز شد و من از صدایش برگشتم
علی با بالاتنه ای برهنه و حوله ای طوسی که دور کمرش
بسته بود

حوله ای کوچک و سرمه ای رنگ را روی موهایش می کشید
سینه ی ورزشکاری اش بخاطر خیس بودن براق شده بود و
باعث

میشد ناخودآگاه به بالاتنه ورزیده اش زل بزنم...

يك آن به خودم آمدم و با دستانم جلوي چشمانم را گرفتم
و به

عادتي كه در هنگام هول شدنم از بچگي انجام مي دادم بلند
گفتم

_ سلام..._

63

صداي بمش به گوشم رسيد

_ عليك سلام

چشمانم را باز كردم و سعي كردم خودم را جمع و جور كنم
و جدي

جلوه بدهم

_ اميريل اينجا خواب بود او مدم تو ، نميدونستم اينجا اتاق
توئه..._

تك ابروي سمت چپش را بالا انداخت

_ مگه گفتم چرا اينجايي؟

با چشم غره ای نگاهم را ازش گرفتم
از روی تخت بلند شدم و دستانم را سمت امیریل بردم تا
بلندش
کنم

_ چرا بچه روی بری

بیدار میشه!

دستانم را پس کشیدم

_ گفتم شاید راحت نیستی پشت باشه...

صدای بم و مردانه اش خشک و خشن تر شد

_ چه ناراحتی میتونه پیش بیاره!

64

لحنش حرصم را درآورده بود
من دلم همان علی را میخواست که با همه سرسخت بود
ولی با من

در صدایش ملایمت بارزی احساس میشد
 شانه هایم را بچگانه بالا انداختم
 وقتی نگاهش کردم در ته مردمک هایش که از تیرگی شباهت
 محسوسی با قهوه تلخ داشت خنده و یا احساسی مثل
 سرگرمی را

دیدم ولی لب ها و فکش سخت و محکم بود
 از اتاق بیرون آمدم
 دلم میخواست در اتاق را محکم بهم می کوبیدم ولی
 متاسفانه پسر

در اتاقش خواب بود...

از پله ها پایین رفتم و وارد آشپزخانه شدم
 خاله تا من را دید بلند شد و حوله ای سفید رنگ را بدستم
 داد

_بیا خاله ، حمام طبقه پایین کنار اتاق مرواریده رو به روی
 اتاق

خودت...

حوله تا شده را از دست خاله گرفتم

65

_مرسي خاله جون

وارد حمام شدم و لباس هاي اهدايي مرواريد را در سبد
انداختم

بيش از همه چيز بدنم اين بخار و آب داغ را طلب ميكرد
با حس خوبي كه حاصل از حمام نيم ساعت پيشم بود
حوله را از

آويز كنار در برداشتم و دورم پيچيدم

لبه اش را بالاي سينه ام محكم كردم

نگاهي به خودم انداختم كوتاهي حوله دقيقا كمي از ران
پاهایم را

پوشانده بود

وقتي به حمام رفتم عمو و محمدرضا در حال و آشپزخانه
نبودند

علي هم كه بالا بود
ولي باز هم خيلي زشت مي شد اگر با اين وضعيت با آن ها
رو به

رو مي شدم

دستگيره در را پايين كشيدم و از لاي در نگاهي انداختم
كسي نبود سريع از در خارج شدم و خودم را به اتاق منان
رساندم

در را پشت سرم بستم و نفس راحتی كشيدم

66

يك دست لباس روي تخت قرار داشت

لباس ها را نگاه كردم

يك شوميز فيروزه اي به همراه شلوار لي بود

شلوار براي بلند بود و كمرش گشاد

اما در عوض خيلي محسوس برجستگي هايمن را نمايان کرده

بود

آن هم به دلیل اندام لاغر و کشیده و صاف مروارید بود
نفس عمیقی کشیدم

این وضعیت اصلا درست نبود حتی يك شانه هم نداشتم
که موهایم

را شانه کنم و خجالت میکشیدم از خاله هم درخواست
کنم

باید با وکیل پدرم تماس میگرفتم

بعد از ، از دست دادن ناگهانی مرصاد و سگته کردن بابا
آنقدر

شوکه بودم که ذهنم خالی از هرچیز از جمله میراث پدر
بود...

موهای خیسیم را سمت راست شانه ام بافتم و چون

کشی برای بستنش نداشتم پایینش را باز گذاشتم

از اتاق خارج شدم و سرکی در آشپزخانه کشیدم

اما هیچ خبری نبود

67

در وسط حال ایستاده بودم که پرده ی شیری رنگی کل طرح
گل

های طلایی رنگ ماتی داشت ، تکانی خورد

محمدرضا در حالی که امیریل را در آغوش داشت پرده

را کنار زد

دست هایش را به حالت بازی جلوی صورت امیریل تکان

می داد و

پسرم در حالی که چشمانش را درشت کرده بود با دقت

خیره

حرکاتش بود و اصوات شیرینی را از دهان کوچکش خارج

میکرد

نگاهش که به من افتاد با صورت مهربانی محترمانه گفت

_زمرد جان همه تو حیاط منتظر شمان تا غذا رو شروع

کنیم...

لبخندی زدم و سرم را تکان دادم

_ داشتم دنبالشون میگشتم
خنده ي آرامي کرد و همانطور که امیریل را بغل داشت از
کنارم رد
سنگینی نگاهم را که روی خودش دید برگشت
_ من و این فسقلی قراره نوشابه رو از یخچال براتون بیاریم
لبخند خجولی زدم و بله کوتاهی گفتم

68

به سمت پرده رفتم
کنجکاو کنارش زدم که با يك حیاط نسبتا کوچک رو به رو
شدم
حیاط با دري شیشه اي به حال راه پیدا کرده بود و دور تا
دورش را
گلدان هاي کوچک پر کرده بود
در انتهاي بالکن سمتي که زياد قابل دید نبود ميز ناهار
خوري تقریبا

قدیمی ای قرار داشت که رویش را رو میزی سنتی ای زینت
داده

بود

در برابر حیاطی که دیشب در ورودی خانه قرار داشت
هیچ به

حساب می آمد اما درکل فضایش بسیار دلنشین بود که
مطمئناً این

همه آرامش کاره کسی جز عمو محمود نبود...

خانه ی خاله خانه ای قدیمی بود که انگار بازسازی کاملی
شده بود

اما هنوزهم آن حس صمیمیتی که از خانه های سنتی
دریافت میشد

را بهت منتقل میکرد

چه بسا بیشتر...

وارد حیاط شدم

69

مسیح دستانش را به گل ها میزد و گاهی یواشکی برگی از آن
ها را

میکنند که با واکنش مروارید مواجه میشد

خاله و عمو روی صندلی نشسته بودند

و ملیحا بشقاب ها را میچید

مروارید هم مشخص بود وظیفه خطیر مراقبت از مسیح را

بر عهده

گرفته است

به سمتشان رفتم

خاله با خوش رویی عافیت باشه ای گفت که با لبخند

عمیقی ازش

تشکر کردم

قاشق ها و چنگال ها را از ملیحا گرفتم تا برای کمک به او

روی

بشقاب ها بچینم

میز که حاضر شد همگی پشت میز نشستیم و محمدرضا هم به

همراه نوشابه و امیریل به ما اضافه شد...

امیریل را روی پاهایم گذاشتم و همانطور که لب های نرمش را

نوازش میکردم قاشق قرمه سبزی را در دهانم گذاشتم

70

آنقدر خوش عطر و مزه بود که لبخند ناخودآگاهی روی لب هایم

نقش بست

همگی شروع به خوردن کرده بودیم ولی خبری از علی نبود

دومین قاشقم را داشتم با لذت در دهانم میگذاشتم که علی تلفن به

دست به حیاط آمد و همانطور که به سمت تنها صندلی خالی که در

کنار من قرار داشت می آمد تلفنش را بالا آورد و تکان داد
 ببخشید یه تلفن کاری واجب بود...

مشخص بود که قبل از آمدن من برای صحبت با تلفنش
 به اتاق رفته

بود

صندلی کنار من را عقب کشید و اندام چهارشانه و پهنش
 در کنارم

جاگیر شد

بی تفاوت به خوردنم ادامه دادم

مسیح در بغل محمدرضا دائم نق میزد و تکان میخورد

71

اصرار داشت که روی پای ملیحا که سمت راست من
 نشسته بود

بیاید تا امیریل را که نی نی صدا میزد ببیند

در آخر با اصرار های مداومش ملیحا در آغوشش گرفت و
 مسیح

هم مشغول دست زدن به صورت و گونه ی امیریل شد
 سعی کردم وسواس را کنار بگذارم و زیاد سخت نگیرم
 ولی داشتم اذیت میشدم و سرمای حیات هم با بادی که می
 وزید

باعث شده بود موهای خیسم سرم را به درد بیاورد و لرز
 ملایمی به
 تنم بنشیند

بشقاب خورشت را بلند کردم و خواستم چند قاشق قرمه
 سبزی

روی برنجم بریزم که دست مسیح ناگهان به سمت صورت
 امیریل

دراز شد و زیر دستم خورد
 برای اینکه امیریل آسیبی نبیند دستم را جلو کشیدم و تمام
 محتوای

خورشت خوري روي دستم و آستين لباسم ريخت...
چشانم را بستم تا خودم را كنترل كنم

72

دست راستم و كل ميز كثيف شده بود و با دست چپم
اميريل را

گرفته بودم

مليحا با مسيح دعوا ميكرد و اين بيشر اعصابم را بهم
ريخته بود

مانده بودم چگونه بدون اينكه اميريل بيفتد ميتوانم دستم
را تميز

كنم كه دستي روي مچ دستم نشست...

به سمتش برگشتم

خودش را رو به من متمايل کرده بود و دستمال كاغذي اي
در دست

داشت

مچ دستم را بالا آورد و دستمال کاغذی را از مچ تا نوک
انگشتانم

کشید

تك تك انگشتانم را دستش گرفت و تمیزشان کرد

در عین حال صورتش پر از اخم بود و به دستانم خیره
مانده بود...

آستینم از خورشت چکه می کرد

از این وضعیت باید حالم بهم میخورد ولی حالا داشتم در
دل قربان

صدقه ی مسیح میرفتم

73

و با خودم فکر میکردم با این خراب کاری اش چقدر به دلم
نشسته

است

خودم هم از افکار ضد و نقیض و عجیبم تعجب کرده بودم

من میدانستم قلبم چه حالی دارد ولی خودم را به آن راه
میزدم

زیرا در عین حال هم میدانستم آنچه در قلب من خانه
کرده است

در قلب علی آشیانه ای ندارد

علی مهربان بود ولی فقط برای افراد محدودی...

البته من هم در کودکی جزو آن محدود ها بودم

ولی حالا قلبش نسبت به من هم شبیه همان سنگ هایی
شده بود

که به آن ها چنگ میزد تا از صخره ها بالا برود

به دستانش نگاه کردم

شاید چندین برابر دستان من بود

کاملاً قابل تصور بود که با این دست ها میتواند چه صخره

نورد قابلی

باشد...

آستین شومیز فیروزه ای رنگ را که حالا لکه ی بزرگی
رویش را

پوشانده بود بالا برد

74

نمیدانم از سرمای هوا بود یا لمس دستان علی که مورمورم
شد و

پوست سفیدم را کاملاً واضح دون دون کرد
بعد از اینکه کارش تمام شد از جایش بلند شد

_محمد وسایلا رو جمع کن بیریم تو؛ میز کثیفه
خاله به جای محمد جوابش را داد

_علی میزم یه دستمال بکشیم درست میشه، همینجا
بشینیم!

علی دیس برنج و پارچ آب را بلند کرد و صدای جدی اش
بگوش

رسید

_ هوا سرده بچه ها سرما میخورن...

سرم را بالا آوردم و نگاهش کردم

منظورش من بودم؟

مور مور شدن پوستم را به حساب سرمایه گذاشته بود!؟

سرش را به سمتم برگرداند و لحظه ای نگاهمان با هم تلاقی

پیدا

کرد

چند ثانیه هم نگذاشت در چشمانش خیره شوم

نگذاشت بینم واقعا دلواپس من شده است یا نه!

75

سریع به سمت در رفت و از حیاط خارج شد

پشت بندش همگی بلند شدند و وسایل روی میز را کم کم به

داخل

بردند...

بعد از خوردن غذا به همراه مروارید به اتاقش رفتم ؛
اتاقش به

رنگ مسی و کرم بود

به دیوار هایش دیوار کوب های گیپور آویزان بود و از همه
زیباتر

مرغ عشقی بود که از قفس طلایی زیبای در گوشه اتاقش
آویزان

بود

با تحسین نگاهش کردم

_ شبیه عمو محمود شدی! همون آرامش تو تک تک
رفتارت حس

میشه!

دستانم را در دست گرفت و باهم روی تختش نشستیم
آن ها را را فشرده و با چشمان براقش انگار برایم مرثیه ای
میخواند...

نگاهی به دستانش کردم ناخن های بلندش به رنگ حنا بود

76

مروارید از ابتدا هم روحیه جالبی داشت
شعر میگفت...

حتی برای وزیدن باد هم فلسفه ای آرامش بخش برایت می
آورد...

عاشق نواختن آلات موسیقی بود...

در آخر هم علی برایش تار پی خرید و به کلاس های
آموزشی

می بردش

اما من تنها کاری که از دستم بر می آمد فوتبال بازی کردن با
منان

بود که حاصلش چندباری پایین آمدن شیشه های خانه
اشان شده

بود...

صدایش به گوشم رسید

_ تغییر کردی زمرده! طبیعیه که تغییر کنیم ، منم عوض
شدم...

ولی بازم درونم همون مرواریده همون ویژگی هارو دارم اما
تو...

دیگه تو چشمات اون برق شیطنت نمیبینم!
اون هیجان ، اون امید و طراوت...

77

سرم را به سمت راست چرخاندم و خنده کوتاهی کردم...
دستم را از دستانش بیرون آوردم
حس کردم که کمی جا خورد و خودش را جمع و جور کرد...
قبل از اینکه شروع به صحبت کند
با دستانم صورتش را قاب گرفتم
_ من همون ز مردم مروارید...
همون که به شیطنت دعوت میکرد

همون که از همه بیشتر به نواختن تشویقت میکرد
همون که شعرايي که مینوشتي با صدای بلند میخوند تا تو
شجاعت

خوندن نوشته هات داشته باشي...

من همونم فقط ديگه علاوه بر مادرم ، پدرم ندارم

میدوني بابا هيچ وقت براي من پدري نکرد

از اولم هيچ وقت من و مامان و بابا مثل يه خانواده عادي
نبوديم...

شنيدي ميگن اولين قهرمان هر دختري پدرشه؟ پدر من
هيچ وقت

حاميم نبود

من از بچگي که مامانم رفت ديگه هيچ پشت و پناهي
نداشتم

از همون موقع ها فهمیدم هرچی که تو قصه ها میگن
دروغه...

همه پدرا قهرمان نیستن

همه مادرا مهربون نیستن

همه بچه ها خوشحال نیستن

سیندرلا و سفید برنی و دیو و دلبر دروغه...

دنیا اصلا شبیه دیزنی نیست

من خیلی زود فهمیدم همشون حاصل یه ذهن خلاق برای
رسیدن

به پول بوده...

من حتی همین الان با تمام این سختی ها با تمام این تجربه
های تلخ

همون ز مردم

فقط قوی تر شدم...

میدونی توی این دنیا دو دسته آدم وجود داره!

کسای که با کشیدن طعم مشکلات بیشتر ، دنبال مقصر
میگردن ؛

انقدر خودشون قربانی ظلم دیگران تصور میکنن که
هر لحظه

احساس بدبختی بیشتر میکنن!

79

دسته دوم ولی هرچی زندگی بهشون سخت تر میگیره قوی
تر

میشن...

من بعد از گذشتن هر غم و مشکل ، وقتی جلوی آینه
وایمیستم به

خودم میگم

آفرین...

آفرین دختر که این بارم تونستی از پشش بریبای

من در مواجهه شدن با مشکلات جدید انقدر اعتماد به
نفس دارم که
حس میکنم هیچ وزش طوفانی ؛ کوه استقامت من تکون
نمیده...

من همون ز مردم فقط کمی سخت تر
چکش زندگی از من هربار ز مردم نایاب تری ساخته
مروارید...!
به صورتش نگاه کردم که از بارش چشم هایش خیس شده
بود...
دستم را روی صورتش گذاشتم و اشک هایش را پاک کردم
ولی در دلم با خودم گفتم
آخرین فرصتی است که قرار است به دنیای دیزنی بدهم!
آخرین فرصت برای دختری با موهای قرمز که روزی
بابالنگ دراز
داستان جودی مینامیدش

80

دستش را گرفتم و چند بار محکم تکان دادم
 _ بسه دیگه آبغوره نگیر ، اینارو گفتم که بدونی من ته ته
 دلم تو

عمق وجودم همون زمرد وجود داره...
 با چشم های اشکی اش دستانم را رها کرد و دور تنم پیچید
 چقدر آن سال های اول دلم برای این آغوش تنگ شده
 بود

دستم را پشت کمرش گذاشتم و نوازشش کردم
 از آغوشم بیرون آمد و در حالی که دستانش را بهم می زد با
 ذوق
 گفت

_ زمرد باید برات بریم خرید ؛ میرمت بهترین جاها...
 خندیدم و سرم را تکان دادم
 با یادآوری خرید به خاطر آمد که با وکیل بابا تماس
 نگرفته ام ؛

حتي يك تلفن هم نداشتم
این وضعیت دیگر داشت کلافه ام میکرد
مروارید حواسش به گوشی اش بود
_ مروارید میتونی چند لحظه گوشیت بدی به تماس
بگیرم...

سرس را بالا آورد و کمی نگاهم کرد

81

_ آره حتما

تشکری کردم و گوشی را ازش گرفتم
به سمت در اتاق رفتم و تلفنش را بالا بردم و تکان دادم
_ زودی بر میگردم

کسی در حال نبود همگی به اتاقشان برای استراحت و
خواب بعد

از ظهر رفته بودند

همانطور که از کنار آشپزخانه میگذشتم نگاهی انداختم
آنجا هم کسی نبود...

در خانه را باز کردم و خارج شدم
از ابتدا دلم پر میکشید تا درخت ها و فضاي حياط را که
در تاریکی

آن شب مشخص نبود ببینم
بعد از اینکه وارد خانه شده بودیم تا ناهار را در آنجا ادامه
دهیم

خاله لباسی از مروارید را به دستم داده بود تا عوض کنم

82

لباس بلوز آستین سه ربعی بود که رنگ قرمزش به پوست
سفیدم

آمده بود و در تنم بسیار نشسته بود
میشد گفت کامل قوس کمر و برجستگی های بالا تنه ام را
مشخص

کرده بود

در حیاط سوز کمی می آمد که مزده ی فرا رسیدن فصل
سرما را

می داد

دستانم را دور تنم پیچیدم و گوشی را بالا آوردم
سعی کردم شماره ای را که در آن دو هفته ی زجر آور شاید
بیش

از هزاران بار گرفته ام را به یاد بیاورم
شماره را گرفتم و منتظر به بوق های متوالی گوش سپردم...
پاهایم را کلافه تکان دادم تا اینکه صدای مرد به زبان عربی
در

گوشم پیچید

_بله؟

گوشی را بیشتر به گوشم چسباندم و من هم به زبان عربی
پاسخ

دادم

83

_ الو ؛ آقاي مقدار؟

_ بله بفرمائيد؟

_ من ز مردم ، شناختين؟

کمي مکث کرد

_ بله بله ، ميخواستم خودم باهاتون تماس بگيرم ولي کسي
از شما

شماره اي نداشت!

روي پله ها نشستم...

_ درسته ؛ من ديگه کويت نيستم

راستش ميخواستم بدونم کار هاي انحصار وراثت به کجا
رسيده؟_ والا تمام اموال آقا مرصاد براي ديه و خساراتي که زده
مصادره

شده ؛ اما اموال پدرتون با امضا هايي که ازتون گرفتم
مشکل خاصي
نداره!
نفس آسوده اي کشيدم
_ خيلي هم عالي ؛ فقط اينکه الان به زمين و سهام نيازي
ندارم من
ميخوام نقدشون کنيد

84

طبق وکالتي که من و پدر به شما داده بوديم فکر ميکنم
امکان پذير
باشه درسته؟

_ اين چه حرفيه خانم! وظيفه ي من همينه...
ديني که من به پدرتون دارم هيچ وقت ادا نميشه
_ ممنونم من خودم باهاتون دوباره تماس ميگيرم فقط
ازتون ميخوام

هرچه سریعتر برای فروششون اقدام کنید
_بله خیالتون آسوده!

بعد از خداحافظی تماس را قطع کردم و در حالی که گوشی
را به

لبانم چسبانده بودم در فکر فرو رفتم...

_به پول نیاز داری چرا نمیگی؟

صدای بم و خشنش از جا پراندم

بلند شدم و به سمتش برگشتم

85

خودم را از تك و تا نینداختم و در حالی که موهایم را که
وزش باد

روی صورتم آورده بود کنار میزدم ابرویم را بالا انداختم و با
لبخند

گفتم

_برای گرفتن ارثم باید از شما اجازه بگیرم آقا علی؟

نزدیکتر آمد و روی پله اول ایستاد
اختلاف قد فاحشمان با ایستادن من روی پله آخر بیشتر
به چشم
می آمد

در حالی که اندام تنومندش رویم سایه انداخته بود
دستانش را در
جیب کرد

_ حرفم این نیست ، گفتم هر موقع نیاز داشتی کافیه بهم
بگی!

سرم را بالاتر آوردم و به چشمانش با جسارت خیره شدم
با خنده ای نا محسوس گفتم

_ تا موقعی ای که یه حساب باز کنم و وارد حسابم بشه
میتونی بهم

قرض بدی...

ژستش آنقدر جذاب شده بود که جلوی خودم را می‌گرفتم
تا همان

چند پله فاصله را طی نکنم و خودم را به آغوشش نسپارم
عضله‌ها و بازویش وقتی دستانش را درجیب شلوارش فرو
کرده

بود بیشتر به چشم می‌آمد و البته سری که به سمت پایین
خم شده

بود تا گردن من در اثر بیش از حد به سمت بالا نگاه کردن
اذیت

نشود ژستش را دلچسب تر کرده بود
سرش را به نشانه فهمیدن چند باری تکان داد
عجب...

سرم را با بازیگوشی مانند خودش تکان دادم که موهایم روی
صورت‌م آمد

بله...

نگاهش را جدی تر بهم دوخت

_ تو روز اینجوری نیا ؛ حیاط کوچیکه رو سقف کاذب زدم
ولی اینجا

اکثرا خونه ها ویلایی ان دید داره!

سرم را به نشانه فهمیدن تکان دادم و مثل خودش تکرار
کردم

_ عجب...

87

انگار که دیگر بازیگوشی ام به مذاقش خوش نیامد که از
کنارم رد

شد و همانطور که در خروجی را باز میکرد بلند گفت

_ همین الان شماره وکیلٹ با گوشی مروارید برام اسمس
کن، خودم

پیگیری میکنم!

در که پشت سرش بسته شد از حیاط خارج شدم

خیال کرده بود میتواند برایم تصمیم بگیرد ولی من دیگر
میخواستم

زندگی ام را خودم بسازم

نمیخواستم به کسی وابسته شوم

هم بخاطر خودم و هم وظیفه ای که در قبال امیریل
داشتم...

راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم

از یخچال پارچ آب را برداشتم و لیوانی را پر کردم

همانطور که آب را می نوشیدم گوشی مروارید در جیبم
لرزید

لیوان را آبی زدم و آویزان کردم

خواستم به سمت اتاق مروارید بروم که کمی کنجاوی ام
باعث شد

گوشی را از جیبم دریاورم چون صفحه اش خاموش شده
بود دیگر

88

نمی توانستم رمزش را باز کنم ولی پیامی که تا نصفه رویش
آمده

بود را خواندم

_ حالا قراره تا آخر تو اتاق من لنگر بندازه؟

اسم منان بالای پیامک چشمک میزد...

نفس عمیقی کشیدم

باید هرچه زودتر مقدار کارهایم را انجام می داد تا خانه ای
برای

خودم می گرفتم

پیام را از صفحه کنار زدم و بعد از در زدن وارد اتاق مروارید
شدم...

در حالی که روی صندلی میز تحریرش نشسته بود

سرش را از لبتابش بیرون آورد

_ کارت تموم شد؟

گوشی را به سمتش گرفتم

_ آره ممنون

لبتابش را بست و صندلی چرخانش را رو به من که به
کمدش تکیه

زده بودم چرخاند

89

_ به داداش قبل رفتنش گفتم ساعت هفت و نیم بیاد
دنبالمون بریم
خرید...

با تعجب گفتم

_ امشب؟!

با ذوق به صندلی اش تکیه داد

_ آره گفتم زودتر بریم خریدات انجام بدیم...

_ خوب کردی فقط خودمون نمیتونستیم بریم؟

_ من که رانندگی بلد نیستم بعد فکر کردی علی میزاره این
ساعت

با آژانس بریم؟!

دیگر جایز ندانستم به مروارید چیزی بگویم با گفتن دستش
درد

نکنه از اتاقش خارج شدم تا به امیریل سر بزنم

وارد اتاق منان شدم و دستی روی شکم امیریل که میان
بالش ها

غرق خواب بود کشیدم

نق نقی کرد و دوباره به خواب رفت

در ذهنم مدام برنامه ریزی هایی برای آینده نقش می بست

روی کاناپه نشستم و سرم را در دستانم گرفتم

90

دستانم را از روی صورتم تا دهانم کشیدم و در حالی که
پاهایم را

تکان می دادم به این فکر کردم که چقدر برای مادر شدن
آماده

نبودم

و همزمان چقدر فرزندم را دوست داشتم
ذهنم بسیار درگیر بود! من دختر نوزده ساله ای بودم که در
سن

کم مادر شده بودم

این روزها بارها با خودم تکرار میکردم
باید چگونه مادری باشم؟ چگونه الگویی برای فرزندم
باشم؟ چه

چیزهایی را به او یاد بدهم و چه چیزهایی را از او منع کنم؟

در ذهنم دائم کسی فریاد می زد

تو از مادر بودن هیچ نمیدانی!

و چه ترسناک که بیش از نیمی از افراد این دنیا در پی خبری
مادر

می شدند

کاش می دانستم بدنیا آوردن یک انسان مانند عروسک بازی
های

دوران کودکی نیست که با غذا پختن در کاسه بشقاب و
لالایی

خواندن همه چیز حل بشود

91

کاش می دانستم نباید موجودی را خودخواهانه فقط برای
محکم

شدن ثبات خانواده، فقط برای به راه آوردن همسر و فقط
برای

قانونی نانوشته که در جامعه رایج است به دنیا بیاورم!
کاش می دانستم باید قبل از فرزند آوری به شرایط روحی،
مالی و

عاطفی خود مراجعه کنیم نه حرف فامیل و کمی هوس
عروسک

بازی کردن...

چند ساعتی را کنار خاله گذراندم

او از روزهای قدیم برایم گفت
از روزهایی که مادرم زنده بود ، از وابستگی شدیدشان به
همدیگر
، از دل بستن مادرم به مردی دورگه و به دنیا آمدن من...
ساعت ها را کنار هم گذرانیدیم و هیچکس هم تنهاییمان را
بهم نزد
تا اینکه مروارید به سمتمان آمد و ساعت را که تنها نیم
ساعت به
آمدن علی باقی مانده بود گوشزد کرد

92

به سمت اتاقی که صاحبش منان بود و به قول خودش من
در آن

لنگر انداخته بودم رفتم
مروارید روی کاناپه يك دست لباس برایم گذاشته بود

دستی لا به لای موهایم که حالا پریشان و شلخته دورم را
گرفته بود

کشیدم

پانچ طوسی رنگی که مروارید را روی لباسم پوشیدم و شال
مشکی

رنگ را روی موهای پریشانم قرار دادم

امیریل را تازه خوابانده بودم

به سمتش رفتم و دست های کوچکش را نوازش کردم...

در اتاق را پشت سرم نبسته بودم که صدای گریه ی امیریل
شوکه

ام کرد

به اتاق بازگشتم و در آغوشش گرفتم

تکان تکانش می دادم و پشتش را نوازش می کردم اما دست
از

گریه بر نمی داشت

یک طرف پانچ را درآوردم و لباسم را بالا زدم

93

در حالی که امیریل شیر میخورد در اتاق باز شد و مروارید
وارد شد

_ کجایی ز مردم؟ علی چند دقیقه منتظر مونه!

کلافه نگاهش کردم

_ تا خواستم پیام پایین بیدار شد...

مروارید با لبخند به سمت آمد و آن طرف تخت نشست؛
دستش

را روی موهای کم پشت پسر کم کشید

_ باورم نمیشه مادر شده باشی!

نگاهم را از امیریل به مروارید دادم و ناخودآگاه لبخند گرمی
روی

لب هایم نمایان شد

_ حس خیلی خوبیه!

_ خیلی بهت...

قبل از اینکه حرف مروارید کامل شود علی درحالی که
مروارید را

صدای زد وارد اتاق شد

با تلاقی پیدا کردن نگاهش با من اول کمی شوکه شد و بعد
خیلی

سریع سرش را به سمت مروارید برگرداند

94

_زودتر بیاید...

لبه پانچ را جلوتر کشیدم ولی علی زودتر از اینکه من به
خودم بیایم

از اتاق خارج شده بود...

مروارید به من خیره مانده بود

اگر بگویم معذب نشده بودم دروغ بود ولی سعی کردم با
این حال

عادی رفتار کنم

پسرکم چشمانش نیمه باز شده بود
آرام آرام تکانش دادم و زمزمه وار برایش لالایی خواندم
چشمانش که کامل بسته شد بین بالش ها قرارش دادم و
رویش را
کشیدم
باید برای امیریل هم خرید میکردم از چند پنپرسی که همراه
خودم
آورده بودم فقط یکی باقی مانده بود و تنها لباسش هم بوی
ناخوشایندی گرفته بود
لباسم را مرتب کردم و به همراه مروارید پله ها را پایین
رفتیم
بعد از خداحافظی با ملیحا و خاله و سپردن امیریل به آن ها
از خانه
خارج شدیم...

مروارید به سمت ماشین شاسی بلندی به رنگ مشکی رفت
که

نامش را نمیدانستم

ولی ظاهر بسیار شیکی داشت

ابرویم را بالا انداختم

خاله و شوهر خاله وضع مالی خوبی داشتند ولی تا قبل از
رفتن من

از ایران و تا وقتی که من در خانه اشان بودم علی اصلا مایل
به

گرفتن پول از عمو محمود نبود

حتی کامل به خاطر دارم یک بار بخاطر اینکه در یک
مکانیکی

مشغول به کار شده بود عمو دعوای بدی با او کرد که
حاصلش چند

شب نیامدن علی به خانه شد...

به سمت در پشتی رفتم

بخاطر قد کوتاهم کمی به سختی روی صندلی جاگیر شدم
نگاهی به آینه جلو که صورت علی را واضح نشانم می داد
کردم

در حالی که به رو به رو خیره شده بود ماشین را روشن
میکرد

96

همانطور که به صندلی تکیه داده بودم سلامی کردم
در حالی که از کوچه ی بن بست خارج میشد نگاهی از آینه
به من

انداخت و در جوابم سلام محکمی کرد
بعد از چند ثانیه صدایش خطاب به مروارید به گوش رسید
_ کدوم سمتی برم؟

مروارید نام پاساژی که در نظر داشت را گفت و بعدش کمی
سکوت برقرار شد تا اینکه به سمت عقب برگشت و با
هیجان

شروع به صحبت کرد
_کلی لباس و وسیله نیاز داری زمرد!
من مغازه های خوب این پاساژ میشناسم خیالت راحت...
به مهربانی اش چشمکی زدم
_ببینم سلیقت مثل قبل خوبه...
وارد پارکینگ پاساژ شدیم و ماشین را پارک کردیم...
به همراه مروارید و علی سوار آسانسور شدیم
پشت سرمان چهار پسر جوان هم درحالی که صدای خنده
اشان
فضا را برداشته بود وارد شدند

97

یکی از پسر ها نزدیک به من ایستاد و دیگری رو به رویم...
چون قد کوتاهی داشتم حس میکردم بین آن ها محاصره
شده ام

هفت نفر در آسانسور قرار گرفته بودیم
علی و مروارید ته آسانسور بودند و من کنار مروارید
ایستاده
بودم...

معذب شده بودم و نمیتواستم تکان بخورم که دستی روی
بازویم

نشست و به سمت خودش کشید
سرم را بالا آوردم و با چشمان با صلابت و اخم های
درهمش رو به

رو شدم

پشتم به مروارید قرار گرفته بود
و عملاً میشد گفت در سینه ی علی فرو رفته ام

ای کاش دقیقه ها طولانی تر بود مثلاً ثانیه
یا اصلاً ثانیه ها طولانی تر بود...

ای کاش اصلاً علم فیزیک و ریاضی وجود نداشت
ای کاش میشد زمان را در نگاه کردن به او خلاصه میکردم

98

آن گاه معیار را ابد قرار می دادم
تا ابد چشم در چشم با او...

اما انگار تنها اشتباه ما انسان ها حول و حوش سیب می
چرخید

حوا اشتباهش گاز زدن به سیب بود و نیوتن نشستن زیر
درخت

سیب که حال جاذبه ی نگاهش دست از سرم بر
نمیداشت!

زمان خیلی زودتر از آنچه فکر میکردم گذشت و در های
آسانسور

باز شدند

دست علی پشت سرمان حائل شد و با همدیگر خارج
شدیم

از همان ابتدا من و مروارید با شوخی و خنده وارد مغازه شدیم
مانتو یاسی رنگی چشمم را گرفت
از رگال خارجش کردم و جلوی خودم قرار دادم
با ادای چشم نظرشان را خواستم
مروارید ابرویی به نشانه عالی به بالا انداخت و علی دست به جیب با
پاهایی به عرض شان باز نگاهش را بی تفاوت از صورتم برگرداند

99

انگار که بگوید نظر من را برای چه میخواهی؟
مانتو یاسی رنگ بنظر گرم می آمد و فری سبزه بود با ابروی بالا
رفته از کنار علی رد شدم و روی میز فروشنده گذاشتمش...
لبخندی به دختر خوش روزم

_ فعلا این عزیزم تا بقیه رم ببینم
لب های رژ خورده مسی رنگش را تکان داد
_ راحت باش عزیزم...

با مروارید چند پالتو و کاپشن انتخاب کردیم تا پروشان کنم
شالم را در آورده بودم و موهای قرمزم دورم را گرفته بود
قسمت پرو به صورتی بود که فقط افرادی که رو به رویم
بودند و

میز فروشنده به آن قسمت دید داشت
علی به میز فروشنده تکیه زده بود و دختر فروشنده هم
نزدیک او

ایستاده بود تا مثلا به لباس هایی که میپوشم نظر بدهد
لباس ها را تک به تک می پوشیدم و با ژست جلویشان می
آمدم

مروارید قهقهه می زد و نظرش را با لایک و نوچ نوچ نشان
میداد

100

علي و فروشنده هم قیافه اي به خود گرفته بودند انگار با
دو دختر

بچه طرف هستند

ولي من از موضع شادي ام پايين نیامدم

این بار پالتو تمام خز سفیدی را پوشیدم و با دستان باز به
سمتشان

رفتم

مروارید دستانش را بهم زد

_ همه چي بهت میادا!

چرخي زدم و از قسمت اکسسوري ها عینكي با قاپي به رنگ
قرمز

برداشتم و روي چشمانم قرار دادم

وقتي به سمتشان برگشتم دختر به علي نزديك تر شده بود
و چنان

با ناز صحبت میکرد که انگار مجری هالیوود است و
وضعیت آب و
هوا را شرح می دهد
مروارید که اصلا متوجه لاس زدن های فروشنده برای
برادرش نبود
نزدیکم آمد و دستانش را به عینک رساند و کمی صاف ترش
کرد
_ این عالیه با موهات ست شده..._

101

با پالتوی شیکی که به تن داشتم از قسمت پرو بیرون آمدم
و عینک

را بالای سرم روی موهایم قرار دادم
جلوی علی ایستادم و با عشوه گفتم
_ علی زنگ بزن مامانت ؛ پسرم بیدار نشده باشه!

خواستم جمله ای با ایهام بگویم و حس مالکیت را نشان
بدهم

شاید بچی بود ولی من در عین بچی شجاع بودم
شجاع برای رسیدن به خواسته هایم...

علی اخم هایش را درهم کشید ولی حرفی مخالف حرف من
هم

نزد

باشه ای گفت و بعد آرام تر کنار گوشم زمزمه کرد
_ روسری نداری!

لبخندی زدم و رویم را برگرداندم
با آرامش به سمت پرو قدم برداشتم

102

لباس های زیادی که خریده بودم را علی با کارتش حساب
می کرد

و من به همراه مروارید به مغازه کناری رفته بودیم و کیف و کفش

های پشت ویتزینش را می دیدیم

علی را از قصد با دختر فروشنده تنها گذاشته بودم که بگویم اصلا

برای من مهم نیست

در واقع یکی به نعل می زدم و یکی به میخ...

بوت نیمه بلندی را که پاشنه ی متوسطی داشت انتخاب کردیم و

وارد مغازه شدیم

مرد جوانی بوت را برایمان آورد و من روی صندلی چرم کوچکی

نشستم تا امتحانش کنم

سایز سی و هفت را پا کردم ولی حس میکردم کمی جلوی پایم

خالی است

سایز کوچکتري هم نداشت...

در حالی که مرد با خنده از سختی های شماره پای کوچک
میگفت

و توضیح می داد که نه میشود در کفش های کودکانه چیزی
پیدا

103

کرد و نه بزرگسال ، علی به همراه ساک های زیادی که در
دستش

گرفته بود وارد شد

به من و کفشی که به پا داشتم نگاهی انداخت و سرش را به
معنای

چی شده تکانی داد

پایم را جلوتر آوردم و با چپ و راست کردنش نگاهی دقیق
به

کفش انداختم

_ دوستش دارم ولي حس میکنم یکم بزرگه!
 مرد فروشنده که اتفاقا فرد مودبی هم بود رو به من کرد
 _ میتونم براتون یه کفی بزارم...

به همراه کیسه های خریدمان و غر غر های دائم علی
 سوار ماشین شدیم

علی کیسه های خرید را پشت ماشین گذاشت و کلافه
 پشت فرمان

نشست

با خریدن چندین دست لباس شیک و راحتی برای
 خودم و امیریل و خریدن پوشک و جفجغه و...
 خریدمان را تکمیل کرده بودیم

104

با خستگی بیش از حد دستم را به عضلات گردنم کشیدم

آنقدر خسته بودم که صدای شکم و ضعفی که به جانم
افتاده بود
بیدار نگهم داشته بود ولی مروارید با انرژی مضاعفی شاد و
سرحال
با آهنگ ملایمی که از ماشین پخش میشد زمزمه می کرد
علی هم
که بعد از بیرون آمدن از مغازه دوم کلافگی و اخم های
بیش از حد
گره خورده اش حال درونی اش را نمایان کرده بود
شیشه کنارم را پایین کشیدم و صورتم را نزدیک بردم
باد لا به لای موهایم می پیچید و هیاهویی به پا کرده بود
چشمانم را بستم و بوی خوشی را که در فضای خیابان
پیچیده بود
عمیق نفس کشیدم
با حس اینکه ماشین در کنار خیابان متوقف شد چشمانم را
باز

کردم...

علي در حالي که ماشين را خاموش مي کرد گفت

پياده شيد شام بخوريم...

مرواريد با ناراحتي جوري که من نشنوم زمزمه کرد

105

من که گفتم پیتزا بخوريم!

مثل اينکه از قبل در پاساژ باهم به توافق رسیده بودند شام را در

رستوران محبوب مرواريد پیتزا بخوريم

ولي انگار دم عميق من که حاصل بوي خوش جگرکي کنار
خيابان

بود باعث شد برنامه هاي مرواريد آنطور که ميخواست
پيش نرود

علي در ماشين را باز کرد و با ژستي کشنده اي دستش را
بالاي

سقف ماشینش گذاشت
صدایش که همراه با لحن خنثایی بود به گوشمان رسید
_ فست فود خوب نیست...
در دلم پایکویی ای به راه شده بود نه بخاطر علی و
توجهش و نه
بخاطر علی و ژست های ناخودآگاهش که دین و ایمان را از
آدم
می گرفت
فقط بخاطر اینکه عطر خوش جگرها را نزدیکتر به خودم
حس می
کردم...

106

قبل از اینکه وارد شویم با نظر خواهی از من و مروارید قرار
شد در

فضای باز که تخت های در کنارهم قرار گرفته بود بنشینیم

کفش هایم را درآوردم و روی تخت به پشتی تکیه دادم
پانچم را بیشتر دور خودم پیچیدم تا از سوز بدی که می آمد
در

امان باشم

مروارید که رو به رویم نشسته بود دست هایش را تند تند
بهم

کشید تا کمی گرمش شود

_ خیلی خریدات قشنگ شد...

لبخند دندان نمایی زدم و دستم را زیر چانه ام گذاشتم

_ آره خیلی خوب شدن دستت درد نکنه...

مروارید برایم بوسی فرستاد و همان موقع علی سینی به
دست پیش

ما آمد

کفش هایش را از پا درآورد و روی تخت نشست

نگاهی به ما که در خود جمع شده بودیم انداخت

_ سردتونه؟!

107

هردو باهم سرمان را به سمت بالا بردیم
 اخمی کرد و بازوهای عضلانی اش را با کشیدن جگرها از
 سیخ به
 رخ کشید
 آب دهنم را پر صدا قورت دادم
 علی نگاهی به سمتم انداخت و با دستانش یه تکه جگر به
 من و بعد
 به مروارید داد
 چشمانم را بستم و مزه ی خوشش را زیر دندانم حس
 کردم...
 مروارید با اکراه جگر را می جوید و دهانش را کج و کوله می
 کرد
 _هی گفتم پیتزا بخوریم...

بعد از حرفش چشم غره ای هم به سوی هردویمان رفت

بي توجه به غر غر هاي مرواريد جگر هايي که بيشر پخته
بودند و

به اصطلاح سرخ شده تر بودند را با لذت جدا مي کردم و با
کمي

آب ليمو مزه ي خوشش را رويايي تر مي کردم
آنقدر با لذت مي خوردم که صداي مرواريد را در آوردم
_چجوري شما دوتا اينجوري مي خوريد آخه؟

exchange group

108

بابا اين گوسفنده من يك هفتس دارم تلاش ميکنم
گياهخوار شم

بينين من کجا اوردين!

در حالي که دهنم پر بود خنده ام گرفت
دستم را جلوي دهانم گذاشتم و همانطور که جلوي

خودم را مي گرفتم تا خنده ام بلند نشود گفتم

خيلي ام گوسفند خوشمزه ايه...

مروارید چشمانش را در حدقه چرخاند و در حالی که بینی
اش را

چین میداد به علی که پی توجه به بحث ما لقمه بزرگی می
گرفت

نگاه کرد

من هم به طبع به علی خیره شدم
در حالی که آستین های بلوز مردانه اش را بالا داده بود نانی
را به

بزرگی کف دستش برای خود آماده می کرد

بازهم ساعد برنزش توجهم را جلب کرد

آن عضلات محکم با رگ های آبی و سبز برجسته به نظر
محکم

ترین دست دنیا می آمد

@Vip Roman

دوست داشتم بدانم دستی که تنها هدفش گرفتن سنگ
های سخت

و خشن بود چگونه نوازش می کرد؟

دست نوازش علی بارها در کودکی روی موهایم و گونه ام
کشیده

شده بود ولی حالا همه چیز فرق داشت

هم من بزرگتر شده بودم و هم دستان او...

علی ماشین را داخل حیاط پارک کرد

چنتایی کیسه خرید دست من و مروارید بود و پشت سر
علی که با

دستانی پر در را باز می کرد وارد خانه شدیم

علی مستقیم به سمت اتاق منان رفت و ما هم پشت سرش
وارد

شدیم

جای خالی امیریل روی تخت قلبم را فشرده کرد و زمزمه وار
طوری

که فقط خودم می شنیدم گفتم
_ امیریل امشب پیش خاله اس...
موهایم را کنار زدم و دستم را به سمت آباژور کنار تخت
منان دراز
کردم و روشنش کردم

110

به سقف اتاق خیره شدم و نفسم را فوت کردم
به بودن امیریل در آغوشم عادت کرده بودم و جای خالی
اش

خواب را از چشمانم ربوده بود
به کیسه های خریدم که ردیف شده گوشه اتاق صف
کشیده بودند
نگاه کردم

پاکت ها و کیسه های رنگی و متفاوت سر ذوق می آوردم

دلم میخواست همین الان بلند شوم و تک تک لباس های
درونشان

را بپوشم و از بوی نویی و زیبایی شان غرق در لذت شوم
پتو را بالاتر تا زیر گلویم کشیدم و چشمانم را بستم تا خواب
به

سراغم بیاید...

از صدای گریه امیریل با شتاب از خواب بیدار شدم
سراسیمه خودم را به حال رساندم
خاله امیریل را در آغوش کشیده بود و پشتش را می مالید

111

با نگرانی بیش از حد و اندازه ام به سمتشان رفتم و در حالی
که چی

شده مضطربی رو به خاله میگفتم امیریل را از آغوشش
گرفتم و

مثل يك عروسك زینتی آرام نوازشش کردم

پسرکم در بغل من کمی آرام گرفت
 خاله در حالی دستش را در کنار خود روی مبل می زد به من
 و

تشویشی که به جانم افتاده بود نگاه کرد
 _بیا اینجا بشین خاله! چیزی نیست تازه بیدار شده
 گذنش...

در کنار خاله نشستم و شروع به سیر کردن امیریل کردم
 صدای تند تند شیر خوردنش طنین انداز روحم شده بود و
 درست

مثل تزریق یک آرامبخش عمل می کرد
 شاید هنوز پذیرش اینکه مسئولیت یک انسان ؛ تنها با من
 است و

قرار است در دستان من بزرگ شود ، راه رفتن را یاد بگیرد و
 اشک

ها و لبخند هایش را بینم سخت بود ولی با تمام وجود
 تمام تلاشم

را می کردم که جدا از سن کمم مادر خوبی باشم

112

مادر بودن در نگاهم سخت بود اما شیرین...

حتی شب ها با خودم فکر میکردم اگر روزی در مدرسه اش
دعوا

کند و سرش بشکند یا حتی سری را بشکند چه واکنشی باید
نشان

دهم...

اگر پسرکم مظلوم باشد و مورد اذیت دوستانش قرار بگیرد
چه
کنم؟

ولی تنها یک چیز را مطمئن بودم

من به فرزندم اعتماد به نفس و استقلال را یاد میدادم

و از همه مهم تر دلبستگی را به جای وابستگی...

از بدو تولد امیریل تمام فکر و ذهنم او و مادرانه هایم شده
بود

ذهن خودم را مشغول می کردم به دل نگرانی های کوچک تا
نگرانی اساسی ام را نادید بگیرم

پیش بینی روزی که از من پرسد

پدر من کجاست؟!

پدر من کیست؟!

113

در آغوشم تکانش می دادم و به مردمک مشکی و براق چشم
هایم

خیره بودم...

من می توانستم جای پدر را برایش پر کنم؟
تمام تلاشم را می کردم ولی جای خالی پدر هیچ وقت پر
نمی شد

پدر و مادر در یک خانواده مانند پارو هستن

ما بدون پدر و مادر می شویم قایقی وسط دریا که در حالت سکون

باقی مانده و بدون پاروهایش باید مسیر زندگی را به سختی ادامه

دهد...

بعضی اوقات هم پارو ها وجود دارند ولی شکسته اند؛ پاروی

شکسته هم که جز آسیب چیز دیگری نیست...

من در زندگی ام تنها یک پاروی شکسته داشتم

وسط دریای زندگی با یک قایق کهنه و پاروی شکسته دست و پا

می زدم

اما حال همه چیز تغییر کرده است

من زندگی خودم را خواهم ساخت

میخواهم گوش به حرف سهراب بدهم

114

پشت دریا ها شهري است!

قايقي بايد ساخت...

پدرم و مرصاد فرق زيادي باهم نداشتند

من مرصاد را در طول زندگي کوتاه تر از يك سالمان شايد

تنها ده

بار ديدم

مرصاد پسر تجاري بود که وصلتمان باهم سود زيادي به

وضعيت

شغلي پدرمي رساند

مرصاد دائم در حال سفر بود

سفري بي نهايت به هدف ورقيه هاي کاغذي اي به نام

پول...

که حرص بر سر همين ورق هاي کاغذي عاقبت مرصاد را

اين چنين

رقم زد و از او جنازه اي قاتل ساخت

جنازه اي که قبل از مرگش در لب مرز هاي نا کجا آباد چند
نفری

را با تیر زد که از قضا یکی از آن ها پسر خانواده اي نامدار
بود

خودش هم در اثر اصابت گلوله از طرف بادیگارد هاي آن
ها از بین
رفت...

115

طولانی ترین دیدار و صحبت من و مرصاد در روز و شب
عروسیمان
بود

من در آن روز عروس نبودم

عروسك بودم

عروسك خیمه شب بازی اي که پدرم ساخته بود

امیریل حاصل همان شب کذایی شد

همان شب که من در اتاق مردی غریبه که در شناسنامه
آشناترین
فرد زندگی ام یعنی همسر نامیده می شد در ابتدای ورودش
بعد از
در آوردن کتش اسلحه ای را دیدم که از غلافش بیرون آورد
و روی
میز گذاشت ؛ جان دادم...
در جهان هزاران زن در کنار غریبه ای آشنا به زندگی خود
ادامه
می دهند
شاید این جمله ؛ جمله ای کوتاه باشد ولی واژه ای دردآور
را دل
خود جای داده است
غریبه ای آشنا...
خاله دستش را روی شانه ام گذاشت

116

دست گرمش وجودم را گرم کرد
درحالی که در چشم هایش غم سو سو می زد شانه ام را
فشرد
_ خاله اینکه از اتفاقاتی که از سر گذروندی چیزی نمی پرسم
روی
حساب دوری کردن ازت نزار من فقط نمیخوام با یادآوری
گذشته
اذیت کنم یه چیزایی علی برام گفت...
لبخندی زدم و دست روی دستش گذاشتم
_ میدونم خاله ؛ اتفاقا اینکارتون برام خیلی با ارزشه...
کمی امیریل را در آغوشم جا به جا کردم
_ ملیحا اینا نیستن؟!
_ نه همون دیشب قبل از اینکه شما بیاید رفتن!
انقدر که مسیح اذیت میکنه...
لبخندی زدم

_ولي خيلي شيرينه!

مرواريد با موهاي درهم و پف کرده درحالي که خميازه مي کشيد

وارد حال شد و خودش را روي مبل تكي نزديکش انداخت
به ساعت ديواري نگاهي انداخت...

117

_بخدا همين الانشم بزور بلند شدم

خاله برايش چشم غره اي رفت و صدائيش را کمي بلند کرد

_شنبه چجوري بيدارت کنم؟!

اميريل تکاني خورد ولي نمیتوانستم در خانه خودشان
دعوت به

سکوتشان کنم تا خواب پسرم بهم نريزد...

مرواريد دستش را در هوا تکاني داد

_اوه مامان کي هفته اول ميره دانشگاه؟!

خاله اینبار غلیظ تر نگاهش کرد
_اون داداشت نگفته بالاخره کي تشریفش میاره خونه؟
مروارید خنده ای کرد
_اتفاقا همین دیشب باهاش حرف زدم گفت فردا میاد...
خاله کمی لحنش آروم تر شد
_خوبه فردا جمعس همه دور هم جمع باشیم...
خاله رویش را به سمت من که با لبخند نگاهشان می کردم
آورد و
با غصه گفت

118

_یک هفتس با دوستاش رفته شمال به منان باشه اصلا
خونه نمیاد
همون پیش دوستاش زندگی میکنه!
خنده آرامی کردم و بلند شدم تا امیریل را در اتاق بخوابانم
که خاله

صدایم زد

_راستی زمردم صبح با علی حرف زدم قرار شد اتاق کارش
خالی کنه

بره اونجا

تو بری اتاق علی...

اون اتاق یه سرویس مجزا داره!

نمیدانستم چه بگویم؟!

من آدم ماندن و سربار شدن نبودم

همین دیشب علی گفته بود امشب برایم تلفن

همراه و سیم کارت می خرد

در اولین وقت که حق الارثم به حسابم می آمد

به دنبال خرید خانه می رفتم

من به هیچ وجه نمی خواستم در اینجا مانند

زمردم کوچک آن سال ها طفیلی و یتیم بنظر بیایم

119

من توجه و دلسوزي بیش از حد نمیخواستم
 ولي سخت بود گفتنش به خاله شیرین و عمو
 محمودي که مهرباني اشان
 زبانزد خاص و عام بود...

چراغ اتاق را خاموش کرده بودم
 و به امیریل شیر مي دادم
 صدای کاسه بشقابي که از حال
 مي آمد نشان مي داد ميز در
 حال چیده شدن است

براي امیریل لالايي اي زمزمه مي کردم تا زودتر بخواب برود
 ولي

دل دردي که از ظهر امانش را بریده بود نمي گذاشت
 چشمانش غرق در خواب و نیمه بسته بود اما نق مي زد

کلافه پایم را از روی تخت پایین گذاشتم و از جایم بلند
شدم
پاهایم را با ریتم خاصی تکان تکان می دادم و طول اتاق را می
رفتم
و باز می گشتم

120

آنقدر بالا و پایین پریدم که نفس هایش مرتب شد و
چشمانش
روی هم افتاد
موهایم را با کش زرشکی ای که خریده بودم از بالا دم اسبی
کردم
و بلیز پشمی سفیدم را که رویش گل های نارنجی خوش رنگی
نقش
بسته بود روی شلوار ست سفیدش مرتب کردم

هم زمان با وارد شدن من عمو محمود و علي هم وارد خانه شدند

علي در حالي از موهاي مشكي اش آب مي چكيد چند تاري روي

صورتش آمده بود و چهره اش را شبیه به

پسر بچه هاي تخس کرده بود

علي سوئیچ را به جا کلیدی دم در آویزان کرد و عمو محمود خندان

با صورتی خیس از آب کاپشنش را به

دست خاله داد تا جایی آویزان کند...

خاله کاپشن عمو را از خودش دور نگه داشت و همپای همسرش به

حرفی که قبل از آمدن من زده بودند می خندید

_علي زود باش برو لباست عوض کن؛ مي چايي مادرا!

علي انگشتانش را لاي موهايش كشيد و خرمن موهاي
خييش را

به سمت بالا شانه كرد

خواست به سمت پله ها برود كه چشمش به من افتاد

سلام بلندي كردم

عمو دستي به سرم كشيد و در حالي كه نفس نفس

مي زد گفت

_ از شركت رفته بوديم سر ساختمانون يهو شروع به

باريدن كرد علي پشت ماشينش كاپشن داشت داد به من

ولي

خودش موش آب كشيده شد

خاله قربان صدقه اي نثار پسرش كرد و

به همراه من و عمو به سمت حال آمد و همگي پشت ميز

نشستيم

چند دقيقه بعد مرواريد هم به سمت ميز آمد و ابتدا لب

عمو را

محکم بوسید و با صدای بچگونه ای گفت
_ محمود جون من چطوره؟
خاله اخمی کرد ولی عمو با خنده به مروارید نگاه کرد

122

_ به احوال پرسید شما دختر بابا!
لبخندی نثار خانواده شادشان کردم و عقده هایم
را با جرئه ای آب فرو دادم...
مروارید صندلی کنار من را انتخاب کرد و قبل از نشستنش
بلند شد
و خودش را روی میز خم کرد و به کاسه ترشی ناخنک زد
دستی از میان صندلی من و مروارید رد شد و محکم روی
دست
مروارید فرود آمد
_ ناخنک نزن بچه...

سرم را بالا بردم و به علی که حوله ای کوچک و آبی رنگ را
روی

موهایش می کشید و دور گردنش گذاشته بود خیره شدم

تیشرت سفیدش به پوست برنزش آمده بود

شام را با بحث کاری علی و عمو خوردیم

ظرف ها را با مروارید از میز جمع کردیم و خاله شروع به

شستن

ظرف ها کرد

دستکش های زرد را پوشیدم

123

_ خاله امشب من می شورم شما بشین!

اخمی کرد

_ وا خاله مروارید هست تو برای چی ؟

مروارید در حالی که تا کمر در یخچال خم شده بود و معلوم

نبود

دنبال چي ميگشت به سمتمان برگشت
 _مامان از کیسه خلیفه مي بخشي؟ من از ظرف شستن بدم
 میادا!

لبم را گزیدم تا خنده ام بلند نشود
 خاله در آخر هم رضایت نداد تا ظرف ها را بشورم و فقط
 کنارش

مشغول آب کشي شدم و ریز ریز غر هایش را بخاطر داشتن
 بچه

هاي ناخلفش به جان خریدم...

به گفته هایش

منان سر به راه نبود و معلوم نبود تا به الان

همراه دوستانش چه کارها که نکرده است

علي زن به گیر نبود و مروارید هم هنوز عاقل نشده بود ،
 ملیحا هم

همیشه خانه اش کثیف بود...

124

خاله چاي ريخت و باهم به حال رفتيم
 انگار بحث کاري عمو و علي تمام نشدني بود
 خاله چاي و شکلات عمو را به دستش داد و موهاي کوتاه
 سشوار

کشیده بلوطي اش را با کش بست...
 خاله و عمو آدم هاي عجيب بودند
 آدم هاي عجيب دو نوع اند
 عجيب خوب و عجيب بد
 آن ها از نوع اول بودند
 نمازشان ترك نميشد حتي همين چند شب پيش عمو را بي
 سر و

صدا در حال خواندن نماز شب در حياط ديده بودم
 خاله را هم هيچ گاه بدون چادر جلوي نامحرم ندیده بودم
 با اين حال به فرزندان شان حق انتخاب داده بودند

مروارید جلوي محمدرضا بدون روسري مي گشت ولي هيچ وقت

لباس هاي ناجوري به تن نداشت

مليحا چادر سر نمي کرد ولي آنقدر متين و خانم بود که مثلش را

ندیده بودم

125

علي نمازش ترك نمي شد ولي هيچ گاه به مرواريد و مليحا خرده

نمي گرفت...

چاي را در کنار هم نوشيديم و کمي در کنار علي و عمو فوتبال

ديديم ؛ يك ظرف تخمه را تمام کرديم و آنقدر با مرواريد به واکنش هاي علي و عمو خنديديم که دلدرد گرفتيم

عمو با بیان اینکه یکی از زیباترین لحظات زندگی اش خنده
های

شیرین من و مروارید در امشب بوده است پروانه ای را وارد
قلبم
کرد

پروانه با بال های بنفش و آبی اش در دلم پرواز کرد و به
چشمانم

رسید آنقدر در آنجا جا خوش کرد که باعث شد در نگاهم
به عمو

محمود تمام محبت و عشقی که داشتم سرازیر کنم...

وارد اتاق شدم آباژور را روشن کردم و اتاق نیمه تاریک شد
، کش

موهیم را باز کردم و آن قسمت از موهیم را که کش رویش
جا

انداخته بود ماساژ دادم و موهیم را پریشان کردم

صدای در زدن کوتاه و ملایمی آمد

126

بفرماییدی گفتم و منتظر ورود مروارید شدم
 ولي با دیدن علي در چهارچوب در پروانه بنفش و آبي
 دوباره
 پروازش را در جايي میان دلم شروع کرد و پرزد و پرزد و
 درست
 روي قلبم نشست!
 علي وارد اتاق شد
 _ خواب که نبودي؟!
 سرم را به سمت بالا بردم
 _ نه...
 جعبه اي که در دستانش بود تازه به چشمم آمد
 جعبه را روي کاناپه قرار داد
 _ گوشي و سيم کارت برات خریدم...

ذوق زده شدم و لبخندی گوشه لبم نقش بست
_ مرسی دستت درد نکنه
سری تکان داد
_ فردا اتاقت جا به جا میکنیم

127

موهایم را پشت گوشم زدم
_ سخت شد؛ با اومدنم اتاقتم ازت گرفتم!
ابروهایش را درهم کشید
_ برای من فرقی نداره...
سری تکان دادم و به سمت جعبه موبایل رفتم رویش یک
سیم
کارت هم قرار داشت
_ بازم مرسی...
_ کاری نکردم!

نگاهی به امیریل و بعد پنجره ای که کمی لایش را باز گذاشته
بودم

انداخت

_ در پنجره رو باز نکن تو شاید گرمت بشه ولی بچه سرما
میخوره!

کمی هول شدم

حس کردم دارد از من ایراد میگیرد

و مادرانگیم را زیر سوال می برد...

قبل از اینکه به خودم بیایم به سمت پنجره

رفت پرده را کنار زد و درش را بست

128

_ شب بخیر...

سرم را بلند کردم

کنار پنجره ایستاده بود نور چراغ های خیابان روی

صورتش سایه

انداخته بود

قبل از اینکه شب بخیري بگم از در خارج شد

روي مبل زیر پنجره نشستم

علي نمیدانست با این لحن سرزنش گرش چه بلایی سر من
آورده

بود

من الان پر شده بودم از عذابِ وجدان

داشتم دچار احساسات افراطی می شدم

چون خودم را ، سن کم را برای مادر شدن

محکوم می دیدیم

میخواستم بهترین مادر دنیا شوم...

ولی گاهی تلاش برای بهترین شدن تبدیل به

یک وسواس می شود

حالا بنظرم هیچ چیز بهترین نیست هیچ چیز

129

و هیچ کس...

تلاش برای بهترین شدن یعنی یک باور ذهنی که شما
خودتان را

بهترین نمی بینید

من داشتم خودم را سر اشتباه های کوچک مادرانه ام خیلی
سنگین

سرزنش می کردم

همه چیز میانه اش خوب است!

به تخت رفتم و دستم را دور بدن امیریل حلقه

کردم بینی ام را به گونه اش کشیدم و عطرش

را نفس کشیدم

مادر بودن چیز عجیبی بود

اینکه یک موجود کوچک از وجود توست و بزرگترین حامی و

نزدیکترین فرد زندگی اش تو هستی

واقعا قشنگ و لذت بخش بود
چشمانم را بستم و انگشتم را بین انگشت های کوچکش
قرار دادم
انگشتانش دور انگشتم سفت شد و با لبخندی که بر لب
داشتم
بیداری از چشمانم ربوده شد...

130

صبح زود خاله بیدارم کرد
از بالا سر و صداهای زیادی می آمد
علی در طبقه بالا در حال جا به جایی وسایلش
بود

اتاق کارش که شامل میز و کتابخانه و وسایل
ورزشش می شد را خالی کرده بود و وسایل
اضافه اش را به انباری داخل حیاط منتقل کرده بود...

بعد از صبحانه به طبقه بالا رفتم
علی رکابی مشکی ای پوشیده بود و
با صورت و بدنی عرق کرده تختش را
در اتاق کارش سرهم میکرد
کمی این و پا و آن پا کردم
_ کمک میخواهی؟

سرش را بالا آورد و با لحن خاصی گفت
_ صبح شما بخیر...
خنده ی ریزی کردم

131

_ دیر بیدار شدن این مدتم به روم میاری؟!
درحالی که روی دو پایش نشسته بود و دستش
بند پایه های تختش بود به من که به چهارچوب
در تکیه داده بودم نگاه کرد

_ گفتیم مروارید دوتا شده...

این بار خنده بلندی کردم و نزدیکش رفتم

بلند شد و پیراهن دکمه دار سفیدش را از

روی مبل چرم مشکی ای که نا منظم وسط

اتاق گذاشته بود برداشت و تنش کرد

و دکمه های لباس را باز گذاشت

بی تعارف دستمال نارنجی رنگی را بدستم داد

_ تخت یه دستمال بکش تا من مبل و میز بذارم

سرجاش...

دستمال را گرفتم و تخت مشکی رنگ دو نفره را که بالایش

با تیکه

های چرم مشکی مزین شده بود دستمال کشیدم

علي هم به سختي کتابخانه سنگين را که آن هم به رنگ
مشکي بود

در گوشه اتاق جايگير کرد و کنارش ميز تحريرش را قرار داد
خودم به سمت ميز و کتابخانه رفتم و با اين که تميز بودند
شروع

به گردگيري اشان کردم

علي هم مبل چرمش را رو به روي تخت قرار داد
و کيسه بکس طوسي رنگش را در دست گرفت و به سمت
قسمت

خالي کنار ميزش رفت

چهارپايه بلند را زير پايش گذاشت و بالا رفت
به سمتش رفتم

_ ميخواي بگيرمت؟!

با صداي بمش نه اي محکم گفت

همان لحظه ميخ کوچکي از دستش افتاد

خم شدم و به دنبال ميخ گشتم

_ بیام پایین یا میتونی پیداش کنی؟

سرم را بالا آوردم

_ میتونم

133

با چشم غره نگاهم را ازش گرفتم
ته چشمانش خنده ای را دیدم که به کنج لبش

رسید و لبخند محوی گوشه لبش نقش بست

سرم را زیر میز بردم

و دستم را روی زمین کشیدم

از پیدا نکردن میخ اوف کلافه ای کشیدم

خواستم خودم را از زیر میز بیرون بکشم

که چشمم به میخ نقره ای که زیر پایه میز قایم

شده بود افتاد

ذوق زده میخ را در دستم گرفتم و بلند شدم تا

به علی بگویم پیدایش کردم که سرم محکم
به میز خورد
گوشم از صدایی که داد سوت کشید
علی از چهارپایه پایین آمد

134

دستش را روی بازویم گذاشت و رویم را به سوی خودش
برگرداند
درحالی که کف دستم را از روی سرم برمی داشت گفت
_چیکار میکنی آخه!؟
لبم را برچیدم و به چشمانش نگاه کردم
دستش را روی سرم گذاشت و کمی ماساژش داد
اخم هایش را درهم کشید
_زیر میزی همینجوری سرت بلند میکنی؟
دستم را روی دستش گذاشتم و کنارش زدم

_همش آدم سرزنش کنی...
نوچی گفت و سرش را به سمت راست برگرداند
_نمیشه باهاتون دو کلام حرف زد...
نزدیک به ظهر بود هنوزهم از طبقه بالا سر و
صدای آمد ، خاله هم در آشپزخانه مشغول
پختن ناهار بود
امیریل را شیر دادم و لباسم را مرتب کردم
ما بین بالش هایی که روی تخت چیده بودم

135

گذاشتمش و گوشی به دست از اتاق خارج شدم
داشتم به سمت آشپزخانه می رفتم که علی با
دست های سیاه شده وارد خانه شد
کمی برایش قیافه گرفتم و جدی گفتم
_هرکاری میکنم سیم کارتم آنتن نداره چیکار کنم؟

نگاهی به سمتم انداخت
_ الان دستام میشورم میام...
به اتاق منان رفتم و جعبه گوشتی و سیم کارت را روی تخت
گذاشتم
جفجغه ی امیریل را دستانم گرفتم و بالا سرش
تکان دادم
هو هو کنان غلغلکش دادم
لبخند کج روی لبش و لثه های بی دندانش دلم را
زیر و رو کرد...
در اتاق باز بود
علی چند ضربه کوتاه به در زد و بعد وارد شد
بلند شدم و جعبه ها را در دستانم گرفتم

136

_ خب مشکش چیه؟

شانه هایم را بالا انداختم
_سیم کارتش آنتن نداره همیشه باهاش کار کرد
به سمتم آمد و گوشی را از دستام گرفت ، کمی
در تنظیماتش جست و جو کرد
_خب فعالش نکردی! کادر سیم کارت بده...
سعی کردم از زیر جعبه گوشی بسته سیم کارت را درآورم ولی
از
دستم رها شد و زیر تخت افتاد
چشمانم را بستم
الان با خودش می گفت چقدر سر به هوا
هستم یا اینکه حتما در حضور او هول میکنم
چشمانم را باز کردم
خنده ای که روی صورتش جا خوش کرده بود
هم دقیقا همین را نشان می داد
روی زمین نشستم و دستم را زیر تخت بردم

به چپ و راست بردمش و اولین چیزی که به

137

دستم خورد را بیرون آوردم

اسپری کوچک و نارنجی رنگی بود

حضور علی را لحظه ای از یاد بردم

و حس کنجکاو می ام گل کرد

اسپری را برگرداندم تا پشتش را بخوانم که دستی محکم از

دستم

گرفتتش ، به سمت علی که ایستاده بود و اسپری را نگاه می

کرد

برگشتم

گره ی کور شده ی اخم هایش باز شدنی نبود...@Vip Roman

بلند شدم و ایستادم

شیطنت کردم و خودم را به آن راه زدم

_ چیه؟ اسپریه؟

با غضب نگاهی بهم انداخت

اسپری را میان دستان بزرگش تا می توانست مخفی کرد

_ چیز خاصی نیست!

چشمانم را درشت کردم

_ وا خب بگو چیه؟!

138

پشتش را کرد و اسپری به دست به سمت در رفت

_ لا اله الا الله

بدون رعایت کردن حضور امیریل در را پشت سرش کوبید و

فحش

زیر لبی داد که مطمئن مضمونش کسی جز منان نبود...

خودم را روی کاناپه انداختم و خنده ی بلندم را که جلوی

را گرفته

بودم آزاد کردم
با عکس العمل علي شکم به یقین تبدیل شد
حرف های خاله درباره هرکدام از بچه هایش اگر اشتباه بود
انگار

که منان را درست می گفت
درواقع اسپری تاخیری زیر تختش سندی برای تایید
شیطنت
هایش بود...

جلوی آینه ی اتاق مهمان که اکثراً ملیحا
و محمدرضا در آنجا می ماندند شومیز
قرمز رنگم را مرتب کردم ؛ با شلوار لی
مام استایلیم ترکیب خوبی را ساخته بودم
موهایم را باز گذاشتم و جلویم را کج

کردم و پشت گوشم دادم
خاله شیرین از عصري شروع به پختن
سبزي پلو ماهي کرده بود و چند نوع
دسر هم کنارش درست کرده بود
مروارید را مجبور به گردگیری کرده بود
و من هم برخلاف اصرار هاي بیشمارم
و رضایت ندادن خاله ، پشت میز نشسته
بودم و پا روی پایم انداخته بودم
دائم هم به حرص خوردن هاي مروارید
خندیده بودم
خاله لبخند از کنج لبش نمی رفت و مدام
قربان صدقه ي خنده هاي من و کار کردن
مروارید رفته بود
علي را بغیر از سر میز ناهارخوري که در سکوت

140

گذشته بود ندیده بودم آنطور که معلوم بود
درگیر جا به جایی و سایلش در انباری بود
مروارید وارد اتاق شد

_ اوووو چه خوشگل شدی!

بعد از حرفش قهقهه ای زد

_ الان منان کثیف و آلوده میاد بدبخت ما رو

بینه موزب میشه... exchange group

دستی به لباس خودش کشید

_ این قشنگه؟

نگاهی به بافت نازک و سرمه ای اش انداختم

قشنگ و در عین سادگی شیک بود

_ اره خیلی... @Vip Roman

ابروی بالا انداخت

_ کادوی یه عزیزه...

141

اخم هایم را درهم کشیدم

_کی؟

در حینی که از در خارج می شد حالایی گفت و در را پشت سرش

کوبید ، امیریل روی تخت دو نفره وسط اتاق تکانی خورد و گریه

بلندی سر داد

فحشی نثار روح مروارید کردم و در آغوشش گرفتم ؛ پشت کمرش

را نوازش کردم

_جونم مامان

خوشگل مامان...

لباس های امیریل را عوض کردم

سرمه ای با ستاره های سفید

EXCHANGE GROUP 192 1825

آنقدر بهش آمده بود که جلوی خودم را
می گرفتم تا در آغوشم حلش نکنم
امیریل را بغل گرفتم و از اتاق خارج
شدم

142

می خواستم از پله پایین بروم که علی
از پشت سر صدایم کرد
_زمرد

برگشتم و یک پله ای را که پایین آمده
بودم بالا رفتم
_جانم؟

آستین بلند بولیز زغالی اش را تا زد و
لب امیریل را نوازش کرد
_مروارید یه سایت می شناسه خودش سرویس

اتاقش اونجا عوض کرد
بهش گفتم زودتر بهت نشون بده انتخاب کنی
کلافه چشمانم را بستم
_علی من نمیخوام اینجا بمونم!
در ثانیه ای اخم هایش در هم گره خورد
_یعنی چی!؟

143

کمی این پا و آن پا کردم

_من...

من میخوام ارثم که گرفتم برای خودم خونه

بگیرم علی...

امیریل را از آغوشم گرفت و بغل کرد

مبهوت به عکس العملش خیره بودم

بازویم را میان پنجه هایش گرفت و

دنبال خودش تا وسط اتاق سابقش
که حالا کاملا خالی بود کشید...

صورتش را خم کرد و رو به روی صورتش از لای دندان
هایش غرید

_ این اداهات دیگه چیه؟

اخم کردم

_ ادا یعنی چی؟ نمیتونم برای خودم تصمیم بگیرم

144

طبق عادت همیشگی اش سرش را به سمت راست چرخاند
و نوچی
گفت

_ مثلا میخواهی بگی بزرگ شدی؟!

دیگر داشت زیاده روی می کرد

دستم را مشت کردم

دلم میخواست مشتم را روی فکش فرود بیاورم
ولی امیریلی که در آغوشش بود را می ترساندم
کلافه دستم را در هوا تکان دادم
_میخوام مستقل شم...

سرش را با پوزخند به نشانه تمسخر تکان داد
ولی ناگهان در چشم هایش لایه ای از غم نشست
صدایش را پایین آورد و آرام گفت
_بری مامان میمیره زمردم...
چشمانم را ریز کردم و سرم را تکان دادم

145

_یعنی چی؟ خدانکنه!
چشمانش را با آشفتهگی بست
_دوهفته قبل از اومدنت فهمیدیم سرطان ریه داره ؛
خودش باخته

بود تا تو او مدي!

اميدش انجام دادن قولي که به خاله داده و عملي نکرده
ميفهمي؟

بغض بدي سد راه گلويم شده بود

هرچه جلوي خودم را گرفتم نشد و به چشم هايم زبانه زد

دستي به موهايم کشيدم

بيماري اي که جان مادرم را گرفت حالا به جان خاله افتاده
بود

اين ديگر چه دنيايي است

اگر قرار است برويم

چرا اصلا مي آييم؟

بنظرم...

شايد براي کمي خندیدن

کمی خنده را به لب های دیگران آوردن
شاید برای کمی شادی و رقص و آواز
برای کمی ماجراجویی و حتی شاید
برای کمی بوییدن و خوردن و حتی خوابیدن
برای حس بیدار شدن از خوابی طولانی
زیر لحافی از جنس پشم شیشه...
شاید برای کمی و ذره ای
حس کردن زندگی...
صورت مامان در روزهای آخر جلوی چشمانم آمده بود و
ناگهان
جایش را با صورت گرد خاله و ابروها و موهای همیشه
مرتبش جا
به جا می کرد
یعنی قرار بود واژه ای بنام سرطان زندگی را از اوهم برباید
پس مروارید چه؟

او چکار کند؟

منان؟

147

خاله نمی تواند مروارید را در لباس عروس ببیند؟

دست خودم نبود که اینبار زمزمه وار گفتم

مروارید...

سری تکان داد

_مروارید و منان نمیدونن!

چه قدر سخت

چه بار بزرگی را بر دوش من انداخته بود

مخصوصا منی که جزییات بیماری مادرم

را به یاد داشتم

یعنی قرار بود شاهد از دست رفتن تار به تار

موهای بلوطی خاله هم باشم؟

این دیگر چه بی انصافی ای بود!
همگی در حال نشسته بودیم
و منتظر ورود منان بودیم
سعی می کردم همگام با جمع

148

در بحثشان شرکت کنم
بخندم و لبخند بزنم
اما سخت بود
خیلی سخت...
هر بار با دیدن خنده های خاله که
باعث می شد گوشه چشم هایش
چین بخورد در قلبم حسی غریب
جوانه می زد
نکند آخرین خنده اش است؟

نکند آخرین نگاهش است؟

نکند...

پلك آرامي زدم

چقدر حيف كه از مادر فقط

روزهاي بيماري اش را به خاطر داشتم

149

آنقدر کم سن بودم که تا خواستم متوجه اطراف بشم ؛ تا

دلم

خواست من هم با موهاي بافته شده به دست مادرم به

مدرسه قدم

بگذارم

ديگر دستي براي بافتن موهاي نارنجي ام باقي نمانده بود

ديگر کسي نبود که به گفته هاي خاله دختر پرتقالي صدايم

بزند

دیگر من کسی را نداشتم که برایم کیف و جامدادی با طرح
سیندرلا

بخرد

پدر هم که از ابتدا نبود...

من فرزند خوانده ای بودم در خانه خاله که دائم احساس
ناراحتی و

معذب بودن میکردم

هر بار که کسی به خانه اشان می آمد دستی به سرم می کشید
و رو

به خاله می گفت

بزرگ کردن یتیم ثواب داره اجرت با خدا ولی سخته با سه
تا بچه

، بزرگ کردن یکی دیگه ام اضافه بشه...

150

خاله مهربان بود عمو مهربان بود

شاید همه مهربان بودند جز پدرم...
پدري که بخاطر شغلش دائم در سفر بود
و اینکه من را در گوشه اي ديگر از دنيا در خانه خاله ام تنها
بگذارد

هیچ خاطرش را نمی آزد
یادم می آید با حرف های در و همسایه که یواشکی می
شنیدم
آنقدر احساس اضافی بودن می کردم که تا مدت ها خودم را
دل
باخته شخصیت مرد عنکبوتی نشان می دادم تا کیف سال
پیش منان
را به مدرسه ببرم و با خریدن يك کیف سیندرلای دیگر
شبيه به

کیف مروارید بار اضافه نشوم
می ترسیدم

چون شنیده بودم بار های اضافی را روزی بیرون خانه دم در
می گذارند...

زمانی به خودم آمدم که متوجه شدم

151

دقایقی را بی حرکت به خاله زل زده ام
سرم را بین جمع چرخاندم
سنگینی نگاهی را روی خودم حس می کردم
همانی بود که این آتش را به دلم انداخته بود
انگار علی تازه متوجه شده بود با من چکار کرده
که اینطور با نگرانی نگاهم می کرد
با منی که این بیماری جان مادرم را و همینطور
زندگی آرام و معمولی ای که می توانستم داشته
باشم را ازم دزدیده بود

دزد نامردی هم بود
یک روز بدون اینکه بفهمی چه شد
عین یک بختک روی زندگی ات سایه
می انداخت

شنیده بودم می گویند سایه پدر و مادر از

152

سرت کم نشود
سرطان بی سر و صدا آمد
سایه ها را از روی سرم کنار زد
و خودش مانند چتری سیاه بالای سرم
خانه کرد و دیگر نگذاشت دست زیبای
مادرم موهایم را نوازش کند
حالا آمده بود چه چیزهایی را از که برباید؟
نگاهم را در جمع چرخاندم

خاله شیرینی که چایش را می نوشید؟
خنده را از لب های چروک خورده عمو محمودی
که امیریل را قلم دوش کرده بود؟
لوس بازی و ناز کردن های مروارید را؟
کمر راست و استوار علی را خم می کرد؟
یا

153

یک روز منان از سفر دل زده می شد
سفرهایی که صدای زیبای مادرش را سرزنش
گونه یاد آور می شد
یا

یک روز می آمد و دیگر زنی با موهای کوتاه
بلوطی رنگ ، با دامنی به رنگ آبی روی صندلی
یک نفره کنار شومینه نشست

شاید روزی دیگر عطر چای هل های عمو محمود
هم در این خانه نمی پیچید
شاید سرطان این خانه را هم ویرانه میکرد
درست مثل آرزوهای کودک های بدون موی
این جهان که معصومیتشان در نگاهشان
پیدا است...

صدای آیفون فضا را در سکوت غرق کرد
خاله از جا بلند شد

154

_بچم اومد...

من هم بلند شدم

مروارید به سمت در رفت
منان پایش را در خانه گذاشته در آغوش
خاله فرورفت

منان دیگر آن پسرک بازیگوش و شر و شیطان
سابق نبود

آنقدر قد بلند و چهارشانه شده بود که تشخیصش
از آن بچه ریزه میزه و لاغر سخت بود
دور موهای خرمایی اش را تراشیده بود
و ریش بلندی داشت
کلاه کپ مشکی رنگی در دست داشت
و لباس های اسپرتی به همان رنگ پوشیده
بود...

155

علی همانطور که از روی مبل سرش را سمت در
برگردانده بود خنده ای مردانه کرد و دستش را
تکانی داد و روی ران پایش زد
_یه جور رفتار می کنید انگار از سربازی برگشته

منان به حال آمد و رو به روی علی ایستاد

_ احوال خان داداش؟

علی به مبل تکیه داد و یکی از پاهایش را روی

آن یکی انداخت و با جذب به منان نگاه کرد

پاهایش آنقدر کشیده و بلند بودند که انگاری

نشستن روی مبل های پایه کوتاه حال برایش

سخت بود

منان سری تکان داد

_ برات کلوچه آوردم داداش ، کامت شیرین شه

شاید اخلاقتم از این حالت زهرماری خارج شه

156

عمو محمود در حالی که امیریل را تکان می داد

با پایش ضربه ای به ساق پای منان زد

_ نیمده شروع کردی؟

منان کلاهش را با ژست روی سرش گذاشت
_ سلام حاجی جان..._

عمو محمود خنده ای کرد

_ برو مزه نریز؛ من حج نرفتم که حاجی شم

منان نگاهی به امیریل انداخت و به سمت من

چرخید

نگاهی که به سر تا پایم انداخت کمی معذبم کرد

اما به جایش لبخندی زد

_ سلام

سرش را تکان داد

_ سلام

@Vip Roman

157

دوباره به امیریل نگاهی انداخت

_ خیلی شبیهته!

لبخند از ته دلی به پسرخاله ای که
در کودکی همدیگر را آزار می دادیم
ولی خیلی هوای هم را داشتیم زدم
_ خیلی بزرگ شدی منان...

سرش را باز هم تکان داد

انگار عادتش بود

_ توام خیلی بزرگ شدی بچه

انقدر که دیگه نمیشناست!

بچه گفتن های منان در کودکی را

به یاد آوردم

صدای کودکانه ولی حرص دربیارش

در گوشم بود

چقدر سر این بچه گفتن هایش

داد و قال راه می انداختم
صدای خنده ام بلند شد
ولی کمی هوای مردمک های چشمانم
بارانی بود

دلَم برای زمرد آن روزها تنگ شد
دلَم خواست میتوانستم کمی آن من
گذشته را دلداری می دادم
مثلا می توانستم روی زانوهایم جلوی
آن کودک تنها زانو بزنم
یک آبنبات خروسی نارنجی رنگ
به دستش بدهم و بگویم
درست است تنهایی ولی
تو کسی را در آن بالا ، در آسمان ها
داری که همه کس است

159

جلد آبنبات را بازي کردم و در دهانش
مي گذاشتم و آرام کنار گوشش لب مي زدم
آرام باش من
خدا هست...

منان به اتاقش رفت تا به حمام برود
ما هم شروع به درست کردن سالاد و چیدن ميز کردیم
ظرف ها را روي ميز گذاشتم
به آشپزخانه رفتم و دیس بزرگ سبزي پلورا در دست
گرفتم تا
سر ميز بپریم

ولي دستي کنار دستم نشست
_ سنگينه!

سرم را برگرداندم
علي دیس را بلند کرد و بعد از نگاه کوتاهی

از آشپزخانه خارج شد

160

موهایم را جمع کردم و سمت راست شانه ام

ریختم

ظرف ترشی و سیر را برداشتم به سمت حال

رفتم و روی میز ناهارخوری گذاشتمش...

همگی پشت میز نشسته بودیم و منتظر منان

بودیم که علی به دنبالش رفته بود

امیریل را به اصرار از عمو گرفتم و به سمت پله

ها رفتم تا عروسکش را بیاورم

دستم را روی نرده ها گذاشته بودم که با شنیدن

بحث علی و منان دو پله ی بالا رفته را پایین آمدم

و گوشم را تیز کردم

صدای جر و بحثشان آرام بود ابروهایم را درهم کشیدم و
امیریل

را تکانی دادم تا یک دفعه نق نزنند ؛ با جمله های نا
مفهومی که

متوجه شدم آرام از پله ها بالا رفتم

161

علی منان را سرزنش میکرد که آنقدر خاله را حرص ندهد و
کمی

از این شب نیامدن هایش دست بردارد تا مادرش راحت سر
بر

بالش بگذارد

منان هم علی را درک نمی کرد و حرف از تجربه های جوانی
می زد

منان حق داشت ؛ دوست داشت تجربه های جدید
بدست بیاورد و

سال های جوانی اش را آنطور که دوست دارد سپری کند
اما

وقتی متوجه میشد ممکن است عمر مادرش از سال های
پر شور

جوانی اش کوتاه تر باشد چه حالی میشد؟

علی نمی خواست خاطر منان و مروارید را آزرده کند و غبار
غم را

مهمان ته تقاری های پرشور خانه کند

نمیخواست خاله فکر کند همه چیز تغییر کرده و تمام شده
است

162

نمیخواست همگی یه گوشه بنشینند و زانوی غم بغل گرفته
دست

زیر چانه بزنند و آب رفتن مادرشان را ببینند ولی این هم
رویه

درستی نبود

چون بعد از اینکه میفهمیدند اولین نفر یقه ی علی را می گرفتند

برای چه؟!

برای تمام لحظه هایی که میتوانستند بجای اینکه در اتاق سپری

کنند در آغوش خاله باشند

بجای اینکه تندي کنند قربان صدقه بروند

بخاطر تك تك لحظه هایی که بوی مادرشان را نفس نکشیدند و

تصویرش را در خاطرشان ثبت نکردند علی را مقصر می کردند

حق هم داشتند...

عروسك امیریل را برداشتم و از پله ها پایین آمدم صدای علی و

منان دیگر نمی آمد

همگی سر میز نشسته بودند

163

کنار مروارید نشستم و ببخشیدی را زمزمه کردم
عروسك كوچك پنبه اي را كه شبیه خرگوش بود به دست
امیریل

دادم و با يك دستم شروع به خوردن کردم
ماهی از نظرم خیلی بی مزه می آمد و امیریل هم روی دستم
سنگینی می کرد؛ چشمم را روی میز چرخاندم
کنار گلدان ظرف فلفل سیاه و قرمز را پیدا کردم
کمی خم شدم و دستم را دراز کردم تا بردارمشان
منان که رو به روی من در کنار علی نشسته بود ظرف
فلفل هارا

نزدیک به من هل داد

_ اینجوری سخت نیست با بچه غذا میخوری؟

فلفل سیاه و قرمز را روی ماهی خالی کردم و در همان حال
گفتم

_ نه اگر بزارمش جایی گریه میکنه ؛ حداقل الان آرومه!
منان دستش را جلو آورد

164

_ چخبره؟ چقدر فلفل میزنی!
سرم را پایین بردم و به فلفل هایی که ماهی ام را رنگین کرده
بودند

خیره شدم

زیاد بود!

صدای خاله به گوشم رسید

_ زمرد انقدر تند خوب نیست خاله...

لبم را تر کردم

_ من غذاهام تند میخورم خاله! عادت دارم...

خاله نگران گفت

_اگر تا الان خوردی که هیچی ولی اگر نه ممکنه بچه
حساسیت کنه
یا بدخلفی کنه!

تو دوران شیردهی باید تغذیه ات کنترل کنی عزیزم...
نگران شدم و اخم هایم را درهم کشیدم
_واقعا خاله؟ خوبه هنوز نخوردم

165

خاله بشقاب را از جلوی دستم برداشت
_برو برای خودت یه بشقاب جدید بیار
علی که در سکوت غذایش را می خورد
دستش را دراز کرد

_مامان بده بشقابش به من...
نگاهی به غذای خودش کردم

تمام کرده بود

مگر معده این بشر چقدر جا داشت؟

خاله بشقاب را به دستش داد

_ تو که تند نمیخوری علی!

سرش را تکانی داد

_ حیف و میل میشه...

نزدیک به یک ماه میشد که در خانه خاله در ایران بودم

166

حالا دیگر منان و مروارید هم از بیماری خاله خبر داشتند؛
روزی

که متوجه شدند را خوب به خاطر دارم

آنقدر به علی اصرار کردم تا توانست بگوید

آن موقع فهمیدم که علی سختش بود

سخت بود خبر دادن مبتلا بودن مادرشان به بیماری ای که
خاله

اشان را از بین برده است...

انگار بعد از گفتن اسم بیماری همه به این نتیجه می
رسیدند که

شیرینم به سرنوشت شیوا دچار میشود

ژنتیک

ژنتیک چیز عجیبیه!

باعث میشه چشمات آبی بشه

باعث میشه قدت بلند یا کوتاه بشه

به افکارم لبخندی زدم

باعث میشه موها ت نارنجی بشه!

@Vip Roman

167

و اما

باعث میشه مستعد يك بیماری بشی
مثل سرطان ، دیابت و حتی بیماری های عصبی...
درون هر کلمه دنیایی وجود داره
ژنتیکم برای خودش يك دنیاست
دنیا هم که تلخ و شیرین داره
درست مثل ژنتیک...
شاید از سخت ترین روزهای حضورم در این خانه روزی
بود که
علی موهای خاله را کوتاه کرد
شیمی درمانی باعث ریزش شدید موهایش شده بود ؛ گاهی
گوله
گوله روی فرش موزیر پایمان می آمد
و خاله که عادت به دست کشیدن لای موهای خوش رنگ
و زیبایش
داشت گاهی طبق عادت به موهایش دست می کشید و با
تپه ای از

بلوطي هاي خوش حالت رو به رو ميشد...

168

سخت بود که منان بخندد؛ ماشین را از دست علي بگیرد و موهاي

خاله را به مدل هاي عجيب و غريب در بياورد
بعد

رفتن به سرويس بهداشتي را بهانه کند
و مژه هاي تابدارش خيس شود

راستش خيلي سخت بود با دردهايي که روي دلم سنگيني
مي کرد

پسرخاله ام را به آغوش بگیرم و قد رشيد او روي شانه ي
کوچک

من خم بشود

خم بشود و وقتي به خودش بيايد و پشت به من به
سرويس برود ،

با لباسی که شانه سمت چپش خیس است رو به رو شوم...
سخت بود...

مروارید از دانشگاه به خانه آمده بود

169

شب برای شام به خانه ماه چهره خواهر محمدرضا می
رفتیم

جشن کوچکی برای بدنیا آمدن دخترشان گرفته بودند
به خاله اصرار کردم که حضور من واجب نیست ولی عمو و
خاله

ناراحت شدند و من ناراحتی هیچ کدامشان را نمی خواستم
به

خصوص خاله که هرگونه تشویش برایش سم بود...
مروارید از دانشگاه آمده بود و چندین دست لباس با
خودش به

اتاق من آورده بود

اتاقی که با کمک علی و منان و مروارید چیده شد
 اتاقی به رنگ آبی ملایم و سرویس خوابی از جنس چوب و
 تخت

زیبایی برای امیریل که ملحفه ای با نقش ماشین های ریز و
 درشت

زیبا ترش کرده بود

انتخاب منان بود این ملحفه ی به قول خودش خاص ؛
 چقدر هم سر

اینکه اتاق علی را چگونه کش رفتم اذیتم کرد

170

اما متوجهم کرد که علی هنوز هم همان علی گذشته است
 همان

پسر جوان که از هر خط قرمزی برای من رد میشد
 فقط با تفاوت اینکه حالا مرد پخته تری شده بود

ولي همین مرد پخته بازهم اتاقي که با بي توجهي به اصرار
هاي

منان به او نداده بود ، به من بخشیده بود...

همان مردی که بخاطر رفتن مروارید و تنها شدن من به
فکرم بود

و برایم میگفت که میتوانم کلاس هاي متنوع بروم و
نگهداري از

امیریل هم در آن ساعات براي روحیه خاله خوب است
جوري میگفت که مزنون حرف هایش روحیه خاله است
ولي من

مي فهمیدم که او تنها کسی است که تنهایی و بي کسی ام را
متوجه

مي شود...

لباس هاي مروارید را از تخت کنار زدم

_و اي چقدر اينجارو شلوغ کردی...

171

لباسي که در دستانش بود را روي انبوهي از لباس هایش که
روي

تخت من گذاشته بود پرت کرد

_بابا همشون زشته!

چشمانش را ریز کرد و ادامه داد

_اصلا خودت ميخوای چي بپوشي!

شانه هایم را بالا انداختم

_یه چیزی می پوشم حالا...

بلند شدم و به سمت کمد رفتم

به لباس هایم دست کشیدم و یاد چند روز پیش افتادم

روزي که علي با کارت بانكي اي به سمت آمد ؛ کاتي که

قبلش

باهم به بانک رفته و گرفته بودیم

اما علي به بهانه فراموشي به خودم نداده بود!

روزي که با وکیلیم تماس گرفتم متوجه شدم که علي کاري را
که

مي خواست انجام داده بود که ديگر پايچم نشده بود

172

شماره ي وکیل را از گوشي مرواريد برداشته بود و همه کار
ها را

به دست گرفته بود

من هم لجبازي نکردم و صلاحيت علي را براي وکیل تايد
کردم؛

حالا چند روزي مي شد که يك حساب پر از پول داشتم و
آرامش

خاطر...

بافت سبز تيره ام را که آستين هاي پفي و يقه اسكي اي
داشت

بیرون آوردم ؛ دستی به بافت نرمش کشیدم ، یک تایی
ابرویم را

بالا انداختم و دستم را به کمرم زدم

_بفرمایید انتخاب من در چند دقیقه...

مروارید دهندش را کج کرد

_خب برای منم انتخاب کن!

شلوار کبریتی شکلاتی ام را روی بافتم پوشیدم و کمر بندش را
هم

که از جنس خودش بود بستم

موهایم را مروارید برایم فر درشت کرده بود

173

با آرایش ملیحی که روی صورتم نشسته بود زیباتر شده
بودم

امیریل را در آغوش کشیدم و سرهمی مخمل شکلاتی رنگش
را که

روي كلاهش گوش هاي خرسى داشت تنش كردم
روي تختش گذاشتمش و خودم روي مبل تك آبي روشنم
نشستم

تا كفش هاي پاشنه بلند شكلاتي براق را به پا كنم
داشتم بند روي مچ پايم را ميستم كه مرواريد دوباره وارد
شد

چرخي زد و دست به كمر رو به رويم ايستاد
خيلي خوشگل شده بود
پيراهن آستين داري كه بلندي اش تا زير زانويش بود و
جنسش

مخمل صورتی کمرنگی بود خیلی خوب به تنش نشسته بود
موهای مشکی رنگ فر و حجیمش دورش را گرفته بودند و
با

جوراب شلواری ضخیم مشکی رنگش ست شده بودند
از جایم بلند شدم و از کشو سنجاق کوچک پروانه شکی را
که

تازگی خریدہ بودم درآوردم

174

قسمت کوچکی از موهایش را از راست و چپ با گیره جمع
کردم

_ حالا عالی تر شد...

بوسه ای برایم فرستاد و دستم را در دستش گرفت تا چرخ
بزنم

_ محشر شدی زمردم...

کلاه امیریل را روی سرش گذاشتم تا گوش هایش باد نخورد
؛

درست شبیه به یک خرس کوچولو شده بود که دلم
میخواست مانند

یک شکلات گاز بزنمش...

در حیاط منتظر مروارید ایستاده بودم

منان با ماشین خودش عمو و خاله را يك ربعي ميشد كه
 برده بود
 اگر مرواريد هم يكم عجله ميكرد ماهم با آن ها مي رفتيم
 ولي حتي
 آن موقع هم دير شده بود و خاله مدام غر ميزد كه زشت
 است...
 حالا هم پنج دقيقه اي بود كه علي تماس گرفته بود دم در
 ايستاده
 است ولي خانوم تشريفش را نمي آورد

175

مرواريد از در خارج شد نوچ نوچي برايش كردم كه به
 استرسش

اضافه كرد و كويد از دستش افتاد
 در را قفل كرد و باهم از خانه بيرون رفتيم

علي آستين پيراهن مردانه ي خاکستري اش را تا زده بود و
ساعت

زيبائي دستش بود

کلافه نگاهمان کرد و دستش را به نشانه سريع تر تکان داد
تصميم

گرفتم جلو بنشينم تا بخاري مستقيم روي اميريل باشد
کفش پاشنه بلندم را داخل بردم ؛ علي پايين کت بلندم را
کمي عقب

برد تا راحت تر بنشينم

سلامي گفتم و کلاه اميريل را کمي عقب بردم
سلامان را جواب داد و ماشين را روشن کرد
تا برسيم در ماشين سکوت مطلق بود

علي معلوم نبود براي چه آنقدر عصبي بود
من و مرواريد هم هردو جرئت گفتن حتي يك کلمه را
نکرديم...

176

وارد خانه شدیم

خانه اشان در آخرین طبقه ساختمان شیک و بزرگی بود که
به طبع

از این ساختمان همچین متراژی هم توقع می رفت ؛ آنقدر
خانه ی

بزرگ و شکلی بود که احساس معذبی داشتم

من هیچ وقت همچین خانه ای که نود درصد وسایلیش را
رنگ طلایی

تشکیل می داد نمی پسندیدم ، خانه باید حس راحتی را
منتقل
میکرد

من میخواستم در خانه ام با پیژامه گلگی و پاپوش های
خرگوشی

راه بروم ولی راستش همچین خانه ای فقط پذیرش دامن
تنگ با

صندل هاي پاشنه بلندي به رنگ وسايلش را داشت...
افكار مسخره ام را کنار زدم و با راهنمايي پيش خدمت با
مرواريد

به سمت اتاقی که در نزديکی درب ورودی قرار داشت رفتيم
,

پشت سرم را نگاه کردم ولي علي اي پشت سرمان وارد شده
بود
را ندیدم

177

لبم را برچیدم

عين جن میماند در يك چشم بهم زدن غیب میشد!
لباس هایمان را در اتاق گذاشتيم و وارد سالن شدیم آهنگ
ملایمی

پخش می شد و فضا بیش از حد رسمی بود

چشمانم را دور سالن چرخاندم خاله و عمو را مشغول
صحبت با

خانوم و آقایی همسن خودشان دیدم ؛ با مروارید به
سمتشان رفتیم

خاله کت بلند و شلوار شیکی به تن داشت که با روسری
فیروزه ای

و رنگی که به صورتش داده بود غبار بیماری را از چهره اش
تا

حدودی دور کرده بود...

خاله متوجه نزدیک آمدنمان شد

_اومدین خاله؟

سرم را تکان دادم

_آره خاله جون

178

خانمی که رو به روی خاله ایستاده بود به

سمتمان برگشت و لبخند زنان گفت

_ شیرین جان زمرد ایشونه؟

چقدر بزرگ شده!

سرم را با احترام تکان دادم

خاله دستی به بازویم کشید

_ مامان محمدرضا هستن خاله یادت نیست؟

با لبخند شروع به خوش و بش با او و همسرش کردم که

لطف

زیادی به من و مروارید داشتند

و صد البته امیریل که دلشان را برده بود

من چگونه بعد از این همه سال افرادی که فقط یکبار در

مراسم

دیده بودم می توانستم به یاد داشته باشم...
@Vip Roman

آن موقع ها خاله اکثرا من و مروارید را در مراسم
خواستگاری ملیحا

راه نمی داد و خانه مادر جون میماندیم که اوهم در سال
های اولی

که از ایران رفتم از دنیا رفت...

با مروارید کنار خاله نشسته بودیم

امیریل با چشمان گرد شده به شلوغی و صدا هایی که تجربه
نکرده

بود واکنش نشان می داد و من هم به علی ای خیره بودم که
در کنار

منان و محمدرضا و چند مرد دیگر مشغول صحبت بود
عجیب ترین چیز در این مهمانی این بود که تا به الان ماه
چهره و

فرزند نو رسیده اش نیامده بود

خاله می گفت در طبقه بالا با ملیحا مشغول بچه هستن ؛
انگار زیادی

بي تايي مي کرد و برنامه هاي ماه چهره را بهم زده بود...
 حوصله ام سر رفته بود
 ماه چهره و مليحا آمده بودند و سلام کوتاهی داده بوديم

180

با مليحا زياد نمیتوانستم ارتباط بگیرم يعني درواقع او بود
 که به
 کسی اجازه نزدیک شدن نمی داد کمی اخلاق هایش به علي
 رفته
 بود...

تنها زیبایی این مجلس نوزاد صورتی پوشی بود که اسمش
 مانند

خودش زیبا بود ؛ مهرآسا...

وقت شام علي و منان و مردی جوان و خوش قد و بالایی
 سر میز ما
 آمدند

خاله تا دیدش مهربانانه ماشالله هزار ماشالله ای گفت و با
لبخند به

او خیره شد

_اون موقع که دیدمت فقط به پسر نوجون بودی ماشالله
چقدر

بزرگ شدی پسر

مرد خوش چهره سری تکان داد

_کم سعادت من بوده که نتونستم دیدار بیشتری باهاتون
داشته

باشم شیرین خانم...

181

خاله تا توانست از مرد تعریف کرد و هیچ نم پس نداد که
این مرد

با ادب و جنتمن کیست!

بین من و مرد هم بجز سري که در ابتدای نشستش تکان دادیم

صحبتي رد و بدل نشد

حتي خاله معرفي اش هم نکرد!

غذا سلف سرویس بود با مروارید بلند شدیم و به سمت میز اصلی

رفتیم

امیریل را به خاله داده بودم و همراه مروارید بشقاب خاله و عمو را

گرفته بودیم تا دیگر آن ها بلند نشوند

بشقاب ها را که پر می کردیم به بازوی مروارید زدم

_اون مرده کی بود مروارید؟

بهم نزدیکتر شد

_کی؟ محمدپاشا رو میگی؟

شانه هایم را بالا انداختم

_ داداش محمدرضاس دیگه يك سال بعد از اینکه رفتی
مهاجرت

کرد کانادا ؛ اونجا یه شعبه از صادرات فرششون زده بودن
باباشون خیلی دوست داشت محمدرضا بره

ولی ملیحا قبول نکرد ؛ محمد پاشا رفت...

ابرویی بالا انداختم و اوهومی گفتم

_ من ندیده بودمش اون موقع ها نه ؟
کمی فکر کرد

_ فکر نکنم ؛ منم اولین بار جشن نامزدي دیدمش که تو
نبودی!

سری تکان دادم

خوبی مروارید این بود که بی کم و کاست هرچه را می
دانست

برایت می گفتم!

شروع به خوردن غذا کرده بودیم

مهمانی شلوغی که پر از آدم های مختلف بود و همه اشان هم افراد

ناشناسی بودند حالا کمی آرامتر شده بود

183

کمی از غذایم باقی مانده بود که امیریل شروع به گریه کرد ؛
در

آن فضایی تقریباً ساکت که فقط صدای قاشق و چنگال
سکوت را از

بین می برد گریه های بسیار بلند امیریل مورد توجه قرار
گرفته

بود و نگاه های زیادی را به میزبان کشانده بود

مشخص بود که صدایش برایشان آزاردهنده بود

با گفتن ببخشیدی از جایم بلند شدم

خاله و مروارید خواستند همراهم بیایند اما قبول نکردم

سنگینی نگاه مرد های حاضر بر میزبان را روی خودم حس

میکردم

بدون نگاه به هیچکدامشان حتی علی؛ امیریل را محکم تر
بغل

گرفتم و با قدم هایی تند و محکم به سمت اتاق لباس ها
رفتم

صدای برخورد پاشنه های کفشم در سالن طنین انداز شده
بود و

چون همگی پشت میز در حال خوردن شام بودند و کسی
جز من و

184

پیش خدمت ها در سالن راه نمی رفت توجه های زیادی را
به

خودش جلب کرده بود

احساس خوبی داشتم

لبخند غرور آمیزی پشت به افراد حاضر زدم و وارد اتاق
شدم ؛ کتم

را به سختی پوشیدم و به بالکنی که در اتاق قرار داشت
رفتم

موهای امیریل را از پیشانی اش کنار زدم و کلاهش را سرش
کردم

، کمی تکانش دادم و جوجه های خیالی را در آسمان
نشانش دادم

چراغ های ساختمان های دیگر از این ارتفاع مانند ستاره
های ریز

و درشت می درخشیدند

نفس عمیقی کشیدم صورت امیریل را نوازش کردم

زندگی عجیبی بود مادر فرزندی بودم که پدرش را هیچ
نمیشناختم

من که سرنوشتم اینگونه بود ولی در این دنیا

همه ي زن هايي که زندگي معمولي اي داشتند و با انتخاب
خودشان

ازدواج کرده بودند هم همسرشان را کامل ميشناختند؟
فکر نکنم...

185

همه ي ما انسان ها هويتي پنهان داريم
در عين اينکه فکر ميکنيم کسي را کامل ميشناسيم باز هم از
انتهاي

ترين لايه هاي قلبش بي خبريم
اگر روزي غول چراغ جادويي هم به سراغ من مي آمد بي
شک

ميگفتم من را به انتهاي ترين بي انتهاي وجود انسان ها ببرد
شاید اينگونه کمتر آسيب ميديديم ، کمتر جدايي پيش مي
آمد ،

کمتر قلبمان مي شکست و شايد کمتر عاشق مي شديم...

امیریل آرام گرفته بود
به سمت میزمان رفته و پشت صندلی نشستم
همگی غذایشان را تمام کرده بودند و فقط بشقاب من
دست

نخورده باقی مانده بود...

_امیریل بده بغل من ، بیا غذات بخور عزیزم
حرف خاله را گوش دادم و روی صندلی ام نشستم ؛
مروارید و خاله
به بازی با امیریل مشغول شدند و من هم بی تعارف شروع
به
خوردن باقی مانده ی غذایم کردم...

186

مرد ها سخت در حال صحبت های کاری بودند تنها کسی
که در

حین آمدنم به خودش زحمت داده بود و سرش را بلند کرده
بود

عمو محمود بود

ناخودآگاه توجهم به حرفایشان جلب شد

محمدپاشا از تاسیس شعبه ای جدید و کمبود نیرو صحبت
میکرد

غذایم را که به اتمام رساندم ریلکس خوردن دسرم را شروع
کردم

؛ خنده های حاصل از شادی امیریل هم بخاطر بازی های
مروارید و

خاله، آرامش را در دوز بالایی بهم انتقال داده بود

به همین خاطر تنها تمرکز روی طعم نارگیل ، کاکائو و
پاناکوتایی

بود که به صورت سه لایه ترکیب بهشتی ای را بهم زده
بود...

قاشق را با لذت در دهانم گذاشتم و دوباره به بحث آقایون
گوش
دادم

187

صدای مردانه محمدپاشا که در برابر صدای خشن و بم علی
هیچ بود

در جمع قالب شده بود

_نیرو کم دارم خودمم سرم شلوغه!

الان کلی جلسه برای شرکت جدید باید تشکیل بشه که
خودم

نمیتونم تو همشون شرکت کنم ولی دریغ از یه مترجم قوی
و قابل

اعتماد...

چشمانم را ریز کردم و قاشق دیگری در دهانم گذاشتم

صدای ریز خنده های امیریل با صدای منان که بحث را
تغییر داده

بودند و حالا از مهاجرت و شرایطش صحبت می کردند
ترکیب شده

بود

قاشق را از دهانم خارج کردم و روی بشقاب کوچک جلویم
قرار

دادم

با صدای رسا و محکمی همراه با احترام گفتم
من مترجمتون میشم...

188

کمی سکوت شد و نگاهایشان به سمت و سوی من برگشت
دستمال سفید شیک را که به حالت پروانه کنار دستم روی
میز قرار

داشت برداشتم و آرام گوشه لبم کشیدم تا از دسر های
احتمالی و
پخش شدگی رژ لبم پاکش کنم...
اصلا نگاهم را به نگاه برزخی ای که سنگینی اش را احساس

می

کردم ندادم

_ چه زبان های بلید خانم؟

کمی نگاه خیره اشان معذبم کرده بود اما در پاسخ به
محمدپاشا

لرزشی به صدایم راه ندادم

_ انگلیسی و عربی

سرش را تکان داد

_ خیلی هم خوب

فکر میکنم حتی کمی ته صحبتتون لجه عربی دارید
درسته؟

189

دستم را زیر میز روی پایم کشیدم تا خیسی حاصل از
عرقش را
خشك كنم

_بله من چند سال کویت زندگی کردم
پدرم عرب زبان بودن...

گفتن جملات بدون لرزش و محکم برایم کمی سخت شده
بود
میخواستم قوی و با اعتماد به نفس جلوه کنم اما برای منی
که

چندین سال در کویت رنگ استقلال را ندیده بودم سخت
بود

من از زندان پدر به زندان مرصاد منتقل شدم
خداوشکر در هردو زندان هم تعداد دفعات دیدن زندانبان
هایم

انگشت شمار بود

تنها حسن مدرسه هاي شبانه روزي اي که پدر به اجبار مي
فرستادم

ياد گرفتن زبان انگليسي به صورت کاملا حرفه اي بود
محمد پاشا دستي به چانه اش کشيد و نگاهی به عمو کرد

190

_من که از خدامه آقا محمود مشکلي نداشته باشن هر چه
زودتر

قرارداد مي بنديم...
exchange group

عمو دستانش را تکان داد

و کلمه هرچه را به زبان آورد

مشخص بود ميخواست بگويد هرچه من بخوام

اما علي ميانه حرفش پريد

_بهتره زمره باز فکراش کنه

بعد تصميم قطعيش بگه!

اخم هایم درهم گره خورد
به صورتش و چشم و ابرو و ته ریش مشکی اش زل زدم ،
اوهم
نگاهش را به من با اخم هایی دوبرابر دوخت
سعی کردم کمی فاصله میان ابروهایم را کمتر کنم تا دوئل
میانمان
را من برنده شوم اما بجایش خنده ام گرفت
لب های رژ خورده ام را بهم فشردم و سرم را پایین انداختم
تا خنده
ام بلند نشود

191

موهای پیچ و تاب دارم روی صورتم آمد
خوب می دانستم با فشردن لب هایم بهم چال
گونه هایم را بیشتر نمایان میکنم
کمی دلبری برای علی بد که نبود ؛ بود؟!!

خنده ي فرو خورده و سکوتم همراه نگاهي که با علي رد و
بدل

ميشد داشت جلب توجه مي کرد

موهايم را پشت گوشم دادم و رسمي تر نشستم

_من ترجمه کردن دوست دارم ولي بازم فکرام ميکنم و
بهتون

ميگم...

محمدپاشا سري از روي احترام تکان داد

دکمه کتش را باز کرد و دستش را به سمت جيب پنهان
داخل کتش

برد اما ميان راه متوقف شد

سرش را تکاني داد

_کارتم همراهم نيست!

اگر مایلید شماره همراهم يادداشت کنید

بله ای گفتم و دستم را به سمت کیف نچندان کوچکم بردم
درست مانند کیف آقای گویی شده بود
هرچه دنبال تلفنم میگشتم تنها پنپرز و شیشه شیر و
جفغه به
دستم می آمد

_من شمات دارم محمدجان
ز مردم هر موقع تصمیمش گرفت من بهت میگم...
سرم را از کیفم بیرون آوردم و بهش نگاه کردم
بالاخره کار خودش را کرده بود
فرصت طلب...
نه به اینکه برای تنهایی ام چاره پیدا میکرد و پینشهاد کلاس
های

متفرقه میداد و نه به این مقاومتش...
محمدپاشا موافقت کرد و جمع به حالت عادی بازگشت
اما پهلوی

من از طرف چپ به طور کل از دست مروارید سوراخ شد ؛
با چشم

هایش خط و نشان می کشید که چرا به او نگفته ام

193

چشم هایم را چرخاندم و از زیر میز ران پایش را مشگونی
گرفتم

تا دست از سر پهلوی من بردارد

آخ کوتاهی گفت و اخم هایش درهم رفت..

برای برگشت بازهم به روال عصر ، من و مروارید با علی
آمدیم ؛

سوار ماشین که شدم علی با سرعت نه چندان کمی شروع به
حرکت

کرد

از گوشه چشم نگاهش کردم

تمامي حرکاتش نشان از عصبانیتش داشت اما لب به سخن
باز

نمیکرد

جالب آن بود که اصلا باعث تشویش و نگرانی ام نمیشد ،
من همین

بودم تصمیم را که می‌گرفتم شکی به دلم راه نمیدادم و
هیچ چیز

جلودارم نبود

فقط نمیدانستم از این بابت کی تصمیم گرفته بودم که این
چنین

ازم دل برد!

194

گره ی ابروانش دلم را برده بود

یا

پیچش ساعد دستی که روی فرمان محکم کرده بود ؟

دم در خانه توقف کرد
منتظر بودم ریموت بزند و وارد حیات شویم
اما خطاب به مروارید گفت
_مروارید با امیریل برو خونه من و زمردم چند دقیقه بعد
میایم!
انتظارش را نداشتم
کمی دست پاچه شدم
مروارید بدون حرفی پیاده شد و در سمت من را باز کرد
امیریل را به آغوشش دادم و کلاهدش را تا پایین گوش هایش
کشیدم تا سرما بهش نفوذ نکند...
در را بستم
به سمت علی کامل برنگشته بودم که دور زد و از کوچه
خارج شد
هیجان زده و متعجب صدایش زدم

195

_علي...!

با لحنی خنثی گفت

_حسابت که پره!

اخم هایم را درهم کشیدم

_منظورت چیه...

بازهم ریلکس پاسخ داد

_میفهمی منظورم

برعکس او صدایم را بلند کردم

_من مثل تو با تیکه و کنایه حرف نمی‌زنم

رك می‌گم...

مشکلت چیه علی؟

راست می‌رم می‌گی راست نرو زمردم

چپ می‌رم می‌گی راست چرا نرفتی زمردم

چیکار کنم من؟

اصلا براي چي فكر ميکني بايد براي من تعيين تکليف کني!

196

اين توجه هاي بيش از حدت براي چيه؟

بي توجه به مني که از يك بند حرف زدن نفسم بند آمده بود به

خيابان نگاه ميکرد

انگار که وجود نداشتم

اين ديگر چه مدلش بود

خودش شروع مي کرد

و بعد مهر سکوت ميزد

به لب هاي لعنتي اش...

خونم به جوش آمد

آستين پيراهنش را از قسمت بازو گرفتم و محکم کشيدم

_ با توام علي...!

دستش بخاطر يك دفعه اي كشيديم از فرمان جدا شد ؛
صدای بوق
بلند ماشین کناری امان و فحش زشتی که داد نفسم را در
سینه
حبس کرد

197

از بدشانشی پشت چراغ ماندیم و مرد ولکن ماجرا نبود
گویی حالش از جای دیگر ناخوش بود
و قرار بود به حال ناخوش ماهم دامن بزند
علی هر لحظه گره دستش را دور فرمان محکم تر میکرد و
دیگر

فاصله ای میان ابروانش باقی نمانده بود...
با شنیدن حرف زشت دیگری که نثارمان شد
چشمانم را بستم و دوباره باز کردم

علي دندان به دندان سايد و دستش را سمت در برد و باز
کرد

داشت با شتاب پياده ميشد كه دستم را روي ران پايش
گذاشتم

_علي بخاطر من

اگه من دوست داري!

دلم ميخواست دستم را روي گوش هردويمان ميگذاشتم تا
صداي

مرد در سرمان نپيچد

198

دستم را از روي پايش کنار زد و آنقدر وحشيانه در ماشين
را باز

کرد كه قلبم مانند آلام ساعت شروع به كوبشي ناتمام كرد
در يك چشم بهم زدن مرد را از ماشينش بيرون كشيده بود
و مشت

محکمی نثار فکش کرده بود
از ماشین پیاده شدم
از پشت سر پیراهنش را گرفتم و کشیدم
_علی...

یک لحظه غفلتی که باعثش من بودم مصادف شد با ضربه
ی سر
مرد به بینی اش...

چند دقیقه ای بود که خیابان را با توقف ماشین هایمان
بسته بودیم

مرد با اینکه کم کتک نخورده بود اما با ضربه بدی که به
بینی علی

زده بود به نفکش بود که بدون آمدن پلیس تمامش کند...

به گفته علی گوشه ای ایستاده بودم تا بیاید
آنقدر عصبی و وحشتناک شده بود که جسارتم را

از دست داده بودم
نمیدانم با مرد چه گفت و گویی رد و بدل می کرد که
انگشتش را
دائم روی صورتش تکان می داد
رویش را که برگرداند و به سمت من آمد
هول شدم و به جای صورتش به زمین خیره شدم
اما او با پنجه های خشنش بازویم را چنگ زد و تا ماشین
دنبال
خودش کشاند
آنقدر قدم هایش بلند و تند بود که دوبار پام پیچ خورد و
هر دوبار
لعنتی به کفش های پاشنه دار مهمانی ام فرستادم...
بطری آبی که از دکه ی کناری امان خریده بود را یک نفس
بالا
رفت ؛ بینی اش ورم کرده بود و چند لکه خون روی
پیراهنش

خودنمایی میکرد
نزدیک به من شد
نفسم را در سینه حبس کردم

200

در داشبورد را باز کرد و بطری را داخلش انداخت
دیگر از مراعات کردن حالش و مظلوم نمایی خسته شدم
دستم را روی بطری گذاشتم و بیرون آوردمش
فکر کرد برای خودم میخواهم که توجهی نکرد
اما دستم را جلو بردم و خنکی بطری را روی بینی اش قرار
دادم ،

خواست دستم را پس بزند که با حرفم متوقفش کردم

دوستم نداشتی که رفتی دعوا؟!

بچگانه گفته بودم

اما درست مثل گفته ام

از بعد از رفتنش چیزی
روی قلبم بچگانه سنگینی میکرد...
سرش را به پشت صندلی اش تکیه داد و چشمانش را بست
، من

هم کمی خم شدم تا بطری را جایی درستی قرار دهم
همانطور که چشمانش بسته بود گفت

201

_ کل خانوادم برام عزیزن

اون موقع اصلا متوجه نبودم

وگرنه توام مثل مروارید...

حس کردم پروانه هایی که به تازگی از پیله چند ساله اشان
درآمده

بودند و در کنج دلم خانه کرده بودند در یک لحظه کوچ
کردند...

بطری را آن رو کردم تا سرما جایگزین گرما شود

صدایم را به رساترین و محکم ترین حالت ممکن رها کردم
 _ اما من هیچ وقت برادری نداشتم که تو رو به چشم برادر
 ببینم
 علی!

از وقتی زندگی جدیدی برایم شروع شد
 از وقتی بال و پریم را نبستند
 با خودم عهد بستم
 عهد بستم که هیچ وقت کاری نکنم که روزی برای
 کاری نکرده ، حرفی نگفته و جسارتی خرج نکرده

202

حسرت بخورم...

دلیم را به دریا زده بودم
 دل به دریا زدن صد ها معنا داشت

من دلم را به دریایی زده بودم که میخواستم قایقش را خودم
بسازم
و به آب بیندازم...

در نگاهی که با غیض روانه ام کرد هزاران
حرف به چشم میخورد

از رو نرفتم و چشمانم را از صورتش نگرفتم
او هم اتصال میان مردمک هایمان را قطع نکرد
دستش که آرام به سمت صورتم آمد ناخودآگاه چشمانم را
بستم؛

مشتاقانه در انتظار لمس گونه ام توسط دستان زبر و
خشنش بودم

ولی به جایش با برخورد انگشت اشاره اش به گیجگام
سریع

چشمانم را گشودم

با انگشتش چند ضربه آرام به گیجگام زد

_هرچیزی که تو اینجا پرورشش دادی ، بریز دور!
 حس میکردم اشکی که در چشمانم جمع شده بود و به
 سختی جلوی
 جوش و خروشش را گرفته بودم بهم دهن کجی می کرد.
 تا چقدر میتوانستم حماقت کنم که خریدارانه منتظر
 دستان خشن
 و سختش روی صورتم باشم
 مگر این دستان چیزی بجز سنگ و سنگلاخ را نوازش کرده
 بود که
 من این چنین انتظار نا به جایی داشتم؟!
 لب هایم را باز کردم تا حرفی بزنم
 اما انگشتش را سریع از روی گیجگاهم به روی لب هایم
 منتقل کرد
 _چیزی نگو که حرمتا بشکنه زمرد!
 لب هایم مهر و موم شده بود

فقط توانستم از میان لب هایم بگویم
_ چرا!؟

204

نگاهش را به لب هایم داده بود
اما نگاه من اسیر آن چشم های کشیده مشکی رنگ در
پشت جنگل
مزگانش شده بود
چشم های گیرایی که ابروهای پر و سیاه رنگش رویش سایه
انداخته بود...
دستش را از روی لبم برداشت و پنجره را پایین کشید ؛
آرنجش را

لبه پنجره گذاشت و با کف دستش موهایش را به عقب
شانه کرد

همانطور که به بیرون نگاه میکرد گفت

_ سنت کمه ، طبیعیه دچار احساسات اشتباه بشی!

ابروهایم بالا پرید

در ادامه خنده ملایمی کردم که باعث تعجبش شد.

به احساسات من میگفت اشتباه؟

احساسات که اشتباهی نمی شدند

205

مگر دوست داشتن آدرس می فهمد که به نشانی اشتباه

برود و در

قلبی اشتباه خانه کند...

دوست داشتن اتفاقی نیست

دوست داشتن دانه ایست که در دل خاک قلبمان می روید

نیاز به مراقبت دارد

آب ، نور و خاک را که معشوق بهش برساند

بزرگ می شود ، بارور می شود و هی در دلت بیشتر ریشه

میکند

اما

اگر مراقبتش نکني مي خشکد

آنقدر خشک مي شود که در خاک تجزيه شود

گويي از اول هم دانه اي در کار نبوده

دوست داشتن اشتباهي نمي شود فقط نابود مي شود!

دستم را جلوي دهانم گذاشتم تا خنده ام بلندتر از اين

نشود

موهايي که بخاطر خنده ام روي صورتم آمده بود را پشت

گوش

زدم

جلوي خنده عصبي ام را گرفتم و با جدیت به سمتش

برگشتم

206

_برگرد خونه...!

الان ازت پرسن کجا بودين ميخواي چي بگي؟!

در ادامه با پوزخند ادامه دادم
_حتما میخوای بگی خوشم نیاید ز مردم بره سرکار
به سمت برگشت
چشم در چشمش حرفم را پرتاب کردم
_بنظرت نمیگن به تو چه!
صدایم را کمی بلند کردم و سوالی پرسیدم
_به تو چه علی؟
اگر من برات جای مرواریدم باید بگم من خواهر و برادر
نمیخوام ؛
تو پسر خالمی!
توجه های بیش از حدت برای مروارید نگه دار... سو
برداشت
میشه!
دستم را روی سینه ام گذاشتم
_نه تنها برای من ، برای همه...

207

کلافه نگاهم می کرد

در نگاهش چیزی می دیدم که هر بار بیشتر آتشم می زد در
انتهای

آن قرنیه های وحشی یک کلمه دیده می شد
_احمق...!

وقتی دیدم جوابم را نمی دهد به پشتی صندلی ام تکیه دادم
و از

قصد کمر بندم را بستم تا بهش بفهمانم وقت رفتن است
دستش را روی فرمان گذاشت و با چرخاندنش دور زد
نمیدانم ماشین را به مقصد خانه دور زد!

یا

خودش را در مقابل احساساتش...

بی سر و صدا کلید را در قفل چرخاند

در را برایم نگه داشت تا وارد شوم
همه جا تاریک بود

208

خاله و عمو همیشه زود می خوابیدند به خصوص این
روزها که خاله
خیلی زود خسته می شد
امروز هم روز شلوغی داشت...
مروارید روی کاناپه دراز کشیده بود و با تلفنش مشغول بود
؛ با
ورود ما نیم خیز شد و در سکوت به چهره هایمان زل زد
معلوم نبود میان صورتمان دنبال چه می گشت!
_ امیریل خوابید؟!
سرش را تکان داد
_ آره تا او مدیم خونه خوابید ؛ گذاشتمش رو تختش!

اجازه پرسیدن هیچ سوالی را بهش ندادم
شب بخیری گفتم و با پی تفاوتی نسبت به علی ای که
سوئیچ را به

جاکلیدی آویزان میکرد به اتاقم رفتم.

در را پشت سرم بستم و دستم را بند دیوار کردم
یک پایم را بالا آوردم و بند کفش را باز کردم

209

شکلاتی های شیک را در گوشه اتاق کج و معوج پرتاب
کردم.

به سمت تخت امیریل رفتم

مروارید لباس هایش را عوض کرده بود

لب های سرخش را غنچه کرده بود و دست کوچکش را
مشت

کرده در کنار صورتش قرار داده بود

بوسه ای روی مشت کوچکش کاشتم و پتویش را بالاتر کشیدم.

بافت را از تنم بیرون آوردم و خودم را روی تخت انداختم
پاهایم روی زمین بود و بالا تنه ام روی تخت قرار داشت
چشمانم را بستم تا کمی ذهنم را از اتفاقات امشب خالی
کنم ولی

ناخودآگاه همانطور به خواب رفتم.

از صدای امیریل بیدار شدم

زمان را فراموش کرده بودم

چشمانم را ماساژ دادم و به سمتش رفتم

دستم را روی شکمش تکان دادم

210

خنده اش روزم را ساخت!

به سرویس بهداشتی اتاقم رفتم و شیر آب را باز کردم

مشتی آب به صورتم پاشیدم و سرم را بالا آوردم
تیرگی آرایش پخش شده چشمانم اتفاقات دیشب را برایم
یادآوری کرد.

پوفی کشیدم...

حالا حتما باید شاهد دوری و رعایت فاصله علی هم می
بودم!

شومیز گشاد سفید را به همراه شلوار ورزشی مشکی ام که
کنارش

دو خط سفید داشت پوشیدم.

موهایم را گوجه کردم و درحالی که امیریل را بغل کرده بودم
به

طبقه پایین رفتم.

میان راه سرکی هم به اتاق علی کشیدم اما درش را بسته
بود!

دست امیریل را از گوشواره هایم دور کردم و بوسیدم

_جانم مامان!؟ چرا کلافه ای؟

211

همین چند دقیقه پیش سیر شدي که...
 وارد آشپزخانه شدم و سلام بلندي کردم
 خاله در حالی که روسري کوچک سرمه اي رنگي را روی
 سرش از
 پشت بسته بود جوابم را داد
 این روسري دیگر عضوي از هميشگی هایش شده بود.
 خاله غرور داشت...!
 فهمیده بودم که هیچ دلش نمیخواهد فرزندانش و من او را
 با
 موهاي ريخته ببینیم.
 مروارید لقمه اي را که گرفته بود خورد و با دهان پر سلام
 داد
 بيبي ام را چين دادم
 _ دهن پر حرف نزن چندان!

خنده ای کرد که بیشتر حالم را بهم زد
پشتم را بهش کردم و با امیریل مشغول شدم.

212

خاله پیشم آمد و دستان امیریل را در دستانش گرفت و
تکان تکان

داد

_ خوشگل من ؛ چرا امروز بی اعصابی مامان جان؟!
مامان جان هایی که نثارش می کرد پروانه میشد و مینشست
به
دلم...
خبری از عمو و علی نبود

مشخص بود که قبل از آمدن من به شرکت رفته اند!
منان هم خدا میدانست کجا سرش گرم بود!
مروارید ابرویش را بالا انداخت و در حالی که چایی اش را
مینوشید

گفت

_ دیشب با علي خيلي دير كردين

چي گفت بهت؟

چايي ام را با قاشق هم زدم تا شكرش حل شود

_ چيز خاصي نبود!

213

مي گفت دوست ندارم تو و مرواريد برید سرکار

از اين حساسيتاي الكي كه مردا دارن ديگه...

ليوانم را بلند كردم و چايم را نوشيدم

_ آره علي كلا حساسه ؛ حالا ميخواي بري؟

شانه اي بالا انداختم

_ آره تصميمم سر ميزم گرفته بودم

به احترام علي چيزي نگفتم!

خاله لبخندي زد

_ خوب کردی خاله چیزی نگفتی

ولی بنظر منم برو...

چیه هر روز خونه نشستی!

حتما برو نگران امیرم نباش من مراقبشم.

_ مرسی خاله ؛ سرکار رفتن حس خوبی بهم میده!

امیریل را از بغلم گرفت و به سمت یخچال رفت

214

و چند تیکه سینه و ران مرغ را بیرون آورد

_ من همیشه گفتم زنی که سرکار رفتن دوست داشته باشه ،

باید

بره...

کار کردن خوبه خاله!

آدم باید خودش برای خودش درآمد داشته باشه

اوایل محمودم نمیداشت من برم سرکار

مخصوصا اون زمانا الان که دیگه این حرفا نیست ؛ پسره
من یه

چیزی میگه توجه نکن!

لبخندی زد و امیریل را در دستش جا به جا کرد

_ دورانی که معلمی میکردم یکی از قشنگترین دوران زندگیم
بود ؛

از بچگی عاشق درس دادن بودم!

من درسم خوب بود شیوا رم من بهش یاد می دادم وگرنه
خودش

سر به هوا بود

درس و کتاب دوست نداشت

همین سر به هوا بودنشم از ما دورش کرد!

215

از وقتی آمده بودم دومین بار بود که اسم مامان را از خاله
می

شنیدم

اولین بارش در اولین دیدارمان بود...!

_ خاله برام از مامان میگی!

من خیلی کم ازش میدونم...

به سمتم برگشت به آنی چهره اش گرفته شد و در جلد

جدی خود

فرورفت.

_ بعدا میگم...!

اصرارش نکردم تا اذیت نشود

گاهی خاطرات گذشته مانند خوره به ذهن آدم می افتاد و

من

نمیخواستم خاله را دچار تشویش کنم

اما

یک روز باید برایم می گفت!

نگاهی به میزان بسته های یخ زده مرغ انداختم

216

_ خاله چرا انقدر زیاد میزاري؟

لبخندي زد و سرشار از ذوق گفت

_ براي ناهار مليحا و مسيح ميان

شبنم محمدرضا...

به خوشحالي اش لبخندي محوزدم

_ ميخواي كمكت كنم!

_ نه خاله كاري ندارم كه.

به سمت مرواريد برگشتم و با بدجنسي خنده بلندي كردم

_ مرواريد خانمم كه بحث كار ميشه

دستم را روي لبم كشيدم

لام تا كام حرف نميزنه... @Vip Roman

سرش را از گوشي اش بيرون آورد

_ هوم؟!

چشانم را ریز کردم
_هیچی عزیزم داشتم از صفات خوبت میگفتم!

217

امیریل را از خاله گرفتم و به اصرارش از آشپزخانه به همراه
مروارید بیرون رفتیم
به محض اینکه از آشپزخانه دور شدیم بازویش را در دستم
گرفتم
و پرده را کنار زدم تا به حیاط کوچکتر برویم.
چشانش را گرد کرد
_چی شده؟!

_باکی حرف میزنی که تو یه دنیای دیگه غرق میشی
مروارید!

کمی دستپاچه شد
همین باعث شد چشانم را بیشتر ریز کنم و دقیق تر
نگاهش

کنم...

چشمانش را دزدید

_ کس خاصی نیست!

امیریل را در بغلم جا به جا کردم

و جلوی خنده ام را گرفتم.

218

_ ولی لپای سرخت یه چیز دیگه میگه ها!

اوهم جلوی خنده اش را گرفته بود که با شنیدن حرفم

قهقه بلندی

زد.

کم کم خنده اش به لبخند ملایمی مبدل شد

دستش را روی بازویم کشید

_ هنوزم اولین نفر تو متوجه احساسات من میشی!

به دوچرخه کوچک سبز رنگی که به انتهای دیوار در حیاط
تکیه

داده شده بود نگاه کردم.

_ بنظر من دروغه که میگوین زمان آدمای رو تغییر میده
مروارید!

زمان تنها چیزی که تغییر نمیده آدماس

آدمای اگر بخوان تغییر کنن

از قبل ، این تصمیم گرفتن

وگرنه زمان تو این موضوع بی گناهی!

با محبت به صورتی نگاه می کرد که یکدفعه آرام روی گونه
اش

زد

219

_ نگفتی کیه؟!

سرش را تکانی داد و نوچ نوچی کرد

EXCHANGE GROUP 290 1825

_ شبیه علی میمونی

عین بازرسا سوال میپرسی.

لب هایم را برچیدم

من و علی شبیه بودیم؟

فکر نکنم...

اسم علی که می آمد خرابکاری های دیشبم برایم یادآوری
می شد

؛ شاید هم اسمش خرابکاری نبود

آخر بعد از زدن حرف های دلم احساس بهتری داشتم.

من آدم نشستن و منتظر ماندن نبودم

عجول یکی از صفات های بارزم بود!

سوالی نگاهش کردم که خودش را کمی

مظلوم کرد

_ بهت میگم ؛ خیلی زود...!

220

چشم غره ای رفتم اما اصرارش نکردم
هروقت دلش می خواست می گفت.

اما نگرانش بودم مروارید دختر بسیار احساساتی ای بود
امیدوار

بودم عوض شده باشد اما همانطور که گفتم زمان باعث
تغییر آدم

ها نبود

تنها مظنون خودشان بودند!

در کنار ملیحا خیار های سالاد را خرد می کردم
مروارید امیریل را روی پاهایش گذاشته بود و مسیح
شیطنت می

کرد

انگار که حسودی اش شده بود!

ملیحا امروز زیاد رو به راه نبود

از وقتی آمده بود قیافه گرفته بود

خاله و مروارید هم به طور واضحی مراعاتش را می کردند
مطمعنا چیزی بود که من ازش اطلاع نداشتم!

221

ملیحای کم صحبت پر حرفی می کرد
از مهمانی ماه چهره می گفت و میزان حساسیتش روی
مهرآسا که

خیلی بی مقدمه من را خطاب قرار داد.

_ راستی از محمدپاشا شنیدم میخوای مترجم شعبه
جدیدش بشی!

کمی از لحن طلبکارش جا خوردم

چاقو را روی کاسه سالاد قرار دادم و به سمتش برگشتم.

_ آره خیلی وقت بود دلم می خواست خودم سرگرم کنم.

_ کار پاشا رو هواست دلت بهش خوش نکن!

لحن و طرز صحبتش ابروهایم را درهم کشید...

حس میکنم کمی لحن من هم به او شباهت پیدا کرد
_ برای چی!؟

پوزخندی زد و با حرص گفت

_ اون موقع ام پدرم دراومد تا نداشتم محمدرضا رو بفرستن
اونور...

حالا آقا برگشته شعبه جدید زده نیرو میگیره که بگه من
اینجا

موندنی ام!

222

چاقویی که دستش بود را روی میز کوبید

_ تنها بره اونور معلوم نیست کی برگرده

من با دوتا بچه چیکار کنم؟

صدایش لرزید

کمی حق را به او دادم

نگران آینده و زندگی اش شده بود!
اما من که ماجرای خانوادگی این ها را نمیدانستم...
دستم را پشتش کشیدم

_خب چرا با خود محمدرضا صحبت نمیکنی؟

پاسخی نداد

به خاله نگاه کردم که با چشم هایی نگران به ملیحا نگاه می
کرد

در ذهنم بود پرسم

خب چرا خانوادگی نمیرن!

223

اما جلوی خودم را گرفتم و ترجیح دادم در مسائل

خصوصی اشان

دخالت نکنم

در هر صورت این اختلاف ها به من مربوط نبود و من

فرصت کاری

ای که برایم پیش آمده بود را از دست نمودم.
 در ذهنم شانه ای بالا انداختم و به کارم ادامه دادم!
 بعد از نهار به اتاقم رفتم تا امیریل را بخوابانم
 بعد از اینکه سیر شد لباسم را مرتب کردم و روی پایم
 گذاشتمش.

برایش قصه ی پرنس و پرنسس را تعریف کردم تا عشق را
 یاد

بگیرد و در آینده که بزرگ شد عاشق خوبی باشد
 راحت تر بگم عاشقی بلد باشد!

عاشقی را بلد بودن کار هرکسی نبود

عشق هم یک علم است

خیلی شبیه به علم نجوم

در عشق هم باید ستاره ای را پیدا کرد

ستاره ای که هم قطب تو باشد!
در پذیرایی نشسته بودیم که محمدرضا آمد
هنوز سلام و احوال پرسید ام با او تمام نشده بود که آیفون
دوباره

به صدا در آمد و عمو به همراه علی وارد شدند.

بعد از سلام همگانی ای که کردیم
با دو حوله ی آبی و سفید رنگ کنار سرویس بهداشتی
ایستادم...

خاله عادت داشت عمو و علی وقتی که از سر ساختمان می
آمدند

حتما دست و صورتشان را چندین دور بشورند.

از وقتی که خودش کم جان تر شده بود این وظیفه سخیف
به من

محول شده بود!

عمو محمود داخل سرویس بود

علي هم بعد از دل دادن به دلبري هاي مسيح براي دايي
اش آمد و

رو به روي من به ديوار تكيه زد.

225

نگاهم را به حوله هايي که در دست داشتم داده بودم و
لوزي هاي

سفید رنگ داخلشان را می‌شمردم...

سنگيني نگاهش را حس مي کردم اما مدام در ذهنم
میخواندم

پانزده ، شانزده ، هفده...

کاره سختي بود که آن چشمان وحشي را نادیده بگيري!

آنقدر دل به نگاهش ندادم که در آخر يك قدم بهم نزديك
شد؛

خواست چيزي بگويد ولي در سرويس باز شد و عمو با
دست و

صورتی خیس بیرون آمد.

حوله آبی رنگ را صاف روی دستانم نگه داشتم تا عمو
دستانش را

خشك كند ؛ بعد از اینکه دستانش را خشك کرد حوله را از
دستم

گرفت و به صورتش کشید.

سرم را بالا گرفتم و بهش لبخند زدم

با اینکه سن و سالی ازش گذشته بود اما هنوز قدش رشید و
کمرش

صاف بود

226

هیبت تنش را علی از پدرش به ارث برده بود.

عمو لبخندم را پاسخ داد و خم شد!

صورت ریش دارش را که روی پیشانی ام حس کردم چشم
بستم...

آنقدر حس مثبتی داشت بوسه اش روی پیشانی ام که در
دلم نوایی
آرام بخش شروع به نواختن کرد!
چشمم را به جایی که علی ایستاده بود چرخاندم
تا آن موقع همانجا ایستاده بود اما بسته شدن در نشان از
ورودش
به سرویس داشت...
دوباره نگاهم را به عمو دادم
_ عمو جون چایی بیارم براتون؟!
دستی به شانه ام زد
_ عمو جان خجالت بکش!
چشمانم را گرد کردم که خنده اش بلند شد
_ تا چایی دارچینی عمو محمود هست شما چرا زمردم
خانم؟!

لبخند دندان نمایی زدم

بله...

یه عمو محمود و یه چایی دارچینش!
دستش را پدرانہ روی موهایم کشید و

به سمت پذیرایی رفت

پس بعد نمازم میخوریم...

بعد از رفتنش حوله به دست منتظر علی ایستاده بودم و

این پا و آن

پایم کردم

چشم غره ای به در سرویس رفتم که باز شد و علی رو به

رویم

ایستاد.

حوله ی سفید رنگ با لوزی های برآمده اش را صاف نگه

داشتم؛

دست گرمش را میان حوله قرار داد و شروع به خشک

کردنش

کرد

در همان حین نامم را به زبان آورد

228

صورتتم را کلافه به سمت مخالفش چرخاندم و توجهی نکردم.

حوله را روی دستم گذاشت و درحالی که از کنارم رد می شد گفت

بچه بازی بزار کنار!

همانطور حوله به دست شوکه ایستادم.

کمیبعد حرصم را فرو خوردم و به اتاق خاله رفتم حوله ها را روی

شوفاز قرار دادم و به دیوار و قاب عکس هایشان نگاه کردم

در تمامی عکس ها علی لبخند درست و درمانی به لب نداشت ؛

عبوس بودن عادتش بود انگار!

عقربه هاي ساعت ديواري کنار قاب عكس ها باعث شد
آهي بکشم
منان باز هم دير مي آمد و بايد شاهد سر درد هاي بي امان
خاله مي
بودم.

اي کاش منان کمي ملاحظه خاله را ميکرد
شايد بايد باهاش صحبت مي کردم!

229

خاله در آشپزخانه دائم حرص مي خورد
آرام به اتاقم رفتم و شماره منان را گرفتم
بر نمیداشت...

چند بار پشت هم تماس گرفتم
جواب مرواريد را هم نداده بود

براي آخرين بار شانسم را امتحان کردم و منتظر به بوق
هاي بي

پاسخ گوش دادم.

داشت قطع می شد که یک دفعه صدای ظریف دختری ،
ریز و

نامفهوم به گوشم رسید

بله؟!

شوکه شده بودم اما خودم را سریع جمع و جور کردم

این گوشی منانه ؛ شما؟!

متوجه حرف هایش نمیشدم پس زمینه صحبت هایش
صدای

وحشتناک موزیک و جیغ می آمد!

230

در اتاقم را بستم و صدایم را بلند کردم

گوشی بده منان!

بعد از کمی خش خش صدای مضطربش به گوشم رسید

_منان حالش خوب نیست...
حس از بدنم رفت
صدایم از استرس در نمی آمد
فقط ازش بزور آدرس را خواستم و او گفت لوکیشن را برایم
ارسال
می کند
یک ربعی بود که نه لوکیشنی برایم آمده بود و نه دیگر
تماس هایم
پاسخ داده می شد
از استرس ناخن هایم را می جویدم و هردوپایم را تند تند
تکان می
دادم...

جرئت نداشتم پایین بروم و خبر بدهم
تمام صحنه ها را می توانستم تصور کنم

به قطع خاله سخته می کرد...
دستم را روی چشمانم گذاشتم
آنقدر ناتوان شده بودم که هیچ
چاره ای پیدا نمی کردم.
دستم را لای موهایم بردم و آنقدر کشیدم که سرم تیر
کشید؛ فکرم
را جمع کردم و از جایم بلند شدم
از پله ها پایین رفتم و میان راه دستی به موهایم کشیدم و
مرتبش
کردم
برای اینکه اوضاع روانی ام را آرام کنم نفس عمیقی کشیدم
و لبخند
مصنوعی ای روی صورتم نشاندم...
وارد آشپزخانه شدم
به غیر از خاله و ملیحا کسی نبود
_ خاله ببخشید من امیریل سیر کنم میام کمکت!

خاله در قابلمه خورشت را گذاشت و به سمت برگشت...

232

_برو خاله بچه گشنه نمونه...

سري تکان دادم و از آشپزخانه خارج شدم
از دور به اتاق مروارید نگاهی انداختم؛ چراغش روشن
بود!

وارد پذیرایی شدم

مرد ها مشغول صحبت باهم بودند

محمدرضا مسیح را روی پایش گذاشته بود و او هم
هوآپیمایی که

در دست داشت بالا برده بود و جلوی صورت امیریل که در
آغوش

عمو محمود بود تکان می داد و صدا های عجیب و غریبی

در می

آورد.

علی فنجان چایی ای که در دست داشت را نوشید و سرش
را برای

حرف های محمدرضا تکان داد...

به سمت عمو محمود رفتم و امیریل را از آغوشش گرفتم

_عمو جون فکر کنم گشیشه غر میزنه...

233

این را گفتم در حالی که امیریل آرام و بدون آزار با چشم
هایی گرد

شده به مسیح و هواپیمایش خیره بود.

از روی قصد از سمتی که علی روی مبل نشسته بود رد
شدم و با

پایم ضربه آرامی به پایش زدم ؛ سرش را که بالا آورد با چشم
و

ابرو بالا را نشان دادم و بدون مکث به سمت پله ها رفتم.

در اتاق را نیمه بستم و امیریل را روی تختش گذاشتم تا با
ریسه

های بالای تختش بازی کند

کلافه در اتاق قدم روی رفتم تا علی زودتر بیاید

شاید منظورم را نفهمیده بود یا شاید هم فکر بدی کرده
بود...

انگشت هایم را بهم پیچیدم و قلنجشان را شکاندم که در
باز شد و

قامت علی وارد اتاق شد

صدایش آرام تر از معمول به گوشم رسید

_چی شده چرا اینجوری میکنی؟!

234

بعد از حرفش نگاهی به استرس مشهودی که در رفتارم بود
اشاره
کرد

رفتم نزدیکش و به عادت همیشگی ام در وقت استرس
انگشت

هایم را فشار دادم و با صدایی آرام و ترسیده گفتم
_ علی قول بده آرام باشی...

با دستش دست هایم را از هم دور کرد
یادش بود

آن روزهایی که با وسواس سعی می کرد این عادت را ترک
کنم به

خاطر داشت ، حتی بهم قول عروسی بزرگ را داده بود
از آن ها که هر کودکی آرزویش را داشت!

_ د حرف بزن چی شده؟

از گذشته به حال برگشتم

سرم را بالا آوردم و به چشمانش نگاه کردم

با استرس در حالی که هنگام حرف زدن دست هایم را مدام
تکان

می دادم گفتم

_ علی زنگ زدم منان

یکی برداشت گفت منان حالش خوب نیست

گفتم آدرس بده ولی نداد

کلافه سرم را تکان دادم صدایم می لرزید

_ هرچی زنگ زدم دیگه جوابم نمیده...

این را گفتم و انگشتانم را روی لبم گذاشتم و از استرس با

ناخن

هایم فشارش دادم.

ابروهای پرش را درهم کشید

_ یعنی چی حالش بده؟

این پسر دوباره چه گهی خورده!

هم زمان با صحبتش دستم را از روی لبم پس زد

از صدای عصبانی و ادبیاتی که همیشه رعایت می کرد اما
حالا نه ؛

ترسم بیشتر شد...

236

چشمانش را دور اتاق چرخاند
گوشی ام را از روی تخت چنگ زد و شماره منان را گرفت
باز هم کسی جواب نمی داد
صورتش سرخ شده بود و مشخص بود تا چه حد نگران
برادرش
شده است ؛ مدام شماره را می گرفت
بدون هیچ مکثی...

روی تخت نشسته بودیم
دستمان بجز همان یک شماره به جایی بند نبود!
برای نمیدانم چندمین بار بود که تماسمان بی پاسخ قطع
شد.

صدای واتس آپم که آمد سریع و بدون ملاحظه خودم را
نزدیکش

کردم و روی گوشی ای که در دستش بود خم شدم
صدایم را بلند کردم

_لوکیشن؛ لوکیشن فرستاد!

237

علی بدون توجه به من از جایش بلند شد و گوشی را در
دستش

تکان داد

_فقط خوب باشه بعدش میدونم چیکار کنم

به سمت در که رفت سمتش دویدم و پیراهنش را از شانه
چنگ

زدم...

رخ به رخس ایستادم

_منم میام علی...

جدي و با تحکم در صورتم غريد
_من اصلا نميدونم دارم کجا ميرم و ميخوام با چي مواجه
شم ؛ چي

ميگي ! بشين خونه تا ببينم چه بلایي سر خودش آورده...
از در که خارج شد

بدون چاره وسط اتاق ايستادم
صدای در ورودی را از پنجره شنيدم

238

داشت بدون هيچ توضیحي مي رفت!
سريع پانچم را پوشيدم و شالي سرم انداختم
بسته پنپرز اميريل را زیر تخت انداختم و از اتاق خارج
شدم...

دم در ايستادم و از همانجا صدایم را بلند کردم

_من با علي ميرم براي امير پنپرز بگيرم

مروارید از اتاقش خارج شد
 صورتش نگران بود
 انگار که اوهم تا الان با منان تماس می گرفت.
 _امیر تو اتاقم تنهاست حواست بهش باشه
 صورتش نگران تر شد و سرش را به نشانه چی شده تکان
 داد.

239

با شنیدن صدای ماشین علی که داشت از حیاط خارج می
 شد ، تنها
 با چشمانم به آشپزخانه ای که خاله حضور داشت اشاره
 کردم تا
 حواسش بهش باشد و دروغ تابلویی که گفته بودم را
 پوشش دهد
 بعد با سرعت از در خارج شدم.

مطمعنا مدت زماني که صرف خرید يك بسته پنپرز مي شد
يك

پنجم راهي که در پيش داشتيم نبود...

اما تنها چيزي بود که به ذهن ترسيده ام رسيد!

علي منتظر باز شدن در ريلي حياط مانده بود

تا خواست با سرعت حرکت کند در ماشين را باز کردم و با
شتاب

نشستم.

آنقدر حرکتم خطرناک بود که از صدای فریادش چشم

بستم

چه غلطي ميکني؟!

240

تمام جسارتم را در نگاهم ريختم

زودتر حرکت کن علي...

در چشمانم غريد

پیاده شو!

وقتی هیچ حرکتی از جانبم ندید دستش را سمت در برد تا خودش

پیاده ام کند اما وسط راه منصرف شد؛ معلوم نبود در هر ثانیه ای

که از دست می دادیم چه بلایی سر منان می آمد!
دستی که سمت در برده بود را روی فرمان کوبید و با سرعت از
کوچه خارج شد.

آنقدر سرعتش بالا بود که صدای کشیده شدن لاستیک ماشین با

آسفالت کوچه گوشم را خراش داد!

241

کمربندم را بستم و نگاهی به صورت ته ریش دارش انداختم

،

مشخص بود که چقدر از حضورم ناراضی است و چقدر
نگران منان
است.

میزان عصبانیتش را از فشاری که به فرمان وارد می کرد می
شد

فهمید!

هوا کاملاً تاریک بود و آنطور که متوجه شده بودم
لوکیشنش خارج
از تهران بود.

در دلم انگار آسیایی به راه شده بود که بهم می پیچید!
دستی به موهایم کشیدم و داخل شال بردمشان...
دلم را به دریا زدم و رویم را سمت علی بردم.

_چقدر دیگه مونده؟

@Vip Roman

همانطور که به رو به رو خیره بود و دستش را لبه ي پنجره گذاشته

بود جواب داد:

_زیاد نمونده

از الان بهت بگم پات از ماشین بیرون بزاري قلم پات خورد میکنم...

چشمانم گرد شد

انگار واقعا حالش خوب نبود

اصلا نباید باهاش صحبت مي کردم

دلم ميخواست بابت حرفي که زده بود مؤاخذه اش کنم.

اما الان وقتش نبود...

زیرچشمي نگاهی بهش انداختم...

باد به صورتش مي خورد و موهایش را تکان مي داد.

در این سرما پنجره را پایین داده بود و من تنها بجز يك پانچ نازک

روي شوميز نخي ام چيزي به تن نداشتم!

از سرما به خودم لرزیدم که نگاهش به سمتم برگشت
پنجره را بالا کشید و بخاري را روشن و روي من تنظيم کرد.
نگاه به نگاهش ندادم

هرچه نگران و عصبي بود و هرچه من با آمدنم اعصابش را
بيشتر

بهم ريخته بودم نبايد با من اينگونه صحبت مي کرد!

دلم به شور افتاده بود

در تايمي که گذارنده بوديم مي شد سه بار به داروخانه رفت
و

برگشت...

مي ترسيدم خاله اينجوري بدتر نگران شده باشد

آنقدر دلشوره گرفته بودم و نگران حال خاله بودم که نمي
توانستم

به علي بگويم صدها تماسي که مرواريد گرفته است را بي
پاسخ
نگذارد!

244

علي که ماشين را کنار خانه اي ويلايي درست وسط جايي
مثل بيابان

متوقف کرد ضربان قلب من هم متوقف شد.
با ترس و صدائي گرفته گفتم

_ اينجاست؟

همانطور که از ماشين پياده ميشد گفتم.

_ از جات تکون نميخوري!

سرم را آرام تکان دادم...

به دور شدنش نگاه مي کردم که ناگهان برگشت و نگاهم
کرد.

نمیدانم چطور فکرم را از چشمانم خواند که سوئیچ را بالا
آورد و

قفل کودک را فعال کرد

با تعجب و شوکه نگاهش می کردم که بی تفاوت سوئیچ را
در جیب

پشتش گذاشت و بدون مکث قدم هایی به بلندی پاهایش
برداشت.

245

تنها چیزی که توانستم بگویم بیشعور بود!
آنقدر من را کودک می دید که حتی به من اعتماد هم
نداشت ؛ البته

درسته که نشستن و کاری نکردن سخت بود
اما امروز با کار هایش داشت نامردی را در حقم تمام می
کرد...

تنها در ماشین کلافه شده بودم...

حالت تهوعي که گرفته بودم ناشی از دل آشوبه ام بود ؛
دلم

میخواست با مروارید تماس می گرفتم و حال خاله را جويا
می شدم

اما علي موبایلم را با خودش برای تماس با منان برده بود.
آنطور که مشخص بود از هزاران باري که زنگ میزدیم تنها
شماره

من را پاسخ می دادند

246

آنهم بخاطر گفت و گوي من و آن دختر بود وگرنه بعد از
آن علي

گفته بود هنگامي که از در خارج می شده پسري با گوشي
منان

تماس گرفته و از حال منان گفته!

مثل اینکه مشروبات الکلی زیادی مصرف کرده و حالت
عادی اش
را از دست داده...

اما علی لب زده بود که موضوع فراتر از این هاست وگرنه
لحن پسر

در عین کنترل کردنش آنقدر ترسیده و مضطرب نبود!
مدت زیادی را تنها در ماشین نشسته بودم و انگشت هایم
را بهم

می پیچیدم؛ هر بار که مفصل هایش به صدا در می آمد
انگار

مورفینی بهم تزریق می شد اما تاثیرش تنها پنج دقیقه بود و
بعدش

استرس دوباره از نو شروع می شد.

ماشین خاموش بود، از سرما در حال یخ زدن بودم و سر
شدن بینی

ام را کامل حس می کردم

شال را نزدیک تر آوردم تا پیشانی ام از سرما در امان باشد.

247

آنقدر تاریک بود که جز چراغ های نیمه روشن خانه ی رو
به رویم

چیزی نمی دیدم...

صدای پارس سگ هم به سرما اضافه شده بود و هردو تنم
را می

لرزاندند...

پشتم را کردم و به سختی در آن نور کم دنبال دستمال
کاغذی
گشتم!

آبریزش بینی شدیدی که گرفته بودم اعصابم را ضعیف تر
می کرد.

پشت ماشین هم اثری از دستمال نبود...!

برگشتنم به جلو مصادف شد با دیدن علی و پسری که
هر دو منان

را کشان کشان می آوردند.

هیجان زده شدم و دستم را سمت دستگیره بردم تا پیاده
شوم ولی

با باز نشدنش قفل بودنش را به خاطر آوردم!

248

علی به سختی سوئیچ را از جیبش در آورد و قفل ماشین را
باز کرد

؛ در را باز کردم که پیاده شوم

اما علی در حالی که کمرش زیر سنگینی منان خم شده بود
برزخی

نگاهم کرد و دستش را نامحسوس بالا آورد تا پیاده نشوم!

در پشت را باز کرد و همراه با آن پسر ، منان را پشت
ماشین

خواباند ؛ چند دقیقه کوتاه با پسر صحبت کرد و من در آن فاصله

رویم را برگرداندم و به منان نگاه کردم...

رنگش به سفیدی گچ شده بود ، لب هایش هم آنقدر بی رنگ بود

که مانند جنازه اش کرده بود هاله تیره ای که دور چشمانش را گرفته بود

به وحشتم انداخت...

انگار نه انگار این همان منان دیشبی بود
انگار که يك ماه نه آب و نه غذا نخورده بود
حس میکردم حتی خیلی وزن کم کرده است.

@Vip Roman

249

چه بلایی سر خودش آورده بود این

پسرِ ناخلف خاله...!

علي که پشت فرمان نشست...
رويم را از منان برگرداندم و به صندلي تکیه دادم
ماشين را روشن کرد و همزمان نگاهی به من انداخت.
_ منتظري تا قفل بزنم پیاده شي؟ این پسره که درست و
حسابيشون

بود ، عادي نبود...
یه جاي ديگه سير مي کرد!
ابرو درهم کشيدم.
_ منان خوبه؟ چش شده؟
دنده عقب گرفت و از پیچ دور زد و وارد جاده شد.
_ حاصل غلطیه که خودش کرده

250

مهم اینه خطر ازش رد شده!

صدایم را پایین بردم:

_چیکار کرده مگه!؟

منان پشت ماشین ناله ای کرد و تکانی خورد
 علی که جوابم را نداد خودم متوجه شدم ماجرا تنها مصرف
 بیش از
 حد الکل نبوده.

آنطور که علی میگفت افراد حاضر در آن خانه همگی در
 دنیایی
 دیگر سیر میکردند و حال و روز منان هم نشان از مصرف
 چیزی
 فراتر از الکل را می داد...

رویم را برگرداندم و نگاهی بهش انداختم
 چرا يك آدم باید اینجوری سلامتی و زندگی خودش را به
 خطر می

انداخت؟

فقط برای کمی هیجان یا برای کمی تجربه احساسی
 متفاوت؟

251

که چي؟!

براي از بين بردن آینده خودش و افرادي که در زندگي اش حضور

داشتن؟

يك جاي خوانده بودم اغلب اعتياد ها براي همين امتحان کردن و

تجربه کردن حسي متفاوت ايجاد شده!

يك جاي ديگر شنیده بودم

اعتياد يك بيماريه...

بنظر همين طوره!

اعتياد درست مثل يك بيماري نه تنها فقط خود فرد را آزار ميدهد

بلکه باعث آزار عزيزانش هم ميشود...

مثلا دست مشت شده ي علي جلوي دهانش و سکوتش
نشان از

اذیت شدنش داشت.

شاید علي برادرش را در ابتدای راهی بی برگشت می دید!

252

شاید به این فکر می کرد چگونه می تواند جلوي آن راه يك
تابلوي

بزرگ قرمز رنگ بزند و با صدای بلند بگوید:

ورود ممنوع!

شاید اگر منان ها افرادی امثال علي در کنارشان داشتند ؛
جامعه

منان های کمتری به خودش می دید.

افرادی ملقب به حامی!

باقی راه را در سکوت گذرانده بودیم

با مروارید تماس گرفته بودم و از حال ناخوش منان نگفته
بودم.

صدای بیتابی های خاله از پشت تلفن هم شنیده می شد.
علی هم حتما موقع صحبت با مروارید شنیده بود که گره
ی دستش

را دور فرمان ماشین محکم تر کرده بود!
منان گاهی هذیان می گفت و ناله می کرد

253

انگار که در عین بیداری خواب بود و کابوس می دید...
علی بازهم پنجره را پایین کشیده بود و دو دکمه بالایی
پیراهنش

را باز کرده بود...

باد سرد از پنجره ی سمت علی می وزید ، موها و پیراهنش را
تکان

می داد و بعد به موهای نارنجی من می رسید و تارهایش را
روی

صورت من پخش می کرد.

اما دیگر سردم نبود

انگار مغز من داغ کرده بود و به این سوز و سرما نیاز
داشتیم!

با صدای ناله منان به عقب برگشتم!

رنگش زرد شده بود و چشم هایش از حال می رفت.

منان خوبی؟!

تکان دادن دستش به نشانه بالا آوردن همزمان شد با عق
های

دلخراشی که می زد

254

انگار که میخواست تمام محتوای داخلی بدنش را بالا
بیاورد!

فقط توانستم بلند داد بزنم:

_وایسا علی ! وایسا!

وسط جاده بودیم و توقف خطرناک اما بالاجبار علی ماشین را کنار

جاده متوقف کرد و زیر بغل منان را گرفت...

در ماشین را باز کردم و پیاده شدم

سرما بی رحمانه تر به جانم رخنه کرد.

از دور نگاهشان می کردم اما در آن تاریکی چیز زیادی نمیشد دید

مخصوصاً چراغ های روشن ماشین که در صورتم می تابید
چشمانم

را بد عادت کرده بود.

با صدای فریادی که شنیدم پاهایم شل شد اما بازهم به
سرعت به

سمتی که رفته بودند دویدم

255

صحنه ي رو به رويم غم را در دلم نشانده.
 منان در حال خودش نبود در ماشين هم که بوديم بي دليل
 فحش

هاي زشتي زمزمه مي کرد...
 حالا هم حتما چيزي گفته بود که علي يقه اش را چنگ زده
 بود و

در صورتش فریاد مي زد
 برادرانه فریاد مي زد:

_داشتي ميمردي مرتيکه!

جلو رفتم و خودم را مقابل منان قرار دادم.

_باشه...

باشه علي الان وقتش نيست!
 مناني که تا آن لحظه حس تکان دادن خودش را هم
 نداشت من را

محکم کنار زد که پايم پيچ خورد و روي زمين خاكي افتادم...

256

ثانیه ای نگذشته بود و تا سرم را بالا بیاورم مشت هایشان
روی سر

و صورت هم فرود می آمد!

مشت اول را علی زده بود اما بعد از آن انگار منان دیگر
نمیفهمید

چه میکند که علی با آن که زورش می چربید مراعاتش را می
کرد.

آنقدر یقه هایشان را کشیدم و بی توجهی کردند که خسته
تنها به

نبردشان نگاه کردم.

دو برادر به جان هم افتاده بودند!

در آخر علی بود که منان را به پشت هل داد و فریاد زد:

_بس کن حیوون!

منان با پشت دست خون کنار لبش را پاک کرد و با چشمان
یاغی
اش علی را تهدید می کرد.

257

چشمان سرخ و رفتار ضد و نقیضش غیر طبیعی بودن
حالش را

یادآوری می کرد!

منان که با خشم به سمت ماشین رفت نزدیک علی رفتم...
در تاریکی ای که حتی نور ماشین هم از پشش برنیامده بود
روی

دو پایش به تنه درختی تکیه زده بود.

یقه پیراهنش پاره شده بود و دکمه هایش کنده شده بود ؛
روی زانو

هایم نشستم و دستم را سمت صورتش بردم ، گونه اش
ورم کرده

و قرمز شده بود.

قطعا تا فردا شاهد کبودی بنفشی در آن قسمت می
شدیم...

سر انگشتانم که پوست گونه اش را لمس کرد مانند شیری
زخمی

دستم را پس زد.

سری به نشانه تاسف تکان دادم

258

_ علی میدونی مشکل تو چیه؟

معنی عشق نمیفهمی!

هیچ درکی از این موضوع نداری!

پوزخندی زد

در آن تاریکی جاده نگاهش براق تر شده بود!

_ من از وقتی منان تو اون حال از اون آشغال دونی کشیدم

بیرون

قلبم نمیزنه زمردم...

من جونم براي تك برادرم و خانوادم میدم

بعد تو میگی من از عشق چیزی نمیفهمم!

سوز سردی که می آمد تمام جانم را به لرزه انداخته بود ؛

سعی

کردم با پلک نزدنم قطره اشک سمج را از چشمانم دور کنم.

کف دستم را سمت چپ سینه اش قرار دادم...

259

پارگی پیراهنش کارم را آسانتر کرده بود که سر انگشتانم سینه

ستبرش را لمس می کرد.

شاید باید از این بابت از منان تشکر میکردم!

بغض فرو خورده ام چانه ام را می لرزاند

کف دستم را چند بار به سینه اش که زیر دستم می تپید

کوبیدم.

_ میخوای بگی این قلب برای همه می تپه بجز زمرد؟
کلافه نگاهم کرد

سرماي بدی که به تنم نشسته بود تنم را به لرزه انداخته
بود.

دستش را روی بازویم گذاشت

_ سردته پاشو بریم تو ماشین بخاری روشن کنم!
بعد از حرفش صورتش را جمع کرد و بعد از سرفه ای
دلخراش

آب دهانش را همراه با خون روی زمین تف کرد.

260

سری تکان دادم و با چشم های اشکی ام خندیدم

_ با این حالت هنوزم به فکر منی!
روی پاهایم بلند شدم و لباسم را تکان دادم ؛ دستم را
سمتش دراز

کردم تا بلند شود...

دستش که درون دستم قرار گرفت خودش را بالا کشید و
من

علا رغم اینکه خودم را محکم کرده بودم باز هم کمی به
سمتش خم

شدم...

دیدم که لبش به خنده باز شد اما بخاطر زخم گوشه ی
لبش با چهره

ای درهم جمعش کرد!

دستش را رها کردم و جلوتر از او به سمت ماشین قدم هایم
را تند

کردم؛ دستانم را در سینه ام گره زدم تا باد موذی از لا به
لای پارچه

ها راهش را پیدا نکند.

_ دختر خاله...

با صدایش که من را دخترخاله خطاب کرده بود به عقب
برگشتم و

در صورت آش و لاش شده اش زل زدم.

_من به خودت عادت نده!

لب هایم رفته رفته به خنده باز شد...

شاید زیباترین و خالصانه ترین لبخندی بود که به عمرم زده
بودم!

فرورفتگی چال های لپم را کاملاً احساس می کردم
پلک آرامی زدم تا صورتش را در آن تاریکی واضح تر ببینم.

مژه های مشکی اش روی صورتش سایه انداخته بود...

کاش می توانستم به تک تک مژگانش قسم بخورم

بد عادتش میکنم!

اما

@Vip Roman

تنها رویم را برگرداندم و با لبخندی که هیچ گونه از لب
هایم پاک

نمیشد به سمت ماشین رفتم.

روی صندلی جلو که نشستم برگشتم و نگاهی به منان
انداختم همان

موقع علی هم سوار شد

نمیدانم منان خواب بود یا چشمانش را روی ما و زندگی
بسته بود.

اما درکش می کردم...

شاید آمادتم درست نبود

غرور منان کمی لگد مال شده بود و

در این لگد ها خودش سهم عظیمی داشت!

حال منان از نظر ظاهری بهتر بود انگار که مشت لگد ها و
بادی که

به سرش خورده بود کمی حالش را جا آورده بود اما هنوز هم
از

عکس العمل خاله هراس داشتم.

263

هوای داخل ماشین بخاطر توقفمان سرد شده بود با اینکه
علی

بخاری را روی من تنظیم کرده بود بازهم بدنم لرز خفیفی
داشت

که البته شاید حاصل هیجانی بود که از طرف علی شامل
حالم شده

بود.

سکوت عظیمی که ماشین را فرا گرفته بود جو را مسموم تر
می کرد

؛ گوشه ای از قلبم نگران حال منان بود ، مطمئنا بعد از
این قرار

بود سخت گیری هایی رویش اجرا شود که شاید با توجه به
سن و

کله شق بودنش آسیب های بیشتری را نصیبش می کرد!
دستم را دراز کردم و دکمه پخش موزیک را لمس کردم ، کمی
خودم را روی صندلی پایین کشیدم و پانچ را محکم تر دور
تم

پیچیدم.

چشمانم را بستم و گوش سپردم به آهنگی که انگار از زبان
من

سخن عشق می گفت...!
امشب در سر شوری دارم

264

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

رازی باشد با ستارگانم

امشب یک سر شوق و شورم

از این عالم گویی دورم
از شادی پر گیرم که رسم به فلک
سرود هستی خوانم در بر حور و ملک
در آسمان ها غوغا فکنم
سبو بریزم ساغر شکنم
امشب یک سر شوق و شورم
از این عالم گویی دورم
(غوغای ستارگان_ محمد اصفهانی)

265

آفتاب در صورتم می تابید و چشمانم را میزد...
بزور پلک هایم را گشودم و دستم را به سرم گرفتم ، کم
خوابی
دیشب و گریه های خاله سرم را به درد آورده بود.

دیشب خاله با دیدن صورت منان شروع به گریه کرده بود و حرف

هایش همه را خون به جگر کرده بود.

آنقدر از بدو ورودمان از مرگ خودش صحبت کرده بود که منان

بی توجه به افرادی که در انتظارش عذا گرفته بودند به اتاقش رفته

بود و در را پشت سرش کوبیده بود.

بعد از آرام کردن خاله به همراه مروارید و ملیحا؛ نزدیک های

صبح به سختی به خواب رفتم.

نمیدانم چند ساعت چشمانم را روی هم گذاشته بودم اما علائمی که

داشتم نشان از کوتاه بودنش داشت!

لباس هایم را عوض کردم...

عجیب بود که امیریل هنوزهم در خواب بود و چشمان
براقش را

باز نکرده بود ، لب نرمش را نوازش کردم و بوسه ای به
انگشتان

بند انگشتی اش زدم.

به طبقه پایین رفتم...

همگی خواب بودند بجز عمو محمود
نگاهی به او انداختم روی مبل نشسته بود و استکان چایی
در دست

داشت!

جلو رفتم اما انگار متوجه حضورم نشده بود

برای اینکه شوکه اش نکنم آرام صدایش زدم با این حال
کمی تکان

خورد و کم کم لب هایش به لبخند باز شد.

_سلام دخترم

267

جلو رفتم و آن طرف مبل را اشغال کردم

_ سلام عمو جون

_ چایی بریزم برات؟

_ نه عمو منتظر بقیه وایمیستم!

سرش را تکانی داد و دستش را سمت راست صورتتم قرار داد

و

چند دقیقه ای در چشمانم نگاه کرد.

_ از خودم راضی نیستم عمو

همتون یه جور ی غم دارید و من بی خبرم

از پسر کوچیکم گرفته تا پسر بزرگم

غمشون فرق داره یکی زیر بار مشکلات خم شده اون یکی

برای

فرار از مشکل خودش بدبخت میکنه!

و تو...

268

ته چشمت غم داره عمو!

به رشید گفتم نبرت کشور غریب گفتم تو که دائم سفری
یه جا

بند نیستی بزار بمونه پیش ما ، گوش نکرد...

تنها توانستم دستی که روی صورتتم قرار داده بود را در
دستم بگیرم

و ببوسم...

بلند شدم و در دلم آهی عمیق کشیدم

گاهی غریبه ها برای پدر تر از پدرت می شدند!

پشتم را کردم و به سمت آشپزخانه قدم برداشتم اما انگار
چیزی

کم بود به سمت عمو برگشتم و با اطمینان جای خالی را پر
کردم.

_عمو شما چیزی کم نداشتی مطمعنم!
همه چیز درست میشه...
عمو از غم ما میگفت و درد را در صدایش می شد احساس
کرد.

269

درد...

اگر روزی از من جمله ای درباره دنیا میخواستند
میگفتم

دنیا درد قشنگی است!

درد واژه ای با بار منفیست اما شاید دردی که انتهایش به
شکوفایی

و شکوه برسد حتی زیباترین توصیف برای دنیا باشد.

من دنیا را مانند درد عضلات پا میبینم

از آن درد هایی که در بچگی سراغمان می آمد و تمام
پاهایمان تیر

می کشید.

اما وقتی که غر میزدیم ؛ مامان و بابا ها می گفتند که درد
بزرگ

شدنه داری قد میکشی!

درد پاهامون حس بدی بود ولی به بلند شدن قد و بزرگ
شدن که

فکر می کردیم شیرین می شد.

270

درست مثل دنیا

در دنیا هم درد می کشیم اما این درد کشیدنم شیرینه...

چون اونجوری تهش بزرگ میشیم!

لبخندش را که دیدم با آرامش راهم را به سمت آشپزخانه
کج کردم

؛ یکی از استکان های کوچک و لبه طلایی را برداشتم و چای
تازه

دم عمو را در آن سرازیر کردم.
پشتم را که کردم از دیدن ناگهانی علی درست پشت سرم
تکانی
خوردم و کمی از چای روی دستم ریخت!
هینی کشیدم و استکان را روی کابینت قرار دادم.
علی یک قدم فاصله میانمان را پر کرد و دستم را در دستش
گرفت
؛ شیر آب را باز کرد و دستانم را همانطور که در دستش بود
زیر
آب سرد قرار داد.

271

شانه ام به بازویش کشیده میشد و حرم نفس هایش را
وقتی از بالا
به پایین نگاهم میکرد روی لاله گوشم حس میکردم.
_ترسیدی!؟

سرم را به نشانه منفي به چپ و راست تکان دادم

_ نه فقط يهويي دیدمت!

دستم را از زیر آب کنار کشید و بالا برد...

نزدیک صورتش نگه داشت و نگاهی به قرمزي هاي کمرنگي که

ایجاد شده بود انداخت.

_ چیز خاصی نیست

بزار يه پمادم بزنم!

دستم را از دستش بیرون کشیدم

272

_ نه اصلا نمیسوزه پماد نمیخواد!

سري تکان داد و با چشم به کابینت کناري ام اشاره کرد.

_ اگر سوزش گرفت پماد تو این کابینته!

چشم روی هم گذاشتم

_ باشه چای بریزم برات؟

برایم ابروی بالا انداخت و دستی به لب هایش کشید تا
خنده اش
را پنهان کند.

با چشم اشاره ای به دستم زد

_ لازم نکرده...!

چشانم را با چشم غره ای ازش گرفتم که اخم کرد

_ چشمات چپ میمونه!

273

زبان درازی کردم

_ چشمم چپم بشه باز قشنگه!

با مسخرگی گوشه لبش را به سمت بالا برد

_عه؟

خواستم بازهم جوابش را بدهم که عمو وارد شد و پشت
میز
نشست.

_علی بابا استکان منم پر کن.

علی استکان را از عمو گرفت و برایش چای ریخت.
انگار که چای حکم مرهم را برایش داشت
مثلا مرهم علی کار و حمایت بود؛ آتش فشان های
وجودش را با
حمایت از اعضای خانواده اش خاموش میکرد.

274

منان هم با هنجار شکنی مرهم دردهایش می شد!
نگاهی به عمو انداختم که در کنار علی نشسته بود و اولین
جرئه از

چای داغش را می نوشید.

ابروهایش که از داغی چای بهم نزدیک شد متوجه شدم که
با چای

داغ ، درد ها و غم هایش را ذوب میکند!

علی و عمو بعد از خوردن صبحانه راهی شدند

تا دم در بدرقه اشان کردم ، عمو که کفش هایش را به پا
کرد به

سمت علی رفتم.

_ علی به برادر محمدرضا بگو که من موافقم!

دولا شد و درحالی که کفشش را می پوشید گفت:

_ حالا صحبت میکنیم دربارش...

نگاهی پر مفهوم به عمو انداختم تا میانجی گری کند.

275

_ علی بابا بهتره خودم به محمدپاشا بگم ؛ تو بگی درست
نیست!

علي با اخم هاي درهم كمرش را راست كرد و درحالي كه
هميشه
با احترام جواب عمو محمود را مي داد تنها سري تكان داد و
براي
من چهره درهم كشيد.
بي هيچ لبخند و اخمي در چشمانش خيره شدم و آنقدر
مصمم بودم
را در نگاهم لبريز كردم كه از رو رفت و نگاه از نگاهم گرفت.
با هردو خداحافظي كردم و سري رفتار علي را به جان
خريدم ،
حتما مليحا هم از شنيدن جوابم دلگير مي شد اما به شروع
كار در
جاي نامدار مي ارزيد.
از پله ها بالا رفتم و سري به اميريل زدم
هنوز هم در خواب بود ولي تكان خوردنش نشان از سبك
شدن

خوابش را داشت.

276

کتاب شعری را که به تازگی از کتابفروشی نزدیک خانه
خریده

بودم ورق زدم ، بوی نویی که از ورق های کاغذ تشعشع
میشد پرز

های بینی ام را نوازش می کرد.

شروع به خواندن اولین صفحه اش کردم...

در پنجره را باز گذاشته بودم و چهار زانو روی کتاب خم
شده بودم

، عطر خوشی که از پنجره به داخل اتاق پا گذاشته بود و
حاصل

خیس شدن دار و درخت های حیاط بود حالم را جا می
آورد.

صدای بسته شدن در را که از پنجره باز شنیدم خودم را
بهش

رساندم تا ببینم چه کسی از خانه خارج شده است!
منان با کاپشن یشمی و کلاه بافت مشکی رنگش دست در
جیب

کرده بود و طول حیاط تا در را طی می کرد ، از در که بیرون
زد

برایش دعایی خواندم و به سمتش فوت کردم...
شاید که از خطر دور شود!

277

کمد لباسم را زیر و رو کردم تا بهترین و مناسب ترینش را
پیدا
کنم.

در آخر پالتویی طوسی رنگ که قد موجهی داشت را به
همراه جین

و شال زغالی ام پوشیدم و کیف و کفش صدفی ام را از
جعبه اش در
آوردم.

لب هایم را کمی صورتی کردم و مژه های کمرنگم را به ریمل
آغشته کردم ، رو به آینه چرخي براي خودم زدم و لباس ها
را در
تنم صاف و مرتب کردم.

صدای در و بعد ورود خاله با روسري قرمز رنگي که به
سرش بسته

بود و اسفند به دست به سمت مي آمد لبخند دندان نمایی
را مهمان
لب هایم کرد.

_چشم بد دور ازت...

سرم را خم کردم و خاله اسفنددان را چند بار دور سرم
چرخاند.

بوسه ای که بی هوا روی گونه اش نشاندم را دست کشید و
برای

اینکه ناراحت نشوم تنها کمی صورتش را جمع کرد.

حتما با دیدن جای رژم روی صورتش حس بدش دو برابر
هم می

شد!

میدانستم که از بوسیده شدن لذتی نمی برد اما در برابر
محبت و

ذوقی که در دل داشتم بی اختیار شده بودم.

امیریل روی تختش پایش را با دستش گرفته بود و به سمت
دهانش

می برد ، نگاهی که می کردم حسی مانند عذاب وجدان در
قلبم

ریشه می کرد و نیش می زد.

تمام سعیم را کرده بودم که شیر مادر بهش بدهم حتی یکی
از

شیشه شیر هایش را پر کرده بودم تا در نبودم استفاده
کند...

279

اما میدانستم با اینکه استفاده از شیشه شیر را چند روزی با
خاله و

مروارید در برنامه اش گذاشته بودیم تمایلی به آن شیشه
که رویش

فیل های کوچک و بزرگ رنگارنگی نقش بسته بود نداشت.

از همه بدتر بسته های شیر خشک رزروی ای بود که
برایش کنار

گذاشته بودم!

اما با تمام این ها با خودم زمزمه می کردم

یکی از مهم ترین مادرانه هایم برای امیریل سلامت روح
خودم
هست!

داشتن مادری افسرده شاید خیلی بدتر از دل نگرانی های
زمان
حالم بود...

خاله با دیدن اینکه در فکر فرو رفته ام دستش را روی شانه
ام
کشید...

_خیالت راحت باشه دختر، من چهارتا بچه بزرگ کردم!

280

دست روی دستش گذاشتم
_میدونم خاله...

ببخشید که خستت میکنم!

_من خسته نمیشم ز مردم...

تایمایی که با امیرم کیف میکنم
اصلا روحیه میگیرم
میدونی یاد بچگیای مسیح می افتم ؛ بعدش به خودم امید
میدم بچه
علی ام میبینم!
نگاه حسرت بارش غم را به دلم نشاند اما راستش واژه
غریب بچه
علی آن غم را دو چندان کرد.
با این حال لبخند پهنی زدم...
_می بینی خاله ؛ معلومه که میبینی!

281

بعد از بوسیدن و بوییدن پسرکم با خاله به طبقه پایین
رفتیم...
مروارید خواب بود و علی در ماشین منتظرم نشسته بود.

منان همراه با عمو به شرکت رفته بود و علی وظیفه
رساندن من را

در اولین روز کاری ام متقبل شده بود!

این روزها منان حالش خیلی بهتر بود ، برخلاف تصورم که
انتظار

برخوردی سخت و دعوا هایی سهمگین داشتم از فردای آن
روز

هیچکس هیچ چیز به روی او نیاورد.

منان هم به صورت خودکار تایم بیشتری را همراه با خانواده
می

گذراند و حتی طلسم چند ساله را شکانده بود و برای کمک
به

شرکت می رفت.

برای آخرین بار که از زیر قرآن رد شدم برای خاله دستی
تکان

دادم و به سمت ماشین علی ای رفتم که از صبح برایم در
قیافه بود!

282

نزدیک ماشین که شدم نگاهش را دیدم که سر تا پایم را
نظاره کرد

و بعد خم شد و در سمت من را باز کرد.

تنها سلامی در پاسخ به سلامم داد و از کوچه خارج شد ؛
هرچه تایم

بیشتری می گذشت به طبع استرسم بیشتر می شد و مدام
کف دست

های عرق کرده ام را به پالتو ام می کشیدم و ناراضی به علی
ای که

در سکوت به ترافیک رو به رویش نگاه می کرد ، خیره
میشدم.

کلافه به حجم ماشین های رو به رویم خیره شدم

ناخن هاي لاک خورده ام را لاي دندان هايم بردم و شروع به

جویدن کردم.

با به یاد آوردن لاک هايم و خراب شدنشان دستانم را درهم پیچیدم تا ناخودآگاه به سمت لب هايم نبرم.

در آخر طاقت نیاوردم و با ابروهایی درهم جیغ کشان گفتم:

283

_ الان دیر می رسم ؛ نمی تونستی از یه میانبر ببری؟! با خونسردی تمام ، نگاهی روانه ام کرد.

_ خیلی مشتاقی؟

_ معلومه که مشتاقم ؛ اولین روزه ها مانند بچه ها دست هايم را روی پاهایم کوبیدم

_ کی دیدی اولین روز دیر برسه آخه؟

دستی که روی پاهایم میکوبیدم را با دست راستش به
مشت گرفت

و با آن یکی دستش فرمان را به سمت کوچه ای باریک
چرخاند.

باقی راه را به سرعت و از راه های پیچ در پیچ رفت و باعث
شد

دقیقا پنج دقیقه تاخیر داشته باشم که با توجه به ترافیکی
که در آن

گیر افتاده بودیم قابل قبول بود.

284

وقتی رو به روی ساختمان شرکت ایستاد بی هیچ حرفی
کیفم را

روی دوشم انداختم و از ماشین پیاده شدم.

به سمتم نگاهی نمی انداخت اما هنوز ایستاده بود تا شاهد
رفتم

باشد ؛ پشتم را کردم و به سمت ساختمان قدم برداشتم اما
بی طاقت

راه رفته را برگشتم و به سمتش دویدم.

با انگشت چند ضربه به پنجره ماشین زدم تا شیشه را پایین
بکشد

؛ بعد از اینکه دکمه را فشرد و به چشمانم نگاه کرد گفتم:
_مرسی...

وقتی دیدم قرار نیست پاسخی بشنوم پشتم را کردم تا با
عجله

خودم را به ساختمان برسانم ولی چند دقیقه بعد صدایش
را از پشت

سر شنیدم که با ولومی بالا گفت:

_ندو؛ یه دقیقه اینور اونور چه فرقی داره!

285

به داخل ساختمان که رسیدم

با قدم هايي تند خودم را به آسانسور رساندم.
صدای موزیک ملایم و حرکت اتاقك به سمت طبقه
مربوطه به
استرسم اضافه می کرد.

علی هم این چند روزه با رفتارش مخالفت قاطعش را نشان
داده

بود و حس منفي ای که بهم منتقل کرده بود روی باقی حس
هایم

تلنبار شده و حالا که داخل آسانسور بودم نفسم را تند و
حالت

تهوعی را به جانم انداخته بود.

گوشی ام را که در دستم لرزید بالا آوردم و به پیامك
دریافتی ام

نگاهی انداختم...

_ نفس عمیق بکش و مطمئن باش توی هر مرحله از
زندگیت موفق

میشی!

لبخند رفته رفته مهمان لب هایم شد!

286

نام بالایی پیامک بهم چشمک میزد و چشمانم را ستاره باران

می

کرد.

علی مرد عجیب و غیر پیشبینی ای که بازهم در مهم ترین لحظه

زندگی ام با وجود عدم رضایتش بهترین جمله را نثارم کرده بود و

به عبارتی به دادم رسیده بود.

گوشی را در دستانم تکان دادم و تنها چند بار نامش را به زبان

آوردم...

با توقف آسانسور گوشي را داخل کيفم رها کردم و به داخل سالن

قدم برداشتم.

نامحسوس بازدم عميقم را رها کردم و با حفظ ظاهر با قدم هاي

مطمعن و محکم به سمت منشي اي که پشت ميز نشسته بود رفتم.

_سلام رسام هستم.

287

خانمي که حدودا چهل ساله بنظر مي آمد کمي براندازم کرد و جدي

پاسخ سلامم را داد:

_آقاي جاويد يه تلفن مهم دارن چند دقيقه ديگه بهشون اطلاع

ميدم.

سري تکان دادم و روي صندلي رو به روي ميزش نشستم ؛
تلفن

همراهم را از كيفم بيرون آوردم و انگشتم را روي صفحه
اش قرار

دادم تا باز شود.

پيام علي که هنوز روي صفحه باقي مانده بود را دوباره
خواندم و

برايش تايپ کردم:

_اختلال دو شخصيتي داري؟

بعد از لمس ارسال دستي به لب هايم کشيدم تا خنده
خبيث پشت

لب هايم را پنهان کنم.

288

منتظر لرزش تلفن همراهم بودم ، در اين فاصله نگاهی به
فضاي

شرکت انداختم ؛ شیک و ساده بود.

ای کاش زودتر تلفنش تمام می شد ، هرچه بیشتر می
نشستم آن

هیجان و ذوق در دلم بیشتر می جوشید.

_ چشم ؛ بله حتما.

با صدای تلفن و سپس منشی چشم از آکواریوم خالی از
ماهی
گرفتم.

_ بفرمایید آقای جاوید منتظر شما!

از روی صندلی ام بلند شدم و به سمت اتاق گام برداشتم
منشی

محترمانه در اتاق را باز کرد و پشت سرم ایستاد.

محمدپاشا درحالی که پشت میز نشسته بود به سمت
منشی با

انگشتانش دو عدد را نشان داد.

289

او هم چشמי گفت و در اتاق را پشت سرش بست.
 محمدپاشا محترمانه از جایش بلند شد و به سمت ست
 مبلمان چرم
 سیاه رنگ اشاره کرد.

_ سلام خانوم رسام چرا ایستادید؟ بفرمائید...

در حالی که به سمت مبل میرفتم جوابش را دادم:

_ سلام ؛ بله ممنونم!

او هم از روی صندلی اش بلند شد و روی مبل کناری ام که
 به حالت

ال قرار گرفته بود نشست.

به مبل تکیه زد و پا رو پایش انداخت ، کت و شلوار دودی
 اش بسیار

شیک بنظر می آمد ؛ حتی جورابی که با بالا رفتن شلوارش
 مشخص

شده بود هم خیلی خاص بنظر می رسید.

نگاهی به اجزای صورتم انداخت و شروع به صحبت کرد.

290

_ آقا محمد و شیرین خانم خوب هستن؟

لبخندی زدم...

_ بله خوبن به لطف شما...

کمی مکث کردم و به حافظه ام فشار آوردم تا جمله

مناسب را پیدا

کنم.

_ آقا و خانوم جاوید خوبن؟ ماه چهره جان؟

سرش را تکانی داد

_ به مرحمت شما...

از جایش بلند شد و از روی میزش برگه ای را آورد؛ در

همان حین

با لبخند توضیح داد.

291

_ شما که به ما لطف کردید ولی برای روند درست شرکت
این فرم
پر کنید.

از این همه تواضعش معذب و کمی هل شدم ؛ خودم را
جلو کشیدم

و خودکاري را که به سمتم گرفته بود از دستش گرفتم.
_ این چه حرفیه ؛ بله حتما!

زیر نگاهش شروع به نوشتن مشخصاتم کردم و در آخر
امضایم را
زیر برگه نشاندم.

_ بفرمائید

برگه را از دستم گرفت و تشکری کرد...

ثانیه ای نگذشته بود که کمی سرش را بالا آورد و به چهره ام
خیره

شد.

292

متعجب از حرکت نامحسوسش به نوشته هایم شك کردم
و فکر

کردم که در برگه چه چیزی توجهش را جلب کرده است.
تنها چیزی که به ذهنم رسید سال تولدم بود ؛ حتما برایش
در این

سن با ذهنیتی که از مراسم داشت ، بدون همسر و فرزندی
در بغل
عجیب آمده بود.

در فاصله ای که به فرمم نگاه می کرد چشمانم را در اتاقش
چرخاندم ، فضایش رئیس مابانه بود.

مبل های چرمی که رویشان جاگیر شده بودیم و ترکیب
رنگ

طوسی و مشکی فضا را جدی تر کرده بود.

ناگهان از جا بلند شد...
از شتابش کمی تکان خوردم.
_ خب همه چی اوکیه!

293

چشمانم را در کاسه چرخاندم ؛ این چه وضع بلند شدن
بود ؛ منتها
به جای اینکه با چشمانم حسابش را برسم لبخند ملیحی
روی لب
هایم نشاندم.
_ خداروشکر...
برگه را در پوشه ای قرار داد و روی میزش گذاشت.
_ خب دیگه رسماً مترجم مجموعه پارسنگار شدید ؛ اگر
مایلید بریم
اتاقتون نشون بدم.

بله گفتم همزمان شد با چند ضربه به در و حضور خانم
منشی که

هنوز نامش را نمیدانستم

سینی ای که در دست داشت را روی میز رو به رویم
گذاشت ،

خواست یک فنجان قهوه و کاپ کیک را روی میز کار
محمدپاشا

بگذارد اما او مانع شد.

_ ممنونم خانم محبی تا همینجاام لطف کردید.

294

منشی که حالا نامش را متوجه شده بودم خواهش میکنم
گفت و

از در خارج شد.

محمدپاشا روی مبل نشست

و به سمت قهوه و کیک اشاره زد.

_بفرمائید

خودش هم فنجانش را برداشت.

كيك شكلاتي كوچك بهم چشمك ميزد پس بيش از اين
صبر

نکردم و همراه با قهوه ام شروع به خوردنش کردم.

بعد از اتمام كيك و قهوه اتاق كوچيكي را نشانم داد كه
پنجره

بزرگي در وسطش قرار داشت و بجز يك ميزكار ، صندلي و
سيستم

چيز ديگري نداشت.

295

از خلوتي شركت متوجه شده بودم كه اين شعبه ي تازه
تاسيس

حالا حالا ها كار دارد و حتي نيرو هم كم دارد ، درواقع
آنطور كه

بنظر مي آمد جز من ، جاويد و محبي فعلا کسي در
پارسنگار پنج
مشغول نبود.

راستش کمي در ذوقم خورد!

دلم يك شرکت شلوغ ميخواست ، حضور افراي جديد و
کلي کار

که وقت سر خاراندن را هم ازم بگيرد اما حالا تنها چيزي که
نصيبم

شده بود نشستن پشت سيستمي خاموش بود که صورت
دمغم را

در صفحه اش مي ديدم و کسي مدام در ذهنم ميخواند.
_خب که چي!؟

گوشي ام را در دستم گرفتم.

با ديدن آيکون پيام روي صفحه اش ، تازه پيام هاي که با
علي رد

و بدل کرده بودم را به خاطر آوردم.

296

با شوق آیگون را لمس کردم.

_ميام دنبالت!

به دیوار رو به رویم چپ چپ نگاه کردم

پیام قبلی ام را به روی خودش نیاورده بود و بازهم تنها امر کرده

بود به دنبالم می آید!

دوست داشتم بازهم داد و قال راه بیندازم و در جوابش بگویم مگر

مهد کودک است اما قلبم نهیب می زد این فرصت را از دست نده...

به انتهای لیست ایمیل مشتری های دائم پارسنگار از هرجای دنیا

رسیده بودم ؛ باید برای تک تکشان ایمیلی درباره معرفی شعبه

جدید می فرستادم.

با کلیک روی دکمه ارسال آخرین ایمیل را هم ارسال کردم و
با

کشیدن عضلات دستم به سمت بالا خستگی را از تنم
بیرون کردم!

وسایل اندک روی میز را جمع و جور کردم.

297

صدای ویره گوشی ام و نام علی بالای صفحه سبز رنگ ،
نشان از

رسیدنش می داد.

با عجله کیفم را دستم گرفتم و به سمت در رفتم

اما وسط راه متوقف شدم...

با بدجنسی دستم را داخل کیفم بردم و رژلب صورتی ام را
تمدید

کردم.

در اتاقم را باز کردم ؛ داشتم با خانوم محبی خداحافظی می
کردم

که اتاق محمدپاشا باز شد و در حالی که تلفن صحبت
میکرد پا به
سالن گذاشت.

با سر از خانوم محبی خداحافظی کرد و رو به من با ادای
دست به
سمت آسانسور اشاره کرد.

وارد آسانسور که شدیم تلفنش تمام شد و با لحنی صمیمی
تراز
آنچه در اتاقش داشت گفت:

298

_اولین روز کاری چطور بود خانوم رسام؟!
سرم را بالا آوردم تا به صورتش نگاه کنم.
قدش بلند بود...

اما نه به رشیدی و هیبت علی!
علی یلی بود برای خودش...
با این حال بخاطر جئه کوچک و قد کوتاهم
مجبور به بالا بردن سرم شدم.
_ خوب بود آقای جاوید!
سرش را چندبار تکان داد
_ خوبه...
از آسانسور که خارج شدیم بازهم در کنارهم به درب
خروجی
شرکت رفتیم.

299

دو طرف خیابان را برای پیدا کردن علی نگاه کردم.
_ منتظر کسی هستین؟!
اگر وسیله نیست من می رسونمتون!

سرم را سمتش چرخاندم.
تا لب هایم را از هم جدا کردم که بگویم علی به دنبالم می
آید ،

صدای تک بوق و به دنبالش علی به گوشمان رسید.

_ سلام محمدجان!

محمدپاشا سرش را کمی رو به پنجره خم کرد.

_ سلام از ماست ؛ احوال شما؟

_ ممنون محمدرضا خوبه؟

_ همه خوبیم شکر خدا...

300

اگر هرروز تا اینجا سخت میشه من میتونم خانوم رسام
برسونم!

علی کمی لحنش تغییر کرد ، البته شاید تنها من متوجهش
شدم.

_ نه مشکلی نیست ؛ شما سخت میشه!

دلم براي لحن طلبکار جمله آخرش رفت.
محمدپاشا سري تکان داد و دستش را به نشانه خداحافظ
بالا برد.

_ خداحافظ علي جان.

_ خداحافظ سلام برسون!

همانطور که در ماشین را باز مي کردم گفتم:

_ خداحافظ آقاي جاويد

301

در جوابم دستي تکان داد و خداحافظي گفت.

_ بشين ديگه!

در ماشین را بستم و چپ چپ نگاهش کردم.

_ دارم چیکار میکنم پس!

ماشين را حرکت داد.

این روزها هوا زود تاريک ميشد.

حالا هم گرفتگی هوا بهش اضافه شده بود و آسمان را رو
به تیرگی
می برد.

پشت چراغ که ایستاد رو به من کرد.

_اگر یه روز دیر رسیدم با این مردك نمیای!

302

بی توجه به حرفش تنها به سمت راست خیابان خیره مانده
بودم؛

تا حدی که رد نگاهم را گرفت و گفت:

_به چی زل زدی؟!

آن قرمزك های داغ از دور چشمم را گرفته بود! حتی توهم
بو و

مزه اشان هم بزاق دهانم را تحریک می کرد.

_علی لبوو!

چراغ که سبز شد؛ بی توجه به لبو فروش و آن میز هوس

برانگیزش از خیابانی دیگر وارد شد و لبو فروش را پشت سر گذاشت.

پیراهنش را کشیدم...

_عه چرا و اینستادی؟؟

جواب ندادنش بیشتر قلبم را شکست.

303

این مرد همانطور که گفته بودم هیچ بویی از احساس نبرده بود.

ناراحت و بی حوصله سرم را به سمت شیشه کنارم چرخاندم و

نگاهم را به آسفالت های زغالی و گذر خط سفیدشان دادم.

با احساس توقف ماشین در مسیر ، سرم را چرخاندم.

_مگه لبو نمیخواستی؟!

گیج و دلخور نگاهش کردم.

_ اگر تو تهران یه لبوفروشی خوب باشه اونم اینجاست!
کمی براندازش کردم و زبانم را تا انتها در آوردم!
_ میدونی کاربرد این چیه؟
اخم هایش را درهم کشید...

304

_ زبونت جلو ملت در نیار دختر!
در ماشین را زود باز کردم و پیاده شدم
در حالی که دستم را به گردنم می کشیدم گفتم:
_ اگه کاربردش میدونستی ازش استفاده میکردی که من
اینجوری
به پنجره خیره نمودم گردنم خشک شه!
سرش را به سمت بالا گرفتم.
خنده جذاب و کجی تحویلیم داد ، میان خنده اش گفت:
_ بیا بشین ؛ پارک نکردم که زود پیاده میشی!

در ماشین را باز کردم و سوار شدم.
به جای اینکه به پشت صندلی ام تکیه دهم؛
کنجش نشستم و به در تکیه دادم.

305

با لبخندی دندان نما خیره به صورتش شدم! همانطور که
در سکوت

به دنبال جای پارک بود ، يك لحظه برگشت و با لبخندی
ژکوند

نگاهم کرد.

_تصادف میکنیم!

ابروی بالا انداختم.

_چرا باید تصادف کنیم؟

بازهم يك لحظه برگشت و با ابروهایی گره خورده و نگاهی
خاص

گفت:

_ این مدل نگاه کردند یخم ذوب میکنه چه برسه یه مرد!
 از علی درونگرا این اعتراف خیلی بعید بود!
 شوکه شدم و همینطور کمی معذب...

306

گونه هایم داغ شد و یقینا به رنگ همان لبو های هوس
 برانگیز
 درآمد.

صدایش که به گوشم رسید نیم نگاهی بهش انداختم؛
 سمت راست

لبش را به سمت بالا برد و در حالی که با دستش روی
 فرمان چند

ضربه می زد گفت:

_ میگی از زیونم استفاده کنم ولی بعدش رنگ به رنگ
 میشی!

ماشین را خاموش کرد و سرش را به سمتم برگرداند ؛ کمی نزدیک

شد و با آن صدای محشر و بمش آهسته گفت:

_اختلال دو شخصیتی داری دخترم؟

نفس هایش که عطر نعنا می داد به صورتم می خورد...
برای حفظ ظاهر لبخندی زدم.

307

دیگر نمیتوانستم آن همه نزدیکی را تاب بیاورم ، در ماشین
را باز

کردم و پیاده شدم.

چند ثانیه بعد او هم کنارم قرار گرفت و باهم به سمت آن
میز

خوش آب و رنگ رفتیم.

علی جلورفت و با احترام گفت.

_سلام عمو رضا...

پیرمرد لب هایش به خنده باز شد و دندان های یکی در
میانش را

به نمایش گذاشت.

_خوش اومدی علی

کم پیدایی پسر!

صدایش لرزش خفیفی داشت.

جثه اش هم نحیف بودنش را بیشتر به چشم می آورد.

308

علی دستش را روی سینه اش قرار داد.

_شرمندتم عمو رضا...! درگیر بودم.

چند بار دستش را روی شانه علی زد.

_یه ظرف لبوی قند ، آره ؟!

_دو تا ظرفش کن عمو...

پیرمرد که به دنبال شخص دوم سر چرخاند ؛ خودم زودتر
چند قدم

را طی کردم و جلوتر رفتم.

با لبخند سلامی را که دادم جواب داد:

و سپس رو به علی کرد.

_با یار اومدی شاه پسر؟ بعد از این همه سال یه ظرف ؛
اومدی

میگی دوتاش کن عمو!

309

سرم را به سمت علی چرخاندم...

منتظر ماندم تا بگوید تنها دختر خاله اش هستم

اما سر به زیر انداخت و هیچ نگفت!

عمو رضا سری به چپ و راست تکان داد و شروع به پر

کردن ظرف

ها کرد.

در همان حال که ظرف ها را به دستمان می داد بلند می خواند...

_مبارکه ؛ مبارکه...

چشم بد دور باشه ازتون!

علی ظرف ها را از دستش گرفت

و دستی روی شانه اش کشید.

دست پیرمرد که روی سرش کشیده شد ، شانه اش را

بوسید و به

سمت من آمد.

از میز پیرمرد فاصله گرفتیم و کنج دیواری ایستادیم.

310

سکوت علی که به حرف های پیرمرد بال و پر داده بود من

را در

خلسه ای دلنشین فرو برده بود.

ظرف يك بار مصرف را از دستش که به سمتم دراز شده
بود
گرفتم.

بخار لبو ها مستم کرد!

چشانم را بستم و عطرش را نفس کشیدم.
دلتنگش بودم...

دلتنگ روزهاي کودکی ای که علی می دانست چقدر بی تاب
لبو می

شوم و هر آخر هفته به خیابان اصلی می بردتم.

شاید طعم لبو را دوست داشتم اما علاقه ام وقتی بیشتر
شد که

متوجه شدم مروارید از آن متنفر است!

@Vip Roman

311

از آن وقت بود که تنها در تاریکی ، دست در دست علی لی
لی کنان

به سمت لبو ها پرواز می کردم.
بعضی چیز ها یاد آور لحظه های خاص در زندگی می شوند
؛ مثلا

صدای خش خش برگ های پاییزی ، بوی ماه مهر و باز
شدن

مدارس را یادآور می شوند.

صدای فریاد فروشنده ها و شلوغی خیابان های دم عید...

تشت های پر از ماهی قرمز
جو و عدس های سبز شده

بوی عید را می آورند.

یک بوی خاص که حتی می توان تصورش کرد!

لبو هم برای من همان بود...

آن دایره های قرمز که به شیرینی قند بودند بوی عشق را
برایم می

آوردند...

312

شاید لبو هاهم عاشق بودند!
 عاشقانی خجالتی با صورتی گلگون که از مهر معشوق قند
 در دلشان
 آب شده بود.

چندمین چنگالم را در لبویم فرو بردم و به دهان گذاشتم
 از شیرینی شهدش چشم بستم و زبانم را دور لبم کشیدم تا
 از
 قرمزی پاکش کنم.

با لذت طعم لبو ها را لای دندان هایم مزه کردم...
 با چکیدن يك قطره باران روی گونه ام چشمانم را گشودم!
 صدای رعد و برق که آمد سرم را بالا بردم و دست آزادم را
 رو به
 آسمان گرفتم.

نگاه خیره و مستقیم علی را که حس کردم
 سرم را به سمتش چرخاندم.

وقتی سکوتش را دیدم خودم شروع به صحبت کردم.

313

_ کویت زیاد بارون نمی اومد ولی وقتی شروع می شد ، خیلی می

بارید!

با لبخند خیره صحبت کردنم مانده بود.

خواستم ادامه بدهم اما با صدای عمو رضا که نزدیکمان آمده بود

رویش را سمت او برگرداند.

_ علی پسر من ؛ از احوال آسمون معلومه قراره بارون شدید شه! من

می رم خونه که معصوم خانوم نگران نشه...

خنده ای کرد و با چشمانی ستاره باران ادامه داد:

_ میدونی که نگران شه زمین و آسمون بهم میریزه!

علی هم پشت بند حرفش خندید و تاییدش کرد.

انگار که رابطه ای فراتر با عمو رضا داشت وگرنه شناختن
معصوم
خانم و روحیاتش که طبیعی نبود!

314

پیرمرد که راهی شد ؛ بعد از خداحافظی با علی دستش را رو
به من

بالا برد و بلند گفت:

_خدا نگهدارت عروس...!

خنده ام گرفته بود.

علی چرا از گمراهی درش نمی آورد؟!

با مکث دستم را بالا بردم و برایش تکان دادم.

انگار تازه اتفاق افتاده را هضم می کردم.

پیرمرد گفته بود یار ... و علی سکوت کرده بود

عمو رضایش ، عروس نامیده بودم ... و او تنها لبخندی

محبوب

زده بود!

علي را چه شده بود؟؟

عمو رضا که رفت ؛ علي با آن هيکل ورزیده اش به سمت
آمد.

_بريم بقیش تو ماشین بخوريم؟

315

نگاهي به آسمان کرد و ادامه داد:

_بارون داره تند ميشه...

کمي خودم را مظلوم کردم و زبان ريختم!

_ميشه نريم؟

دلم قدم زدن زیر بارون ميخواد!

دست در جيبش فرو برد و کمي مکث کرد.

_بزار کاپشن از پشت ماشین بيارم...!

کمي قربان صدقه اش مي رفتم که عيب نبود ، بود؟

ظرف لبویش را به دست من داد و به سمت ماشین رفت...
چند ثانیه بعد ، در حالی که کاپشنش را روی ساعدش
انداخته بود
، به سمت من می آمد...

316

_بپوش!

صدای جدای اش که به گوشم خورد ، با لبخند شیطنت
بارم ، ظرف

را جلوی رویش گرفتم:

_این بگیر!

خواستم ظرف لبویش را به دستش بدهم که فاصله زمانی
گرفتن او

و رها کردن من درست از آب در نیامد...

نفهمیدیم چه شد... فقط يك آن به خودمان آمدیم و و لبو
های قرمز

رنگ بیچاره ، روی آسفالت پخش شدند...

هین ناخودآگاهم دست من نبود:

_واای چرا نگرفتیش؟

نگاهی عاقل اندر سفیه نثارم کرد و با تکان سر ، که طبق معمول

نشانه ی تأسفش بود ، آستین کاپشن را از دستم رد کرد.

317

_تو ولش کردی ؛ من چرا نگرفتمش؟

لب هایم را آویزان کردم..حتما میخواست با من شریک شود...

_از لبو های من نمیخوریا...!

نگاه از صورت آویزان شده ی من گرفت و دست در جیب پلیورش

کرد.

_چقدر رو داری!

با لبخندی دندان نما شانه بالا انداختم...
همه اش مال خودم بود...!
درحالی که از سرما می لرزیدم با انگشت هایم لبوی قرمزی
را به
دهان گذاشتم و با لذت و پرسر و صدا شروع به خوردن و
جویدنش
کردم...

318

برای پاک کردن دور دهانم از هرگونه سُرخي احتمالی ،
آهسته
زبانم را دور لبهایم کشیدم...
طعمش بی نظیر بود!
سرماي هوا باعث شد مانند يك بچه گریه ي کوچک بر
خودم
بلرزم...

نه... این گونه از گلویم پایین نمیرفت...
برای لحظه ای سر بلند کردم تا حداقل یکی از آن خوشمزه
های

قرمز رنگ را به او تعارف کنم که...

نگاه خیره و متفاوت علی دست پاچه ام کرد...

فقط چند ثانیه کوتاه بود...

کم شدن فاصله بینمان توسط او... و ضربان قلبی که علی
با نگاه

لعنتی اش به هزار رساند....

نگاهی که خیلی کم از او دیده بودم...

خاص... و پر از حرارت...

319

دستانش را بلند کرد و کلاه کاپشنش را آهسته روی مقنعه
ام

گذاشت ؛ دستش از کنار کلاه به صورتم راه پیدا کرد و
چتری های

بازیگوشم را به زیر مقنعه هدایت کرد.

دستش که بی پروا تر شد و سمت لب هایم کشیده شد ؛
لرز

کوچکی به تنم افتاد.

چشمان درشت و بَرّاقم را به چشمان وحشی اش دوختم و
با لمس

سر انگشتانش تا کنار لبم ، به سختی جلوی بسته شدنشان
را گرفتم.

حتی نمیتوانستم بازدم نفس حبس شده ام را بیرون
بفرستم...

انگشتش را آرام روی لبم کشید و از شهد قرمز لبو ها پاک
کرد...

با گذاشتن همان انگشت در دهانش ، برای دومین بار
نفسم در

سینه حبس شد.

او ولي همانطور خني و بي تفاوت كلاهم را بيستر روي
صورتتم
كشيد و تنها گفت:

320

_ شبیه دختر بچه ها شدي!

نمیدانم چرا آنقدر دستپاچه شدم که برای فرار از این
اوضاع کمی

فاصله گرفتم و به آسمان نگاه انداختم.

_ بارون داره از نم نم در میاد ، الانه که شرشر بباره!

نگاه خیره اش را که دیدم نمایشی لبخندي زدم و ادامه
دادم:

_ تو کویت هر وقت بارون می اومد یه هندزفري می داشتم و
آهنگ

گوش میدادم...

لبخندم به خنده کوتاهی مبدل شد.
_ به سرما خوردن بعدش می ارزید...!
برای جمله آخرم ابرویی بالا انداخت.
_ الان ولی از این خبرا نیست! بریم تو ماشین بقیش بخور...

321

بدجنسی نثارش کردم و پا به پایش سمت خیابان رفتم.
سمت راستش ایستاده بودم و ماشین ها هم درست از
سمت من با
سرعت به سمتی دیگر حرکت میکردند.
جایش را با من عوض کرد و دست سرد و کوچکم را میان
دستان
بزرگش گرفت.
چقدر این صحنه ها من را یاد پسری جوان و رعنا می
انداخت که

دست دختر خاله كوچك و بي پناه و صد البته تخس و ياقی
اش را

می گرفت و از خیابانی این چنین رد می شد.

خاطرات پا داشتند و به دور دست ها می رفتند

یا ما بزرگ شده بودیم؟!

خودش را سپر من کرده بود...

با آن قد کوتاهم در کنار او گم شده بودم!

قدم هایم برای هماهنگی با قدم هایش شبیه به دویدن
شده بود...

با لبخند سرم را به سمتش چرخاندم و قامتش را رصد کردم.

322

مانند كودك ها دستم را در دستش تاب دادم!

صورتش را به سمت چرخاند و نگاهم کرد؛ انگار او هم یاد
گذشته

ها افتاده بود.

لب به لب فشردم و لبخندي پهن زدم.

بابالنگ دراز من...!

به ماشین که رسیدیم ، ماشین را دور زد و به سمت صندلي
راننده

رفت ، ناگهان خیره منی ماند که دست روی در گذاشته
بودم و با

جسارتي که نمیدانم گاهی از کجا سر و کله اش پیدا می شد
نظاره

اش می کردم.

آخ... باز هم آن ژست کشنده اش!

323

سرش را رو به آسمان گرفت و دستش را روی سقف ماشین
گذاشت... خنده ی جذابش که دندان های مرتبش را به رخ

می

کشید دلم را برد.

برد به ناکجا آباد... که هنوز هم همانگونه خیره اش مانده
بودم!

باران موهایش را خیس کرده بود و به پیشانی اش چسبانده
بود!

صدای برخورد پشت سر هم قطره ها به کلاه کاپشن ،
نشان از

شدت بارش می داد!

با دیدن جدیت نگاهم او هم حالا دیگر نمی خندید...

هر دو در این سو و آن سوی ماشین در چشمان هم غرق
شده بودیم

و قطره های باران صورتمان را می شست...

در حالی که موهای خیس از بارانش شبیه به پسر بچه
هایش کرده

بود گفت:

شبیه یه موش سرما خورده شدی!

324

با حرفش از شوک خارج شدم...
از نگاه خیره ام کمی معذب شدم و خیلی سریع همراه با
خنده ای

تصنعی سوار ماشین شدم.

چقدر بی حیا شده بودم این روزها...

_بخاریو روی من تنظیم میکنی؟

وااای چه بارونی شد!

دست پاچه شده بودم و فقط برای عادی جلوه دادن
اوضاع پشت

سرهم چرندیات میگفتم.

دستش را سمت بخاری برد و با دکمه های

ماشینش کلنجار رفت.

_آره خیلی تند شد...

سری تکان دادم و خودم را به صندلی چسباندم

325

کلاه کاپشن را از روی سرم برداشتم و چتری های قرمز رنگ
و

خیسم را از پیشانی ام کنار زدم.

انگار که هردو ، خودمان را به آن راه زده بودیم...!

ماشین را حرکت داد و دستش را سمت پخش ماشین برد ؛
کمی بالا

پایینش کرد و در آخر آهنگی را انتخاب کرد.

پنجره را پایین دادم و دستم را لبه اش گذاشتم.

_ بخاری روشن کردم سرمای تنم بره! پنجره رو چرا پایین
دادی؟!

همانطور که کف دستم را بیرون از ماشین نگه داشته بودم
گفتم:

_ بوی بارون دوست دارم!

خندید...

_اگر بوشو دوست داري دستت بيار تو... خطرناکه!

326

بي توجه به حرفش انگشت هايما را تکان دادم و قطره هاي
باران را
لمس کردم.

تقصير خودش بود که همچين آهنگي را انتخاب کرده بود و
حالم
را دگرگون کرده بود!

— | ♪ ♪ ♪ ♪ | —

آخ قريون چشات! پس کجايي خب ته پاييزه؟
انگاري که برات دريا از تو آسمون ميريزه...

بارون آخ بارون!
هيچ تكيه گاهي جز ساحل شونه ي تو؛ زيبا نيست!
تو ميدوني کسي قد من؛ ديوونه ي دريا نيست!

بارون...

بارون بازم هوای غم داره؛ تورو زیادی کم داره

327

یه بغضی از تو جا موند؛ تو دلش همش میباره!

پاییز...

دلش هواتو کرده؛ بین سوزه و سرده...

با غصه هی میپرسه؛ عشق تو کی برمیگرده؟!

بارون_گرشارضایی



مقنعه ام از روی سرم سر خورد و تنها بندِ دمب اسبی
موهایم شد.

سوز و باد و سرما موهایم را به بازی گرفته بودند...!

نگاه علی را حس می کردم که گاهی از رو به رویش به سمت

من

بر مي گشت.
_ با توام دختر...

328

وقتي باز هم پاسخي نشنيد سرش را تڪاني داد.
_ عين بچگيات يه دنده و سرتقي!
سرم را به سمتش چرخاندم.
_ تو اون مدت اصلا ياد من افتادي؟!
کمي جا خورد!
اين را از ميمک صورتش متوجه شدم که يك تاي ابرویش را
بالا
انداخت.

_ چي؟!
چشانم را در صورتش براق کردم

به عادت همیشگی ام دستم هایم را تکان دادم و صحبت کردم:

هیچ وقت یادم نیفتادی؟!

329

نگفتی این دختر چیکار میکنه؟

به چی فکر میکنه؟

زندگی باهاش چجوری تا میکنه؟

با حرص دستم را جلوی صورتش تکان دادم.

_یه زنگ نزدی علی!

کلافه نگاهم کرد...

هنوز هم منتظر پاسخش بودم!

سوالی که از سال ها پیش ذهنم را مشغول کرده بود به زبان آورده

بودم و کمی احساس سبکی می کردم.

اما...

او با بی پاسخ گذاشتنش بارهای جدیدی را روی قلبم آوار کرد.

330

وقتی نگاهش را به رو به رویش برگرداند و مشتش را دور فرمان

گره کرد پوزخندی صدا دار زدم و تکیه ام را به صندلی ام برگرداندم.

صورتتم را دوباره رو به پنجره چرخاندم و دستم را لبه ی پنجره زیر چانه ام تکیه زدم.

باد موهایم را در صورتتم آشفته کرد!
خیس بودنشان و پیچیدن باد سرد لا به لایشان سر و گوشم را به درد آورده بود.

اما دست خودم نبود که با فکی منقبض بی هدف به گذر
ماشین ها

نگاه می کردم و حتی دلم نمیخواست گوشه ای از تصویر
مرد کناری

ام به چشمم بخورد.

دستش که به سمتم آمد اخم هایم را درهم کشیدم.

331

نیتش را که فهمیدم دستم را زیر دستش زدم و با حرص

حرف دلم

را فریاد زدم...

_ترسو...!

بی توجه به تکاپویم مقنعه ام را روی سرم برگرداند...

دستم را سمت مقنعه ام بردم و دوباره دور گردنم

انداختمش!

دستانم را تکان دادم و فریاد زدم:

به تو چه؟!

هان؟!... به تو چه؟؟

با يك دستش فرمان را پيچاند و با آن يكي دستش ، دست
من را

که جلوي صورتش طلبکارانه تکان مي دادم محکم گرفت!
ماشين را گوشه خيابان پارک کرد و چندين بار دستش را
روي

فرمان کوبيد...
exchange group

332

همانطور مانند مرغابي اي ، اسير دستانش مانده بودم و
دستم در

هوا ميان مشت گره شده اش باقي مانده بود!

از واکنش ناگهاني اش جا خورده بودم...
@Vip Roman

در صورتم نگاه نمي کرد!

نفس هایش از عصبانیت تند شده بود و هنوز هم دستم را
در دست
داشت!

دستم را به سختی میان دستش تکان دادم.

_دردم گرفت علی!

با صدایم به سمتم برگشت و بعد نگاهی به دستانمان
انداخت...

انگار که در خودش غرق شده بود و تازه به زمان حال
برگشت که

سریع دستم را رها کرد و به جای انگشتانش که کمی قرمز
شده
بود نگاه کرد.

333

به چهره اش خیره شدم!

نمیدانستم علی دوستم داشت یا نداشت...

و این بلا تکلیفی از هر چیز سخت تر و آزار دهنده تر بود.
 شاید حتی اگر میان فریاد هایم می آمد و می خرید:
 کسی دیگر در دل دارد یا اصلا در دلش جایی برای من
 نیست...

راحت تر می پذیرفتم!
 حداقل دیگر این قلب وامانده ام در سینه خودش را به این
 سو و آن
 سو نمی گوید.
 دیگر علاوه بر بالغ شدن و مادر شدنم خیال های نوزده
 سالگی ام را
 به یکدیگر نمی بافتم!
 به جایش...

334

رج به رج این خیال های بیهوده را پاره می کردم و کلافش را
 هم

جایی در گوشه کناری از قلبم گم و گور می کردم.

نگاه زیر چشمی اش را حس کردم!

تند رفته بودم و تند رفته بود...

دستش را سمت دستم آورد و سر انگشتانش را به جای بند انگشت

هایش روی دستم نزدیک کرد.

قبل از لمس شدن توسط او دستم را عقب کشیدم و طبق معمول

روییم را سمت پنجره باز گرداندم و مقنعه ام را سرم کردم.

ماشین را حرکت داد و در همان حین با صدای مردانه اش محکم

گفت:

_ معذرت میخوام!

از نظر من مرد هایی که بخاطر اشتباهشان معذرت خواهی می

کردند مردتر بودند!

335

همین مردانگی هایش بود که مرا جذب خود میکرد.
اما ای کاش يك جو از این همه مردانگی اش را خرج
عاشقانه هایم

میکرد و من را سردرگم نگه نمیداشت...

ماشین را که در کوچه متوقف کرد تا وارد حیاط شود و
پارکش کند

؛ سریع پیاده شدم و از وسط درب ریموتی که کمی باز شده
بود به

داخل رفتم.

عمو محمود لب حوض خالی از آب و ماهی نشسته بود و
کتابی که

در دست داشت را مطالعه می کرد.

کیف يك طرفه ام را از گردنم خارج کردم و در هوا تاب
دادم.

_ سلام عمو جون...!
سرش را بالا آورد و نگاهی به ماشین علی انداخت که وارد
می شد.

336

_ سلام به روی ماهت...
روز اول کاری خوب بود عمو جان؟
لپ هایم را باد کردم و سرم را به چپ و راست بردم.
_ ای بد نبود...
راستش دلم پر میکشه برای امیر!
لبش به خنده وا شد ، کتابش را بست و لبه ی حوض
گذاشت.

_ بدو که هردو دلتنگید... کم بی تایی نکرد!
علی که از ماشین پیاده شد و قفل سوئیچ را زد ، به قدم
هایم سرعت

بخشیدم و پله ها را دو تا یکی بالا رفتم.

در را باز کردم و بهش تکیه زدم.
دلَم میخواست دستم را مشت می کردم و به سمت چپ
قفسه ی
سینه ام می کوبیدم.

337

شاید...

صدای ناراحتی و عاشقی اش را کمی خفه می کرد و من
راحت تر

می توانستم و به فیلم بازی کردنم ادامه بدهم!
تکیه ام را از در برداشتم و با صدای بلندی سلام دادم...
خاله ملاقه به دست از آشپرخانه بیرون آمد.

_ سلام عزیزم خسته نباشی.

لبخندی زدم و بوسه ای برایش فرستادم.

_ مرسی خاله جون ؛ امیرم کجاست؟!

پیش مرواریده خاله! تا من به غذا برسم مروارید نگهش داشت...

حرف خاله تمام نشده بود که به سمت اتاق مروارید پر کشیدم.

در اتاقش را باز کردم و سرم را داخل بردم.

338

اجازه هست خاله خانوم؟! همانطور که روی تخت نشسته بود و امیر را روی پاهایش گذاشته

بود به سمتم برگشت و امیریل را رو به من بالا گرفت.

پسر بین مامانت اومده! برو بغلش که یه روزه پیرم کردی...

در حالی که امیر را از دستش به بغل می گرفتم خندیدم و زبانم را

تا انتها برایش درآوردم.

الکي نگو...

خاله گفـت براي شام درست کردن سپردش به تو!
موهاي سفيدتو تقصير دو دقيقه نـگه داشتن بچه ي من
نداز.

براي مزاح لبش را گاز گرفت و گفت:

_بي شخصيت آدم اينجوري جواب زحمتاي دخترخالش
ميده!

خنديدم و به سمتش رفتم..._

339

در کنارش روي تخت نشستم و همانطور که نوازش گونه
دستم را

روي موها و صورت پسرکم مي کشيدم نگاهي به صفحه
لبتابش

انداختم.

تصویر استپ شده ی دختر و پسری که همدیگر را در
 آغوش
 گرفته بودند و نگاهشان هم معنی دار بود نشان می داد که
 مشغول
 تماشای فیلمی بوده است!
 _ بیا فیلم مستهجنم که نشون بچم میدی!
 چه خاله ای هستی تو؟!
 با حرص روی پام کوبید و بازویم را مشگون ریزی گرفت.
 _ مستهجن چیه بیشعور فیلمه دیگه!
 اخم هایم را درهم کشیدم و بازویم را ماساژ دادم.
 _ آخ وحشی! هنوزم مشگون ریز میگیری؟!!

340

خندید و سری تکان داد.

_ سلاحم همینه...

لبم به خنده کج شد...!

اشتباهي آمده بودم

میخواستم از یاد ، خاطرات و آن چهره لعنتی علی فرار
کنم.

اما آمده بودم سراغ خواهرش که هر چه می گفت يك سرش
من

را یاد او می انداخت.

چقدر علی سرزنشش می کرد بابت مشکون هایش...

همیشه وقتی بازوی سفیدم را رنگین می دید متوجه می شد
که کار

مروارید است و می رفت تا مؤاخذه اش کند!

اما

نمیدانست که مروارید ساده دل است و من یاغی!

341

زبانم دراز بود و نیش داشت...

آنقدر خوب با زبانم حساب همسن هایم را می رسیدم که
کار بچه

های آرام و مظلومی مثل مروارید تنها همان مشکون های
ریز و

دردناکشان بود...

که در پاسخ به آن هم با قلدری آخ بر زبان نمی آوردم و بر
بر در

چشمانشان زل می زدم.

خوب یادم است که میخواستم شبیه به علی باشم...

دلیر و نترس!

با صدای مروارید از خاطرات بیرون کشیده شدم.

_ز مردم یه چیزی بگم انجام میدی؟

سرم را تکان دادم و هم زمان انگشت های دست کوچک و

تپل امیر

را ماساژ دادم.

342

_ بگو کنجکاو شدم...

من و منی کرد و لب هایش را باز و بسته کرد.

_ فردا شب تولد دوست صمیمیمه...

معلوم بود مدام حرفش را دو دوتا چهارتا می کند تا به زبان بیاورد.

_ یکم طول میکشه...

یعنی تا برسم دیر میشه!

تو میتونی وقتی دارم به مامان اینا میگم یکاری کنی اجازه بدن؟

مامان به حرفت اهمیت میده!

نخواستم طوری رفتار کنم که با من احساس غریبگی کند!

بالاخره دختر جوانی بود و میشد گفت دنیايش خیلی متفاوت از

من...

هم سن و سال بودیم اما مروارید زندگی اش در دانشگاه و دوست
های جدید و قدیمش خلاصه می شد.

343

یکی یک دانه بود و به طبع کمی لوس...!
لبخندی زدم و با چشمک گفتم:
__ خودت سر میز بگو! منم پشت سرت طرفداري
میکنم...
خم شد و بوسه ای روی گونه ام کاشت.
_ مرسی، چه خوب که هستی...
من هم گونه اش را بوسیدم و از جایم بلند شدم.
دست امیریل را بالا بردم و همانطور که برایش بای بای می
کردم با
صدای بچگانه گفتم:

_خاله من میرم لباسامو عوض کنم و یکم تو بغل مامانم له
بشم!

از لحن صحبتتم به خنده افتاد؛ من هم با لبخندی وسیع
درحالی که

امیریل را سفت به تنم می فشردم از اتاقش خارج شدم.

344

همانطور که پله ها را تند تند بالا میرفتم؛ با لحنی کودکانه
قربان

صدقه امیریل می رفتم و سعی می کردم تا دست کوچک
مشت شده

اش را که لبریز از آب دهانش شده بود از ته حلقش خارج
کنم.

اما

هربار با پشتکار بیشتری دستش را داخل دهانش می برد و
برایم با

آن لته هاي صورتی بی دندانش می خندیدو دلبری می کرد...
لباس های راحتی ام را پوشیدم و پوشك امیر را با آنکه
مشخص

بود خاله به تازگی گذاشته است از روی وسواس عوض
کردم.

بالشتك كوچك رنگی رنگی را پشتم گذاشتم و درحالی که
پاهایم

را دراز کرده بودم به لاک های لب پریده اش خیره شدم...
امیریل را در آغوشم جا به جا کردم و به تکان خوردن مداوم
لب
هایش خیره شدم.

345

دوست داشتم آنقدر به بدنم می فشردمش که در آغوشم
حل می

شد و حتی نزدیکتر از رگ گردنم حسش می کردم!

امیریل را که سیر کردم و خواباندم ، لباسم را مرتب کردم و
به طبقه
پایین رفتم.

وارد آشپزخانه شدم و به چهارچوب در تکیه دادم.
دیدن خاله در آن پیراهن بلند آجری رنگ و دستمال سر
سفید

لبخند دردناکی را روی لبم آورد...
آنقدر لبخندم درد داشت که حس می کردم قلبم از چندین
جهت

دچار جراحت شده است!
صحنه ی مادرانه غذا پختن و با احساس مزه اش را
چشیدن در

زندگی من صحنه ای روزمره و عادی نبود!
من این صحنه ها را غنیمت می شمردم.
من در حسرت این بودم که زنی مادرانه برایم غذا بپزد...
همچون خاله ملاقه را پر از محتویات قابلمه کند...

346

آرام آرام بازدمش را رویش فوت کند ، چشم ببندد و
 طمعش را
 حس کند...

من قلبم می تپید برای پخته شدن غذایی مادرانه
 به هوای من!
 برای چشیده شدن طمعش به هوای پسندیده شدن
 توسط من...
 حیف...!

حیف که گاهی تک تک صحنه های زندگیمان آرزو و
 حسرت کسی

دیگر است اما قدر نمی دانیم...
 حیف که ذاتمان سیر نشدنیست!
 سیر نمی شویم...

سیر نمیشویم از خواستن و ندیدن...

347

چشمانمان کم سو و کور است در حالی که سرمایه های در
کنارمان

داریم که به روزمره تبدیل شده اند.

سرمایه های گرانبها!...

دستی که روی شانہ ام خورد تکانی بهم داد و نگاه پر از
حسم را از

خاله جدا کرد...

پشتم را کردم و منان را دیدم!

_مامانم تموم شد خانوم!...

خنده دندان نمایی کردم و مشتتم را به بازویش کوبیدم.

_خاله خودمه...

با دستش بینی ام را فشرد و گفت:

_لوس...

348

خاله که به سمتان برگشته بود با خنده میان حرفش پرید:

_اذیت نکن دخترمو ، قریونت بشم!

بینی ام را چین دادم و راضی از دفاع خاله ، با تکبر به منان نگاه

کردم.

از طرز نگاه کردنم خنده اش گرفته بود ولی با این حال با چشمانش

برایم خط و نشانی کشید.

_شام چیه مامان؟!

به سمت بشقاب ها رفتم و روی هم چیدمشان تا به میز بیرم ؛ در

همان حال سرم را به سمتش چرخاندم.

_اون دماغ بزرگت عطر کرفس متوجه نمیشه ؟!

درست مانند برادرش ابروی بالا انداخت.

349

_ کتک میخوای؟

خواستم جوابش را بدهم که خاله میانجی گری کرد.

_ بسه کوچولو ها...!

منان درست مانند پسر بچه ها بهانه گرفت و به سمت قابلمه رفت.

_ مامان ترش نشده باشه ها!!

_ نه ملایم کردم که همه دوست داشته باشن!

بین خوبه؟!

همانطور که قاشق پر از خورشید را در دهانش می گذاشت

،

چشمانش را بست و طعمش را مزه مزه کرد.

قاشق دهنی اش را که مجدد به سمت قابلمه برد خاله

محکم روی

دستش زد...!

350

_ صد بار بهت گفتم منان! عه!

قاشقش را در سینک انداخت و قاشقی دیگر برداشت...

دوباره از خورشت پرش کرد و به دهان گذاشت.

_ محشره شیرین بانو...!

مشتی به بازویش زدم...

_ همینجوری خوشحال ، قاشق کثیف کن ! باشه؟

آن دستش را در جیب گرمکنش فرو برد و با آن یکی دستش

قاشق

را جلوی صورتم تکان داد...

ژست هایش شبیه به علی بود!

نه به جذابی او...

اما دلنشین!

این روزها حالش خیلی بهتر بود...

351

دیگر کناره گیری و دوری نمی کرد!

در جمعها حاضر می شد...

مزه می پراند و مسئولیت پذیر تر شده بود!

همانطور که قاشق را تکان میداد گفت:

_ آن شرلی داریم پس چیکار؟ میشوره برامون!

اشاره اش را به موهایم که از دو طرف بافته بودم دیدم!

ابرویی بالا انداختم و با حرص به او پی که با خنده رد می شد

لگدی

پراندم...

سرم را که بالا آوردم با علی رو به رو شدم؛ طبق عادتش به

حمام

رفته بود...

گرمکن طوسي اش با تيشرت اسپرتي که به تن داشت خيلي
بهش

آمده بود!

از همه جذابتر آن ته ريشي بود که همیشه به صورتش
داشت و

مشخص بود کمي مرتبش کرده است...

352

نگاه شماتت گرانه اش را از من و پايم گرفت و دستي به
شانه ي

منان که از کنارش مي گذشت زد!

_چخبر پسر؟!

منان دستش را روي دست علي گذاشت.

_سلامتي داداش!

علي چشم بست و در حالي که لبش را با لبخندي

نامحسوس بهم

مي فشرد سري تکان داد.
انگار او هم از تغییرات بارز منان راضي بود.
با رفتن منان...میز ناهار خوري کوچک وسط آشپزخانه را
دور زد و
به سمت من و خاله آمد.
_سلام... چه بويي راه انداختي بانو!

353

خاله در حالي که مشغول کشیدن برنج و خورشت بود
لبخندي زد
و قربان صدقه ي علي رفت...
اما

حواس من كاملا پرت علي بود.
با اين حال...

خودم را مشغول نگيني خرد کردن خیارها در ماست نشان
مي

دادم.

خاله در حالی که با دقت ته دیگ های طلایی سبب زمینی
را در می

آورد و در دیس می چید گفت:

_زمردم خاله اون پارچ بالای کابینت بده من!

دستم را به سمت کابینت بردم و درش را باز کردم.

354

کمی روی پنجه های پایم بالا آمدم و به سختی دستم را به
سمت

پارچ شیشه ای دراز کردم.

نوک انگشتانم لمسش می کرد اما نمی توانستم با تعادل به
دست

بگیرمش!

نزدیک تر شدنش را حس کردم...

تمرکز را کمی از دست دادم!

يك دفعه پارچ شیشه اي تعادلش بهم خورد و به اين سو و
آن سو
لق خورد.

از صدای برخوردش با کاسه و لیوان های بغلی خاله به
سمتم

برگشت و سریع گفت:

_مراقب باش زمرد!

355

حرف خاله هنوز در گوشم پیچیده بود و چشمانم از حس
افتادن

پارچ روی صورتم بسته شده بودند که گرمای تنی را درست
در

پشت سرم حس کردم.

چشمانم را باز کردم...

دستش از کنار گوشم پیش آمده بود و پارچ را سرجایش
ثابت

کرده بود!

نفس های گرمش پشت گردنم را قلقلک می داد و سخت تر
از همه

بدن عضلانی اش بود که کاملاً از پشت مماس تنم شده
بود...

خوبی خاله؟!

با صدای خاله شیرین به خودم آمدم و کمی معذب شدم!
علی بدنش را جا به جا کرد...

منقبض شدن محسوس بدنم دست خودم نبود...!

356

بخاطر فاصله کم میان میز و کابینت در جایی کوچک و کم
عرض

حبس شده بودیم و فاصله گرفتنش باعث لمس بیشتر
تنمان می
شد.

وقتی که کاملا دور شد و از آن راه باریک خارج شد ؛ رها
کردن

آرام آرام بازدمم کمی نفس کشیدن را برایم آسان تر کرد.
نگاهی به خاله انداختم که با حالتی متفاوت نگاهمان می
کرد...!

نمیدانم چند ثانیه من از پشت در آغوش او چشم بسته
بودم و او

دستش را بند پارچ کرده بود و حتی تکانی ام به خود نداده
بود.

حرارتی را که از صورتم نشات گرفته بود را کاملا احساس می
کردم...

حتما گونه هایم گل افتاده بود و حال درونی ام را فریاد می
زد...

از حالت نگاه خاله معذب شده بودم!

357

برای طبیعی جلوه دادن ماجرا و خاموش کردن شعله ای که
قلبم را

به آتش کشیده بود دستم را روی قلبم گذاشتم و گفتم:
_ترسیدم...!

خاله به سمتم آمد.

_خدا رحمت کرد... اگر افتاده بود روی صورتت چی؟
علی دستی به صورتش کشید و حرف خاله را تایید کرد.
_حواست کجاست؟ خب قدت نمیرسه بگو من بدم!
لب زیرینم را به دندان گرفتم.

_خوبم... چیزی نشد که!

خاله درحالی که بشقاب به دست به پذیرایی می رفت گفت:

358

یک دفعس خاله...!

با رفتن خاله دستش را روی تکیه گاه صندلی میز ناهار خوری

گذاشت و ساعد دستان ورزیده اش را بیشتر نمایش داد. تکیه ام را به کابینت داده بودم و دستانم را پشتم گره کرده بودم!

مچ نگاهش را که رویم بالا و پایین میشد گرفتم... خودش را نباخت و با فکی منقبض به سمتم آمد؛ کف دستش را

جلو آورد تا روی موهایم بکشد.

سرم را بالا گرفته بودم و با چشمان براقم خیره اش بودم. همانطور که محو چشمانم بود ناگهان چشم بست و بعد از فشاری

که به پلک هایش روی هم آورد دوباره چشم باز کرد.

کف دستش را نزدیک موهایم متوقف کرد و بعد به حالت
تذکر

جلوی صورتم آورد!

_ هوا سرده با موهای خیس نچرخ...

359

از ترس آمدن دوباره ی خاله و دیدن ما در آن حالت ،
خودم را

عقب کشیدم و به سمت کابینت ها رفتم.

بی هدف در کابینت بالا را باز کردم...

شعله ی نگاهش را روی خودم حس می کردم و باعث
میشد گرمای

تنم به هزاران فارنهایت برسد.

بدون فکر دوتا از کاسه های شیک خاله را برداشتم...

به سمت یخچال رفتم و ماست چکیده را بیرون آوردم...

کاسه ها را از ماست پر کردم و بدون نیم نگاهی به سمت او
که

نظاره گرم بود به سمت حال رفتم!

خاله در حال نبود و دیس غذا ها را همانطور روی میزها
کرده

بود...

کاسه های ماست را روی میز قرار دادم و به سمت حیات
کوچک

رفتم...

360

پرده را کمی کنار زدم!

خاله و عمو در حال صحبت با یکدیگر بودند.

احترام و آرامش میانشان را خیلی دوست داشتم.

مثلا این روزها عمو خیلی بیشتر هوای خاله را داشت و این
میزان

عشقشان برایم ستودنی بود...
عشقی که عمو بخاطر آن که خاله از کم شدن موهایش
آزرده خاطر
نشود؛ یک روز هم نمیشد که از دستمال سرهای خاله و
رنگشان
تعریف نکند...
انگار خاله با تعریف های عمو محمود جان دوباره می
گرفت که هر
روز صبح با دستمال سری جدید و رنگ وارنگ روی سرش
مواجه
می شدیم.

361

گاهی فکر میکنم؛ شاید اگر مامان هم همسری مانند عمو
محمود

داشت همه چیز تغییر می کرد و شاید من هم هیچ وقت غم
از دست

دادنش را تجربه نمی کردم.

شاید اگر بابا هم هر روز صبح به رنگ لباس مامان توجه
می

کرد... مامان زندگی اش را تمام شده نمی دید و برای جریان
دوباره

اش با مریضی و عزرائیل می جنگید.

در نیمه باز حیات را کامل باز کردم و سرم را داخل بردم.

_ خاله جون عموجون بیاین غذا...!

با صدای بلند مروارید و منان را هم فرا خواندم!

همگی پشت میز نشستیم...

عمو بسم الله گفت و شروع کرد!

کمی نگذشته بود که صدای خاله تکانی بهم داد.

_ زمردم خاله این کاسه هارو برای چی برداشتی؟!

362

صدای خنده مروارید بلند شد.

_یا ابلفضل کاسه های ست محبوب مامانو برای ماست
اوردی!

کمی معذب شدم...!

بیشتر از همه برای نگاه او که حتما همان موقع متوجه شده
بود برای

فرار از فاصله کم میانمان به سمت کابینت رفته ام.

بافت سمت راست موهایم را که روی شانه ام آمده بود ،
به پشت

انداختم و گفتم:

_وای ببخشید خاله ...نمیدونستم!

_فدای سرت خاله چیزی نشده که...!

عمو محمود خندید و رو به من کرد:

363

_ این ظرفا به جون شیرین بستس ، بین چقدر خاطرت
عزیزه که

میگه فدا سرت...

مروارید پوفی کشید.

_ همون...!

اگر من بودم تا چند روز مورد لطفش قرارم میداد.

منان با انگشتش به پیشانی مروارید زد.

_ بله چون تو بجای سالم رسوندن ، خردشون کرده بودی!
خاله خنده زیبای تحویلیمان داد.

_ دخترمو اذیت نکن منان!

منان سرش را به چپ و راست چرخاند و قیافه اش را به
حالت

چندش کج و کوله کرد.

مروارید اما منتظر طرفداری و عشق خاله نسبت به
خودش بود...

سریع از جا بلند شد و در آغوش خاله فرورفت...
خاله موهای فر و مشکی اش را نوازش کرد و بوسه ای
رویشان
نشاند.

منان می خندید و شکستن صندلی و وزن مروارید را روی
خاله بهانه
می کرد تا اذیتش کند.

خنده هایشان خدا را شکر داشت.
از ته دل می آمد و به دل می نشست.
اما...

چرا نقطه ای از قلب من می سوخت؟
نه که خوشحالی اشان را نخواهم... نه!
من عاشقانه دوستشان داشتم!
خودشان را

365

خنده هایشان را

اما...

تشنه بودم!

رو به رویم سراب می دیدم و تشنه بودم...

سراب خانواده ای شاد و خوشحال را...

سراب خانواده داشتن را...

من حتی به داشتن خانواده ای بی احساس و بی عشق هم

راضی

بودم!

اما همیشه تنها بودم...

مادرم را داشتم... تنها بودم!

پدرم را داشتم... تنها بودم!

ازدواج کردم... تنها بودم!

از همه غم انگیزتر و ترسناک تر آن بود که احساس می کردم
سرنوشتم را برای پسرم به یادگار گذاشته ام...

366

او هم حتما تنها می ماند!
زمین می خورد و منتظر مردی قد بلند می ماند!
به خانه می آمد و حسرت کفش مردانه ای روی جاکفشی به
دلش
می ماند!
دوستانش از پدرشان می گفتند و او فقط من را داشت...!
مادری کم سن ولی با تجربه...
تا همین چند روز پیش خودم را بی تجربه می خواندم و ترس
هایم
روی قلبم سنگینی می کرد...
هنوزم هم سنگینی اش را حس می کردم اما حالا به این باور
رسیده

بودم که میتوانم بهترین مادری باشم که می توانم!
شاید من عشق پدرم را به مادرم ندیدم.
شاید دست نوازش مادرم را مدتی کوتاه روی سرم حس
کردم و
طعم غذاهایش را چشیدم...

367

شاید حتی صورتش را دیگر در خواب و بیداری به سختی به
یاد می
آوردم...

شاید مرصاد را چهار پنج بار بیشتر ندیدم!
اما برای امیریل جای خالی اش را پر می کردم
از دست نوازش خیالی پدرش روی گونه اش می گفتم...
از شوق و ذوق خیالی اش برای خبر بدنی آمدنش!
از محبت های وهم گونه اش به خودم...

شاید من طعم هیچ کدام از این ها را نچشیده بودم و
هیچکدام را

لمس نکرده بودم...

اما جای خالی ها را خیلی خوب حس می کردم!

من به خودم قول داده بودم مادرانه جاهای خالی قلبم را
روی پازل

قلب امیریل پر کنم!

سرم را بلند کردم و با خنده هایشان خندیدم!

خندیدم تا برق اشک چشمانم را بهانه ی خنده هایم کنم.

368

مروارید که خوب خودش را لوس کرده بود در آغوش خاله
به

حرف آمد:

_راستی مامان فردا تولد بهاره!

تولد گرفته...

_خب برو توام مامان جان!
_مروارید کمی من و من کرد:
_یکم دیر تموم میشه آخه!
_منان لیوان آبش را از روی میز برداشت.
_یکم یعنی چقدر؟!
_مروارید موهایش را پشت گوش داد.

369

_تا دوازده... دوازده و نیم...
_منان کمی صدایش را بالا برد و با تمسخر گفت:
_همینم مونده ساعت یک بیای خونه!
_مروارید ابرو درهم کشید اما با تشریحی به منان لب به
_سخن باز
_نکرد.
_بابا اینجا نشسته! شما دخالت نکن...

برای فهم و شعورش دلم رفت اما هنوز هم نمیخواستم به صورتش نگاه کنم.

با صدای خاله که مانند روحیه ی همیشه مقتدرش آدم را به سکوت

و میداشت به سمتش برگشتم.

_ با زمرد با هم برن محمود... علی ام بیره و بیارشون!

370

عمو بعد از کمی مکث سری تکان داد و رو به من گفت:

_ فقط مواظب باشین بابا...!

چشم گفتنم هم زمان شد با عجب گفتن منان!

اخم خاله که حواله منان شد خوشبختانه تاثیر گذار بود و دیگر ادامه

نداد...!

خاله شیرین بعد از شام کمی بی حال شد و به اجبار ما ،
برای خواب
به اتاقش رفت.

ظرف ها را همراه با مروارید شستیم.

ذوق مهمانی فردا را داشت!

حس می کردم زیاد از حضور من راضی نیست اما چون
خیال می

کرد امکان ندارد بتواند به این مهمانی برود مدارا می کرد.

371

گوش به تعریفاش از بهار و لباس هایی که در نظر داشت
به تن

کند دادم...

اما نمیدانم چرا دلم گرفته بود و در سینه تند تر از حد
معمول می

تپید!

دلم مي خواست به گوشه اي مي رفتم و در سکوت سعي مي
کردم

دست مادرم را لا به لاي موهام به ياد بياورم.

چراغ هاي راهرو را خاموش کردم و بعد از شب بخير گفتن
به

مرواريد به طبقه بالا رفتم.

دستم را روي ديوار گذاشتم و نگاهی به در بسته ي اتاق او
انداختم...

وارد اتاق شدم و دستي روي شکم نرم اميريل کشيدم.

در خواب عميقي بود...

ساعت خواب و بيداري اش تقريبا ثابت بود!

از نه شب تا شش صبح به خواب عميقي فرو مي رفت.

372

صبح زود که بيدار مي شد ، کمی در آغوشم مي ميماند و
بعد از سير

شدن شکمش دوباره به خواب می رفت.
بوسه ای آرام روی دست کوچکش نشاندم و پی سر و صدا
به سمت
کدم رفتم.

بلوز و شلوار ساتن را که به تازگی موقع خواب استفاده می
کردم
پوشیدم.

دکمه های بلوزش را بستم و دستی به طرح ماه و ستاره ی
نقره
ایش کشیدم.

سرم را روی بالش قرار دادم و به سقف خیره شدم...
چشم بستم و صورت مامان را تجسم کردم!

باز هم تنها بودیم...
پدر در گوشه ای دیگر از دنیا به کارش می رسید و واردات و
صادرات می کرد...

اما

نمیدانست خانه ي خودش فقير مانده است...

373

فقير از توجه

فقير از عشق

مامان لقمه دهانم مي گذاشت و قربان صدقه ام مي رفت
اما زير

چشمانش گود رفته بود!

اي كاش چه در كودكي و چه در بزرگسالي آخرين بارها را
احساس

مي كرديم...

شايد اگر موقع نوازش موهاهيم... لقمه كوچك كردن ها و
قرار دادن

هايش در دهانم مي دانستم آخرين بار است...! بيشتر
حسش مي

كردم.

لمس دستش را
طعم دست هایش را
حتی شاید اگر میدانستم آن سفر آخرین بار مرصاد است از
اومی
خواستم به جایی نرود...
می گفتم تعداد دیدار هایمان را با سفرش انگشت شمار
نکند...!
میگفتم بغلم کند...

374

بغلم کند تا چیزی برای گفتن به امیریل از احساس میانمان
داشته
باشم!
میگفتم بماند که از پدر فرزندم که به اندازه انگشتان دو
دستم هم
ندیدمش...

چیزی جز تصویری محو به خاطر داشته باشم!
کمی دلشکسته بودم...

یاد تنهایی های مدرسه شبانه روزی افتاده بودم!

یاد تنهایی هایم در خانه مرصاد افتاده بودم!

اصلاً من روزی هم بود که احساس تنهایی نکرده باشم؟

بنظرم انسانی که در تنهایی هایش قوی بماند جسارت بالایی
دارد

!

به راست چرخیدم و دستم را زیر سرم قرار دادم... چشم
بستم و

بازهم سعی کردم به یاد بیاورم!

آخرین باری که مرصاد را دیدم کی بود؟

آخرین سفرش...

شش ماهه باردار بودم!
آمد و يك روز ماند و رفت!
آن روزها حس مي كردم مهمان است...
ميامد و شبي مهمان خانه ام ميشد و مي رفت!
درست مثل بابا...
در حقم پدري را تمام کرده بود که مردی مانند خودش از
آنم کرده
بود...
از جايم بلند شدم.
نفسم به شماره افتاده بود.
دستي به گلويم کشيدم.
این همه بغض کي در گلويم چمبره زده بود؟
به دنبال ذره اي اکسيژن از اتاق بيرون زدم و پله ها را با
سرعت
پايين رفتم.

در ورودی را بی صدا باز کردم و به حیاط پا گذاشتم.

376

روی دومین پله سرم را بالا گرفتم و دستم را روی گلویم
فشردم...

اکسیژن را با فشار وارد ریه هایم کردم.
تیرگی آسمان و باد سردی که لا به لای پارچه ی ساتن می
پیچید
حالم را کمی جا آورد.

دستی به موهایم کشیدم و از ریشه به عقب راندمشان ،
خیس بافته

شدنشان باعث شده بود فر و چموش به صورتم هجوم
بیاورند!

دمی سنگین گرفتم و آرام رهایش کردم...قطره اشکی که از
گوشه

چشمم سر خورد را با انگشتم کنار زدم.

دم بعدی را که گرفتم ، بازدمش همزمان شد با لمس سر
شانه ام و

صدایی که از پشت فرا خواندم.

_زُمرُد؟!

با شتاب به پشت برگشتم...

377

از لای موهای نارنجی ام که روی صورت و لباس سورمه ای
رنگم

تاب می خورد صورتش را دیدم!

رکابی سیاه رنگی به تن داشت و دست دیگرش را در جیب

گرمکنش فرو برده بود...

تنها لب از لب باز کردم و خیره اش ماندم!

در صورتش نگرانی هویدا بود...

چطور تمام حرکاتش را از بر بودم؟

مثلا دست در جیب کردن دائمش و سینه سپر کردن
همیشگی اش
را...

سو سوي نگراني ته چشمانش را؟
خنده هاي يك وري اش
دست کشیدن به صورتش هنگام کلافگی!
حالا هم ته چشمانش نگراني سو سو مي زد و میان دو
ابرويش از
اخم چین افتاده بود...

378

_ چرا نخواییدی؟

نگاهی به تاریکی حیات انداخت.

_ تنها اینجا چیکار میکنی؟

موهایم را کنار زدم.

_ خوابم نبرد او مدم یکم هوا بخورم!

ابروي بالا انداخت.

دستش را جلو آورد...

خیره حرکت آرام دستانش بودم.

با يك دستش صورتم را قاب گرفت و شستش را زیر نم

چشمم

کشید.

_ مطمئني؟!

379

سرم را کمی روی دستش خم کردم.

_ دلم گرفته...!

دستش را حرکت داد و پشت سرم گذاشت.

در يك آن سرم به سینه اش چسبیده بود و بازوي برهنه و

عضلانی

اش در برم گرفته بود.

چانه اش را که روی سرم گذاشت و دستش را میان موهایم
چرخاند

دست خودم نبود که اشک هایم سرازیر شد.

همانطور که دستش را روی موهایم می چرخاند لب زد:

_ اشتباه پرسیدی!

گیج... منتظر ادامه حرفش ماندم!

دست کوچکم را بالا بردم و بینی خیسم را پاک کردم...

دوست نداشتم متوجه گریه ام شود...

380

نفسش را بیرون داد و با صدایی آرام که بم تر و خشن تر

شده بود

گفت:

_ باید می پرسیدی فکرت اصلا از سرم بیرون رفت یا نه...!

شوکه شدم.

دستی که به هوای پاک کردن آثار گریه ام بالا برده بودم را
روی

پیراهنش در نزدیکی قلبش به مشت گرفتم!

سرم را بالا بردم و با چشمان براقم خیره اش ماندم...

باز هم باد به صورتم هجوم آورد و موهایم را روی صورتم
تاباند!

موهایم را از روی صورتم کنار زد.

_ گریه کن...

فکر کردی نفهمیدم سر میز دلت گرفت... من بزرگت کردم!

سرم را کج کردم و لبخندی دردناک و کج و معوج زدم.

381

_ توی مدرسه وقتی شب تنها میخوابیدم...

روی اون تختای مشکی و سرد و بی روح...

به خودم قول دادم که دیگه گریه نکنم!
شانه ای بالا انداختم.

_راستش سر قولم نمودم اما هر وقت گریه میکنم حس
میکنم

شبهه اون دختر بچه ی تنها میشم که هر شب تختش
خیس می
کرد!

سرش را بالا برد و به عادت کلافگی اش دستی به چانه و
صورتش
کشید.

_سخت بود از دنیای محکم علی وارد یه ساختمون چندین
طبقه

بشی که تا چشم کار میکنه تنهایی... تنها!

اخم هایش درهم رفته بود و صورتش جوړي به نظر مي آمد
که

انگار درد مي کشد!

به حرف آمد:

_ قول داده بودم به خاله...

سر قولم نمودم!

هیچکدوممون نمودیم...!

سرم را به چپ و راست تکان دادم و چشمم را به سمت
مخالفش

چرخاندم.

_ قول؟

علي من ديگه اون زمرد کوچيك نيستم که مامانم به شما
سپردش

و باباش بردش گذاشت وسط جهنم زندگي خودش!

دستم را تکان دادم و با خنده اي تمسخرآمیز گفتم:

383

_دیگه وقت مراقبت از من گذشته ! من بلام از خودم
مراقبت
کنم...!

نگاهش را رویم چرخاند و پلک محکمی زد.
_بزرگ شدي!

سرم را چندین بار تکان دادم و دستانم را باز کردم... با لحنی
جدي
و پوزخندی رو لب هایم گفتم:

_انقدر که دیگه نیازی نیست برام پدري کنی!
سري تکان داد اما باز هم جوري براندازم مي کرد که گمان مي
کردم جاي من آن دخترک افسار گسیخته و بي کس را
میبیند.

همانی که در دهه بیست سالگی اش برایش پدر شده بود...!

384

همان دخترک تخس مو قرمز که چتری هایش تا روی چشم
 هایش
 می آمد و نگاه براقی داشت...! نگاهی که گاهی آنقدر خالی می
 شد

که تنها علی می توانست از آن حالت بیرون بکشدش!
 نزدیک آمد...

آنقدر نزدیک که تپش قلبم باعث برخورد تنم به تنه اش می
 شد.

از فاصله نزدیک تنش باز هم اکسیژن کم آوردم!
 لب هایم را برای بلعیدن کمی اکسیژن از هم باز کردم و نگاه
 سرگردانم را به چشمان تیره و مژگان انبوهش دادم.
 _وقتی او مدم کویت توقع داشتم باز همون دختر بچه رو
 ببینم... زیر بال و پرش بگیرم!
 توقع نداشتم...

کمی عقب رفت و کف دستانش را بالا آورد و نگاهم کرد.

385

_توقع نداشتم بچه ای که تو دستای خودم بزرگ
شد...انقدر عوض
شده باشه!

نگاهی به صورتم کرد و نگاهش را پایین تر آورد!
آنقدر پایین که يك دور مانند ستاره ای رصدم کرد.
_انقدر تغییر کرده باشه...!

نگاه از نگاهش گرفتم و به موزايك های زمین دوختم.
دختر با جسارتی بودم...اما در مقابل این علی جدید که کمی
بیشتر

سخن می گفت کیش و مات می شدم.
نگاهم را حتی زمانی که از کنارم گذشت هم بالا نیاوردم.
دستم را روی گردنم گذاشتم تا این تپش لعنتی اش را
متوقف کند!

چرا عملکرد ارگان های بدنم را نمیتوانستم در برابرش کنترل
کنم؟!

386

با حضورش که دوباره وارد حیات شد سر چرخاندم.
 کاپشنش را در دست داشت و روی رکابی اش به تن می کرد.
 زپش را بالا کشید و یقه اش را صاف کرد.

به سمتش قدم برداشتم و متعجب آرام لب زدم:
 _ کجا میری؟! _

_ زود بر می گردم...! _

نزدیکش رفتم...

دستم را به زیپ کاپشنش رساندم و تا زیر گلویش بالا
 کشیدم!

نگاه غلیظش مضطربم کرده بود...

نبض گردنم را حالا بیشتر احساس می کردم!
 دستم را روی گردنم کشیدم تا کمی آرام بگیرد اما بیشتر
 خودش

را به پوست گردنم می کوبید!

387

نگاهی به دستم که روی گردنم می کشیدم انداخت...
دستم را از رویش برداشتم و انگشتمش را جایگزین دستم
کرد.

نبضم زیر انگشتمش ضرب گرفته بود!
خیره حرکاتش مانده بودم و پلک نمیزدم...
سرش را که خم کرد نفسم در سینه حبس شد!
لب هایش روی شاهرگم نشست و بوسه ای آرام رویش
نشانده.

از حس لب هایش شوکه مانده بودم...
از میان لب های نیمه بازم تنها نفسی گرفتم تا به مرز خفگی
نرسم!

خیره او مانده بودم.

اویی که کمرش را راست کرد و مردانه پر از صلابت گفت:

_شاهرگم میدم برای زدن این نبض!
از کنارم گذشت و طول حیات را با قدم های تند طی کرد...

388

در خروجی را باز کرد و پشت در آهنی محو شد...
و من همانگونه میان حیات ماندم!
مسخ شده و بی حرکت خودم را دست بادی که موهای فر
شده و
لباسم را به بازی گرفته بود سپردم!
هنوز هم پژواک صدایش را در گوشم حس می کردم!
انگار که رویا بود...!
دستم را بالا آوردم و روی نبض گردنم قرار دادم...
هنوز هم کمی مرطوب بود!
سرم را بالا بردم و نگاهم را به آسمان دوختم.

روي پله اول نشستم و با دستانم خودم را در آغوش
گرفتم...

دستم را از گردنم دور نکردم...

انگار که برایم مقدس شده بود!

389

قلبم در سینه می کوبید و نمی کوبید!

به آسمان نگاه کردم...

شاهرگش را میداد برای جریان زندگی من؟

اگر این عشق نبود پس چه بود؟!

علی با رفتارش عشق را نشان میداد اما از زیانش عاشقی

شنیدن چه

حس نابی داشت!

اولین بار بود که کسی در این چندساله از قمار کردن زندگی

اش

بر سر زندگی من می گفت!

وقتي عشقي از طرف پدرم نصیبم نشد فهمیدم که دوست داشته

شدن هم يك محبته...

يك لطفه...

نصیب هر کسي نمیشه!

چند نفر در زندگي خالصانه و واقعي يك انسان را دوست دارد؟

چند نفر در زندگي خنده هایت را قربان مي رود...؛ قرباني نمیکند...!

390

اي کاش جايي در بدو ورود بچه ها به زندگي از خانواده اشان امضا مي گرفتند...

امضاي عشق ، امضاي محبت ، امضاي مسئوليت!

ای کاش جایی سند قلبشان را به نام کودک متولد شده مهر
می

کرد!

کودک آزاری فقط کتک و آسیب جسمی نیست!

روح...

روح باید از عشق تغذیه شود!

وگرنه آزار میبیند...

میمیرد...

محتاج میشود...

محتاج محبت دیگری!

خودم را به اتاق رساندم اما تا صبح خواب به چشمانم

نیامد؛ با

گرمکن و کاپشنی که زیرش فقط یک لا لباس داشت به کجا

رفته

بود؟

صدای امیریل از جا بلندم کرد.

391

پنپرزش را عوض کردم و همراه با سیر کردنش برایش لالایی خواندم.

با انگشتم نوک بینی اش را لمس کردم.

با لب های کوچکش لبخند کجی تحویلیم داد و لثه های صورتی اش

را دلبرانه بیرون انداخت.

تنش را در آغوشم فشردم و از لای دندان های که از عشقش بهم

چفت کرده بودم گفتم:

_عشقم عشق من... بخواب که زودی مامان برگرده...!

لب هایم را روی پیشانی اش فشردم و چشمان بسته اش را بوسیدم

، خوابش که عمیق شد سر جایش گذاشتمش و پتورا رویش مرتب

کردم.

لباس پوشیده در آشپزخانه چای شیرینم را می نوشیدم و
خاله برایم
لقمه نان و پنیر می گرفت.

392

_نگران نباش خاله حتما صبح زود کاری داشته رفته الان
میادا!

دیرت نمیشه...!

نگران بودم...

نگران بودم و حرف های خاله که در اوج بی خبری می گفت
استرسم را بیشتر می کرد.

نمی توانستم در چشمانش زل بزنم...

هر بار که میگفت حتما صبح رفته دیشب را به خاطر می
آوردم و

استرسم بیشتر می شد.

نمیدانست که پسرش نصفه شب پای پیاده به دل خیابان
زده است!

با چرخیدن کلید درون در و صدای پاهای محکم او خاله به
حرف
آمد.

_حتما علیه...

393

قامت سرّوش با آن موهای بهم ریخته ی روی پیشانی اش
در

چهارچوب در نمایان شد.

سنگی که به دست داشت بنظر بهانه خوبی می آمد
برای من نه...

اما برای خاله چرا!

به سمت ما آمد و نان را روی میز قرار داد با کف دو دستش
صورت

خاله را قاب گرفت و روی روسری کرم رنگش را که از پشت
گردنش بسته بود بوسید.

تکه ای از سنگ را جدا کرد و در دهانش گذاشت.

همانطور که نان داغ و تازه را می جوید گفت:

_مگه میشه شیرین بانو نون تازه نخوره ؛ جلدي رفتم و
اومدم.

او گفت جلدي و ابروي من بالا پريد.

نگاهش روی صورتم تاب خورد.

بي پروا و مردانه...

394

تاب نگاهش را نیاوردم و با چشم غره نگاه از نگاهش گرفتم.

سوئیچ را در دستش تکان داد و تکه دیگری نان در دهان
گذاشت.

_زُمرُد بدو دیرت شده!

خاله هول شد و غرید.

_ شکم گرسنه کجا میری بچه؟

دستانش را باز کرد و نگاهی به گرمکنش انداخت.

_ با این وضع که نمیرم شرکت ؛ زمرد میزرم میام خونه بعد
میرم!

خاله تکه بزرگی از نان سنگک را جدا کرد و تکه ای پنیر را
میانش

با چاقو پخش کرد.

حلقه های خیار را رویش چید و در کیسه پلاستیکی قرار
داد.

در آخر لقمه پر و پیمانش را به دست علی داد.

395

_ تو راه بخور علی.

دستش را روی چشم راستش قرار داد و با دست به من
اشاره زد

که عجله کنم.

_به روی چشم.

خاله دستش را پشت من گذاشت و بوسه ای که روی لبش
نشاندم

را با دست پاک کرد ، همزمان جواب علی را داد.

_چشمیت سلامت.

ظرف غذایم را به دستم داد و موهایم را که از کناره های
مقنعه

آشفته بیرون زده بود نوازش وار به داخل هدایت کرد.

_انقدر لب من خیس نکن بچه بدم میاد!

دستی به لب های آب شده و نرمش کشیدم و لبم را گاز
گرفتم.

396

_آخه خوشمزن!

با کف دستش آرام روی گونه ام زد و خنده قشنگی تحویلیم داد.

_برو دختر دیرت شد!

کیفم را روی شانه ام مرتب کردم و برایش کودکانه دستی تکان دادم.

به سمت در کوچه دویدم و بازش کردم ؛ از شتابم در محکم به هم

کوبیده شد و چشمانم از صدای مهیبش روی هم فشرده شد.

به سمت ماشین رفتم و به چهره علی که مواخذه گر نگاهم می کرد

توجهی نکردم...

روی صندلی نشستم و از قصد در ماشینش را بهم کوبیدم.

زیر چشمان وحشی و پر از خنده اش مقنعه ام را که در هوا مانده

بود مرتب کردم و نگاه به نگاهش ندادم.

397

دلَم کَمی بازیگوشی می خواست اما در حقیقت رویم نمیشد
به آن

چشمان گیرایش نگاه کنم،

آنوقت حتما غرقش می شدم.

غرق در سیاهی نگاهش...

و حتما به یاد دیشب می افتادم.

همانطور به من خیره مانده بود و نگاه نمی گرفت.

من هم برای اینکه جلوی چرخیدن سرم را بگیرم تعداد آجر
های

سفید خانه همسایه را می شمردم و گوشه بند کیفم را بازی
می دادم.

در آخر سرش را چرخاند و تکان ریزی داد.

عجب...!

دستش را روی دنده گذاشت و ماشین را به بیرون از کوچه
هدایت
کرد.

398

سرم را کامل سمت شیشه چرخاندم تا خنده ی نخودی
روی لب
هایم را نبیند.

نگاه گاه و بی گاهش را روی خودم احساس می کردم.
در آخر طاقش طاق شد و همانطور که نگاهی به من و بعد
به خیابان
می انداخت گفت:

_ الان یعنی نگاه گرفتی از من؟

به سمتش برگشتم و میمک صورتم را تعجب آمیز کردم.

_ چرا ازت نگاه بگیرم؟!

نگاهش را از ترافیک رو به رویش گرفت و به سمت من داد.

در نگاهش حجب ، حیا و يك آرامش مطلق بود.
علي درست از همان آدم هاي آرام و متين بود که
عصبانيتشان تمام
هستي ات را به آتش مي کشد.

399

اَمَّا

آرامشش جذاب و خواستني بود!
آن نگاه گرم ، پر صلابت و با وقارش که در سکوت بر
اندازم مي
کرد باعث مي شد قلبم از جا در بياید و هلله کنان خودش
را به
علي برساند.

انگاري نگاهش آهنريا داشت!
لقمه نان و پنير خاله را از روي داشبوردي ماشين برداشت...

از کیسه خارج کرد ، از وسط به دو نیم کرد و به سمتم گرفت.

دستش را در هوا تکان داد و با لحنی سخت تأکید کرد:

_ بخور جون بگیری!

لقمه ی نصفه را از دستش گرفتم.

_ من که صبحونه خوردم تو هیچی نخوردی!

400

لبش را کج کرد و با صدایی که ته مانده های خنده ای را

بروز می

داد. گفت:

_ یه نگاه به من بنداز... یه نگاه به دوتا استخوان و یه تیکه

گوشت

خودت...!

چشمانم را گرد کردم... من که لاغر مردنی نبودم ؛ تنها کمی

ریز

نقش بودم ... به خصوص در برابر هیبت او.
 کلافه از ترافیک پیش رویش دستی به چانه اش کشید و
 دستش را

داخل موهایش برد و به سمت بالا شانه کرد ، زیپ
 کاپشنش را باز

کرد و نفس عمیقی کشید.

خیره به حرکاتش و کلافگی مشهودش نیمی از همان نصفه
 لقمه را

فرو دادم و در سکوت ناسزایی به ترافیک گفتم.

نیم دیگر لقمه ی نصفه و نیمه را به سمتش گرفتم و گفتم:

401

_ یادم رفت همون اول جداش کنم که دست خورده نشه...
 اما

بخور...! از دیشب معلوم نیست چقدر این خیابونا رو متر
 کردی ،

لَقْمَتُ آخِه دِيگِه چِرا نِصْف ميکني؟
نگاهي به دست معلق در هوايم انداخت.
در نهايت در حالي که لقمه را از دستم مي گرفت و به سمت
دهانش

مي برد پر صلابت اما با لحنی دوست داشتني گفت:

_تنهائي از گيوم پايين نمي رفت.

قلبم لرزيد...

بي شك ديرم شده بود، اما حسي که زير پوستم دويده بود
از بودن

علي در کنارم ، کش آمدن ثانيه ها و فاصله ي کمِ ميان
ماشين ها

احساس شعف و پرواز پروانه هايي را در دلم بوجود آورده
بود.

نگاهم به زيپ بازش و رکابي تيره اش افتاد.

چه حس خوبي بود. ، ديشب...! در ميان بازوان اين مرد از
سرماي

هوا در امان مانده بودم و امروز سهم نانوش را سهم شده
بودم.

402

نمیدانم این چه حسی بود که به علی داشتم.
شاید نیمه ی گمشده که می گفتند همین بود.
شاید نیمه ی گمشده داشتن خرافه نیست.
من جدا از تمام احساسات واهی و پوچ از عشق که نامش
هوس بود
علی را دوست داشتم...
یک جور تعلق خاطر...
انگار که روحم در کنارش به آرامش می رسید.
دلیل این حس را می دانستم و نمیدانستم؛ آخر عشق که
دلیل و
برهان نداشت.

اما شاید حالا ، در همین ثانیه ها معنی اش را کمی فهمیده
بودم.

عشق درست همین مردانگی و صداقتِ رفتار و اعمال علی
بود ؛ این

حسی که بدون قید و شرط ، بدون فیلم و ادا...

تنها نشان می داد که هست.

جوری هست که هست و نیستش را برایت می دهد.

403

حتی يك لقمه نانمش را...

رو به روی ساختمان شرکت که توقف کرد.

دستم را سمت دستگیره در بردم و به قصد پیاده شدن و

خداحافظی

به سمتش برگشتم.

_مرسی...

دستش را بالا آورد و بند مقنعه ام زیر چانه ام کرد.

کمی به طرف راست کشیدتش و لب زد.
_درست مثل بچگیات همیشه مقنعت کجه!
خواستم به یادآوری اش درباره شلختگی دوران کودکی ام
بخندم

اما نگاه سردرگمش و دستی که روی مقنعه ام ثابت باقی
مانده بود
گیجم کرد.

404

دستش را از روی مقنعه ام به موهایش منتقل کرد و آن پر
کلاغی

های چموش را اسیر انگشتانش کرد.

میشد گفت خودم را از ماشین به بیرون پرتاب کردم.
درست مثل تیری که از کمان رها بشود با عجله خودم را از
او و

فضایی که ایجاد شده بود دور کردم.

نمیدانم چه بلایی به سرم آمده بود!
منی که در انتظار یک گوشه چشم از علی بودم حالا چرا
درست

مانند ماری شده بودم که علی را پونه می پنداشت؟!
برای نگهبان ساختمان که با صدای بلند سلام و احوال
پرسی می
کرد گنج سری تکان دادم.

نه که از صدای رسا و گرم پیرمرد ناراحت بشوم نه!
انگار که در درونم تلاطم و طوفان شدیدی رخ داده بود.
من علی را عاشق بودم...

405

تمام سلول های بدنم عاشقش بود و انگار همین احساس
شدیدم

باعث میشد بخوادم از او فاصله بگیرم.

حس اینکه علی دوستم دارد آن چنان احساس شرف و خوشی را

زیر پوست و رگم تزریق می کرد که قلب کوچک و نزارم
برایش

زیادی می آمد و مانند یک معتاد که مسته آن حس خوشی
آنی می شد قفل می کردم.

این تغییر رفتار علی برایم خیلی خاص و در عین حال
عجیب بود.

اسطوره کودکی هایم حالا با من رفتاری به غیر از یک کودک
سرکش داشت و در تلاش بود که مانند یک معشوق رفتار
کند.

این تغییر را می خواستمش ولی زمان بر بود...

قطعا هم برای من و هم برای او
اویی که دیشب به خیابان زده بود و معلوم نیست سعی
کرده بود

چه گره های لاینحلی را برای خود باز کند.
چشمانم را در کاسه چرخاندم و با پایم روی زمین ضرب
گرفتم.

406

به نیم بوت های سفیدم خیره شدم و به گذر عدد های
آسانسور
خیره ماندم.

انگار تازه داشت باورم می شد چه اتفاقی میان من و علی در
حال
رخ دادن است.

دستم را روی قلبم گذاشتم و پلک روی پلک گذاشتم.
از حس دوست داشته شدن توسط علی لبریز از خوشی
بودم و نفسم
در سینه بریده بود.

سرم را به دو طرف تکان دادم و دستانم را روی صورتم کشیدم.

ادعای عقل کل بودن داشتم ولی واقعیت این بود که بچه بودم...

بچگانه رفتار میکردم...

آنقدر بچگانه و لطیف عاشقِ علی بودم که با یک گوشه چشمش در

آسمان ها پرواز می کردم و نفس کم می آوردم.

متأسفانه بعد هم از او فرار می کردم!...

در آسانسور که باز شد قدم به بیرون گذاشتم.

407

خنده ام گرفته بود و همینطور از خودم حرصی شده بودم. درستش این بود وقتی آنقدر پر حس و عبوس گفتم تنهایی از

گلویم پایین نمی رفت چشم می بستم و بوسه ای روی گونه
اش می

کاشتم اما فرار را بر قرار ترجیح داده بودم.

_ سلام خانوم رسام!

صدای خانوم محبی از جا پراندم.

نفسم را با فشار به بیرون پرتاب کردم.

سعی کردم لبخند بزنم و با محبت پاسخ بدهم.

_ سلام خانوم محبی صبحتون بخیر.

هل شده نزدیکم آمد.

_ ترسوندمتون؟

سری به علامت منفي تکان دادم و خوشرو گفتم:

408

_ نه یکم تو فکر بودم فقط.

سری تکان داد و پوشه ای به سمتم گرفت.

_آقاي جاويد نيستن اما گفتم اين فايلارو بدم بهتون تا ترجمه كنيد.

باشه اي گفتم و پوشه را ورق زدم ، پر بود از فايل هاي به زبان انگليسي.

وارد اتاق كوچكي كه معتلق به من بود شدم و كيفم را روي ميز گذاشتم.

دست و دلم به كار نمي رفت.

پشت صندلي نشستم و سرم را روي ميز گذاشتم.

انگار چيزي روي قلبم سنگيني مي كرد.

دلم ميخواست كسي را داشتم تا برايش از حس ميان خودم و علي ميگفتم.

مثلا يك دوست ، يك خواهر و حتي مادر...

409

ناچار سرم را بلند کردم و پوشه ی نه چندان کوچک را بلند کردم

و دوباره ورق زدم.

عجیب بود!...

همه اشان نامه هایی بود که اصلاً به این شرکت مربوط نمیشد و

برای شعبه های دیگر و حتی تاریخ های خیلی دور بود. این شعبه تازه تأسیس که حتی نیروی درست و حسابی نداشت

مطمئناً کار چندانی هم نداشت و مسلماً آقای جاوید برای من کار

تراشیده بود.

اواسط فایل بودم و خودکار به دهان به متن نامه نگاه می کردم.

چند خط اولش را تایپ کردم و در آخر خودکار را چند بار
به لبم
کوبیدم.
کلافه از جا بلند شدم...
اینجوری نمیشد!

410

احساس می کردم کار بیهوده ای انجام می دهم
و کلافه شده بودم.
از جا بلند شدم و از اتاق بیرون رفتم.
از صبح که آمده بودم یک بند ، درگیره این فایل کذایی بودم
و پایم
را از اتاق بیرون نگذاشته بودم.
دستی به چشمانم کشیدم و مالیدمشان.
آنقدر کلافه بودم که پخش شدن خط چشم نازی که
پشت چشمم

کشیده بودم هم اهمیتی نداشت!

مجبی پشت میزش نبود.

معلوم نبود این چه شرکتی بود که پرنده داخلش پر نمی
زد!...

به سمت اتاق کوچک انتهای راهرو رفتم تا خودم را به یک
لیوان

چای یا قهوه مهمان کنم.

411

پژواک صدای برخورد نیم بوت سفید رنگ و پاشنه بلندم با
کف

زمین تنها صدایی بود که در فضا پیچیده بود و خلوت بودن
شرکت

هم شدت صدا را بالاتر برده بود.

وارد آشپزخانه شدم و نگاهی به اطراف انداختم.

چشمم به چایی ساز روی کابینت خورد.

آب کدرش را خالی کردم و شیر آب را باز کردم.
 از آب تازه پرش کردم و گذاشتم تا به جوش بیاید.
 حتی چای هم داخلش نبود.
 به دنبال چای کیسه ای کابینت ها را دانه به دانه باز کردم و
 سرک کشیدم.

چند قوطی در بسته را داخل یکی از کابینت ها پیدا کردم.
 سه قوطی سبز تیره که دم نوش هایی با طعم بهارنارنج ، به
 لیمو و گل گاوزبان بود چشمم را گرفت.
 بهارنارنج را از کابینت بیرون آوردم.

412

خواستم ترکیبات پشتش را بخوانم ولی با صدایی که از
 پشت سرم

احساس کردم سرم را بلند کردم و پیشانی ام محکم به در باز کابینت برخورد کرد.

جاوید به سمتم قدم برداشت و دستش را روی بازوی دستی که روی

سرم گرفته بودم قرار داد.

_خوبی خانوم؟

دستم را از روی پیشانی ام برداشتم تا دستش را عقب بکشد ،

چشمانم را از روی درد شدیدی که در پیشانی ام پیچیده بود روی

هم فشردم و جواب دادم:

_خوبم خوبم!...

صندلی میزی که کنج آشپزخانه قرار داشت را عقب کشید و با

دست دعوت به نشستیم کرد.

413

_ بشین لطفا... رنگت پرید!

روی صندلی نشستم.

پیشانی ام داغ شده بود.

دستم را رویش کشیدم و از درد چشم بستم.

نگاهی به جاوید انداختم که تا کمر در یخچال خم شده بود.

پیراهن سفیدی به تن داشت که سایه های آبی ملایمی در

رنگش

به چشم می خورد.

شلوار طوسی رنگش که خط اتویش واضح به چشم می آمد

با آن

کمر بند مشکی رنگ و چرمش ترکیب شیک و آقامنشانه ای

را بهم

زده بود.

سرش را که از یخچال بیرون آورد لبش را به لبخند باز کرد.

یک کاسه استیل که درونش یخ بود را بالا آورد و تکان داد.

با چشم به پیشانی ام اشاره زد و گفت:

414

فقط همین داریم... همین الانشم ورم کرده!

دور خودش چرخي زد.

دست به کمرش گرفت و با خودش گفت:

یه پارچه ای چیزی...

به سمت کشو ها رفت و بعد از چند دقیقه همراه با

دستمالی آجری

رنگ و چهارخانه به سمتم آمد.

پارچه را دور ظرف استیل پیچید و رو به رویم ایستاد.

آستین هایش را بالا زد.

انگار که میخواست به عمل جراحی برود...

خنده ام را فرو دادم و سعی کردم با فکر کردن به درد پیشانی

ام

ناخودآگاه به خنده نیافتم.
کمرش را خم کرد و درست مانند یک پرستار مهربان آرام
نجوا
کرد:

415

_ممکنه اولش دردت بگیره!...
دهان باز کردم تا بگویم چیزی نیست که ظرف استیل
پیچانده شده
میان پارچه را روی پیشانی ام قرار داد.
لب به لب فشردم تا ناله ای نکنم.
درد عمیقی تا مغز استخوانم را به فریاد کشاند.
تیزی در کابینت انگار شمشیر فولادی شده بود که به
همچین روزی
انداخته بودم.

از نزدیکی جاوید و خم شدن بدنش روی تنه ام معذب
بودم.

به همین خاطر دستم را گوشه ی پارچه گذاشتم و لب زدم:
_ چیزی نیست ؛ ممنونم آقای جاوید.

سری تکان داد و کمر راست کرد.

آستین های تا زده اش را باز کرد و به حالت قبل برگرداند.

416

_ شرمنده یهو اومدم باعث شدم اینجوری بشه!

سری به علامت منفی تکان دادم.

_ نه تقصیر شما نبود که!...

باز هم دستش را به کمر زد و ژستش را رئیس مابانه کرد.

_ به هر حال فکر کنم بهتره امروز رو خونه استراحت کنید.

تعجب کردم و متعجب گفتم:

_ چیزی نشده آقای جاوید من خوبم.

از جایم بلند شدم و ظرف استیل را در سینک گذاشتم.
_البته اگر مثل امروز کاره مهمی نیست میرم خونه!

417

ابروهایش را بالا انداخت و با لحنی که شگفت زده شده
بود و با

کمی خنده ترکیبش کرده بود جواب داد:

_ترجمه فایلایی که ازت خواستم برات بی اهمیت بود؟
دستم که از سرمای ظرف بی حس شده بود را زیر آب ولرم
گرفتم.

_همچین جسارتی نکردم... فقط محتوای فایلها به این
شعبه مربوط

نمی شد و خیلی قدیمی بودن...
نگاهی نثارش کردم و با دهان کجی ای نامحسوس گفتم:

_راستش بنظر کاربردی نداشتن!

سری تکان داد و دستش را لبه ی صندلی قرار داد.

_ که اینطور!...

418

ابروي بالا انداخت و ادامه داد:

_ راستش طول مي كشه تا اینجا راه بيفته...

براي همین گفتم با این فایل سرگرم شید!...

به گوش هایم شك کردم.

در ثانیه اي خون در رگ هایم به جوش آمد.

به حرمتِ رابطه ي خانوادگیمان سعی کردم خودم را کنترل

کنم اما

نیشخندم دست خودم نبود.

_ سرگرم بشم؟!

مگه من بچم که برای سرگرمي وقتم رو بذارم تا اینجا پیام

بعد شما

مثلا به دفتر نقاشي بدی دستم بگی سرگرم شو!

دو دستش را بالا آورد و به نشانه ي آرام باش با خنده تکان داد.

_ نه نه اشتباه برداشت کردی...یه لحظه!

419

با عصبانیت خیره اش ماندم.

حس می کردم مسخره اش شده ام.

کمی نزدیک شد و با لحنی که ملایمت داشت شروع به توضیح کرد.

_ راستش فکر می کردم اینجا خیلی زودتر سر و سامان بگیره...از

طرفی ام نخواستم دست رد به سینت بزنم.

دستش را روی شانه ام قرار داد و فشرد.

_ باور کن از حرفم منظوری نداشتم.

شانه ام را عقب کشیدم.

او را درست نمی شناختم و با حرف های صد من يك غازش
لمس ،

دستانش برایم خوشایند نبود.

به چشمانش با جسارت خیره شدم.

وقتی عصبانی می شدم دیگر کنترل رفتارم برایم سخت می
شد.

420

_ اقای جاوید بهتر بود شما وقتی از وضعیت کارتون

مطمئن بودید

جذب نیرو می کردید.

نگاهش پر خنده درگیره رفتار عصبی من بود.

درست انگار که اسباب بازی ای جلویش ایستاده باشد با

سرگرمی

بهم خیره شده بود.

سري به چپ و راست به نشانه تاسف تکان دادم و پشت
به او به

سمت اتاقم قدم برداشتم.

از حرص دندان هایم را بهم می فشردم و پاشنه های کفشم
را به

زمین می کوبیدم.

میان راه صدایم را بلند کردم و از میان دندان های چفت
شده ام

گفتم:

_ زحمت فسخ قرارداد رو خودتون بکشید لطفا! ...

صدای قدم هایش را پشت سرم احساس کردم.

421

وسایل روی میز را به کیفم منتقل کردم.

برگشتم و فایل مضحك امروز را در بغلش انداختم.

به فایل هایی که به سینه اش زده بودم نگاهی انداخت و
سرش را
بالا آورد.

_ باورکن سو تفاهم شده...

کیفم را روی شانه ام انداختم و بدون اینکه نگاهش کنم
گفتم:

_ باشه اقای جاوید...

لبخندی که روی لب هایش جا خوش کرد با ادامه حرفم پر
کشید،

بی تفاوت گفتم:

_ ولی من دیگه مایل نیستم اینجا کار کنم!

به سمت در خروجی رفتم و او را پشت سر گذاشتم.

422

منتظر اسانسور ایستادم و چندبار دکمه اش را فشردم تا
زودتر از

ان ساختمان کذایی بیرون بزنم.

اسانسور که بالا آمد سریع وارد شدم و نفسی اسوده کشیدم.

هنوز درهایش کامل بسته نشده بود که کفش سیاه رنگ و چرمش

را لای درب اسانسور قرار داد و جثه بزرگش را وارد اتاق کرد.

بازدمم را کلافه به بیرون فوت کردم و نگاهش کردم. کیف اداری اش را به ان دستش داد و دکمه همکف را لمس کرد.

نادیده اش گرفتم و به ساعت مچی ام نگاهی انداختم.

نیم ساعت زودتر از تایم همیشگی بیرون آمده بودم.

نگاهش رویم بالا و پایین می شد و به کلافگی ام دامن می زد.

اسانسور که ایستاد از او سبقت گرفتم و مسیره لابی تا در

خروجی

را طی کردم.

423

به پیاده رو که پا گذاشتم راهم را سد کرد و سر به زیر انداخت.

_چند دقیقه میشه صحبت کنیم؟

دستم را بنده مقنعه ام کردم و صافش کردم.

_بفرمائید...

چند قدم نزدیک شد و با اعتماد به نفس و البته متانتی که تا چند

لحظه پیش در وجودش نبود شروع به صحبت کرد.

_از اولین باری که تو مهمونی مهراسا دیدمت به دلم نشستی... دختر،

زیاد تو زندگیم بوده منکرش نمیشم!

اما جسارت و استقلالی که ازت دیدم تو کمتر کسی بوده!...

با تعجب خیره اش بودم که ادامه داد.

_وقتی اون شب سر میز گفتم این کارو میخوای گفتم حتما

قسمته...نخواستم راه نزدیکی شدن به تو رو برای خودم
ببندم!

424

کمی دست و پاچه شده بودم که گرفتن دستانم در دستانش
این

حسم را دو چندان کرد.

_من نمیدونم چی باید بگم!

_الان چیزی نگو...فقط ازت میخوام به من جدي فکر
کني...من به

عشق اعتقاد ندارم,تو یه نگاهم مجنون نشدم,میخوام
فرصت بدی...

تو منو بشناسی , من تو رو بشناسم...

دستانم بی اختیار و از روی شوکی که بهم وارد شده بود
هنوز در

دستانش بود.

خواستم لب از لب باز کنم و جوابش را بدهم اما بازویم با
شتاب از

پشت کشیده شد و سینه به سینه ی علی در امدم.

نگاهش غضبناک در صورتم پیچ و تاب می خورد.

آب دهانم را فرو دادم و به چهره اش خیره شدم.

425

ابروهایش در هم تنیده بود و صدای نفس هایش که در
صورتم

فوت می شد را می شنیدم.

با کشیده شدن آن یکی بازویم توسط محمدپاشا و صدایش
بنده

دلم ریخت.

علی این چه کاریه؟!

صورتش سرخ شده بود و داغی دستش که روی بازویم مهر
شده

بود خبر از حال بدش میداد ، نگاهش را به پاشا و بعد
دستش که
آن بازویم را به چنگ گرفته بود دوخت. از لای دندان های
کلید

شده اش با صدایی فریاد گونه جواب داد:
_ باید این سوال از خودت پرسی... ما بهت اعتماد کردیم
زمردُ

فرستادیم اینجا اونوقت این جوابشه؟
انگار سر به تن محمدپاشا زیادی کرده بود که در چشمان
علی خیره

شد و من را کمی به سمت خودش کشید.

426

_ زمرد یه زنه مستقلِ علی آقا...
منم توهین یا بی حرمتی نکردم! فقط خواستم با ایشون
بیشتر آشنا

بشم.

به عادت همیشگی اش که می خواست عصبانیتش را کنترل کند

سرش را به سمت مخالف ما چرخاند و به آسمان نگاه کرد.
لب هایش را فرو برده بود و با هر پلک مژه هایش را عصبی بهم

می فشرد.

در آخر هم زمان با برگشتنش بازوی من را محکم به سمت خودش

کشید تا دستم از دست محمدپاشا رها شود.

از پشت محکم به تخت سینه اش برخورد کردم!...

کنار گوشم صدایش را بلند کرد.

بی حرمتی کردی... بی حرمتی کردی پسر!

پسرش را آن چنان محکم و خشن ادا کرد که با چشمانی
درشت و

ترسیده به محمدپاشا خیره شدم.

حتی جرئت برگشتن و نگاه کردن به او را نداشتم ، فقط تنه
ام به

بدنش چسبیده بود و بازویم هر لحظه بین انگشتانش
بیشتر فشرده
می شد.

کناره گوشم رو در روی محمدپاشا ادامه داد.

بی حرمتیه که به ناموس من چشم داشته باشی!
محمدپاشا خنده ای عصبی کرد.

برادره من ز مردم عینه خواهرت میمونه ، درست!

آقا من خواستگارم... توهین نکردم که!...

نفس های تند علی کناره گوشم نشان از حال بد درونی اش
می داد

و این مرا از بالا گرفتن دعوا ترسانده بود که عین یک
مترسگ

خشکم زده بود و تکیه ام را از بدنش بر نمی داشتم.

قدمی به سمت پاشا برداشت و من را با دست به پشت
سرش

هدایت کرد.

قدش در برابر قد بلند او بازهم یک سر و گردن بالاتر بود.

با آن هیبت انگشت اشاره اش را بالا آورد و جلوی صورت
پاشا

تکان داد.

آرام و شمرده شروع به صحبت کرد.

_محمد رضا برام جای به خصوصی داره ، برای خانوادتم

احترام

زیادی قائلم...

صورتش را نزدیک برد و از میان دندان هایش غرید.
 _اگر خواستگاري کردی... که غلط کر.....

429

خواست بگوید غلط کردی که حرفش را نیمه گذاشت و
 بازهم به

آسمان نگاه کرد و دستی به موهایش کشید.

خودش را کنترل کرد و ادامه داد:

_اگر خواستگاري کردی ، جوابت منفیه...

پس حرمت نشکن!

دستش را روی سینه اش گذاشت و قدمی به عقب راندش.

_فاصله بگیر ، منم نشنیده میگیرم...

محمدپاشا که قدمی به عقب رانده شده بود.

از رفتار علی متعجب بود و عصبانیتش هر لحظه بیشتر می

شد.

این را از حالت نگاهش و خنده ای که کرد متوجه شدم.
کیفش را در دستش تکانی داد و یقه پیراهنش را صاف کرد.

430

_علی طرف حساب من تو نیستی...ایشالله به زودی
خدمت حاج

محمود می رسیم!

علی که به طرف من برگشته بود تا برود به عقب بازگشت
و دستش

را سمت یقه پاشا برد.

از حرکت ناگهانی اش به خودم آمدم و سکوت مضحکم را
شکستم.

دست علی را در هوا گرفتم و به پایین بردم.

_علی بس کن!...

با چشمان یاغی اش در چشمانم زل زد.

میان ابروهایش چین های زیادی خورده بود و آن چشمان
گیرایش

را شبیه به گرگی کرده بود که در کمین شکارش نشسته
است.

جوری نگاهم می کرد انگار که باز خواستم می کرد و جواب
سوال

هایی که ته چشمانش چنبره زده بود را میخواست.

431

با تأکید دستم را که دور مچش بود به پنجه هایش کشاندم
و
دستش را فشردم.

_ علی بیا سوار ماشین شیم!

نگاهم را به محمدپاشا دوختم که با شك به فاصله ی
نزدیک و

دست های گره شده امان خیره مانده بود.

_آقاي جاويد شما ام لطفا برید ، بسه دیگه!!
محمدپاشا بعد از چند ثانیه نگاه ، پشتش را کرد و به سمت
ماشینش
رفت.

نگاه مردمي که در خیابان بودند و گهگاه میان راهشان مي
ایستادند

و به ما نگاه مي دوختند اذیتم مي کرد.
علي را به زور به سمت ماشینش که آن طرف خیابان پارك
کرده
بود بردم.

432

وقتي نشستیم و علي ماشین را روشن مي کرد ، پاشا از کنار
ماشینمان با تك بوقی رد شد.

علي را کارد میزدي خونش در نمی آمد!
اواخر زمستان بود و نزدیکِ عید...

آسمان گرفته و تیره بود.

گاهی هم رعد و برقی می زد که نشان از بارانی شدن هوا داشت.

دستش را روی فرمان گذاشت و به سمت مخالف چرخاند تا از

پارک بیرون بیاید.

نفس هایش کشیده و طولانی بود.

مسافتی را در سکوت طی کرد و من هم بی اهمیت به او رویم را به

پنجره چرخانده بودم و به قطره های باران که روی شیشه نقش می

بست خیره بودم.

433

در آخر طاقت نیاورد و همانطور که به رو به رو نگاه می کرد چند

ضربه آرام با انگشتانش روی فرمان زد و گفت:

_ الان خیلی خوشحالی نه؟

متعجب به سمتش برگشتم.

حالت نگاهم را که دید ادامه داد:

_ رفتی چند روزه پسره خارجی خانواده جاوید مجنون
خودت

کردی؟ خواستگاری کرده... که خورده اصلاً به تو نگاه کرده
، چه

برسه به این که مثل ماه چهرهشون نگاه نکرده باشه!
دستم را بالا بردم و درست مثل خودش جلوی صورتش
تکان دادم.

_ علی حواست جمع کن چی میگیا!

نگاهی به رو به رویش و سپس به من انداخت.

_ مگه دروغ میگم! خوب کیسیه... توام خوشتر اومده
دیگه!...

434

پشت چراغ قرمز ایستاد.

عصبانی و با صدایی بلند هشدار دادم:

_عللی!

انگار متوجه حرف هایش نبود که باز هم ادامه داد:

_نیمده بودم که دست تو دست هم به تفاهم رسیده
بودین!...

از چراغ قرمز استفاده کردم.

با شتاب در ماشین را باز کردم و همزمان گفتم:

_بیشعوری علی ، بیشعور!

باران تندی بود.

کیفم را روی سرم گرفتم و به سمت آن طرف خیابان پاتند
کردم.

وارد خیابان دیگری شدم.

435

خلوت بود و پرنده پر نمی زد.
صدای ماشینش را پشت سرم احساس می کردم.
پارک کرد و درش را محکم بهم کوبید.
وارد کوچه ای باریک شدم.
تمام جانم خیس از باران شده بود.
هوای تاریک و صدای رعد و برق و نوری که در کوچه و
خیابان می
انداخت لرزی به تنم انداخته بود.
تا اواسط کوچه رفته بودم و قدم هایی را پشت سرم حس
می کردم.
می ترسیدم اشتباه کرده باشم و علی نباشد.
موهایم روی صورتم از خیزی بهم چسبیده بود و
میدانستم مقنعه
ام تنها بنده کشی است که به سر داشتم.

صدای کفش های دیگر را بجز پاشنه های کفش خودم و
برخورد
قطره های بی شمار باران با آسفالت می شنیدم.

436

به اواسط کوچه رسیده بودم که قدم هایم را کند کردم و
روی پاشنه
کفشم چرخیدم تا ببینم چه کسی پشتم راه می آید.
خودش بود.
طلبکار نگاهم می کرد و موش آب کشیده شده بود.
ایستاد...

صدایم را بلند کردم و همانطور که قطره های باران از
پیشانی ام

روی تیغه بینی ام می چکید گفتم:

_واسه چی دنبالم میای؟ هان؟

اخم هایش را بیشتر درهم کشید و بی صدا نگاهم کرد.

دل شکسته پا روی حساسیتش گذاشتم و دوباره فریاد زدم:
_ شاید تو خیابون میخوام کیسِ بهتری پیدا کنم ، نه؟؟

437

دستش را روی صورتش کشید و از خیسی باران پاک کرد از
لای

دندان هایش غرید:

_ حرف نزن!...

عصبانیتم را دو چندان کرد.

روی پاشنه های بوتِ سفید رنگ ، تلو تلو خوردم و دستم
را داخل

کیفم بردم.

موبایلم را بیرون کشیدم و در حالی که شماره می گرفتم

عصبی

گفتم:

_ نه هیچی پسره از خارج برگشته جاویدا همیشه! اصلا همین الان

جواب مثبتم بهش میگم!...

دهانم را کج کردم ، پوزخند به لب ابرو بالا انداختم و موبایل را در دستم تکان دادم.

438

_ این همه تلاش کردم ، یوقت از دستم نره دیگه!
موبایل را که کنار گوشم گذاشتم با شتاب مسافت میانمان را طی کرد و با یک دستش کمرم را و با دیگری موبایل را از دستم گرفت.

صفحه خاموش را که دید به چشمانم خیره شد.
سرم را بالا گرفته بودم و جری شده در چشمانش زل زده بودم.

جلوي موهاي لعنتي اش روي پيشاني اش را گرفته بود و آن
تيله

هاي مشكي رنگ كه ميان انبوهي از مژگان و ابرو نزديك
صورتتم

قرار داشت ، دلم را زير و رومي كرد.

موبايلم را در جيبِ پشت شلوارش گذاشت و كمرش را خم
كرد تا

هم قد من شود.

پيشاني اش را به پيشاني ام چسباند و لب زد:

_داري باهام چيكار ميكني؟

439

با چشمان درشتم در چشمانش نگاه كردم.

بيني كوچكم به بيني اش كشيده مي شد.

نفس هایش روي صورتتم مي نشست و دستانش كه كمره
باريكم را

در بر گرفته بود ستون فقراتم را نوازش می کرد.
 نور قرمز رنگِ ماشینی که از انتهای کوچه وارد می شد
 چشمانم را
 زد.

در ثانیه ای توسط علی به تو رفتگی خانه ای که در کنارمان
 قرار
 داشت کشیده شدم.

کمرم محکم به دیوار پشت سرم کوبیده شد و علی جلویم
 قرار
 گرفت.

ماشین از کنارمان گذشت و من هنوز اسیر او ، میان دیوار و
 قامتش
 بودم.

سرش را نزدیک آورد و با اخم های همیشگی اش که کمی غلیظ

تر شده بود گفت:

_ با چه جرئتی میای تو کوچه به این باریکی؟ آگه یکی تنها خفتت

می کرد چي؟

سرم را کج کردم که همان نیمچه مقنعه ای که روی سرم بود هم

افتاد.

_ جرئت میکنم... چون تو همیشه پشتمی... نمیذاری کسی تنها گیرم

بیاره!

جلوتر آمد...

آنقدر جلو که بدنم تماس با تنش شد.

صورتم را که جایی میان سینه اش قرار داشت به سمت بالا گرفتم

و او سرش را پایین آورد و از بالا خیره ام شد.
بازهم خودش را نزدیک کرد.

441

دیگر حتی يك سانت هم فاصله میانمان نبود.
سرش مانند چتری روی صورتم شده بود اما قطره های
بارانی که
روی صورتش جا خوش می کرد می غلتید و روی صورتم سر
می
خورد.

دستش را بالا آورد و قطره ی بارانی که از روی گونه ام تا
لبم راه

گرفته بود را دنبال کرد.

به هوای از بین بردن قطره دستش را روی لب هایم کشید.
چشمانم در گیر و دار چشمانش بود که با حالتی خاص پلك
زد و

نگاهش را از لب هایم روی مردمک چشمانم آورد.

آرام روی صورتم بچ زد:

_اگه خودم توی این خیابون خفت کنم چی؟

قلبم آتش گرفت.

442

آن نگاهِ خاص

آن چشمانِ سیاه

آن صدایِ عجیب

و آن لب های خوش فرم که کمی به سمت چپ متمایل

شده بود!

بی حس شده بودم.

نمیدانم لب باز کردم که چه بگویم.

اما

با نشستن لب هایش روی لب هایم دیگر کلمه ای از آنها
خارج
نشد.

خشن و پر از عطش بود.

دیگر حواسش به اختلاف قدی بارزمان نبود که من را
مجبور به

ایستادن روی پنجه های پایم کرده بود.

با یک دستش کمرم را بالا کشید تا بالاتر بیایم و دیگری را
بنده

دمب اسبی موهایم کرد.

443

از شدت بوسه اش نفس کم آورده بودم.
باران روی صورتمان می بارید و طمعی شور به بوسه هایمان
داده
بود...

شاید هم خیسی مزگانمان از باران نبود!
 دستانم را بالا آوردم و کف هر دویش را روی استخوان
 گونه هایش
 گذاشتم.

دست از بوسیدن نمی کشید و من را هم از پاسخ به بوسه
 هایش جا
 می گذاشت.

دیگر هیچ اکسیژنی برایم نمانده بود که دستم را تا روی
 سینه اش

کشیدم و پیراهن خیشش را به چنگ گرفتم و به عقب
 راندمش.

او که با عقب راندن من هیچ تکانی نخورد اما لب هایش را
 جدا کرد

و پیشانی به پیشانی ام چسباند.
 قفسه ی سینه ام از کم آوردن اکسیژن پر شتاب تکان می
 خورد.

444

نفسش را مانند دونده اي که دوي مارا تن رفته باشد روي
صورتتم

فوت کرد و با آن ابروهاي گره خورده اش خشن و طلبکار
لب زد:

_چجوري اينکارو ميکني؟

لب هاي مرطوبم را باز کردم و با فرو بردن اکسيژن ابروهاي
را به

حالتِ چي تکان دادم.

دو دستش را بالا آورد و با پنجه هایش موهاي روي صورتتم
را به

پشت گوشم برد.

_دليلِ اين نفساي لعنتيم!...

لبخندي کنج لب هايم نشست.

دلیل نفس هایش را مَن می دانست و من چه خوشبخت
بودم.

445

سرش را برای بلعیدن دوباره ی لبخندم پایین آورد که دستم
را
تختِ سینه اش گذاشتم و با همان لبخند و خجالتی که تازه
سر و
کله اش پیدا شده بود لب زد:
نه!...

اخم کرد و به سختی نگاه از لعل لب هایم گرفت.
یک دستش را پشت سرم گذاشت و با دیگری بازویم را
چنگ زد.

سرش را پایین آورد و چشم بست.
بوسه ی پر مهرش روی پیشانی ام پلک هایم را روی هم
آورد.

لب هایش را که از پیشانی ام برداشت ، سرش را بالا گرفت
و به

آسمان خیره شد تا باران صورتش را بشوید.

سرم را روی سینه اش قرار داد و دستش را روی تارهای
لخت

موهایم که مانند آبشاری از کش فرو ریخته بود کشید.

446

دستانم دور سینه اش حلقه شده بود ، چند ثانیه ای در
آرامش

امنیت آن آغوش حل شده بودم که با صدای باز شدن
درِ خانه ی

کناری امان از خلسه بیرون کشیده شدیم.

پنجه های دستش را در دستم گرفتم و شروع به دویدن
کردم.

اول شوکه شد اما بعد کیفم را از شانہ ام درآورد ، من را
 میان بازوی
 راستش قرار داد و کیف را بالا سرم نگه داشت و پا به پای
 من کوچه
 را دوید.

صدای خنده های ناخودآگاه و پراز شعفم کوچه را
 برداشته بود!...

علی با آن هیبت و جدیتش پا به پایم دویده بود!
 با قهقهه هایم لبخند به لب آورده بود!...

پا به پایم کودکی کرده بود!
 عاشقی کرده بود!

اگر عشق همین همراه و همدل شدن با معشوق نبود ؛ پس
 چه بود؟!

او در برابر دیوانگی هایم سرزنشم نکرده بود! نگفته بود
هیس!

نگفته بود ندو... نخذند!

فقط من را میان مأمّن بازویش گرفته بود که تا میتوانم
بخندم و

دیوانگی کنم زیرا که...

تا دل نشود عاشق ، دیوانه نمی گردد

تا نگذرد از تن جان ، جانانه نمی گردد

گریان نشود چشمی ، تا آنکه نسوزد دل

بیهوده بگردِ شمع ، پروانه نمی گردد!

با لباس های خیس سوار ماشین شدم و سریع دستم را
سمت بخاری

ماشین بردم.

لرزش تنم دست خودم نبود و علی را نگران کرده بود که
تشرزد:

_سرما خوردی دختر!

با اینکه یخ زدگی و درد را کاملاً در استخوان هایم احساس
می کردم
اما عضلات گونه هایم کاملاً گرم بود که لبخند از لب هایم
نمی رفت.

448

ماشین را که از پارك درآورد آمرانه گفت:

_ مقنعت از دور گردنت بردار!

با لحنی جالب و جدی ادامه داد:

_ کاربردی که نداره فقط گردن و گلوتم سرما میده!

ابرویی برای غیرتی شدنش بالا انداختم.

می دانستم علی حساس است ولی این را هم خوب می

دانستم که

هیچگاه بخاطر حساسیت های خودش ، سعی در تغییر

عقیده کسی

نمی کند.

مقنعه را از دور گردنم برداشتم و لب برچیدم.
بی حواس از یادآوری اتفاق هایی که در خلوتی و تاریکی کنج
کوچه
رخ داد؛ گفتم:

_تاریک بود علی کسی نمی دیدمون که!...

449

تک ابروی پهنش را که سمت من بود بالا انداخت و نگاهی
گذرا به
صورتم کرد.

_خیلی جاها تاریکه دختره خوب! اون موقع پشت من
پنهان

بودی... الان ماشین زیاد رد میشه!

گونه هایم داغ شد.

بی منظور بحث آن بوسه های آتشین را پیش کشیده بودم.

آنقدر معذب شده بودم که خودم هم از خودم توقع نداشتم.

با ناخن هایم پوست لبم را می کندم و از پنجره به بارش آسمانی

که يك دفعه یاغي شده بود چشم دوخته بودم.

حتما میخواست قبل از آمدن بهار ، دلبری کند.

قدرت نمایی می کرد تا روزی از خاطرِ دختریِ موقر مز نرود که

زیر سیلی از باران لب هایش ستایش شده بود و دلیل نفس های

مردی شده بود که حکم اسطوره را برایش داشت.

450

از یادش نرود این روز بارانی را در اواخر زمستان...

دستم که از لب هایم جدا شد در جایم تکانی خوردم.

غرق در افکارم بودم و بازهم به عادت وقتی که مظرب می
شدم

ناخن هایم را می جویدم.

دستان پهن و بزرگ او بود که انگشت های وحشی ام را از
لب هایم

دور کرده بود و برایشان روی دنده زیر دستانش جا باز کرده
بود.

نگاهم را که معطوف دست هایمان و خودش دید.

با اخم های درهم به لب هایم اشاره زد و گفت:

چي از جوشون ميخوای؟

سری به چپ و راست به نشانه ی هیچی تکان دادم.

با گره ی ابرو هایش نگاه از خیابان گرفت و صورتم را
برانداز کرد.

451

ناراحتی بخاطره امشب؟

خجالت زده شدم و بازهم گونه هایم گرم شد ،نمیدانم چه
اصراری

داشت که اتفاق میانمان را مدام یادآوری کند.

برایش سوتفاهم شده بود که رفتارم را آنالیز می کرد و نگاه
هایش

در جست و جوی چیزی از جنس اشتباه میان صورتم می
گشت.

اما نمی دانست که تنها کمی کم رو شده ام و هضم این
خوشبختی و

عاشقانه ها برایم سخت است.

سرم را بالا انداختم.

_ نه ناراحت نیستم! ...

کمی من و من کردم و در آخر آرام گفتم:

_ یکم خجالت می کشم.

آن نگاه با وقار و پر صلابتش که با احساس دور تا دور
صورتتم را

رصد کرد قلبم را به تپش انداخت.

به دستم فشاری وارد کرد.

این فشار های دوست داشتنی دستانش به دست های
کوچکم برایم

معنایی خاص داشت.

تنها يك فشار تهي و بي معني نبود!...

در پشش يك القاي اطمینان خاطر ، يك حس گرم و
دلنشین

نشسته بود که میخواست آرامش را به قلبم تزریق کند و
انصافا چه

خوب هم رسالتش را انجام می داد.

با صدای زنگ موبایل علی که روی داشبورد ماشین قرار
داشت ،

تازه نگاهم به ساعت و آن عقربه های موزی اش افتاد که
معلوم
نبود با چه سرعتی از هم سبقت گرفته بودند.

453

انگار علی هم دقیقا حس مرا داشت که با تأخیر تلفن را کنار
گوشش گذاشت.

صدای خاله را کم و بیش می شنیدم که با نگرانی ای شدید
صحبت

می کرد و از جواب ندادن موبایل من و علی شاکمی بود.
حق داشت!...

استرس برایش سم بود و مطمئنا گذشتن چندین ساعت از
تایم

رسیدن همیشگیمان خاله را از پای درآورده بود.

علی مدام با آن لحن آرامش بخشش به خاله اطمینان
خاطر می داد

که هردو صحیح و سالم نزدیک خانه هستیم.
 دلم از نگرانی به هوای بد شدن احوال خاله بهم می پیچید
 و دائم
 در سرم بهانه هایی برای دیر آمدنمان به خانه می گذشت.
 ذهنم خالی شده بود.

454

بی حواس کیفم را باز کردم و به دنبال موبایلم گشتم که با
 صدای
 علی که تلفن را قطع کرده بود به خودم آمدم.
 _ گوشت پیش منه!
 موبایل را از جیبش بیرون آورد و نگاهی انداخت.
 با ابروهایی درهم گفت:
 _ سایلنت بودی... گوشی منم تو ماشین مونده بوده!
 تلفن را به سمتم گرفت.

از دستش گرفتم و نگاهی به تعدادِ بیشمارِ تماس های پی
پاسخی

که از موبایلِ خاله و عمو و همینطور تلفن خانه دریافت
کرده بودم
، انداختم.

دلَم یك جورى شده بود و ترس بد شدن حال خاله شیرین
در
وجودم رخنه کرده بود.

455

_علی تندتر برو...! الان خاله حرفت باور نکرده فکر میکنه
اتفاقی

افتاده!

اوهم پریشان شده بود و لا به لای موهای خیسش دست
می کشید.

بخاري فضاي ماشين را گرم کرده بود ولي بازهم خيسي
لباس و

موهايمان احساس ناخوشايندي را منتقل مي کرد و صحنه
اي

ترسناک را از دید خاله رقم زده مي زد.

با وارد شدن ماشين علي به حياط ، خاله که روي پله آخر
خانه

نشسته بود و چادر رنگي سفيدي با برگ هاي یشمي به سر
داشت

، از جا پرید و به سمت ماشين آمد.

بي طاقت از ماشين پياده شدم و به سمت خاله پا تند
کردم.

خاله عادت به شيون و زاري نداشت ، همیشه با ابهت
خاص و جدیت

هميشگي اش بازخواستمان مي کرد.

456

برعکس عمو محمود بود که ملایم تر و انعطاف پذیرتر بود
، دیر

عصبانی می شد ولی در هنگامی که بهم می ریخت دیگر رو به
راه

کردن اوضاع کاره هر کسی نبود.

درست مثل علی!...

اما اینبار خاله صورتش پر از تشویش بود.

چادرش نم داشت و نشان دهنده ی این بود که زیر باران
مانده

است.

خودم را در آغوشش انداختم و مدام پشت سر هم گفتم:

_ خاله خوبی؟ خوبی خاله؟

کرم های موزی در دلم جا خوش کرده بود که دائم بهم می
لولیدند.

ترس از دست دادن خاله ای که حالا برایم جای مادر را پر کرده

بود می توانست جان را از بدنم بگیرد.

457

خاله ای که مادرانه صبح های زود برایم صبحانه آماده می کرد!

دیرم که میشد لقمه برایم می گرفت!

پسرکم را مانند یک مادر بزرگ نگهداری می کرد!

بوسه هایم را از لب های آب شده اش پاک می کرد و با اخم های

دلنشینش مرا دور می کرد.

از کی آنقدر برایم عزیز شده بود؟

از کی برایم آنقدر عزیز شده بودند؟

خاله مدام چشمانش را روی بدنمان می گرداند و مسکوت با چهره

اي پريشان نگاهمان مي کرد.

حاج عموي مهربانم دستش را روي شانه ي شيرينش مي گذاشت و

با آن لحن آرامش بخشش که انگار آبي روي آتش بود
شمرده مي

گفت:

_ خانوم بين خوبن! بيا بريم داخل به استخونات سرما
نشست!

حالا که به خانه آمده بوديم خجالتم کمتر که نه بيشتر شده
بود.

458

انگار کنار خاله و عمو سخت بود به صورتش نگاه کنم.
وارد خانه شديم.

عمو چادر خاله را از دورش برداشت و روي مبل نشاندش.

علي جلوي پاي مادرش زانو زده بود ، دستش را در دست گرفته

بود و ماساژ مي داد.

برايش مي گفت که درگير صحبت با پسر کوچک جاويد ها بوده

ايم و هيچ اتفاق خاصي نيفتاده است.

مي گویند مادر ها همه چي را حس مي کنند حقيقت دارد!... درست است بهانه ي علي هم منطقي بنظر نمي آمد اما آن نگره هاي

مادرانه ي خاله که با حالي خاص به صورت علي دوخته شده بود

در درون آدم رسوخ مي کرد و حقيقت را از ريشه بيرون مي کشيد.

انگار علي هم همين حس را دريافت کرد که سريع دست به زانويش گذاشت و از جا برخاست.

459

چشم از چشم مادرش که کنکاشش می کرد دزدید و او را تا
اتاقش
همراهی کرد.

صدای عمو نگاهم را از آنها معطوف به خودش کرد:
_ز مرد بابا برو لباس عوض کن سرما افتاد به جونت!
چشمی گفتم و ادامه دادم:

_بقیه کجان عمو؟
در همان حال که چادر خاله را مانند شیء ای با ارزش تا می
کرد
نگاهی بهم کرد و گفت:

_امشب جشن تولده دوست مروارید بود... زیاد منتظرت
موند... نیمدین ، گفتیم خودش با آژانس بره!... منانم که
کسی سر

از کاراش در بیاره من خدارو شاکرم!...

سر به زیر انداختم و لب پایینم را به دهان کشیدم.

460

کل دنیا رو آب برده بود و ما از خود بیخود شده در عالم
عاشقی

سیر می کردیم و همه چیز را از یاد برده بودیم.

نمی دانستم چه بگویم!

تنها زیر لب گفتم:

_ اصلا یادم نبود!...

عمو نگاهی بهم کرد و راهش را سمت جا لباسی کناره در کج
کرد

تا چادر خاله را داخلش بگذارد.

در جایم خشکم زد و متعجب به کارهای از یاد رفته ام فکر
کردم.

لباس هایم را عوض کرده بودم و روی موهایم را با حوله
خشک می

کردم.

همین هم مانده بود جلوی عمو با موهای از ابتدا تا انتها
خیس ظاهر
شوم.

461

حتما با خودش می گفت این چه ایستادن زیر بارانی بوده
است که
این چنین ما را غسل داده است.
روی صندلی رو به روی میز آینه نشسته بودم ، خم شده
بودم و
موهایم را تکان تکان می دادم.
با صدای نق نق امیریل هول شدم و با موهای پریشانم به
سمت
تختش رفتم.
خواب بود و در عالم خواب کمی غر زده بود.

نفسی که در سینه حبس کرده بودم را بیرون دادم و دستم را
روی

لختی تاپ سفید رنگِ کوتاهم به کمر زدم.

روی پاشنه ی پایم چرخیدم.

با دیدن علی که در چهارچوب درب نیمه بازه اتاقم ایستاده
بود جا

خوردم و موهایم را از جلوی چشمم کنار زدم.

نگاهش را از شلوار مشکی و گشادی که دور مچ پاهایم جمع
شده

بود تا تاپ کوتاه و موهای نم دارِ پریشانم ادامه داد.

462

نگاهش گذرا و ثانیه ای بود اما از علی بعید...
با دستش به طبقه پایین اشاره کرد و با صدای خشن و
بمش پچ زد:

_بیا شام بخور!...

دستپاچه سري تکان دادم اما او حتي نايستاد تا سر تکان
دادنم را

بينيد... در لحظه اي محو شد.

به طبقه پايين رفتم.

زيپ سويشرت مشكي ام را تا آخر و زير گلويم بالا داده بودم
و

موهايم را که حالا نمي جزئي داشت گوجه کرده بودم.
علي و حاج عمو پشت ميزه آشپرخانه نشسته بودند و
خورشت

فسنجان دست پخت خاله را مي خوردند.

عمو همانطور که قاشقش را پر مي کرد گفت:

463

_ دست پختِ شيرين حرف نداره اما هميشه گفتم
فسنجوناش در

صدره جدوله!...

پشت میز رو به روی علی و کناره عمو نشستم.

عمو بشقایی جلویم گذاشت و گفت:

_برای خودت بکش بابا جان!

بابا جان گفتنش لبخند به لبم آورد.

رو به هردویشان گفتم:

_خاله خوبه؟

علی سرش را به بالا و پایین تکان داد و در حالی که کفگیر را

از

برنج پر می کرد گفت:

_بهتره!... قبل اومدنم بهش سر زدم ، خدا رو شکر خوابش

رفته بود.

464

خدا رو شکری گفتم و دستم را سمت کفگیر بردم تا از علی

بگیرمش

اما کفگیری که پر کرده بود را در بشقاب من ریخت و
خورشت را
به ستم هل داد.

_ بخور کامل!

میزانی که ریخته بود بیش از دو برابره مقداری بود که هر
شب می
خوردم.

به خنده افتادم و همانطور که برنجم را کم می کردم گفتم:
_ من هرشب انقدر بخورم که از درد نمیشم!
عمو دستی به سرم کشید و با خنده ی باطمأنینه اش
گفت:

_ جوونای امروزی انقدر میخورن که بُنیشون ضعیفه!
غر زدم:

465

_ عمو اتفاقا من خیلی قوی ام! ...

EXCHANGE GROUP 579 11825

علي اخم هایش را درهم کشید و برایم ابرویی بالا انداخت.
طلبکار گفتم:

_ چیه نیستم؟!_

از آن خنده های معدودش کرد و سرش را قاطعانه تکان داد.

با لحن محکم و جدی اش گفت:

_ تو دختری محکم و پر قدرتی هستی.

لبخندی به لب آوردم.

تعریفش و تحسینش که بی شک از ته قلبش بود به جانم خوش

نشست.

عمو محمود حرف علی را تأیید کرد و با مهر گفت:

466

_ دخترم زود بخواب...! فردا باید زود بیدار شی... ساعت خواب

خیلی مهمه برای سلامتی.
 به توجه اش تنها لبخندی آرام و وارفته زدم.
 به علی نگاه کردم که ابرو درهم کشیده بود و لیوان آبش را
 در

دست می چرخاند.

عمو یا علی گویان از جایش بلند شد که با صدای علی
 ایستاد.

ز مردم دیگه سرکار نمیره بابا!...

عموی جدی شد و درست مانند علی ابرو درهم کشید.

صندلی اش را دوباره عقب کشید و نشست.

چرا چی شده؟

علی قاطع گفت:

467

_چیزی نشده!

عمو با لحنی آرام ، سنگین و جدی جوابش را داد.
 _علی دوباره هیچی گفتنات رو شروع نکن...! گفتم چی
 شده؟

خواستم لب از لب باز کنم که با ناگهانی بلند شدن علی و
 نگاهش
 دهان بستم.

ایستاد و دست روی چشمش گذاشت.

_چشم بابا توضیح می دم!
 هیچگاه ندیده بودم علی به خاله و عموی احترامی کند
 احترامش

به پدر و مادرش از زیباترین خصلت هایش بود.
 در ادامه ی صحبت هایش گفت:

468

_دنبال زمردم که اومدم محمده جاوید شروع کرد به
 صحبت...برای

همینم دیر شد!
دستش را در جیبش فرو برد.
_ می گفت کار و بارش خوب پیش نرفته و فعلا نیاز به زمان
داره.

نگاهی به صورتم کرد و تیره خلاص را زد.
_ برای همین بهتره دیگه زمرد نره اونجا!...
دهانم از دروغ هایش باز مانده بود.
از علی بعید بود!...
با آن ژست و میمک صورت جذابش که حالتی پیروزمندانه
به خود
گرفته بود خم شد و در حالی بشقاب هارا روی هم می
گذاشت به

صورتم لبخندی ژکوند زد.
عمو سري تکان داد و در پی خبری دستش را بالا آورد و
گفت:

469

_ اي بابا...! خدا به همه جوونا کمک کنه.
عمو بلند شد و ظرف مقابلش را بلند کرد.
دست روی دستش گذاشتم:

_ عمو شما برو استراحت کن من جمع میکنم!
با لبخند دستش را از زیر دستم برداشت و در حالی که
ظرفش را
با خود به سمت سینک می برد گفت:
_ خدا رو شکر هنوز دستام مال خودمه بابا...! چرا از نعمت
خدا

استفاده نکنم...یه ظرف برداشتن که چیزی
نیست...همیشه

خواستی دعای کنی بگو خدا به دست و پاهام قدرت بده تا
روی پای
خودم باشم!...

این طرز فکر ، دل مهربان و دعاهاي قشنگش بود که
صورتش را

در عین جدیت و استوار بودن این چنین نورانی و پراز مهر
کرده
بود.

470

تربیت خاله و عمو حرف نداشت!
هیچ گاه ندیده بودم علی و منان بدون جمع کردن میز از جا
بلند

شوند و حتی عمو با اینکه سنی ازش گذشته بود حتما
همزمان با

بلند شدنش ظرف های مقابلش را بر می داشت.

این موضوع شاید کم اهمیت بنظر می رسید ولی برای من
یادآوری

برابری می شد.

برابری موضوع پیچیده ای هست اما از خانه های ما شروع

می

شود!...

عمو ظرف ها را در سینک قرار داد و گفت:

_من میرم حیاط بچه ها!

نگران گفتم:

_عمو کاپشنتون بپوشید هوا سرده...

471

علی هم حرف مرا تأیید کرد و به پدرش سرمای هوا را

گوشزد

کرد.

عمو که رفت ظرف های باقی مانده را جمع کردم و داخل

سینک

گذاشتم.

به علي که پارچ آب را پرمي کرد ، دست به سينه خيره
شدم.

_براي چي دروغ گفتي؟

خودش را به آن راه زد و بعد از نيم نگاهي گفت:

_بابته چي؟

کلافه سرم را تکان دادم و بازويش را کشيدم.

_علي ميدوني چي ميگم!...

اگر عمو رو ببينه و بگه...اونوقت عمو نميگه چرا به من
نگفتي؟

بازويش را کنار کشيد و کلاه سويشتم را روي سرم انداخت.

472

_اونوقت من بايد جواب بدم ، نه شما!...

با کلاهي که روي سرم بود و چهره ام را تخس ترمي کرد ، در

صورتش خيره شدم و با دهاني کج گفتم:

_باشه!...

مردانه خندید و من را هم از آن چهره ی مثلا عبوس و
شاکي ام جدا
کرد و به خنده انداخت.

دندان نما خندیدم و او نگاهش معطوف به وندان هایم شد
که کمی

خرگوشي بود و خنده هایم را با نمک ترمي کرد.
بعد از چند ثانیه نگاهش را گرفت و دستي به صورتش
کشید.

به سمت در آشپزخانه رفت.
چند قدم از آشپزخانه دور شد تا ساعت دیواری جلوي
دیدش قرار
بگیرد.

میان چهارچوب در ایستاد و گفت:

_میرم دنبال مروارید!...

سری تکان دادم.

_باشه فقط تند نرو!...

دستش را به نشانه ی چشم روی چشم چپش قرار داد.

با لبخند رفتنش را به طبقه ی بالا نگاه کردم و مشغول

مرتب کردن

آشپزخانه شدم.

با صدای در خانه متوجه خروجش شدم.

در حالی که دستانم را خشک می کردم به سمت پنجره رفتم.

علی ماشین را از حیاط خارج کرد و تک بوقی برای پدرش زد.

عمو لبه ی حوض خالی نشسته بود و دیوان اشعاری در

دست

داشت.

خیلی روزها می دیدم که مشغول خواندن این کتاب است.

474

من هم وسوسه خواندنش به سرم زده بود.
دستی به کلاهی که علی روی سرم انداخته بود کشیدم و
ناخودآگاه
لبخندی رو لب هایم ظاهر شد.
دستانم را دور خودم حلقه کردم تا از سرمای هوا در امان
باشم و به
سمت حیاط و عمو روانه شدم.
حتی با صدای باز شدن درب هم عمو از خلسه ای که فرو
رفته بود
بیرون نیامد و با لحنی گرم شعری را زمزمه می کرد.
کتی که روی شانهِ هایش گذاشته بود را جا به جا کردم و
کمی بالاتر
کشیدم.
در جایش تکانی خورد و سرش را برگرداند.
_تویی بابا جان؟

لبخندی زدم و در کنارش لبه ی حوض نشستم.

475

_ ترسوندمتون عمو؟

دیوانش را بست و روی پایش قرار داد.

کمی معذب شدم...

انگار که مزاحم خلوتش شده بودم.

در جایم تکانی خوردم که به حرف آمد.

_ فکر کردم شیرینه! همیشه حواسش بود که کی این دیوان

بر می

دارم و میام میشینم لبِ این حوض...

دستی به سنگ حوض کشید و ادامه داد:

_ عاشق این بود که شبونه من برایش از سعدي و حافظ

بخونم و اون

گوش کنه.

لبخندي کنج صورتتم نشست.

_ جوون تر که بودیم این حوض همیشه پر از آب و ماهی بود.

476

شیرین دمه عیدی می اومد مینشست همینجا که من

نشستم... سیبای سرخ می ریخت تو حوض!

درست مانند علی سرش را رو به آسمان گرفت و ادامه داد:

_ این عید انگار بوی عید نمیده!

نور خورشید ، سرخی سیب و ماهی و وجود شاداب شیرین

عیدمون

عید می کرد.

شیرینیش کمه یا شیرینش نمیدونم...

اما این عید مثل همیشه نیست!

مشخص بود که دلش برای شیرین سرحالش تنگ شده

است.

غم و رنج عمو را بخاطره حال بدِ خاله حس می کردم.
می فهمیدم درد کشیدنش را هنگامی که خاله درد می
کشید!...
دستم را روی دستش گذاشتم.

477

_ عمو فردا حوض تمیز کنیم؟ بریم ماهی و گل و میوه
بخریم؟

به شور و شوقم نگاهی کرد و دستم را فشرد.

چند ثانیه در صورتم مکث کرد و بعد با تکان دادن دستانم
گفت:

_ بریم دخترم ، بریم...

بخدا که این دخترم گفتنش با قبلی ها هم فرق داشت.

آنقدر غلیظ ادایش کرد که جریان محبت را میان این کلمه
ی کوتاه

و خوش آوا احساس کردم.

با صدای در و ورود منان گردنم را چرخاندم.
قبل از آمدن خودش و جسمش ابتدا صدایش به گوش می
رسید.

_ به به خوب خلوت کردینا!...

با پوزخندی که زدم لب های خوش فرم و دندان های
مرتبم را
بیرون انداختم.

478

خودم را به عمو نزدیک کردم و با شوخی گفتم:
_ به کوری چشم حسودا!...

خنده ای کرد و کلاهم را از سرم پایین کشید.

_ زبون درآوردی هویج!

کلاهی که از سرم کشید باز هم او را به یادم انداخت.

همه چیز آنقدر عجیب و بی رحمانه دست به دست هم
داده بودند

تا ثانیه به ثانیه این کلاه لعنتی مرا به یاد او بیندازد یا من
زیادی

عاشق بودم؟

همراه عمو و منان به داخل رفتیم.

بی صدا در را بستم که منان پچ زد:

_ مامان خوابه؟ علی و مروارید کجان؟

سرم را تکان دادم.

479

_ آره خاله خوابه!...

علی ام رفته دنبال مروارید.

در يك لحظه صورتش را درهم کشید و نگاهی به ساعت

مچی اش

انداخت.

کلاه کپ مشکی اش را از سرش برداشت و از لای دندان

هایش در

صورتتم غرید.

_ مروارید تا این ساعت کدوم گوریه؟ همون مهمونی که
هرچی زر

زدم همه به هیچ جاشون حساب کردن!؟

دستم را جلوی بینی ام قرار دادم و نگاهی به عمو که کتابش
را در

طبقه ی زیرین کتابخانه می گذاشت انداختم.

_ هیس! ساکت!

عمو میشنوه ناراحت میشه!...

480

دستی در هوا تکان داد و با صدایی آرام گفت:

_ باید اون موقع که اجازه داد دخترش نصفه شبی بره
مهمونی

ناراحت می شد.

کف دستم را با حرص روی لب هایش گذاشتم.

می ترسیدم عمو بشنود و غم هایش چند برابر شود.
 _ منان مهمونی مهمونی که میکنی یه تولد سادس!
 بابات مگه وقتی نعشه از مهمونی درت آوردیم چیزی گفت
 که الان

به مروارید بگه؟!!

در چشمانم براق شد.

تند رفته بودم و بدترین کار را انجام داده بودم.
 دست روی نقطه ضعف دیگران گذاشتن تنها چیزی بود که
 هرگز

قصد انجامش را نداشتم چون که خوب می دانستم تنها
 نشان دهنده
 ی ضعف خودم است.

برای جبران حرفم سریع گفتم:

481

_ میدونی که منظوری نداشتم!

EXCHANGE GROUP 597 11825

سرش را به سمت مخالف چرخاند.
_دیگه شدیم توپی که افتاده خونه همسایه...
هرکی میرسه یکی میزنه به ما!...
دستم را به پیشانی ام کشیدم و موهای روی صورتم را کنار
زدم.

_باشه منان شلوغش نکن...من اشتباه کردم!
محلّم نداد و خواست پشت به من برود که مچ هردو
دستش را
گرفتم و تکان دادم.
کوبنده ولی با شرمندگی گفتم:
_منان!...

انگار کمی نرم تر شد که ایستاد و منتظر در صورتم خیره
ماند.

_من فقط میخواستم بهت بگم ، اینکه فکر کنی با دست و پای

مرواریدُ بستن داری برادری میکنی...داری غیورانه از خواهرت

مراقبت میکنی...اشتباهه!

سرم را بالا گرفتم تا با آن قد بلندش هم سطح شوم و در چشمانش

نگاه کنم تا حرف هایم نفوذ بیشتری پیدا کند.

_برادری این نیست که خواهرتُ به هوای مراقبت ازش تو قفس

کنی و درشُ محکم ببندی که مبادا گربه چنگش بزنه...آزادش بزار

ولی همیشه پشت و پناهِش باش...بذار اگر روزی مشکلی برایش

پیش اومد اول بیاد پیشه تو نه از ترس تو بره دنباله دیگری.

دستم را به رسمِ عادتِ علی و عمو به نشانه ی نیت خوبم
روی
کتفش گذاشتم و فشردم.
_برادری کن منان!...

483

با مکث در چشمانم خیره شد.
مردمک چشم هایش را در صورتم چرخاند.
به خیال اینکه تحت تاثیر حرف هایم قرار گرفته است
لبخندی
کوچک مهمان لب هایم شد که عقب کشید و دستش را
محکم در
هوا تکان داد.
_برو بابا!...

دستم را به موهایم کشیدم و دور دستانم چرخاندمش تا
جمع شود.

برای خودم سری تکان دادم.

این پسر آدم بشو نبود!

عمو که به گمانم متوجه بحث میان من و منان شده بود ،
برای اینکه

پی توجه بنظر برسد مشغول جا به جایی کتاب های داخل
کتابخانه

بود.

به سمتش رفتم.

484

دستم را روی شانه اش گذاشتم.

_عمو جون نمیخواهی؟

با محبت به سمتم برگشت.

نگاهش را پدران در صورتم چرخاند.

دستانش را قاب صورتم کرد و پیشانی ام را بوسید.

_ نعمتي توي اين خونه!...
لرزي كوچك به قلبم افتاد.
مي دانستم كه صدای من و منان را شنیده است.
مي دانستم كه داشتم وابسته مي شدم.
وابسته ي جمله هاي ناب و پدرانہ ي عمو محمود...
وابسته ي محبت هاي زير پوستي خاله...
وابسته ي شيطنت هاي مرواريد...
وابسته ي اخلاق خاص منان و كله خرابي هایش...

485

و

و وابسته ي عطري كه روي سويشترتم جاخوش کرده
بود!...

عطري كه دلم مي خواست دست بيندازم و در مشتم
بگیرمش ، به

قلبم بفشارمش و اجازه ي رفتن را به آن ندهم.
 عمو از جایش برخاست و دستي روي موهاي مني کشيد که
 چشمانم
 مي درخشيد.

نميدانم از اشك يا از عشق!
 عشق به چيزي که تا به حال احساسش نکرده بودم...
 خانواده!
 عمو محمود که در تاريخي راهرو گم شد دستم را بنده يقه ي
 سويش رتم کردم و عطرش را نفس کشيدم...
 عطر او را...

486

مطمئن نبودم اين عطر واقعا روي لباسم به جاي مانده بود
 و يا اينکه
 او مشامم را هم تسخير کرده بود؛ نه تنها مشامم را بلکه
 شايد تمامم

را!

روي مبل نشستم و پاهایم را در خودم جمع کردم.
سویشرت را بیشتر به خودم پیچیدم و به انتظار علی و
مروارید
نشستم.

اما انگار که گرمای شومینه ، آن سویشرت لعنتی و از همه
مهم تر
گرمایی که از دوست داشته شدن دریافت کرده بودم همگی
دست

به دست هم دادند تا چشمانم روی هم قرار بگیرد و
لبخندی
کوچک کنج لب هایم بنشیند.

نمیدانم چقدر گذشته بود که با نوازش دستی روی سرم از
خواب
دل کندم.

نگاهم در نگاه مهربانش گره خورد.

487

کم کم لبخند مهمان لب هایم شد و نگاه او در گیر و دار
شکوفه ی

لبخندم باقی ماند.

بدنِ خشکم را کمی تکان دادم و با دستانم چشمانم را
مالیدم.

_ اومدین؟!_

آن خنده ی نادرش که صدای آرام ولی حالتی جذاب
داشت قلبم

را لرزاند.

امشب مرا چه شده بود؟

_ خیلی وقته رسیدیم!

گیج سرم را تکان دادم و نگاهم را در اطرافم که در تاریکی
فرو

رفته بود چرخاندم.

_پس مروارید کو؟
بازهم همان خنده...

488

انگار گنج بازی هایم به مذاقش خوش آمده بود!
_مرواریدم خیلی وقته خوابیده... منم نشسته بودم.
صدای آرام و زمزمه وارمان به شیرینی لالایی عاشقانه ای
بود که
مادری برای کودکش مادرانه سر می داد.
کمی هوشیار شده بودم اما به گنج بازی هایم ادامه دادم.
با صدایی خواب آلود و در فاصله ی نزدیک صورت هایمان
لب زد:

_نشسته بودی؟!

خندید...

از آن خنده هایی که انگار دستم را خوانده باشد.

سرش را تکان داد و به مبل کناری امان اشاره زد.
 نزدیک تر شد و با آن صدای خاص و منحصرش گفت:
 _تماشات می کردم!

489

قلبم تکانی سهمگین خورد.
 با حرف زدنش و برخورد نفس هایش در چند میلیمتری
 صورتم
 قلبم به تپش افتاده بود.
 با چشمان درخشانم و لب هایی که ناخودآگاه برجیده بودم در
 چشمانش نگاه می کردم.
 همان فاصله ی بند انگشتی را هم طی کرد و لب هایش را
 روی گونه
 ام گذاشت.
 لب هایش نمیوسید... فقط مماس با استخوان گونه ام
 قرار گرفته

بود و ستایشش می کرد.

چشمانم را که بسته شده بود با فاصله گرفتنش گشودم.
در سایه و روشن خانه که حاصل نور آتش شومینه بود
مژگان

انبوهش روی صورتش سایه انداخته بود و من دیوانه بودم
که حتی

به آتشی که جلوی صورتش می رقصید هم حسودی می
کردم؟

علی که دست به زانویش گرفت و بلند شد به خودم آمدم.

490

دستش را به سمت دستم آورد و انگشت های ظریفم را
میان پنجه

های محکمش گرفت و مرا به سمت خودش کشید.

به کمک او از جایم بلند شدم و در آغوشش تلو تلو خوردم.

با لحنی گرم گفت:

_هنوز که خوابی کوچولو!...
 این مرد امشب چقدر مهربان شده بود.
 چقدر گرم صحبت می کرد.
 چقدر حس می کردم نقش اولِ خوابی شیرین شده ام.
 خواب که نبود ؛ بود؟
 با کمکش به طبقه بالا رفتیم و او مرا درست مانند یک
 کودک
 خواباند ، پتویم را تا زیر گردنم بالا کشید و رفت!...
 او رفت و من هم به خوابی شیرین فرو رفتم.
 صبح را با سر و صدای تمیزکاریِ خاله از خواب بیدار شدم.

491

صورتم را آب زدم و امیریل را سرهمی ای سبز رنگ با نقش
 های
 خوشه ای از برگ های تازه پوشاندم.

لباسش را بهاری کرده بودم تا در کنار عطر سبزی پلو ماهی تازه و

سر و صدای طبقه پایین نوید آمدن بهار را بدهد.

امیریل را در آغوش کشیدم و از اتاق بیرون زدم.

بیرون آمدنم هم زمان شد با حضور مروارید و آن لباس های خنده

دارش که کم از خودم نداشت.

موهای فر فری اش روی سرشانه هایش بهم پیچیده بود و پیراهنی

قرمز رنگ به تن داشت.

پیراهنی که رنگ و رویش رفته بود و زمینه اش زنبور های عسل

درشت و کوچکی را پذیرا بود.

نگاه پر خنده ی مروارید را که معطوف به خودم دیدم.

سرم را پایین بردم و باری دیگر به شلوار گشاد و گل گلی ای
که

روی مچ های پام کش می خورد و تیشرت مشکی ای که به
تن

داشتم نگاه کردم.

آبشار موهایم را که دورم را گرفته بود از صورتم کنار زدم و
گفتم:

_ چگونه؟

لب هایش را غنچه و چشمانش را ریز کرد.

دستش را به علامت لایک بالا آورد و گفت:

_ محشر... اصلاً بی نظیر!

چشم غره ای نثارش کردم.

اما دیگر نتوانستیم جلوی خودمان را بگیریم و هردو در
حالی که با

صدای بلند قهقهه می زدیم از پله ها سرازیر شدیم.

به سمت آشپزخانه قدم برداشتم.

493

خاله سر قابلمه ی بزرگ و اجاق گاز پیکنیکي ای که وسط
آشپرخانه

پهن کرده بود نشسته بود و ماهی های تازه را سرخ می کرد.
عطر سبزی پلوی تازه مشام را پر کرد و عمیق نفسش
کشیدم.

آنقدر احساس خوبی را بهم منتقل کرد که جلوی خاله زانو
زدم و با

عشق لپش را کشیدم.

_چه کرده شیرین بانوی خودم!

با چشم غره روی دستم زد و چشمانش را روی لباسم
چرخاند.

متعجب و سرزنش آمیز گفت:

_این چه لباسیه دختر؟

مثلا عیده ها!...

از جایم بلند شدم و امیریل را روی صندلی گذاشتم.
دستم را به کمرم زدم و سرم را خم کردم.
با لب هایی که برچیده بودم به شلوار گل گلی ام نگاهی
انداختم.

494

با صدای مروارید که وارد آشپزخانه شد نگاهم را به او دادم.
_ مامان ملیحا و محمدرضا اینا کی میان ؟
خاله درحالی که ماهی را آن روی کرد جواب داد:
_ برای ناهار میان... گفت اول میره خونه ی لعیا خانوم
بعدش میان
اینجا.

بعد از حرفش چهره درهم کشید و روسری قرمز رنگش را
دور
سرش محکم کرد.

_ این چه لباساییه شما تنتون کردین؟

خنده اي كردم و از پشت دست مرواريد را گرفتم و از
آشپزخانه
بيرون كشيدمش.

با شيطنت روي پنجه هاي پايم چرخيدم و گفتم:

495

_ خاله جونم حواست به امير باشه تا ما بيايم!
ناباور نگاهم كرد و كفگيري كه در دست داشت را براي
تكان داد.

_ زمرد...؟ شبیه بچگیات شدي كه ميخواستی خرابكاري
كني!

غر زدم و كشيده گفتم:

_ عه خاله؟!

باز هم كه نگاهش را پر از سرزنش و همراه با شك ديدم با
خنده

هاي نخودي ام رو به پسر كم گفتم.

_جونه دلم بشین مامان شیرین بهت به به میده!
 در حالی که خاله بد و بیراه نثارمان می کرد با خنده از خانه
 بیرون
 زدیم و هردو دست به کمر خیره به حیاط ماندیم.

496

مروارید صورتش را به سمتم برگرداند.
 _حالا از کجا شروع کنیم؟
 با ذوق به حوض آبی خیره شدم و لبخندی مرموز کنج لب
 های
 غنچه ام نشست.
 شیر آب را باز کرده بودیم و به جان کاشی های حوض
 افتاده بودیم.
 رنگ فیروزه ایه حوض که جایش را با آن آبی تلخ و سرد
 عوض
 کرده بود ، جلوه ی حیاط را دو چندان کرده بود.

گلدان های حسن یوسف و رنگارنگ را دور حوض چیده
بودیم و
شلنگ آب را بیرون آورده بودیم تا حیاط را بشوئیم و گلدان
ها را
سیراب کنیم.

497

مروارید که دست به کمر ایستاده بود و کمرش را به چپ و
راست

می چرخاند تا خستگی اش را در کند ، انگشتم را روی فشار
آب

قرار دادم و فواره ی آب را به سمتش گرفتم.

صدای جیغ و خنده امان بلند شده بود.

من زیر فواره ی آبی بودم که مروارید با آن فرهای درشت
و

مرطوبش که سیاھی اشان قرمزیه پیراهنش را خوش رنگ تر
کرده

بود به سمتم نشانه گرفته بود.

دستانم را بالای سرم قلاب کرده بودم و پای برهنه با شلوار
گشادی

که شکوفه و گل را به تصویر می کشید زیر آب می رقصیدم
و می

خواندم:

تو ماهی و من ماهی این برکه ی کاشی
اندوه بزرگی ست زمانی که نباشی

498

آه از نفس پاک تو و صبح نشابور
از چشم تو و چشم تو و حجره ی فیروزه تراشی

پلکی بزن ای مخزن اسرار که هر بار

فیروزه و الماس به آفاق بیاشی

بزنیـم... آنقدر چرخ بزنیـم تا چرخِ زمانه بر وقف مرادمان
بچرخد.

لحظه های را باید بدون غم بخوانیم و فریاد بزنیـم و
بچرخیم و

برقصیم...

زیرا که تمامی لحظاتمان در گردانه ی زندگی می چرخد و هیچ
معلوم نیست که چه زمانی این چرخه دست از کار بکشد و
بازهم

تکرار این لحظه ها ممکن باشد یا نه!

با صدای کوبیده شدن در حیات به خودم آمدم.

500

آن وقت بود که خاله را بالای پله ها در حالی که امیریل را
در آغوش

داشت دیدم.

آخ آن لبخندش!...

آن لبخنده نابش که قدره دنیاها می ارزید.
برگشتم...

عمو را دیدم که نگاهش در گیر و دار آن مانده بود که
معطوف

زیبایی حوض و گل های اطرافش شود یا آن غنچه ی
لبخندی که

روی لب های شیرین بانویش رویده بود!
علی و منانی که دست هایشان پر بود از کیسه های میوه و
سیب

های سرخ...

ملیحایی که مسیح را در آغوش کشیده بود و محمدرضایی
که

ماشینش را داخل حیاط می آورد.

من مانده بودم و صورتی خیس که موهای نارنجی رنگم در
برش

گرفته بود و لباس های نمناک که به تنم چسبیده بود.

و

و آن نگاه پر حرارت و پر از جذبه که درست از جایی میان
مج

پاهایم با آن پابند ظریف و ستاره های چرخانش تا جایی
میان

چشمان درشت و موهای نارنجی ام را رصد می کرد.

دست و پاچه شدم و موهای خیس را از روی صورتم کنار
زدم.

پیراهن را کمی از تنم فاصله دادم و در حالی که از سرما و
رطوبت

لباسم به لرز افتاده بودم سلام بلندی دادم و به سمت
ملیحا رفتم.

مسیح که از بغل مادرش پایین آمده بود با پاهای کوچکش
به سمتم

دوید و در حالی که حال ملیحا را می پرسیدم دستانش را دور
پاهایم

حلقه کرد و با لحن کودکانه اش گفت:

_ خاله منم آب بازی میبری؟!_

502

خنده ام گرفت.

بچه ی تخس!..

آبروی رفته ام را بیشتر به تاراج برده بود.

نمی دانستم چه جوابش را بدهم که ملیحا به دادم رسید.

_ نه مامان... خاله داشته حیاط می شسته حواسش نبوده

خیس شده!

مسیح چشمانش را در کاسه چرخاند ، دستانش را باز کرد و

دور

خودش چرخید.

_ خودم دیدم اینجوری اینجوری می چرخید!

چشمانم گرد شد.

ملیحا که خنده اش گرفته بود دست مسیح را که مثلا ادای
من را در

می آورد و دور خودش می چرخید را گرفت تا از حرکت
بایستد.

503

ملیحا می خندید و مشخص بود که نمی داند چه بگوید که
مسیح را
قانع و مرا آزرده نکند.

مقابلش روی زانوهایم نشستم و در حالی که چشمانم را در
صورت

کوچک و دوست داشتنی اش که آن چشمان درشت و
تخسش را

به تصویر می کشید می چرخاندم گفتم:
_ مسیح میدونی امیریل خیلی وقته که منتظره تو بیای و
باهاش بازی
کنی؟

لب هایش را باد کرد و با آن لحن بامزه ی کودکانه اما
چموشش
گفت:

_ اصلا اون نی نی کوچولو میفهمه من کی اومدم که بخواد
باهام بازی
بکنه؟
دیگر نمیدانستم چه بگویم.

504

ناچار با لبخندی دندان نما موهایش را نوازش کردم و از
منان مایه
گذاشتم:

_ شاید امیریل هم بازی خوبی نباشه...
 صدایم را آهسته کردم و با بدجنسی کناره گوشش لب زدم.
 دای منان تو اتاقش منتظرت نشسته _ PS! اولی
 مسیح جینی کشید و در حالی که دست هایش را از شوق
 تکان می داد به سمت خانه دوید.

از روی پاهایم بلند شدم و دستی به شلوارم کشیدم.
 دیگر نسیم ملایم بهاری با لباس های مرطوبم همدست
 شده بود که

سرماي نچندان کمی به تنم نشسته بود.
 ملیحا خنده رو گفت:

_ چي گفتي که آب بازی رو از یادش برد؟

505

موهای خیس و آشفته ام را پشت گوشم دادم و با چهره
 ای

بازیگوش اما لحنی جدی گفتم:
_هیچی بچست دیگه زود یادش رفت!
ملیحا که با آن روی گشاده اش با حرفم موافقت کرد و به
سمت

محمدرضا رفت سرم را برگرداندم.
محمدرضا ، عمو و منان در حال سر و سامان دادن خرید
ها بودن و

علی دست در جیب سرش را سمت من برگردانده بود.
آن نگاهش عجیب مرا یاد چندین سال پیش می انداخت.
چیزی حول و حوش زمانی که با مانتوی سرمه ای و آن
مقنعه سفید

رنگ با آن طرح سیب کوچکش به همراه مروارید به خانه
می
آمدیم.

علي تمام ماجرا را از صورت سرخ و ترسیده مروارید متوجه
مي
شد.

دست در جیب های کوچک می کرد و آن ترقه های ریزه
میزه و

رنگارنگ را بیرون می کشید.

حالا هم در نگاهش مانند گذشته يك توبيخ بود...يك
سرزنش که

باز هم بازیگوش شده ام و دنبال دردرس میگردم.

صدایم آنقدری آرام بود که به گوش کسی نرسیده باشد ،
چطور او

شنیده بود را نمیدانم ولي در سوسوي نگاهش حس مي
کردم که

گمان مي کند رو به رویش آن كودك چموش و مو آتشین که
جیب

هایش از مهمات پر بود ایستاده است!

بهم نگاه می کردیم و کشار شدن این ارتباط چشمی دیگر
درست
نبود.
از او رو برگرداندم و به سمت خانه رفتم.

507

از کنار خاله که با کمک عمو سبب ها را داخل حوض می
انداخت
گذشتم و پله ها را یکی دوتا بالا رفتم...
رفتم به خانه با منان همزمان شد و او با دستانی پر در
کنارم وارد
شد.

حوصله ی غر زدن هایش را نداشتم اما برخلاف انتظارم با
رویی
گشاده کیسه های دستش را بالا گرفت و به زور در دستانم
جا داد.

_ از اینجا به بعدش دست خودت میبوسه!
درحالی که زیر بار سنگین میوه ها خم شده بودم از لای
دندان هایم
غریدم.

_ منان! ...

نوچ نوچی کردم.

مشخص بود که منان بی دلیل برایم لبخند به لب نمی آورد.

508

تا جایی که می توانستم کیسه ها را به آشپزخانه بردم.
دوتای دیگر از کیسه ها باقی مانده بود، برگشتم که آن دو
هم داخل

بیاورم که سینه به سینه ی او در آمدم.
اویی که پاکت ها و کیسه های زیادی در دستانش داشت و
با آن

سگرمه های درهمش به من خیره مانده بود.

خم شد و همان دو کیسه را هم بلند کرد و رو به رویم در
چهارچوب
در ایستاد.

بی حس و مانند یک غریبه نگاهم می کرد.
دیگر اعصابم را خورد کرده بود که دست به سینه شدم و با
نگاه در

چشمانش دوئل رفتم.

دوئل بی رحمانه ای بود در برابر او بی که چندین کیسه
سنگین را

به تنهایی در دست داشت و من او را مجبور به ایستادن
کرده بودم.

509

آن قد بلند و پاهای کشیده اش در آن پیراهن سفید و
شلوار مردانه

گیرا تر بنظر می رسید.

سرم را بالا گرفته بودم تا چشم هایش را ببینم.
چند ثانیه در چشمانم پر از اخم خیره ماند ولی خیلی زود
کلافه شد

و با برگرداندن سرش به سمت راست گفت:

_ برو اونور رد بشم!

در حالی که کمی عقب می رفتم تا رد شود گفتم:

_ تحمل کیسه های سنگین نداشتی؟

به سمت میز رفت و کیسه های خرید را رویش قرار داد.
به سمتم برگشت و دست به کمرش گرفت که باعث شد
چهارشانه

تر بنظر بیاید.

_ نه! ...

510

ابرویم را بالا انداختم به این معنا که پس دلیل این قیافه
گرفتن

هایت چیست؟

دستانش را از کمرش به جیب هایش هدایت کرد.
عادت همیشگی اش بود دست به جیب بودن!
سرش را به زیر انداخت و با آن صدای بم و عجیب و
غریب خوبش
گفت:

_ تحمل سنگینی نگاه تو رو نداشتم!...
نمیدانم کیش بودم که مات شدم و او شطرنج باز قهاری
بود یا...
sahar exchange group

سحر شدم و او عجب ساحره ای بود!
در جایم بی حرکت باقی مانده بودم و نگاهش می کردم.
به سمتم آمد و هنگامی که میخواست از در خارج شود
کنارم ایستاد.

سرش را خم کرد و لب هایش را کنار گوشم آورد.

_زودتر این لباسای خیستو در بیار به جای اینکه مثل چند دقیقه

پیش جلوی همه قدم رو بری!

برگشتم و صورت در صورتش در آمدم.

فاصله ی میانمان آنقدری کم بود که فقط سیاهی همچون شب

چشمانش را ببینم.

کمرش را راست کرد و با آن ژست جذابش که دست هایش را در

جیب گذاشته بود و لب هایش را کمی به چپ زاویه داده بود گفت:

_دقیقا همین نگاه!...

و رفت...

مانند يك نسیم ملایم رفت و من بدون توجه به میوه ها و خرید،

بدون توجه به مرواریدی که لباس عوض کرده و با امیر و
مسیح
بازی می کرد،
و بدون توجه به صداهای حیاط...

512

به اتاقم رفتم.
در را پشت سرم بستم و بهش تکیه کردم.
دستم را روی قلبم گذاشتم و فشردمش.
قلب...،

عجب تکه گوشت عجیبی بود!

درد می گرفت

می شکست

می لرزید

محبت می کرد

تنگ می شد

و...

عاشق میشد!

عجب عضو دیوانه ای بود این قلب!...

513

علی امیر را و منان مسیح را قلم دوش کرده بودند و دور تا دور

خانه می چرخاندند و مسابقه می دادند.

صدای قهقهه های شاد امیر و مسیح.

خنده های نادر علی و بازیگوشی های منان.

کرکری خواندن هایشان برای هم.

دست زدن و تشویق های مروارید با آن موهای افشان و

شومیز

گلبهی.

تکيه ي خاله به در آشپزخانه و آن نگاه پر مهرش از شوق.
لبخند هاي مليح مليحا...

عمو و آن قرآن زيبايش که جلدي داشت به زيبايي قلب
مهربانش.

قرآني که در دقايق آخر سال مي خواند و همزمان با سکوت
ما و

صداي ثانيه شمار تلويزيون بوسه اي رويش کاشت و روي
پيشاني

اش قرار داد.

514

بانگ تحويل سال و هياهو خانواده.

بوسه هاي دوتايي و سه تايي.

آغوش آرامش بخش خاله و بوسه ي پيشاني عمو.

سفره ي فيروزه اي نويي که مليحا و من لبخند به لب
محکم تکانش

دادیم تا تایش باز شود و در حیاط پهنش کردیم.
 دیس سبزی پلو و ماهی ، بشقاب نارنج های خوش عطر و
 نوشابه
 ی پرتقالي.

ورود عمو و آن سیر ترشی های به قول خودش صد ساله.
 چهارزانو نشستمان سر سفره و صفا و صمیمیتان.
 پیراهن سفید رنگ تا مچ پایم و بازی چین هایش با نسیم
 بهاری.
 آخ که چه عیدی بود برای من.

به یاد ماندنی و به شیرینی خنده های شیرین بانوی عمو.
 به یاد ماندنی و درگیر و دار نگاه های چموش و گرفته ی
 بابالنگ
 درازم.

امیریل را در آغوش داشتم و در حالی که در بغلم تابش می
دادم

سعی می کردم از بازیگوشی و بهانه هایش کم کنم.

بینی ام را چین داده بودم و دستانم را مانند یک گنجشک
جمع کرده

بودم و به روی شکم کوچکش فرود می آوردم.

آن خنده های بدون دندانش که لثه های صورتی اش را
نشان می

داد مرا هم به خنده وا می داشت.

خنده های نخودی و بی توجهی هایم دل علی را به بازی
گرفته بود

که به سمتم آمد و امیر را از بغلم گرفت و میان بازوهایم
در

آغوش کشید.

_ تو غذات بخور!

نگاهم را به بالا دادم و کمی براندازش کردم که جدي با اشاره
ي

چشم به سمت بشقابم فهماند که غذايم را بخورم.

516

دلم از محبت زیر پوستي اش قنج رفت.

سرم را پایین آوردم و مشغول غذايم شدم اما حقيقت آن
بود که

نگاهم خودسرانه میان علي و پسرکم تاب مي خورد.

علي اي که با آن قامتش دور حياط قدم مي زد و اميريل را
تکان مي

داد.

آن محبت چهره اش در حين نگاه کردن به او!...

زمزمه هایش و بالا گرفتن هاي امير با آن بازو هاي فراخش.

قرار دادنش ما بين دو کتفش و سپر کردن دست هایش

پشت کمر

کوچکش.

چقدر علي را مرد مي ديدم!

نه براي توجهش به خودم

و نه براي محبتش به امير

بلکه علي از ابتدا مرد بود... انگار از ابتدای تولدش روح او را
با

مردانگی عجین کرده بودند که داوطلبانه حاضر می شد

اینچنین

متین و با وقار رفتار کند.

517

تمامی روند درمان خاله با علي بود.

علي به خواست خود خاله تنها همراهش در بیمارستان و

دوره های

شیمی درمانی اش بود.

علي پدر جوان و خوش فکر مرواريد بود براي خواسته
هايش که

به مذاق خاله و عمو و همسن هايشان خوش نمي آمد.

علي پشتوانه منان بود بابت خرابکاري هايش و حامي
هميشگي

مليحا در برابر مشکلاتش.

علي دو دست داشت اما مي ديدم که مانند رستم دستان بار
هاي

خانواده را به مشت مي گيرد تا خيال بقيه آسوده باشد.

به چشم مي ديدم خم شدن علي را در برابر آب رفتن اين
روزهاي

خاله به خاطر قولي که به منان و مرواريد داده بود و شايد
هم به

خودش!

قول خوب شدن مادري که ذره ذره تحليل مي رفت...

518

و همینطور بار غم مردی عاشق که تاب درد معشوقش را
نداشت و

این روزها در خانه کم پیدا بود.

خودش را در پستوی خانه پنهان می کرد...

و دیگر پیراهن و دستانش بوی عطر چای دارچین را نمی
داد.

تا شب گفتیمو خندیدیم و تخمه شکاندیم.

بعد از شام و جمع و جور کردن آشپزخانه به اتاقم آمده
بودم و امیر

را روی پایم گذاشته بودم و تکان تکانش می دادم.

برایش لالایی می خواندم و قصه می گفتم.

قصه ی خرگوش و لاک پشت را با لحنی کودکانه و گرم
زمزمه می

کردم تا چشم های کنجاوش گرم شود و به خواب برود.

دستی به موهای نرم و تاب دارش کشیدم و آرام روی تخت
قرارش
دادم.

دلم میخواست آن شکوفه ی لب های سرخش را که از
شدت
خستگی باز مانده بود بچینم و ببوسم.

519

اما به جایش پتوی طرح پاندایش را بر رویش کشیدم ، لبه
ی تختم
نشستم و دستم را زیر چانه ام لبه ی محافظ تختش قرار
دادم.

هیچ چیز قشنگ تر از خیره ماندن به او نبود!
نمیدانم چقدر گذشته بود که دستم را که خواب رفته بود
کمی تکان
دادم و ایستادم.

به هوای مرتب کردن رویش پتو را تکان دادم که دست های
کوچکش را برای لمس عروسک نرم سنجاب شکش تکان
داد.

چشمانم را در اطراف اتاق برای پیدا کردن عروسکش
چرخاندم اما

هربار با جای خالی اش مواجه شدم.

این عروسک هدیه ی مروارید بود که در راه برگشت از
کلاس

زبانش به همراه علی خریده بود.

520

عروسکی که برای امیریل به اندازه ای که مروارید را دوست
داشت

عزیز بود و لحظه ای از خود جدا نمی کرد.

بی صدا خم شدم و زیر تخت و هر جا که به فکر می رسید
را نگاه

کردم ولي هيچ خبري از آقاي سنجابِ فراري نبود.
به طبقه پايين رفتم.

همگي دور هم نشسته بودند...فيلم كمدي و شادي را تماشا
مي

کردند و تخمه مي شکنند.

صداي كودكانه و بانمك مسيح را كه حالا بايد به سمت مي
دويد ،

سرش را بالا ميگرفت و حال ني ني را مي پرسيد كم ديدم.
به سمت مرواريد كه روي مبل تك نفره ي گوشه ي حال
نشسته

بود رفتم و کنار گوشش گفتم:

_مرواريد سنجاب اميرُ نديدي؟

@Vip Roman

521

نگاهي کوتاه به سمت انداخت و در حالي كه بيشر
حواسش پي

فیلم بود جواب داد:

_ نه ولي ميخواي يه نگاه به حياط بنداز شايد ظهر اونجا
انداخته.

سري تكان دادم و با نگاه دوباره اي در جمع جاهاي خالي
بيشترى

را حس كردم.

دوباره خم شدم و پرسيدم:

_ مسيح كوش مرواريد؟

اينبار حتي نگاهش را هم برنگرداند فقط زمزمه كرد:

_ گير داد ماهي قرمز ميخواه محمدرضا و علي بردنش براش
بخرن!

سري تكان دادم و خواستم به سمت حياط بروم كه آرام
صدايم زد.

_ ديدي سنجابه نيست بيا...! فيلمش خيلي قشنگه... فردا
باهم مي

گرديم دنبالش!

522

سري به نشانه ي موافقت تکان دادم و باشه اي گفتم.
خواستم از جا لباسي کنار در چيزي بردارم تا بپوشم اما با
ديدن

جاي خالي سويشتم منصرف شدم و به بيرون رفتم.
با اولين قدمم و پايين آمدن از اولين پله دامن پيراهن بلند و
سفيدم
به رقص در آمد.

دکمه ي بالايي لباسم را هم بستم و آستين هاي عروسکي
اش را

کمي در دستانم جمع کردم تا فضاي گرم تري را براي خودم
فراهم
کنم.

دستم را سمت کليد برق لامپ کوچک حياط بردم تا فضاي
کاملا

تاریکش را ذره ای روشن کنم ولی با چندبار خاموش و
روشن
کردنش هم روشن نشد و آن هاله ی تیره و بدون روشنایی
لامپ
در انتهایش نشان از سوختنش می داد.

523

کلافه خم شدم و از همان کنار حیاط و لا به لای گل ها
شروع به
گشتن کردم.
پا برهنه روی زمین خنک اما دلچسب حیاط به راه افتادم و
همانطور
که آرام باغچه و لا به لای گلدان ها را نگاه می کردم دستم را
دور
خودم حلقه کردم و طره ای از موهایم را کنار زدم.

با صدای روشن شدن کبریتی ترسیده و با شتاب به عقب
برگشتم
و با سایه تیره ای رو به رو شدم که صورتش را نور کبریتی
روشن
نگه داشته بود و در حالیکه به دیوار انتهای حیاط تکیه زده
بود
سیگاری آتش می زد.
چشمانم را ریز کردم و به سمتش قدم برداشتم.
لب زدم.
_سیگار میکشی؟!
سرش را بالا آورد و سر تا پایم را نگاهی انداخت.

524

نفسی عمیق کشید که حس غمش را در تار و پود وجودم
حس
کردم.

سرش را به سمت مخالفم چرخاند ولی ثانیه ای بعد بازهم
نگاهش

روی دامن چین دارم و جایی میان آن پابند ستاره دار می
چرخید.

صدای بمش به گوشم رسید.

_گاهی...

دستانم را به بغل گرفتم و در کنارش به دیوار تکیه زدم.

سرش را به سمتم برگرداند.

نور سرخ سیگار روی چهره اش افتاده بود و آن سگرمه های

درهمش را بیشتر به رخ می کشید.

_اگر بوش اذیت میکنه برو خونه ، میام!

حرفش را نادید گرفتم.

525

_این گاهی شامل چه وقتایی میشه؟

مژگان انبوهش را تکان داد و لب هایش از میان سیگاری که
 مابینش قرار داشت کمی کج شد.
 سرش را رو به آسمان گرفت.

_ عادت ندارم خستگیامو بزارم روی دوش یکی دیگه ، بار
 شونه

هات سبک شده که هوای شنیدن درد و دل به سرت زده؟
 لبخندی زدم.

شاید کمی تلخ!

_ خسته نمیشی از اینکه به جای جواب دادن کنایه بزنی؟
 دود سیگارش را بیرون داد و گفت:

_ شاید یه روز برات گفتم!

به سمتش برگشتم.

@Vip Roman

شانه ام مماس با بازویش بود و با هر بار بالا آوردن دستش
به قصد

کام گرفتن از سیگار ، نوازشی روی دستم به جای می
گذاشت.

_علی!

سیگارش را به زمین انداخت و زیر پایش له کرد.

_جانم...

نگاهمان بهم گره خورده بود و من دلم برای آن غم
چشمانش می

رفت!

کف دستم را بالا آوردم و یک طرف صورتش گذاشتم
حالت چهره

ام رو به نگرانی رفته بود از دیدن میمک صورتی که تا به
حال

اینچنین سردرگم ندیده بودم.

محکم چشم بست و بلافاصله باز کرد.

قامتش خم شد.

527

شانه های فراخ و همیشه استوارش افتاده شدند وقتی که از
میان لب

هایش با آن صدای نخراشیده و بم گفت:

_میگن رفتنیه!

بندِ دلم ریخت.

نفسی که از گلویم رفت فراموش کرد بالا بیاید.

چه کسی در این خانه ی قدیمی و خاطره انگیز می توانست
رفتنی

باشد جز او!

اویی که روسری های کوچک و رنگارنگی به سرش می بست و
دست پختش حرف نداشت.

چیزی راه گلویم را بست.

پاهایم سر شدند.

دلَم میخواست همان جا روی زمین آوار شوم و دستانم را
روی سرم
بگیرم.

528

با یاد آوری آن چهره دوست داشتنی اش ، با یاد آوری
مادرانه
هایش و با یاد آوری شیرینی خنده های امروزش زار بزنم و
رو به
خدا بگویم:
_چرا؟

دست خودم نبود که دستم را از روی گونه اش برداشتم و
به سمت
گلویم بردم تا چاره ای شود برای این بغض بزرگی که میان
راه

نفسم چنبره زده بود.

دستي روي گردنم کشیدم و آرام نفسم را رها کردم.

قلبم تیر مي کشید اما الان وقت گریه و زاری نبود.

علي بار روي دوشش را با من تقسیم کرده بود و من نباید دردي

مي شدم و بالِ گردنش!...

دستم را به سمت دستش بردم و ما بین انگشتانم گرفتم.

سرم را بالا بردم و با صدایی که نمی دانم کي این چنین خش دار

شده بود پشت سر هم گفتم:

529

_علي با این حرفا خودتو نبازا!

ندیدي امروزه خاله رو...؟

مي خندید ، امید داشت!...

عمو مي گفت شيرين هر وقت حالش خوب بود مي نشست
لب

حوض سيبائي قرمز رو توي آب غلت مي داد.
در حال خودم نبودم.

انگار بيشتر از علي به خودم اميد مي دادم تا باور نکنم نظري
پزشكي

را که به ما گوشزد کرده بود شيرينمان رفتني است.

دستش را در دستم تکان دادم.

به خدا خودِ عمو گفت.

اصلا براي همين رفتم حوض شستم.

نديدي خوشحال شد؟

سيب ها رو مگه نريخت تو حوض؟

زنا با بيماري نمي ميرن علي...

زني که بخنده ، برقصه ، به حوض ماهي عشق بورزه زنده
میمونه،

نمیره علي!

آن نگاه غم آلودش هم باعث نشد ادامه ندهم.

_زنا فقط با بي توجهي روحشون مییره!

زنا رو با نکن ، نزن ، نچرخ ، نخند ، بمیر... میکشن!

يك آن از آن حالتِ امیدوارانه ام و شوکی که بهم وارد شده
بود

خارج شدم.

سرم را روی شانه ام خم کردم که دم اسبی بهم ریخته ي
موهایم

روی شانه ام نشست.

با صدایی بغض آلود گفتم:

_شیوا از بي توجهي هاي بابا مرد نه؟ شیوا رو بیماری
نکشت!؟

چشم بست و پلك هایش را روی هم فشرد.

531

انگار که درد می کشید!

دستش را درون دستم محکم تکان دادم.

_ علی با توام!

عمو عاشقِ مامانته ، ما عاشقِ خاله ایم... خاله امید داره
نه؟

چانه ام لرزید و با قاطعیتی که پر از شك و شبهه بود گفتم:

_ خاله نمیمیره علی... خاله نمیمیره!

شانه هایم لرزید.

دیگر نتوانستم تحمل کنم و بغضم ترکید.

مظلوم و بی صدا شانه هایم تکان می خورد و چانه ام می
لرزید.بعد از دیدن گریه ام چشمانش را بسته بود و از درد چهره
درهم

کشیده بود.

532

نمی دانم چطور شد که آن قامت بلندش و شانه های
فراخش خم

شدند و پیشانی اش روی شانه ی چپم فرود آمد.

این بار او مرا در آغوش نکشیده بود!

بلکه طلب آغوش کرده بود!...

نفس های تندش روی شانه ام می نشست و باد پیراهن
سفید و

موهایم را به بازی گرفته بود.

باد بازی بی رحمانه ای را در پیش گرفته بود که موهایم را
شلاقی

به روی صورتش کرده بود.

صورت او بی که از زمین و زمانه خورده بود!...

دستانی که کنارم آویزان مانده بود را بالا آوردم و روی
کمرش قرار

دادم.

نوازش وار رویش کشیدم تا مرهم بشود بر دلِ نا آرامش.

533

دم اسبی موهایم را که آشفته وار به سازِ بادِ می رقصید به
مشت

گرفت و قامتش را صاف کرد.

سرش را پایین آورد و مشتش را باز کرد.

لب هایش که روی طره ای از موهایم که در میان دست
هایم باقی

مانده بود نشست ، چشم بستم!

بوسه ی آرامی که ستایش گرانه روی موهایم کاشت...

وزش ملایم باد به صورت اشک آلودم و خنکای نسیمی که
میان

پارچه ی لباسم می نشست!

یاد آوری آن قامت تنومند که پیشانی به شانہ ام تکیہ زدہ
بود...

این مرد با من چه کردہ بود؟

این مرد با آن موہای آشفته ی روی پیشانی اش و آن
سرخي بي

سابقہ ی چشمانش چه بہ روز من آورده بود؟
بدون هیچ حرفی بہم نگاہ مي کردیم.

534

انگار کہ با چشمانمان سخن مي گفتیم.

یکدیگر را دلداري مي دادیم و و من از میان سیاہي
چشمانش مي

خواندم...

آرام باش ؛ مي گذرد!

با صدای باز شدن ریموت در بہ خودمان آمدیم و من چند
قدم بہ

عقب رفتم.

علي كلافه دستي به موهايش كشيد ، به سمت ماشين
محمدرضا

رفت و مسيحي را كه روي پا بند نبود از ماشين پياده كرد.
كش شل شده ي موهايم را سفت كردم و به سمتشان
رفتم.

محمدرضا در صندلي عقب را باز كرد.
تشتي نارنجي رنگ و سنگين را بيرون آورد.
تشتي پر از ماهي هاي قرمز!...

535

[Sticker 😞]

مسيح بالا و پايين مي پرید و دستانش را بهم مي كوبيد.
به عادت هميشگي اش دست هاش را دور پاهاي علي
حلقه كرد.

_دایي...دایي! ماهيامو ميخوام بريزم توي حوض!

EXCHANGEGROUP 66211825

علي دستي روي سرش کشيد ، بلندش کرد و در آغوشش گرفت.

_پسره دايي!

به سمت تشت پر از ماهي که روي زمين بود رفتم و خم شدم.

صدایم را بچگانه کردم و با حالي که او را ذوق زده کنم گفتم:

_خيلي زيادن ... چقدر ماهي خريدي مسيح؟!

دستانش را در آغوش علي تا انتها باز کرد و با شعفي که گونه هایش

را سرخ و صدایش را بلند کرده بود براي نشان دادن وسعت حرفش کشيده گفت:

@Vip Roman

536

_انقدر!...

علي دستان باز شده ي مسيح را جمع کرد و او را لبه ي
حوض
گذاشت.

رويش را سمت من برگرداند.

_کناره مسيح ميشيني نيفته!

چشانم را روي هم گذاشتم و به سمت مسيحي رفتم که
کودکانه

با اعتراض گفت:

_دایي من شنا بلدما...

انگشتان کوچکش را بالا آورد و با شمردنشان گفت:

_غورباقه بلدم... پروانه بلدم!

537

علي در حالي که آستين هایش را بالا داده بود ، خم شد و
تشت را
بلند کرد.

_ میدونم دایي توام قراره نجات غریق بشي.
 مسیح با غرور گفت:

_اره مثل تو...، هم نجات غریق هم صخره نورد هم نینجا
 هم مرد

عنکبوتی!

محمدرضا در حالی که دکمه پخش ماشینش را زده بود و
 شیشه

های صندلی های عقب ماشینش را پایین کشیده بود تا
 روکش

هایش که از تکان های تشت ماهی خیس شده بود خشک
 شود، از
 ماشین پیاده شد.

دستی به پیراهن و شلوار شیکش کشید و عینک طبی اش را
 روی

صورتش مرتب کرد.

538

_ تحویل بگیر! بابا جان حالا به خاطر من دکترم بشو!...
مسیح چشم غره ای به پدرش رفت و رو به علی که مردانه
می
خندید گفت:

_ نه من عینک دوست ندارم!
می خوام عین دایی قد بلند و بزرگ بشم!...
انگار جدیداً این کار را یاد گرفته بود که دوباره شروع به
شمردن
با انگشتانش کرد.

_ نینجا شم غریق نجات شم مرد عنکبوتی شم...
صدایش را بالا برد و با هیجان گفت:
_ بتمن بشم!

سرم را بالا گرفتم و خنده بلندی کردم.

539

_اونوقت الان همه ي اينارو دايي عليت هست؟
 مسيح بدون شك و با قاطعيت سرش را تكان داد.
 علي همانطور كه تشت را سر و ته مي كرد تا ماهي ها در آب
 سرازير شوند سرش را بالا گرفت و با لبخند به مسيح خيره
 شد.

صداديم را آهسته كردم و در حالي كه به علي نگاه مي كردم
 خطاب
 به مسيح گفتم:

_نه!

باد لاي موهايم پيچيد و صورتم را نوازش كرد.
 همراه با وزش باد به همان آرامي جوري كه فقط او بشنود
 لب زدم:

_داييت نينجا و بتمن نيست؛

اون بابالنگ درازه!...

ديدم نگاه ثابت مانده اش را روي صورتم!...

540

صدای شلپ شلپ افتادن ماهی ها در آب با نوای آهنگی
که

محمدرضا از ماشینش بلند کرد درهم پیچید.

کجاست بارشی؛ از ابر مهربان صدایت؟

که تشنه مانده دلم؛ در هوای زمزمه هایت

تهی ست دستم اگر نه؛ برای هدیه به عشقت...

آخ چه جای جسم و جوانی؛ که جان من به فدایت!

به قصه ی تو هم امشب؛ درون بستر سینه

هوای خواب ندارد؛ دلی که کرده هوایت!

در چشمانم ثانیه هایی را غرق شد و من از نگاهش خواندم

که به

گذشته سفر کرده است.

به روزهایی که مرا جودی می خواندند و موهای قرمزم

خوب جلب

توجه می کرد.

دختر بچه ی تخسِ مو قرمزی که به تازگی مادرش را از دست داده بود و خانه ی خاله اش ماندگار شده بود.

541

همچنین دست کم نصفی از خرابکاری های کوچه و شیشه های شکسته ی همسایه ها زیر سر او بود.

نگاهش میان موهایم و صورتم می چرخید و من چشمانم متعلق به

او شده بود و گوش هایم متعلق به صدای خوش شجریان که انگار

از حالِ ما می خواند.

هزار عاشق دیوانه؛ در من است که هرگز...

به هیچ بند و فسونی؛ نمیکنند رهایت

هوای روی تو دارم؛ نمیگذارندم
مگر به کوی تو؛ این ابرها بارندم...
چه باک اگر به دل پی غمان نبردم راه
غم شکسته دلانم که می گسارندم...



ماهی ها که دانه به دانه داخل آب لغزیدند نگاهم را
میانشان
چرخاندم.

542

تعدادشان خیلی زیاد بود و حوض را رنگارنگ کرده بودند.
عجب ترکیب دلنشینی بود آبی فیروزه ای و نارنجی!
مسیح خم شده بود و پر از شور دستانش را میان ماهی
های
بازیگوش تکان می داد.

کمر کوچکش را میان دستانم گرفتم و هشدار دادم:

_ انقدر دولا نشو خطر داره!

بی تفاوت به من و همینطور حرصی از دستانم که کمرش را
به چنگ

گرفته بود و مانع حس بزرگ منشانه اش می شد ، بیشتر
خم شد و

دم ماهی ای را میان انگشتانش گرفت.

دست روی دستش زدم و پر اخم گفتم:

_ عه نکن مسیح دردش میاد!

543

محمد رضا از بازیگوشی پسرکش خندید و در حالی که از پله
ها بالا

می رفت رو به من و علی گفت:

_ من برم دست و صورتت یه آب بزنم...دیگه شیفت
شیفت شماست

!

اعتراض کردم.

_عجب!...

سرم را سمتش برگرداندم و با خنده به او پی که به سرعت به سمت

خانه قدم بر می داشت گفتم:

_محمدرضا خان نکن اینکارو!...

محمدرضا خندید و به حالت نمایشی قدم هایش را تند کرد و در را

هم پشت سرش بست.

544

علی در حالی که آستین هایش را بالا زده بود و دست هایش را در

حوض فرو کرده بود ، آبی به صورتش زد و سری برای محمدرضا

تکان داد.

مسیح برای بار دوم دم ماهی دیگری را به چنگ گرفت و با خوشحالی و صدایی کودکانه گفت:

_ شاه ماهی صید کردم!

چشمانم گرد شد و تعجب جای عصبانیت را گرفت.

با خنده گفتم:

_ چي صید کردی؟

با غرور گفت شاه ماهی و دم ماهی نگون بخت را تکان دیگری داد.

درحالی که دستش را از ماهی جدا می کردم علی ای که مانند من

تعجب کرده بود دستی به ته ریشش کشید و گفت:

545

_ این حرفارو از کجا یاد میگیری دایی؟

مسیح شانہ ای بالا انداخت و دستش را به سمت ماهی سه
دمی نشانہ
رفت.

_ دای منان پشت تلفن میگفت ! ... این ماهیہ منہ ، زمرد
جون توام
ماہیتو انتخاب کن.

در حالی کہ بہ سختی جلوی خندہ ام را می گرفتم نگاہی بہ
علی کہ

سرش را بہ نشانہ تأسف برای منان تکان میداد انداختم و
دستم را

بہ لب ہایم کشیدم تا آثار خندہ ام را پنهان کنم.

نگاہم را از صورت او بہ حوض دادم و بہ دنبال ماهی مورد
علاقہ ام

گشتم.

ماہی ای سفید رنگ با نقشی نارنجی چشمم را گرفت.

زیبا بود ولی ماهی های زیادی که از او هم زیباتر بودند
وجود
داشت.

546

اما...

اما دل من میان جنب و جوش ها و تکان باله هایش گیر کرد
، او را

انتخاب کرد و دیگر هیچ کدام از ماهی هایی که دم هایشان
می

رقصید و پولک های خوش رنگشان چشمک میزد به چشمم
نیامد.

عشق هم همین بود دیگر!

یک دفعه نگاهت بند کسی میشد.

نقص هایش را رو به روی آینه ای محذب می گذاشتی تا
کوچکتر از

آنچه بود به نظر بیاید و آنقدر به خوبی ها ، قشنگی ها و
حمایت

هایش بها می دادی که آینه ی مقعر هم کمش بود.
عشق بود دیگر!...

انگشت اشاره ام را به سمت ماهی نشان شده ام گرفتم.
_ اینم ماهی من مسیح!

547

ذوق زده صدایش را بالا برد.

_ حالا نوبت توئه دایی ... تو کدوم ماهی رو میخوای؟ قرمز
یا سفید؟

علی آستین های لباسش را پایین داد و نگاهش را در حوض
چرخاند.

آرام آرام نگاهش را بالا کشید و بعد از نیم نگاهی به من ، رو
به

مسیح گفت:

_من ماهی قرمز کنار تو میخوام!
باز هم قلبم سر ناسازگاری برداشت و سرخود عملکردش را
سرعت بخشید.

مسیح لب هایش را بیرون داد و به ماهی هایی که در نزدیکی
اش

تاب می خوردند نگاه کرد و کودکانه گفت:
_کدوم دایی؟ آخه با دست نشونم بده.

548

علی با همان چهره ی عبوسش هم میتوانست قند را در دل
من آب

کند که به بازی اش ادامه داد و بچه ی بیچاره را سرکار
گذاشت.

خم شد و یک زانویش را روی زمین گذاشت.

صدای بمش را آرام کرد و با نگاه به من خطاب به مسیح
گفت:

_همون که از همه قرمز تره دایي!
يك طرف لب هایش را به سمت بالا برد و خنده ي کجي
تحويلم
داد.

_اون که خیلی سرکش و بازیگوشه!
چشانم را بستم و دوباره گشودم.
خنده اي روي لب هایم نشست که دندان هاي سفیدم را
نمایان کرد.
با نگاه به لب هایم سرش را پایین انداخت و تک خنده ي
جذابي
کرد.

549

_اوني که از همه قشنگ تر میخنده!
خنده ي بلندم که صدای عشق مي داد دست خودم نبود.

سرم را به سمت مخالفش چرخاندم و خنده ای بلند کردم
که

نگاهش عمق گرفت و تا عمق وجودم رسوخ کرد.

يك نگاه که فقط لبریز از عشق بود!

این مرد چه داشت؟

واقعا تا این حد دیوانه کننده جذاب بود و یا ماجرای همان
آینه ی

مقعر بود که این چنین او را خاص و عجیب می دیدم؟!

مسیح که از حرف های علی گیج و کلافه شده بود دستش
را داخل

آب برد و به سمت علی پخش کرد.

_اه دایی!...

علی از برخورد قطرات آب به صورتش جا خورد و درحالی
که

دستی به صورتش می کشید ناگهان دستانش را در آب فرو
برد و

به سمت مسیح پاچید.

550

با لحنی شاد و عجیب مهربان گفت:

_ حالا دای رو خیس میکنی؟

مسیح قهقهه می زد و فریاد می زد تا علی دست از خیس

کردنش

بکشد.

به کمک مسیح شتافتم و دستانم را داخل حوض فرو بردم.

مشت های پر از آبم را تند تند به سمت علی پرتاب کردم.

حالا هدف اصلی دستان علی من بودم و صدای خنده های

شادمان

تا آسمان هم می رفت.

علی کمر مسیح را گرفت و او را که کودکانه و شاد قهقهه می زد

روی

دستانش بلند کرد و من درحالی که با صورتی خیس
تماشایشان می

کردم چشم بستم تا بیش از این عاشق نشوم.
چشم خود بستم که دیگر چشم مستش ننگرم
ناگهان دل داد زد : دیوانه! من میبینمش... (شهریار)

551

با آمدن منان به حیاط که به شوخی روی شانه ی علی زد
چشم
گشودم.

_ خان داداش همسایه ها خوابن!
علی که با حض به برادر کوچکترش نگاه می کرد متقابلا روی
کتف

منان کوبید و گفت:

_ ذکر خیرت بود شیر پسر!

منان خنده ای کرد و چشمکی زد.

_ داداش ذکر خیر چیه ، بگو پشتم چي میگفتین؟ راحت باش!

علي ابرو درهم کشید و کنار گوشش با صدایی بم گفت:
_ صیاد بودي خبر نداشتیم؟

منان در حالی که مشخص بود متوجه حرف علي نشده است گفت:

552

_ اختیار داري حالا چرا صیاد؟

خندیدم و برایش دهن کجی کردم.

_ شنیدیم شاه ماهي صید کردی!... کجا هست حالا این شاه ماهي

نگون بخت؟

منان با تعجب نگاهمان کرد.

حتما مکالمه چند ساعت پیشش را یادش آمده بود و تصور می کرد

ما جادوگر و یا ساحره ای چیزی هستیم که ازش خبر داریم.
اما با برخورد نگاهش به مسیح تازه دوزاری اش افتاد و رو
به او
کرد.

_بزغاله!....

مسیحی که حالا در آغوش علی چشمانش روی هم رفته
بود و آماده
ی خواب شیرینی شده بود غری زد.

553

_من بتمنم!...

دستی روی مسیح کشیدم و برای حرص نخوردنش گفتم:

_آره بتمنی یه بتمن قوی...
@Vip Roman

منان دستی به موهایش کشید.

_ای بابا جلوی بچه ام دیگه همیشه حرف زد!

علي دستش را پشت گردن او گذاشت و فشرد.
_ کي سر به راه ميشي تو؟
منان خنديد و سرش را پايين انداخت.
_ همين الان...

554

علي ام کج خندي زد و همانطور که دستش پشت گردن
منان بود
او را به سمت خودش کشيد و سرش را به شانه اش فشرد.
آغوش مردانه اشان و کوبيدن دست هایشان به کمر هم
خبر از اين
مي داد که با تمام اختلاف رفتار و تفکر و ... بازهم جانشان
بند
يکديگر است.

صبح را در حالي که امير در آغوشم بود بيدار شدم.

نیمه های شب که کمی نق نق کرده بود در کنار خودم
خوابانده

بودمش و موهای نرمش را نوازش کرده بودم.
خواب آلود از روی تخت بلند شدم و دستانم را زیر بدن
کوچکش

قرار دادم... روی تخت خودش گذاشتمش و دستی به
چشمانم
کشیدم.

صدایی از پایین نمی آمد!
به دنبال ساعت دیواری چشم چرخاندم.

555

هنوز هم کمی گیج خواب بودم.
بنظرمی آمد که بقیه خواب هستند و من کمی زود بیدار
شده ام.

بعد از شانه ای کوتاه به موهایم به سمت کمد رفتم تا لباس
هایم را
عوض کنم.

با برخورد پاهایم به جسمی نرم پشت در کمد خم
شدم... بیرون

کشیدمش و خیره به صورت مهربان و نرمیه تنش شدم.
دیشب را به دنبال او به سمت حیاط رفته بودم و او خود را
پشت در
کمد پنهان کرده بود.

عروسک را روی تخت امیریل قرار دادم و بعد از تعویض
لباس
هایم به طبقه پایین رفتم.

عمو محمود در آشپزخانه مشغول درست کردن نیمرو بود.
از آن نیمرو هایش که هم زنده بود و به تعداد هر نفر یک
زنده

خوش رنگ در وسط سفیدی به چشم می خورد.

از آن ها که وقتی جمعان جمع بود نصیبمان میشد.

556

آب دهنم را قورت دادم و درحالی که چای های درون سینی را

شیرین می کردم نفس عمیقی کشیدم و گفتم:

_وای عمو چه کردی!

لبخندی ملیح زد و مایتابه بزرگ را از روی گاز برداشت ،
سهم هر

نفر را روی بشقابی گذاشت و من همانطور که میز را
میچیدم گفتم:

_خاله کجاست؟

عمو خندید.

_هنوز تبریکای عید تموم نشده دخترم ، داره با تلفن
صحبت میکنه.

فرصت نکردم پاسخ عمو را بدهم که شیرین بانو وارد
آشپزخانه

شد و پشت بندش يك به يك صندلي هاي پشت ميز پر
شد و همگي

دور هم جمع شدیم.

557

نیمرو هاي خوش عطر ، چاي شیرین و خیار هاي خنك را
با به به و

چه چه خوردیم.

نصف سهم نیمرویم را به منان بخشیده بودم و ملیحا هم
پشت هم

بشقاب علي را پر مي کرد.

بعد از خوردن صبحانه مشغول جمع و جور کردن
آشپزخانه بودیم

، وقتي که تمام شد به سمت حال رفتيم و مرواريد سيني را
روي ميز
قرار داد.

مرواريد هميشه مي گفت چاي جزو اجزاي جدا نشدني اين
خانه
است.

زيباترين لحظات همان هايي است که کمتر مورد اهميت
قرار مي
گيرد و زيباترين چيز هماني است که فکر نبودنش را نمي
کنيم.

همان هايي که سال ها بعد وقتي غبار سپيدي روي
موهايمان مي
نشيند با يك لبخند کنج صورت پر چينمان به يادش مي
آوريم.

مثل خانواده

558

مثل لحظه ي نوشیدن چاي که خودش يك زندگي
است... گاهي تلخ
و گاهي شیرین!...

خاله لیوان خالي چایش را روی میز گذاشت.

_صبح با لعیان خانوم حرف می زدیم ، پیشنهاد داد تعطیلات
عید

ویلاشون باهمدیگه باشیم... برای شماها و مائمه خوبه یکم
از دود و

دم تهران دور می‌شیم.

محمد رضا لبخند زنان و با پرستیژ همیشگی اش پاسخ داد:

_عالیه داشتیم دیروز صحبت می کردیم با مامان
اینا... خیلی خوبه

یکم استراحت لازمه!

عمو هم تأیید کرد و مروارید در حالی که لیوان های خالی را
بر می

داشت گفت:

_ چه قدر خوب! ... کی میریم؟

559

خاله رو میزنی کنارش را صاف و صوف کرد.

_ تعطیلات که طولانی نیست همین فردا صبح گفتن بریم!

در حالی که اخم هایش را درهم می کشید گفت:

_ همینجوریش بچه ها سرشون شلوغه ، علی که بهانه
میکنه کارشو

هربار!

صدای علی میان حرف خاله آمد.

_ علی دوباره چه خطایی کرده شیرین خانم؟

مروارید با ذوق زودتر به حرف آمد.

_ قراره فردا بریم شمال داداش.

علی دستانش را داخل گرمکنش فرو برد.

560

_من که معافم... انقدر کار ریخته سرم که تعطیل و غیر
تعطیل

نمیشناسه.

مروارید پونی کشید و کشیده گفت:

_اه داداش!...

علی سري تکان داد و جواب داد:

_جانِ داداش؟ شما برین روحیتون عوض شه.

منان در حالی کلاه کپش را روی سرش میگذاشت و سوئیچ
را در

دستش می چرخاند سرش را از دیواری که از راهروی ورودی
به

حال راه داشت خم کرد.

_منم که با بچه ها برنامه ریختم ، اسم منو خط بزنی
لطفا!

خاله که معلوم بود به زور جلوي خودش را مي گيرد سري
تکان

داد و تنها با صدایي آرام گفت:

561

_ حالا الان کجا میری؟

علي واسطه شد و در حالی که کتف منان را مي فشرد گفت:

_ من کارش داشتم مامان!

این را گفت و با آن قامت بلندش ك حتي منان هم توانايي
رسیدن

به آن را نداشت از دیدم خارج شد و به سمت در ورودي
رفت.

موهایم را پشت گوش دادم و چشمانم را مالیدم.

حس چندانی به این سفر اجباري نداشتم.

منان که نمی آمد تا با نمك ريختن هایش فضا را صميمي
کند و

همینطور هم احساس راحتی با خانواده ی شوهر ملیحا
نداشتم که

طبیعی هم بود.

و شاید هم تنها نبود او بود که باعث می شد از هر آنچه
بدون

حضورش در کنارم صرفه نظر کنم و بی میل باشم.

562

دیگر حواسم کامل به گفت و گوی میانشان نبود و بیشتر
در گیر و

دار این بود که به طبقه ی بالا بروم و به امیریل سر بزدم.
خنده دار بود که حتی دلم برای مسیحی که هنوز در خواب
بود و

شلوغ بازی هایش ، تنگ شده بود.

یا شاید هم مسیح بهانه بود!...

انگار از همین الان دلم برای علی تنگ شده بود.

صدای محمدرضا توجهم را جلب کرد.

_ نه دیگه جا میشیم، ماشین ما ، نوید و محمدپاشا سه

تا... شما و بابا

اینا ام که تا.

با صدای بسته شدن در و حضور علی و اخم های درهمش

حواسم

جمع شد.

سرش را کمی کج کرد و چشمانش را ریز.

_ مگه چند نفریم که دنبال ماشین می گردید؟

563

محمدرضا خندید.

_ علی برادره من نیستی اینجاها! میخوایم بریم ویلای ما

همگی

هستیم.

علی لبخندی تصنعی زد و سرش را تکان داد.

سکوتش را که دیدم متوجه شدم در نیامدنش پافشاری می کند و

حتی حالا هم قصد آمدن ندارد.

بحث سفر فردا که تمام شد دستم را کمی روی گیجگاهم که از

صبح درد می کرد فشردم و از جایم بلند شدم.

علی را بعد از اینکه متوجه شده بود خانواده جاوید هم همراهان

هستند ندیده بودم.

عمو می گفت به اتاقش رفته است و مشغول بازرسی نقشه های

ساختمان است.

564

قبل از تعطیلات ، آخر هفته هایش هم همین بساط بود ؛
کار را به

خانه می آورد و خودش را در اتاق حبس می کرد.
از وقتی اتاقش را صاحب شده بودم دیگر حتی اتاق کاره
جدایی هم
نداشت!

[Sticker♥]

به طبقه بالا آمدم و وارد اتاق شدم.
امیریل با لب های غنچه اش که کمی از هم فاصله داشت و
صدای
نفس هایش را بلند کرده بود چشم بسته کمی نق نق می
کرد.
روی دستانم گرفتمش و لب های سرخش را نوازش کردم.
_جانِ مامان؟ چشمای خوشگلت باز کن.
چشمانش را که باز کرد و با دست و پاهای کوچکش دست
و پا زد
، دلم قنچ رفت و به خودم فشردمش.

565

سرم را داخل کمد دیواری بزرگ داخل اتاق فرو برده بودم و
به

دنبال لباس برای امیری بودم که بلوزش را هنگام شستن
صورتش

خیس کرده بودم و حالا روی تخت با زیرپوش سرهمی اش
دست

و پا میزد و اصوات شیرینی را در می آورد.

موهایم را پشت گوشم زدم و کمرم را خم کردم تا طبقه
پایین کمد

را نگاه کنم.

لباسی که برایش به تازگی خریده بودم نیست شده بود و
هرچه می

گشتم هیچ اثری ازش نبود. @Vip Roman

دستم را تا انتهای کمد فرو بردم تا شاید کیسه ی مورد نظرم
را

لمس کنم.

سرم را به سمت راست چرخانده بودم و زاویه دیدم در کمدِ قهوه

ای رنگ بود.

لب هایم را برای تمرکز بیشتر زیر دندان هایم می فشردم که با

لمس دستی روی کمرم از جا پریدم و جیغی کوتاه زدم.

566

نزدیک بود سرم به کشوی باز داخلی کمد بخورد اما همان دست

مرموز حائل میان سرم و آن کشوی بدجا شد.

برگشتم و نگاهم را در صورتش چرخاندم ، شوکه با چشم های که

از حد انتظار درشت تر شده بود خیره اش ماندم.

صدایش را از آن فاصله ی کمی که میانمان بود بهتر می شنیدم و

زیر و بم صدایش و آن ادای خاص و محکم کلماتش بیشتر به جانم

می نشست.

_ هیس! چیه دختر؟

ابروهایم را درهم کشیدم و با صدایی که آرام بود سعی کردم در

عین حال بد اخلاق هم باشم.

میخواستم جدیتم را به رخش بکشم ولی نمیدانستم که غیر عمد

طنازی میکنم.

_ عین دزدا اومدی تو اتاقم بعد میگی چیه؟

هومي كشيده گفٲ و در حالي كه دستانش را دو طرف در
كمد قرار

مي داد روي صورتم خم شد.

_ديگه نيازي به دزدي نيست ، من چيزي كه ميخواستم
خيلى وقته

دزديدم!

مسخ شده از آن صداي جادويي و گرماي تني كه مرا ميان
درهاي

باز كمد و خودش گير انداخته بود سرم را كج كردم و با
دهان كجي

لب زدم.

_چيو؟!

بازو هائش را از دو طرف در كمد جدا كرد و چشمان من از
عضله

هاي بازوئش تا سينه فراخش كش آمد.

نزدیکتر شدن تنش را که حس کردم ناخودآگاه خودم را
بیشتر به

لباس ها فشردم و عقب رفتم.

سرش خم شد و جایی میان گردن و گوشم متوقف شد.

568

از حس نفس هایش قلقلکم آمد و سرم را کج کردم که با این
حرکت بیشتر سرش را به پوست گردنم نزدیک کرد.
کنار گوشم با صدای بمش لب زد:

_دلّت!...

نفسم در سینه حبس شد و او سرش را رو به روی صورت
قرار داد.

لب هایش در یک سانتی لبم تکانی خورد و من برای رسیدن
به

مقصودش چشم بستم.

اما با شنیدن صدایش که نخراشیده از ته گلویش با حرص
بیرون

آمد چشم گشودم.

در حالی که آن فاصله ی کم را از بین برد و با خم شدنش
دسته

چمدان سرمه ای و کوچکی را که از ابتدا پایین کمد قرار
داشت

بیرون کشید گفت:

569

_ فکر کردی میزایم اون مرتیکه با تو توی یه ساختمون نفس
بکشه!

چمدان را کامل بیرون آورد و حرصی تر با خودش حرف زد.

_ مرتیکه معلوم نیست چقدر فکر کرده نقشه ی این سفر
کشیده!

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

دیگر داشت زیاده روی می کرد.
محمدپاشا جاوید آنقدر بیکار نبود که برای رو در رو شدن
با من
برنامه ریزی این سفر را انجام بدهد.
درست بود که خودم هم تمایلی به هم سفر شدن با او
نداشتم اما
این حس غلیظ و منفی علی به محمدپاشا هم حرصم را در
می آورد
و هم پروانه های را که در دلم خانه کرده بودند بازیگوش و
چموش
تر میکرد.
از جایش بلند شد و با حرکت چشم بهم اشاره زد.
_چشمات برای من برنگردون!...

570

دارم از کار و زندگی میزنم که پیام این سفر.

EXCHANGEGROUP 70411825

تخس شدم و بي تفاوت شانه بالا انداختم.

_خب نيا بمون به كارات برس!

سرش را نزديك كرد و دستش را نوازش وار پشت گوشم
كشيد.

با راه گرفتن دستش تا روي گيج گاهم به سختي سعي كردم
جلوي

شل شدن عضلاتم را بگيرم كه در يك لحظه با ضربه ي
آرامش به

پيشاني ام تكاني خوردم و آخي گفتم.

_دختر خوبي باش و فردا از کنار من جم نخور!

هنوز لب هاييم به اعتراض باز نشده بود كه اميريل با افتادن
عروسكش شروع به گريه كرد.

زودتر از من خودش را به امير رساند و در آغوشش كشيد.

_چي شد پسر؟

امیر صدایش را بالا برد و به گریه اش ادامه داد.
 علی آرام پشتش را نوازش کرد و با خنده ای مردانه گفت:
 _عصبانی شدي؟ نه آروم ، آروم پسرم!

به سمتش رفتم و عروسك را از روی زمین برداشتم.
 خرگوش نسکافه ای رنگ را جلوی امیریل بالا و پایین بردم و
 همزمان خودم را هم به چپ و راست تکان دادم و به جلو و
 عقب
 رفتم.

صورتم را به شکل بامزه ای درآورده بودم و صدایم را
 بچگانه کرده

بودم تا از زبان خرگوش فراری صحبت کنم.
 _چرا گریه میکنی آقا خرگوشه اینجاس میخواد باهات بازی
 کنه!...

لب هایم را از هوا پر کردم و خرگوش را تکان دیگری دادم.
 _وای چه خرگوش تپلی حتما کلي هویح خورده!

572

دستانم را باز کردم تا امیر را که حالا آرام شده بود و به ادا و اطوار

من خیره بود از دستش بگیرم.

خودش را نزدیک کرد و من به هوای اینکه میخواهد امیر را به

دستم بدهد ساکن ماندم و به بازی با لب هایم برای امیر ادامه دادم.

خم که شد ، به جای اینکه امیر را به دستم بدهد بدون مکث کامی

از لب هایم گرفت و بوسه ای کوتاه اما عمیق رویشان نشانده.

در جایم خشک شدم و حتی نتوانستم نگاهم را سمت او پی برگردانم که لباسی دم دستی از کمد برای امیریل برداشت و در

حالی که او را بغل گرفته بود در اتاق را باز کرد و خارج شد.

دستم را بالا آوردم و انگشتانم را روی لب هایم کشیدم.
لبخند رفته رفته روی لب هایم جاخوش کرد و دستم روی
قلبم
فشرده شد تا از این تب و تاب بیفتد.

573

فردا را همگی صبح زود از خواب بیدار شده بودیم و
وسایلمان را
به صندوق ماشین ها منتقل کرده بودیم.
دو ماشین شده بودیم و من و مروارید قرار بود با علی بیاییم
، خاله
و عمو هم در ماشین محمدرضا و ملیحا ساکن شده بودند
تا به قول
ملیحا حواسشان به مسیح و رانندگی محمدرضا باشد تا
ملیحا با خیال

راحت به خواب برود.

مروارید میگفت زن و شوهر هر دو آنقدر آرام هستند که با حرف

زدنشان انگار برای هم لالایی می خوانند و چندین بار در سفرها

خطر از سرشان گذشته است.

ملیحا که پایش به ماشین نرسیده به خواب می رود و ماشین حکم

گهواره را برایش دارد ، محمدرضای بخت برگشته هم از سکوت

ماشین و آرامش ملیحا در خواب ، خواب آلود می شود و اصلا گزینه

ی خوبی برای هم دیگر در سفر نیستند.

کلاه کپ سفیدم را برداشتم و در حالی که زیپ ست ورزشی سفید

و مشکی ام را می بستم باری دیگر خاموش بودن چراغ ها و وسایل

برقی را چک کردم.

صدای علی از حیاط به گوشم رسید که با کلافگی برای سومین بار

نام من و مروارید را به زبان می آورد تا عجله کنیم.

فحشی زیر لب به مروارید دادم و صدایم را بلند کردم تا به گوشش

برسد.

_مروارید بیا علی خودش کشت!

صدای اومدم اومدم گفتنش از نزدیک خیالم را راحت کرد.

بعد از بستن و قفل کردن در ساختمان از پله های حیاط پایین رفتیم

و من کلید خانه را کف دستی گذاشتم که با چشم غره به
من و
مروارید نگاه می کرد.
مروارید خودش را لوس کرد.

575

_عه داداش اومدیم دیگه ، بدخلقی نکن.
من هم با لبخندی دندان نما سري تکان دادم اما خوب
میدانستم
اخم های علی به خاطر نگاهی بود که با ورودم از پایین تا
بالا رصدم
کرد و مشخص بود لباس هایم به مذاقش خوش نیامد.
با این حال اخم های روی صورتش را کنار زد و به ماشین
اشاره زد
تا سوار شویم و او در حیاط را قفل کند.

با گفتن نامم توسط خاله در حالی که امیریل را از ملیحا می
گرفتم

به سمتش برگشتم.

_ خاله اینم با خودتون بیرین!

نگاهم را از برق چشمانش که از وقتی که متوجه آمدن علی
شده

بود در چشمانش خانه کرده بود تا سبد تو راهی ای که
آماده کرده

بود پایین کشیدم.

576

با يك دستم به سختي امیریل را نگه داشتم تا سبد بزرگ و
نسبتا

سنگین را از دستش بگیرم.

_ مرسي خاله چي توش گذاشتي انقدر سنگينه!؟

در حالی که خاله از محتویات درونی سبد خوشگل و
حصیری برایم

میگفت امیریل را کمی بالاتر کشیدم و سبد را در دستم جا
به جا
کردم.

_براتون چند تا لقمه گذاشتم خاله با آجیل و آلبالو خشکه
و ... ،

زیادن خاله فقط بخورین منُ حرص ندین!
نگاهی به سبد انداختم که بیشتر به نظر می آمد خاله به
جای چند

تا لقمه و آجیل داخلش چند قلوه سنگ گذاشته باشد.
نگاهم را عاقل اندر سفیه از سبد ها به صورت خاله منتقل
کردم و

در حالی که از وزن امیر و سبد خم شده بودم سعی کردم با
قسم و

577

آیه خاله را مجاب کنم حتما تمامی خوراکی هایی که گذاشته
است

می خوریم.

دستم سر شده بود و دیگر تحمل وزنشان برایم آسان نبود
که در

یک لحظه دستم سبک شد و سبد از دستم جدا شد ، بعد
از آن

دستی محکم امیریل را از آغوشم گرفت و با جذب به سمت
در

پشتی ماشین رفت تا او را روی صندلی مخصوصش بگذارد.

این بشر حتی در اوج تلخی هم حواسش به من بود و من
عشق را

در همین می دیدم.

خیلی اوقات به دوست داشته شدنم توسط او شک می
کردم چون

علي آدم بروز دادن نبود.
اما در همان لحظات با یادآوری جمله های نادر و عجیب و
غریب
دلنشینش...

578

با یادآوری اینکه همیشه از گوشه های نان برای خودش
جدا میکند
تا وسطش برای من باقی بماند چون می داند که کناره های
نان را
دوست ندارم...
با یادآوری اینکه همیشه در اواخر اخبار ورزشی اش با
اینکه تمام
نشده است بی حرف کانال را عوض میکند و به اتاقش می
رود چون

مي داند من و خاله سريالي را که در آن ساعت شروع مي
شود

دوست داريم...

با ياد آوري اينکه اکثر روزها او اميريل را به حمام مي برد
چون مي

داند که ديگر دست من و يا خاله توان بغل کردنش را به
راحتي

ندارد...

با ياد آوري اينکه روزهايي که خورشت بادمجان داريم
برخلاف

اينکه از بادمجان نفرت دارد بي حرف سر ميز مي نشيند
چون مي

داند من عاشق اين غذا هستم...

با یاد آوری اینکه همیشه چراغ راهروی بالا را روشن می گذارد

چون متوجه شده است که نور آباژور زیادی روشن است و خاموش

کردنش هم زیادی تاریک و من هم از تاریکی مطلق بیزار...

با یادآوری اینکه روزی جالباسی به دست به خانه آمد و دیگر لباس

های کارش را روی آن جالباسی قرار داد و کنار لباس های دیگر

نگذاشت و هیچ کس نفهمید دلیلش وسواس های من است که

گاهی بیش از حد آزارم می دهد.

با یاد آوری تمامی این حرکات کوچک اما بزرگ که من خوب می

دانستم نشانه ی چیست ، دلم آرام می گرفت و بارها با خودم تکرار

می کردم.

نشان دادن عشق با عمل صد پله بالاتر از عشقِ زبانی است ، از آن

عشق ها که در این عصر کم پیدا می شود و رابطه ها پر شده است

از عاشق و معشوق هایی که وابسته به زبانشان هستند.

580

اگر عزیزم ها و فدایت شوم ها را ازشان بگیریم تنها فدایی
هایی

می مانند که تک به تک فدا می کنند این عشق را!...

شاید برای این هست که می گویند:

به راز عشق ، زبان در میان نمیباشد

زبان ببند که آنجا بیان نمیباشد

وحشی بافقی

مروارید جلو نشسته بود و با سیستم صوتی ماشین کنجار
 می رفت
 ، آنقدر آهنگ ها را جلو و عقب کرد که اعصاب من را بهم
 ریخت
 چه برسد به علی!

تا خانه ی ویلایی و زیبای خانواده محمدرضا راه زیادی
 نمانده بود
 و من سگرمه های درهم علی را که با گذشت زمان عمقش
 بیشتر
 میشد از آینه ماشین احساس می کردم.

581

وارد کوچه اشان که شدیم ، همگی مشغول گذاشتن وسایل
 در
 ماشین هایشان بودند.

چند نفری اشان را تا به حال ندیده بودم و نمی شناختم.

علي پشت ماشين محمدرضا كه در نزديكي آن ها قرار گرفته
بود
نگه داشت.

ماه چهره را از دور تشخيص دادم كه مانتو بلندي تا بالاي
قوزك

پايش پوشيده بود و روسري بلندي را آزاد روي سرش قرار
داده

بود كه گاه و بي گاه از سرش سر مي خورد و زيبايي موهاي
بلونديش
را نشان مي داد.

قبل از پياده شدن ، زيپ سويشرت امير را باز كردم تا در
خواب
گرمش نشود.

من و مرواريد به سمت خاله رفتيم كه با مادر محمدرضا
صحبت مي
کرد.

با نزدیک شدنمان لعیان خانوم لبخندی زد و تحسین آمیز گفت:

__ به به چه دخترایی!

582

با روی خوش سلام و احوال پرسیدیم تا ماه چهره به همراه

ملیحا و دو دختر دیگر به جمعمان اضافه شد.

با خوشرویی دستش را به سمت مروارید دراز کرد و بعد از آن با

نگاه به من ، بعد از دست دادنمان گفت:

__ پسر گلت خوبه؟

سرم را تکان دادم.

__ خوابه ، مهرآسا کوچولو خوبه؟

اوهم با خنده سری تکان داد.

__ اونم خوبه خدا روشکر!

لبخندی در پاسخ به ماه چهره زدم و او با اشاره به سمت
دخترها
گفت:

583

_ دلنواز و دیبای عزیز خواهی نوید.
بعد از آن با اشاره به من گفت:
_ زمرد جان هم دخترخاله ی زن داداشم!
با لبخند به یکدیگر دست دادیم و از احوال پرسیدیم گرم
مروارید
مشخص بود که از قبل آن ها را زیاد ملاقات کرده است.
دیلنواز بنظر همسن و سال ملیحای آمد.
چهره ی ناز و دوست داشتنی ای داشت که از همه زیباتر
موهای
گپ آلمانی اش بود که رنگ فندقیش صورت سفید و
گونه های

برجسته اش را بیشتر به چشم می آورد.
دیبا اما ساکت و سر به زیر بود و لباس های خوش رنگ و
شادی
به رنگ داشت.

584

پانچوی آبرنگی اش که بلند بود و ساق پاهایش را همراه با
صندل
های سرخابی اش نشان می داد چشم را گرم می کرد و حس
خوبی
را انتقال می داد.
در کنارش موهای پر کلاغی و چشم های خمارش زیبایی اش
را دو
چندان می کرد و پوست مهتاب گونش که همانند خواهرش
بود از
او یک دختر بسیار زیبا ساخته بود.

محمد پاشا با تیشرتی یشمی رنگ در حالی که ساک بزرگی را
در
ماشینی که پشت ما قرار داشت جا می داد سلام بلندی کرد
و دستش
را روی سقف ماشین گذاشت.

_ حال شما خوبه؟!

مروارید به گرمی احوال پرسید کرد اما من تنها به گفتن
ممنون اکتفا
کردم.

علی همراه با محمدرضا در حالی که روی شانه ی هم می
کوبیدند و
معلوم نبود چه می گفتند و می خندیدند به سمت ما آمدند.

585

نزدیک لعیا خانوم ایستادند و علی محترمانه گفت:

_ سلام حال شما خوبه؟ آقا منصور خوبن؟

مادر محمدرضا که زنی سرحال و بسیار شیک پوش بود با
مهربانی
گفت:

— پسرم نپرس! داره همینجوری وسایل و خوراکی میاره انگار
میخوایم یک هفته بمونیم.

محمدرضا خندید و روی سرشانه ی علی کوبید.

— برم ببینم این بابا منصور ما کجا مونده!

علی هنوز لب به جواب دادن باز نکرده بود که با صدای
مردی جوان

، نه تنها او حتی من هم دهانم قفل شد.

— علی آقا پسر آفتاب تو صورتشه اذیت نشه؟

586

مرد جوان را اصلا ندیده بودم.

حتی به ظاهرش که قد کشیده و اندام لاغری به همراه

موهای دم

اسبی شده ای داشت هم توجهی نکردم.
تنها صدایش در سرم زنگ میخورد که جلوی جمعیت علی
را پدر

امیریل خطاب کرده بود و جو

را سنگین!...

نگاهم در صدم ثانیه روی صورت اطرافیانم چرخید.

ملیحا اخم هایش را درهم کشیده بود و خاله...

از صورت خاله هیچ چیز نمیخواندم درست مثل علی!

بنیامین جان تازه وارده خانوادس از نسبتا اطلاعی نداره.

صدای محمدپاشا که شاید کنایه اش را فقط من احساس
کرده بودم

جمع را از بهت خارج کرد و دلنواز با همان موهای خاص و
صورت

دلنشینش خنده ای کرد و ادامه داد.

باید برایش یبار درخت شجره نامه بکشم.

587

احساس خوبی نداشتم.

این حس مزخرف دقیقا شبیه به زمانی بود که با موهای باز
دور باغ

خانه ی قدیمی خاله می دویدم و برای نشنیدن صدای
همسایه ها و

فامیل های عمو محمود که دائم به خاله هشدار می دادند
مبادا من

را وبال گردن خودش کند و با پدرم صحبت کند ، شعری را
با فریاد

می خواندم.

خوب یادم هست دخترک چموشی را که از همان قبل ها
خودش را

زیر پوسته ای از شیطنت و قدرت مخفی کرده بود.

همان که انگاری پروا می دوید و شعر می خواند:

اتل متل یه مورچه

قدم مي زد تو کوچه
 اومد يه کفش ولگرد
 پاي اونو لگد کرد
 مورچه پا شکسته

588

راه نمي ره نشسته
 با برگی پاشو بسته
 نمي تونه کار کنه
 دونه هارو بار کنه
 تو لونه انبار کنه...

و هيچ کس نمي فهميد دليلش تنها نشنيدن صدای
 نخراشیده ي آن
 مثلا دلسوز ها بود که مراعات حضورم را هم نمي کردند.
 البته که کارشان از قصد نبود اما اي کاش...

ای کاش می توانستند صدای شکسته شدن قلب ، حس
گس تنهایی

و بغض فرو خورده ی حاصل از رفتار غیر عمدشان را
ببینند و

بشنوند.

ای کاش همگی امان بیشتر حواسمان را جمع کنیم ؛ انسان
ها چه

کوچک ، چه بزرگ مورچه نیستند که غیر عمد لگدشان
کنیم و

589

انگار که آب از آب تکان نخورده است به راهمان ادامه
دهیم و

صدایشان هم در نیاید. @Vip Roman.
چه احساسات و چه اعتماد به نفس ها و چه شخصیت
هایی با زبان

ما خُرد نشده است.

کاش و فقط کاش کمی وزغ نباشیم...

شخصیت انسان ها طمعها ی ما نیست که راه و بی راه
زیانمان را به

نیت شکارشان بیرون بیاوریم و بی فکر تکان بدهیم.

ای کاش... وزغ... نباشیم!

علی در حالی که هیچ تغییری در صورتش رخ نداده بود به
سمت

ماشین قدم تند کرد و من دستی را میان انگشتانم حس
کردم و

زمزمه ای آرام کنار گوشم:

_ز مردم چقدر سردی!

@Vip Roman

590

نگاهم را به موهای موج و چهره نگرانش دادم.

دستش را به آرامی فشردم و گفتم.

EXCHANGEGRUP 730 11825

_ نه خوبم حتما لباسم کمه!
از دستي که مرد جوانِ بنیامین نام دور دلنواز حائل کرده
بود متوجه
شدم که به احتمال زیاد نامزد هستند و به همین خاطر
نسبت من و
علي را اشتباهي گرفته است.
کم کم همگی به سمت ماشین ها رفتیم تا زودتر حرکت
کنیم.
مروارید در حالی که کمر بندش را می بست گفت:
_ خانواده محمدرضا برعکس خودش هیچ وقت به دلم
نشسته ،
چجوري مليحا تحمل میکنه نمیدونم!
در حالی که به سمت من بر می گشت ادامه داد:
_ انقدر با همدیگه رو در وایسی و پرستیز دارن آدم هول
میشه...

591

با خنده به ادا و اطوار و غرزدنش نگاه کردم ، بینی ام را
چین دادم

و به تأیید سرم را تکان تکان دادم.

علی دستش را روی بازوی مروارید که تا کمر به سمت
عقب خم

شده بود گذاشت و مهربان تر از قبل گفت:

_ غیبت بسه... صاف بشین خطر داره!

انگار برخلاف من سو تفاهم چند دقیقه پیش به مذاق علی
خوش

آمده بود که ابرو هایش کمی به حالت عادی برگشته بود.

دستم را روی پیشانی امیر کشیدم و موهایش را عقب راندم.

فکری که به سرم افتاد حالم را دگرگون کرد.

مژه های برگشته و موهای تیره رنگش همگی تنها چند
تصویر نا

واضح را در ذهنم تداعی می کرد...مرصاد!

نمی دانم

592

شاید اگر او را شناخته بودم ، اخلاق ، علایق و عادت
 هایش را می
 دانستم علاقه مند میشدم.

اما تقصیر من نبود.

من برای فرار از آن مدرسه ی شبانه روزی و آدم های
 عجیبش ،

برای فرار از رشید و رفتار های غیر عادی اش روی انتخاب
 پدر
 هایمان نه نیاوردم.

درواقع هر دویمان قربانی بودیم ، قربانی تصمیم پدر
 هایمان...

اما در همان چند باری که او را دیدم متوجه شدم در مرصاد
 بی

تفاوتی خاصی بود؛ بی تفاوتی نسبت به حضور من و حتی حضور خودش!

مرصاد کل زندگی اش روی آن محموله ها می گذشت همان های

که در آخر جانش را گرفت.

با ضربه ای که روی ران پام کوبیده شد از جا پریدم.
_ دختر خوابی؟ سه ساعته برای کی داستان میگویم؟

593

نگاهم را گنگ به مروارید دادم که به سمت برگشته بود، دستم را

از میان موهای امیر بیرون آوردم.

انگار که دقایقی را در گذشته غرق شده بودم!

هان کشیده و بی خبری که گفتم چشم غره ی مروارید را نصیبم

کرد که به قهر سر جایش برگشت و کمرش را به پشت
صندلی اش
کوبید.

سرم را به سمت آینه ی ماشین چرخاندم تا ببینم علی در
چه حالی

ست که با چشم های زغالی اش چشم در چشم شدم.
با نگاه تیره اش از آینه نگاهم کرد و ابرویی به معنای اینکه
چه

شده است بالا انداخت.

بی جواب رو گرفتم و خودم را میان دو صندلی جلو آوردم ،
دستم

را روی دست مروارید گذاشتم که لبش را برجیده بود و از
پنجره

به بیرون نگاه می کرد. @Vip Roman

لبخندی زدم... دخترِ لوسِ دادگرها!

594

دستم را روی دستش فشردم.

بخدا یه آن انگار خوابم برد!

توجهی نکرد.

خنده ای کردم و محکم تر دستش را فشار دادم.

مروارید؟

صدایم را لوس و محزون کردم و باری دیگر صدایش زدم
که با

عصبانیتی ساختگی به سمت برگشت.

چته؟

خنده ی فرو خورده ام با دیدن حالت صورتش رها شد.

دستم را جلوی دهانم گرفته بودم و قهقهه می زدم.

595

مروارید پر حرص تر با دست نشانم داد.

_نگاش کن آخه!

خاک بر سرت سه ساعته دارم داستان میگویم برای خودم.

مظلومانه ادامه داد:

_دهنم کف کرد!...

خنده ام پررنگ تر شد و سرم را عقب راندم که کلاه از سرم افتاد

و موهای قرمز رنگی گوجه شده ام به نمایش درآمد.

علی هم با کج خندی لحظه ای نگاهمان کرد و صدایش جذاب تر

از همیشه به گوشمان رسید.

_فقط سرمون درد آوردی دختر!

مروارید اعتراض کنان هردویمان را با حرص نگاه کرد.

_عه دااداش!

دست علي بند پر شالش شد و آن را تا روي صورتش پايين
کشید.

خودم را میان آن دو جلوتر آوردم و به سختي دستم را به
پخش

ماشين رساندم.

با باز بودن چشم امير صدای موزيك را کمی زياد کردم اما نه
تا

حدي که براي آزار دهنده باشد.

با پخش شدن صدای قرباني مرواريد پوفي کشید.

_اي بابا داداش يعني تويه آهنگ قري نداري؟

علي شانه هایش را بالا انداخت.

_مجبوري با همينا سرگرم شي!

مرواريد دهانش را کج کرد.

_با بهانه ي من بغض خانه ي من دستامُ تگون بدم؟
خندیدم و امیر را نوازش کردم.

مروارید هنوز غر غر میکرد اما من این آهنگ را دوست
داشتم

آرامشش درست مانند وجودِ خودِ علی بود.

آرام زمزمه کردم.

بهانه ي من بغض خانه ي من؛ گرفته دلم گریه میخواهم!

خیال خوش عاشقانه ي من؛ همیشه تویی آخرین راهم!

صدای توام پا به پای توام؛ تو میبری ام رو به خاموشی

غریبه ترین آشنای توام؛ که میکشدم این فراموشی...

تمام منی ناتمام منی؛ چه بغض بدی در گلو دارم!

بیا و بگو فکر حال منی؛ بین که هنوز آرزو دارم.

داستان امیر را تکان دادم و لب های سرخش را از آب
 دهانش پاک
 کردم ؛ بازیگوش شده بود و با عروسک کوچکی که در دلش
 يك
 جغغه پنهان شده بود بازی می کرد.
 با هربار صدای جیغ عروسک چشمانش را گرد می کرد و
 بعد از
 ثانیه ای دست و پا می زد و می خندید.
 با امیر مشغول بودم که با تك بوقی که از ماشینی که در
 نزدیکی
 امان بغل زده بود به گوش رسید علی سرعتش را پایین آورد
 ،
 کنارشان توقف کرد و شیشه را پایین کشید.
 ماشین محمدپاشا را خوب میشناختم.
 دیده بودم که لعیا خانوم و آقا منصور با او همراه شده اند
 اما نگاه

یخ زده ی آن دخترک رنگی که در کنار مادر محمدرضا عقب
نشسته بود نشان دهنده ی آن بود که زیاد هم کنجکاو ی
نکرده ام.

محمدپاشا از کنار آقا منصور خوش رو که سر بی مویش را
با کلاهی
بامزه پوشانده بود گردن کشید و گفت:

599

_ علی جان محمدرضا زنگ زد گفت بغل آشکده توقف
کنیم.

علی دستش را بالا آورد و به نشانه متوجه شدن تکان داد.
_ باشه شما جلوتر حرکت کنید.

آقا منصور خنده ای کرد.

_ علی جان خواستیم دوباره راه بیفتیم من مهمون ماشینت
کن ، این

پسر عین لاک پشت رانندگی میکنه!

علي هم تك خنده اي مردانه كرد و مؤدبانه گفت:
_قدمتون روي چشم.

نگاه مستقيم محمدپاشا كه رويم چرخ مي خورد ، معذبم مي
كرد و

باعث شد گردن بچرخانم و سرم را با نگاه كردن به تابلوي
تبليغاتي
آن سوي آن ها گرم كنم.

600

آقا منصورِ با نشاط كه دوست داشتني هم به نظر مي آمد
لب هائيش
از هم باز شد كه چيزي بگويد.

اما

با صداي بدبي كه در ماشين پيچيد در ثانيه اي از جلوي آن
ها محو

شديم و ماشينمان با سرعت دور شد.

من و مروارید هر دو گیج و گنگ علی را نگاه می کردیم که صورتش برافروخته شده بود.

مروارید آرام لب زد:

_ داداش این چه کاری بود آقا منصور داشت حرف می زد!

کلافه دستی به صورتش کشید ، همان را میان موهایش تاب داد و

به سمت بالا شانہ کرد.

با لحنی که مشخص بود در آن ادامه ندهید جا خشک کرده است

گفت:

_ متوجه نشدم!...

601

با صدای علی در جایم کمی تکان خوردم.

_ زمرد کلاهتو بزار ، نزدیکیم!

از آینه با يك مَن اخم خيره ام بود و من حالا خوب مي دانستم علي

اي که احترام به ديگران چه برسد به بزرگتر ها ، بزرگترين بخش

تربيت و اخلاقش بود چرا دست به همچين کاري زده است.

نگاه محمدپاشا براي مردی که خوب مي دانست حس او به من بي

ميل نيست زيادي تمام شده بود!

علي که پشت ماشين محمدرضا پارك کرد ، روسري کوچکی را که

دور مچ دستم بسته بودم روي موهايم آوردم و از پشت گره زدم.

روسري ياسي رنگ براي با ارزش بود.

عطر زني را به دوش مي کشيد که با يك حرفِ من که گفته بودم

چقدر رنگ زیبایی دارد ، شب آن را روی تختم گذاشته بود.

602

فردا که اعتراض کرده بودم به صورت زیبای او بیشتر می آید
به

جانم غر زده بود و با آن اقتدار همیشگی اش پر حرص لب
زده
بود.

_هدیه رو پس میدن؟

این روسری عطر شیرینم را داشت که قلب مهربانش در
کنار اخلاق
خاصش برایم عجیب خوب می آمد.

وارد که شدیم از همان دور هم مسیح را که روی میز
ایستاده بود و

بلند بلند پر از ذوقی کودکانه از چیزی که نمیدانم چه بود
صحبت

می کرد دیدیم.

این بچه با شیطنت هایش و آن صدای بانمکش حکم
زنگوله را

داشت هر جا که بود راه رسیدن به محمدرضا و ملیحا را
ثانیه ای پیدا

می کردیم.

با رسیدنمان سر میز مسیح جیغی کشید که اعتراض ملیحا را
به
دنبال داشت.

603

_دایی...دایی!

علی دستان باز و جنب و جوش مسیح را پذیرا شد و او را
روی

دستانش بلند کرد.

پشت میز میان علی و مروارید نشستم و امیریل را میان
دستانم جا
دادم.

علی در حالی که با مسیح کلنجر می رفت پرسید.

_محمد رضا و مامان بابا کجان؟

ملیحا با طمأنینه ی خاصی که در تار و پود رفتارش بود
گفت:

_محمد رضا رفت به تعداد آش رشته سفارش بده که تا
همگی بیان

آشم رسیده باشه ، مامان و بابام سرویسن.

علی نجوا کرد دستش درد نکنه و رو به مسیح که از گردنش
آویزان

شده بود گفت:

@Vip Roman

604

_اینجا که همیشه گشتی گرفت دایی! ...

مسیح بی توجه خندید و بازهم به شانه ها و کتفش فشار آورد.

شانه هایی که همیشه استوار بودند!

شانه هایی که هم من سر به رویشان گذاشته بودم و هم او شانه به

شانه ام در آمده بود تا در آغوشش بکشم و آرامش کنم. نگاهم را با چشم غره ای به خودم از شانه های فراخش گرفتم ، لب

هایم را تر کردم و منتظر آتش رشته نشستم.

مروارید کلافه پایش را تکان داد که با گوشزد ملیحا رو به رو شد.

_ این عادتتو ترك كن مروارید!

لب برچید و کلافه تر گفت:

_ گشمنه خب...

ملیحا اعتراض گونه چهره درهم کشید.

605

_اون همه مامان گفتم اینا تو ماشین هیچی نمیخورنا...

بنده خدا

راست میگفت!

مروارید با دهانی کج جوابش را داد.

_سبدي که مامان داد محتویاتش عین لقمه های مدرسس.

صدایش را با ذوق بلند کرد.

_داداش از این بغل چیپس و پفک میخري؟

آب دهانش را نمایشی قورت داد و با حس ادامه داد:

_وای لواشک و آلوچه ام بخیریم!

با آن ذوقی که مروارید از هله و هوله های مورد علاقه اش

تعریف

می کرد من هم دلم خواست امّا ملیحا با چشم غره نگاهش

را از

مروارید به علی داد.

606

_ گولش نخور علي ... اينارو بخورن قبل اينکه برسن ويلا
دل درد
ميشن!

نگاهم را موشکافانه بندِ مليحا کردم.
عجيب بود!

تا به حال متوجه اين همه شباهت شگفت انگيزش با خاله
نشده
بودم.

اعتراضش و حتي ميمك صورتش خاله را به تصوير مي
کشيد.

علي همراه با خنده ي کنج لب هایش به مرواريد و آب و
تابش نگاه

کرد و خطاب به مليحا با جدیت اما مهرباني ذاتي اش
گفت:

_ کم مي خرم! ...

اول خاله و عمو به میز پیوستند و بلافاصله بعد از آن ها
سر و کله

ی خانواده جاوید تک به تک پیدا شد.

آقا منصور و لعیا خانوم در کنار خاله شیرین و عمو نشسته
بودند و

از هوای خوب و دوری از دود و دم تهران می گفتند ،
محمدپاشا

607

درست صندلی رو به روی علی را اشغال کرد که بجز علی
دید خوبی

هم به من که در کنارش نشسته بودم داشت.

دلنواز و بنیامین هم که پشت میز نشستند ، محمدرضا
سینی به

دست به میز نزدیک شد و دانه به دانه آش ها را جلوی
بزرگترها

گذاشت.

نگاهی به مسیح که هنوز هم روی شانه های علی تاب
میخورد و

دستانش را دور گردن او حلقه کرده بود انداختم.

انصافا هم راست می گفتند حلال زاده به دایی اش می رود.

این بچه حتی از لحاظ ظاهری هم شباهت چندانی به
ملیحا و

محمد رضا نداشت.

آخرین کاسه ی آش داخل سینی هم جلوی علی قرار گرفت
و خالی

شد.

_ای بابا چنتا موندن؟

608

محمد رضا بعد از پرسیدن خودش شروع به شمردن کرد و
برای

خودش نجوا کنان گفت:

_چهارتا!...

دیا که تا به الان صحبتی نکرده بود رو به محمدرضا گفت:

_برای من پیاز داغ نداشته باشه محمدرضا جان.

محمدرضا سری تکان داد و حتمنی گفت.

علی مشغول صحبت با نوید و بنیامین بود.

همانطور که حدس زده بودم بنیامین و دلنواز به تازگی نامزد

کرده

بودند و بنیامین استاد موسیقی پیانو بود.

همانطور که نحوه آشنایی بنیامین و دلنواز را گوش می

دادیم

محمدرضا همراه با سینی جدید در حالی که از شلوغی

رستوران غر

میزد به سمتان آمد.

سینی های آش که مقابلمان قرار گرفتند به صحبت های
دلنواز که

می گفت هنرجوی بنیامین بوده است و با پی استعدادی اش
در

نواختن پیانو ، بنیامین را به خود علاقه مند کرده است
گوش می
دادم.

میان کاسه های آش جدید چشم چرخاندم و بعد نگاهم را
غمگین
به کاسه ی خودم چسباندم.

محمدرضا حتما اشتباه متوجه شده بود که هر چهار ظرف
را بدون
پیاز داغ آورده بود.

دقیقا بدونِ مورد علاقه ترین بخش آش رشته برای من.
پی حس به آش رشته چشم دوختم و با آن یکی دستم که
امیریل

را در بر نگرفته بود قاشق پلاستیکی را به دست گرفتم و بی
انگیزه

دور کاسه چرخاندم.

محتویات آش هم می خورد و من به سبزی ها و کشک
زردی که

ترکیب می شد خیره بودم.

610

با دستی که روی ران پایم جا خوش کرد قاشق در دستانم از
حرکت

ایستاد و سرم آرام به سمت راست چرخید.

دست بزرگ علی که روی پایم جا خوش کرده بود فشاری
آرام

وارد کرد و سپس در حالی که رویش خلاف جهت من بود و
برای

صحبت هاي نوید سر تکان می داد ، کاسه ی آتش را که
شاید دو

قاشق از آن خورده بود به سمت هل داد.

گیج به او و حرکتش نگاه می کردم که به سمت برگشت و با
ادای

سر به کاسه اش اشاره کرد و ظرف من را سمت خودش
کشید.

حتی در حالی که با دیگران صحبت می کرد و من در معرض
دیدش نبودم بازهم حالم را می فهمید.

دستش را با برگشتن به سمت نوید و بنیامین نوازش وار
برداشت

و پروانه ها...

پروانه ها در قلبم از پيله در آمدند!

حالا آش رشته غذای محبوب تری برایم شده بود و حتی
دلم می

خواست این ظرف را دست نخورده با خودم ببرم ، آن پیاز
داغ های

طلایی اش را جایی قاب کنم و بگویم:

چه عجیب و چه پیش پا افتاده ، این ها نشانه ی عشق
اند!

با بردن اولین قاشق به دهانم سر بلند کردم و با نگاه مروارید
رو به
رو شدم.

در حالی که آخرین قاشقش را به دهان می گذاشت و کاسه
اش را

پاک می کرد با لبخند به من و ظرف رو به رویم نگاهی
انداخت.

بی مکث سرم را پایین انداختم بلکه ستاره بارون چشمانم را
نبیند.

از رستوران که بیرون زدیم هوا خنک تر شده بود و لرزی
خفیف

به تن می نشانید.

راهم را به سمت ماشین کج کردم تا با سرعت امیر را داخل
ببرم.

گونه هایش سرخ و لب هایش سرد بود!

بهار بود دیگر!

گرم و سردش مشخص نبود.

612

در عقب ماشین را باز کردم و خم شدم تا امیر را روی
صندلی

مخصوصش بگذارم.

باهاش کودکانه حرف میزدم و دستان کوچکش را نوازش می
کردم.

مروارید از پشت دست روی کمرم گذاشت و با شیطنتی که
 کمتر از
 او سراغ می رفت ابروهای کمانی اش را پایین و بالا انداخت و
 گفت:

_ تو جلو بشین میخوام با عشق خاله خلوت کنم.
 مشکوک نگاهش کردم و یک چشمم را ریز کردم.
 مروارید تنبل را چه به نگهداری از امیریل!
 سر تا پایش را موشکافانه رصد کردم که کیسه های چیپس و
 آلوچه
 اش را تکانی داد و غر زد.

_ وا چرا اونجوری نگاه میکنی بیا اینور ببینم ، بین من و بچه
 فاصله
 میندازه!

613

با تعجب به رفتارش چشم دوختم و گفتم:

_عجبا!...

هاج و واج به اوپی که مرا از شانه کنار میزد نگاه کردم که در
ماشین

را به رویم کوبید و نگاه من بالا آمد و علی را که در کنار مرد
ها به

این طرف می آمد نظاره کرد.

محمدرضا که زودتر ماشین را به راه انداخته بود با تک بوقی
سرعتش را کم کرد تا دست تکان بدهد و بگوید پشت او
بیاییم.

گره روسری کوچک را که دائم روی سرم سر می خورد محکم
تر

کردم و با خنده خاله را نگاه کردم که در ماشین محمدرضا
با ادای

دست نشان می داد چیزی بخوریم.

در آخر هم به خنده هایم آنچنان چشم غره ای رفت که
لب هایم

را گزیدم تا از شدت خنده ام کم کنم.

614

علی که با محمدپاشا ، نوید و بنیامین مشغول صحبت بود
برای

محمدرضا دست تکان داد و در حالی که به سمت ماشینش
می آمد

دستش را بالا آورد و اشاره زد بشین اومدم.

داخل ماشین نشستم و علی هم چند لحظه بعد سوار شد
و با عجله

راه افتاد تا محمدرضا را گم نکند.

آنطور که مشخص بود مروارید چند باری به ویلای
خانواده جاوید

آمده بود ولی علی اولین بار بود که قید کار را زده بود و دل
به جاده

و تفریح داده بود.

صدای مروارید از پشت به گوشم می رسید که با امیر بازی
می کرد
و آنچنان سرحال دل به دلش می داد که برایم عجیب بود.
یک جایی از حس ششم می گفتم مروارید از قصد مرا جلو
نشاند
است.

اما نمیدانستم چرا؟

615

نصف راه باقی مانده را یا در خواب گذرانده بودم و یا از
ترس خاله

میوه پوست می کندم و لیوان چای پر می کردم.

دیگر مطمئن شده بودم ، هدف مروارید تنها از زیر این
کارها در

رفتن بود که بعد از خواباندن امیر و خوردن خوراکی های
مورد

علاقه اش ، خودش هم درست مانند يك بچه سرش را
روي صندلي

مخصوص امير قرار داد و به خواب رفت.

ليوان را از چاي پر کردم و به سمت علي گرفتم.

در حالي که دستش روي فرمان بود و به جاده ي شلوغ
چشم دوخته

بود لب زد:

_يه قندم بده!

حبه قند را به سمتش گرفتم تا کف دستش بگذارم اما در
عوض

صورتش را کمي خم کرد و نزديک به دستم نگه داشت.

حبه قند را که درست مانند يك تکه برف بود میان انگشت
اشاره و

شصتم گرفتم ، نزديک لب هایش بردم و او از دستم گرفت.

نیم نگاهی که بعد از جاده به من انداخت و یک قلب از
چایش را
نوشید ، قلبم را به بازی گرفت.
صورتم را به سمت پنجره و درخت ها برگرداندم که بیش از
این
قلبم در سینه بی قراری نکند.
نمیدانم کی چشمم گرم شد که در میان خواب و بیداری ،
باز شدن
در و لمس گونه ام را احساس کردم.
دلیم نمی خواست پلک هایم را از هم جدا کنم ولی نسیم
خنکی که
صورتم را نوازش می کرد چشمانم را وادار به باز شدن کرد.
دست به سمت پیشانی ام بردم و چتری های روی صورتم
را کنار
زدم.

از چسبندگی میان موها و پیشانی ام اخمی به صورتم
نشست و

همراه با مالیدن چشم هایم با دو جفت چشم مشکی رو به
رو شدم

، آن قدر سیاه که حتی حس می کردم هیچ خط و خش و
نقطه ای

در آن سیارک عجیب وجود نداشت.

لحنش جدي اما چشم هایش مهربان بود.

617

_بیدار شید... شرمندم کردید انقدر از راننده خوب مراقبت
کردید.

گیج و گنگ نگاهم را به علی و گوشم را به مروارید که دائم
غر

میزد تا به ادامه خوابش برسد دادم.

ناگهان از جا پریدم و کمرم را از صندلی جدا کردم.

سرم را به چپ و راست چرخاندم و با دیدن يك حياط
بزرگ و

باراني تقريبا فریاد زدم:

_رسیدیم؟

علي در حالي که به درِ نیمه بازِ سمت من تکیه زده بود
سري تکان

داد و دستش را روی سقف ماشین قرار داد.

_بله چند دقیقه اي هست.

گیج از ماشین پیاده شدم که سینه به سینه اش در آمدم.

618

دست در جیب فرو کرده بود و آن قد رعنائش باعث شده

بود سرم

را بالا بگیرم.

_همه رفتن تو؟ بعد ما اینجا گرفتیم خوابیدیم؟

کج خندي زد و به سمت صندلي عقب رفت.

در ماشین را باز کرد و همانطور که شانه ی مروارید را تکان
می داد
گفت:

نه فقط محمدرضا و مامان اینا رسیدن... بجنین الان بقیه
ام میرسن.

مروارید کلافه خودش را از ماشین بیرون کشید و در حالی
که یک

چشمش نیمه باز بود به سمت من آمد و دستش را دور
دستم حلقه
کرد.

علی هم امیریل را که خواب بود در آغوش گرفت و
همانطور که

یک دستش را حائل پشت ما نگه داشته بود گفت:

برین تو که بعدش وسایلا رم بیارم!... @VipRoman

به دست مروارید فشاری وارد کردم.
_خوش میگذره خودت انداختی رو من خانوم؟
هومی کشیده گفت که لبخند را به لب هایم نشانده.
ویلاي زیبایی داشتند جاوید ها!...
نمای بیرونی اش سفید بود و فکر نمیکردم که این سفیدی
به داخل
هم نفوذ کرده باشد... دیوارها و شومینه ی سفید همراه
با پرده و
مبل های آبی روشن آنقدر فضا را ملیح کرده بود که حد و
اندازه
نداشت.
اتاق ها و وسایل ها را که انتخاب و جاگیر کردیم ، قرار شد
بعد از
کمی استراحت مرد ها کباب سیخ کنند و شام امشب را
مهمان آن
ها باشیم.

620

اتاق آخري که سه تخت و پنجره اي رو به دريا داشت براي
ما دختر

ها شد و من ، مرواريد و ديبا هم اتاق شدیم.

دوش کوتاهي گرفتم و در حالي که حوله ي قواره کوچک را
دور

خودم پیچیده بودم به سمت اميريل آمدم و بالش هاي که
دور

چیده بودم را جا به جا کردم تا امنيتش بيشر شود.

دوباره به سمت حمام رفتم و يك شلوار زغالي و گشاد به
همراه

بلوزي آستين سه ربع که رنگ پسته اي ملايمي داشت به
تن کردم

موهاي خيسم را حوله پیچ کردم.

در حالی که چند تار چموش موهایم را زیر حوله می بردم
نگاهی به
دیبا که چشم بندی روی صورتش زده بود و با سائد دستش
سرش

را می فشرد انداختم.

آرام برای اینکه اگر به خواب رفته است بیدار نشود گفتم:
_ میگردن داری؟

621

انگشتان ظریف و ناخن های رنگارنگش که چشم بند را
کنار زد ،
آرام زمزمه کرد.

_ آره ، البته امروزم یکم بیش از اندازه آفتاب به چشمم
خورد...

سری تکان دادم و به سمت پنجره رفتم.

پرده ی نازک را کشیدم تا تا نور اتاق کم رنگ تر شود.

پس تاریکی برات بهتره!
تشکر آمیز نگاهم کرد و ممنونی نجوا کرد.
از اتاق بیرون رفتم و با چشم دنبال مروارید گشتم.
لب هایم را کمی تر کردم و پوفی کشیدم.
معلوم نبود کجا رفته بود!
صدای مرد ها از حیاط و خانوم ها از آشپزخانه می آمد.

622

حوصله ی اینکه به جمعشان بروم را نداشتم ، فقط
میخواستم
مروارید را پیدا کنم تا جای سشوار مسافرتی ای که سپرده
بودم
بیاورد را نشانم بدهد...

که اگر نیاورده باشد دمار از روزگارش در بیاورم.
بی سر و صدا از کنار حیاط گذشتم تا به پنجره نگاهی
بیندازم.

آرام روی پنجه های پایم راه رفتم و دستم را به پرده ی
سرتاسری

رو به حیاط بردم.

سرم را کج کردم و خواستم دستم را تکان بدهم تا پرده کمی
کنار

برود که کمرم اسیر دستانی شد و مرا برگرداند.

دستانم را روی سینه اش گذاشتم و در فاصله ای چند میلی
متری

صورتش لب زدم.

علی...

چشمانش هنگام نگاه کردنم برق می زد.

برق عشق!...

@Vip Roman

623

دستانش را قاب صورتم کرد و مردمک چشمانش از
ابروهای پرم

تا روی چشمان تیره ام و لب و دهان کوچکم گذشت و
گذشت... تا

دوباره به چشمانم برگشت... تحسین برانگیز ، عاشقانه!
آستین های بلوز مشکی اش را بالا زده بود و با آن دست
های

قدرتمندش کمرم را حبس کرده بود.

در فاصله ی کمی از صورتم نجوا کرد:

_سرما میخوری!

بینی اش به بینی ام برخورد کرد و من مسخ شده امّا با
ابروهای

درهم کشیده و نگران ، دور و اطراف را نگاه کردم و با طنین
نازک

و بچگانه ام لب زدم:

_یکی میبینه!

دستانش را نوازش وار از کمرم تا میان انگشتانم کشید.

624

دستش را که در دستانم قفل کرد و همچون شوالیه ای که
پرنسسش را از قلعه فراری می دهد دزدکی تا اتاقی در بسته
کشاند

، مرا داخل برد و من با صورتی که تنها میمکش نگرانی بود
لب های

خشکم را تر می کردم و بچگانه لب بر می چیدم.

همانطور که دستش روی دستگیره بود ، بعد از نگاهی به
دور و

اطراف آن را بست و به سمت گام بلندی برداشت.

سرم که زیر فک محکمش جای گرفت و دستانش دور بدنم
حصار

شد جا خوردم.

یکی از دستانش حوله را از سرم به زمین انداخت و نفس
عمیقی که

از روی موهایم کشید و آن بوسه ی عمیقش روی سرم ،
 پروانه که
 هیچ کبوتر سفیدی شد که از قفس رهایی پیدا کرده است.
 از این احساس ناگهانی اش نگران شده بودم.
 سرم را بالا آوردم و آرام پچ پچ کردم.
 _چی شده علی؟! داری نگرانم میکنی...

625

دستانش را محکم قاب صورتم کرد و طره ای از موهای
 خیس را
 که به لبم چسبیده بود کنار زد.
 _نگران چرا دختر خوب؟
 راست می گفت نگران برای چی؟
 من در بین بازوان او و نگرانی؟
 عجب تضادِ عاشقانه ای...

میتوانستم حتی همین الان پرده ی کنار کتابخانه ی بزرگ را
کنار

بزنم ، آن پنجره ی قدی را باز کنم و به دور از سردی هوا و
خیسی

موهایم سرم را بیرون بپریم و فریاد بزنم.

من آرامم

به آرامی جاری شدن آب

به آرامی لیلی وقت دیدنِ مجنون

به آرامی لبخند بچه ها توی خواب

626

با این حال زمزمه کردم.

یهو اومدی... منْ با خودت اوردی این اتاق...@

نتوانستم جلوی برق چشمانم و آرام تر شدن صدایم را
بگیرم.

بَعْلَمِ کَرْدِي...

با چشانم به وضعیتمان اشاره زدم و آن ها را دور اتاق
چرخاندم.

_اگه یکی توی این وضعیت ... توی این اتاق ما رو تنها
بینه چی؟

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند.

_برام مهم نیست.

_برات مهم نیست؟!

627

بوسه ای روی چشمانم کاشت و بعد مژه های تابدارش را
روی هم
گذاشت.

_فقط برام اینه حسه بودنت مهمه زمردا!
هر روز که میگذره بیشتر میفهمم چقدر با ارزشی برام ...
میخوام

هر لحظه ای که بهم نزدیکی و دارمت یادم بمونه ... بعد
انقدر این

لحظه ها زیاد شه که دیگه از دستم در بره ... میفهمی؟
می فهمیدم؟

جا خورده بودم ... اما هیچکس بهتر از من نمیفهمید این
حس را...

حالا شده بود زمردی که حس می کرد علی تنها کسی اوست
، همان

که علی برایش دارو بود ... دوا بود!

بیتاب پیشانی اش را بیشتر به پیشانی ام فشرد.

_بهم یه حرف خوب بزن ، میخوام یادم بمونه!

لب هایم را فاصله دادم و آرام آرام در کنار لب هایم نجوا
کردم.

628

_الان خیلی زیادتر دوستت دارم.

لب هایش گونه ام را قلقك داد و صدای محکم و بمش
گوشم را
نوازش...
_منم.

سرم را بالا آوردم تا چشمانش را ببینم... قلبم در سینه
لرزید.

_حالا حالِ منْ حس میکنی؟
با حظ درون چشم هایم خیره شد.
صورتتم را قاب گرفت و نگاهش را دور تا دور اعضاي
صورتتم
چرخاند.

لب هایش از شقیقه ی سمت راست تا چپم را پیمود و در
هر جایش
بوسه ای کاشت.

این کارش مصداق دورت بگردم بود و من حاضر بودم که
چرخ و

فلك شوم به دورش!...

آخرین بوسه اش را که وسط پیشانی ام مهر کرد ، از زیر
دستانش

بیرون خزیدم ، خم شدم و حوله ی کوچک را برداشتم.

به سمت در اتاق رفتم و آرام دستگیره را پایین کشیدم.

بی حرف و دست در جیب خیره ام ایستاده بود.

چشمانش همچون لنز دوربینی بود که به گفته ی خودش ،
تك به

تك لحظاتمان را ثبت میکرد و قرار بود نمایشگاه به راه
ببندازد

این چشم ها!...

خالی بودن راهروی طویل را که دیدم آرام بیرون رفتم و
آخرین

نگاه را به علی انداختم که لب زد.

_موهاٲ خشك كن!

630

لبخندي كه كنج لب هايم مهمان شده بود ، همراه با چشم
غره اي

كه به حساسيتش رفتم تركيب شد و از من دختركي لجباز و
چموش
ساخت.

بي حرف و با سرعت به سمت اتاق خودمان آمدم و در بي
صدا ترين

حالت ممكن در را باز كردم.

صداي نفس هاي منظم ديبا نشان دهنده ي خواب عميقي
بود كه

در آن فرورفته بود.

تازه حواسم جمع مرواريدي شد كه روي تختش دراز
كشيده بود ،

پا روی پا انداخته بود و صدای ملایم و تکراری ای از گوشي
اش

پخش می شد که نشان می داد در وسط بازی ایست که این
روزها

زیادی سرش را گرم می کرد.

به سمتش رفتم و میان راه حوله کوچک را روی دسته ی
مبل قرار
دادم.

با ادای چشم به سمت دیبا اشاره زدم.

631

_ کم کن صدایش یکم!

نگاهش را به سمت دیبا برگرداند و ولوم بازی اش را پایین
آورد.

_ سشوار گفتم بیار , آوردی!؟

در حالی که سرش را از گوشي جدا نمي کرد بالا و پايينش کرد.

_ گذاشتمش توي کشوي اخر...

به سمت دراور کوچک کنج اتاق رفتم و کشوي اخرش را باز کردم.

سرم را به نشانه تاسف تکان دادم.

کشوي اخر خالي بود و سشوار را در کشوي بالايي اش گذاشته بود.

نگاهم را به او که فارغ ازهر خيالي حرص باختنش را مي خورد

انداختم.

موهاي مجعدش عين يك ابشار خروشان بالمشش را پوشانده بود.

حواس پرته فرفري و دوست داشتني امان!

در اشپزخانه مشغول چیدن ظرف ها , ماست و سالاد
بودیم.

لعیا خانوم در قابلمه ی برنج را برداشت و من نفس عمیقی
از عطر
زعفرانش کشیدم.

بخار بلند شده از برنج و صدای محمدپاشا از پشت سرم
که راه را
سد کرده بودم و سالاد را تزئین می کردم همزمان شد.
_ببخشید خانوم!...

خانومش لحن غریبی داشت!
از ان خانوم ها نبود که علی خطاب به دیبا ، دلنواز و یا
حتی ماه
چهره می گفت...خانومش لحن خوبی نداشت و اخم هایم
را درهم
کشید.

خودم را کنار کشیدم و نزدیکتر به دیبایی ایستادم که ماست
ها را

داخل کاسه های رنگارنگ سفالی خالی می کرد.

نگاه دیبا که خیره به شانه های بهم چسبیده امان شد نشان
می داد

بیش از حد خودم را به او نزدیک و از محمدپاشا دور کرده
ام...انگار

633

ان حس مزخرفی که از سمت ان مرد جذاب و پر از پرستیژ
به

سمتم ساطع می شد رفتارم را غیر قابل کنترل کرده بود.

قابلمه ی بزرگ و قرمز رنگ را روی کابینت کناری ام قرار
داد و

بلند با صدایی سرخوش گفت:

_خانوما کبابا امادس دیگه ماموریت ما تمومه!

لعیا خانوم با عشق به پسرش نگاه کرد , نگاهی که در این
مدت

هرگز ندیده بودم نسیب محمدرضا شود...البته شاید دور
بودن

چندساله ی پاشا دلیلی موجه برای رفتارش بود.

_برو مامان جان الان میزم چیده میشه.

ظرف بزرگ سالاد را بلند کردم و با وسواس به گوجه ها و
زیتون

هایش نگاه کردم تا تعدادشان در دو طرف ظرف یکسان
باشد.

634

زمزمه وار تعدادشان را می شمردم و به سمت میز

ناهارخوری ای

که گوشه ی حال قرار داشت می رفتم که صدای آرام با

لحنی

دوست داشتني متوقفم کرد.

_درست و متوازنه!...

با تعجب نگاهش کردم , همینم مانده بود متوجه
حساسیتم

شود...دست و پاچه موهایم را پشت گوشم دادم که ظرف
را از

دستم گرفت و در حینی که به سمت میز می رفت کنار
گوشم پچ

زد.

_کوچولوي دقیق.

با کف دست چتری هایم را عقب راندم و با لبخندی کنج
لب هایم

به سمت اشپزخانه عقبگرد کردم و به سراغ ظرف های
بعدي رفتم.

غذا را با شوخی های اقا منصور و بلبل زبانی های مسیحي
خوردیم

که همگی امان را فراموش کرده بود و برای عمه ماهی اش
دلبری

می کرد.

امیریل روی پاهایم مشغول خرابکاری با نمکدان بود.
نمک پاش را روی ظرف خالی ای که جلویش گذاشته بودم
می

ریخت و با دست رویشان ضربه می زد.

گونه ام را به موهای نرمش چسباندم و با آرامشی که
وجودش بهم

منتقل می کرد قاشقی ماست به دهان گذاشتم.

مروارید برای صحبت با دوستانش که طرح پروژه ی
دانشگاهشان

را باهم تکمیل می کردند زودتر از میز بلند شده بود و به
اتاق رفته

بود.

صدای ماه چهره که صندلی اش را عقب می کشید و
موهای بلندش
را با کش جمع می کرد به گوشمان رسید.

636

_مامان , شیرین جون... لطفا شما با بابا و اقا محمود برید
بشینید
یکم فیلم ببینید تا ما اشپزخونه رو جمع کنیم.
ادامه ی حرفش و حالت نگاه درمانده ی نوید لبخند را به
لب هایم
اورد.

_نوید جان شما ام مهراسا رو بخوابون اتاق مامان اینا که
شب میریم
ساحل خیالمون راحت باشه.

میز را که جمع و وسایل اشپزخانه ی شلوغ را جا به جا
 کردیم...
 خسته تکیه ام را به کابینت دادم و در حالی که چتری های
 بازیگوشم
 را محکم می کشیدم تا همراه با تار های دیگر وارد کش شود
 به تپه
 ای از ظرف که در سینک جمع شده بود خیره شدم.
 حضور مروارید که با لبخند وارد اشپزخانه شد با صدای
 شیطون خاله
 شیرین که امیر را به عمو سپرده و همراه با لعیان چون پشت
 میز
 کوچک وسط اشپزخانه نشسته بودند همزمان شد.

637

_ مرواریده من دستش تو ظرف شستن خیلی تنده ، بسپرین
 به

مروارید شما برید استراحت کنید.

می توانستم برای آن چهره یی وافته یی مروارید و چشم
های براق

و شیطنت آمیز خاله ، جان بدهم...انگار که علاوه بر من
شیرین بانو

هم متوجه از زیر کار در رفتن مروارید و آن لبخند خوشحال
و

پیروزمندان اش در هنگام ورود شده بود.

به سختی جلوی خنده ام را گرفتم و در کنار مروارید که
هنوز هم

در شوک بود به لعیا جون ، ماه چهره و بقیه نگاه کردم که با
تعارف

و اصرار خاله آشپزخانه را ترک می کردند.

آشپزخانه که خالی شد با شانه ام به شانه اش ضربه ای
زد.

با دهانی نیمه باز نگاهم کرد و با لحنی بامزه لب زد.

_ الان چي شد؟

خنده ام که بلند شد محکم وسط کتفم کوبید.

638

دستم را جلوي دهانم گذاشتم تا جلوي خنده ام را بگیرم اما

دست

خودم نبود که با دیدن صورت سرخش صدایم بلندتر شد و

شدت

قهقهه ام بیشتر...

با حرص نگاهم کرد که دستانم را جلوي صورتش گرفتم و

بریده

بریده گفتم:

_ باشه... باشه... ببخشید... حرص نخور!...

چشم غره اي که نثارم کرد اولتیماتومي شد براي اعصاب

خرابش...

به سختي جلوي خنده ام را گرفتم و او را که جلوي سينک با
لبي

برچيده نظاره گره ظرف ها بود کنار زدم.

_ بيا اينور دختر... من ميشورم تو آب بکش!

نیشش را باز کرد و محکم گونه ام را بوسید.

_ عشق خودمي!...

639

این دفعه من برایش قیافه گرفتم و ضربه اي به شانه اش
زدم.

_ خوبه خوبه... لپمو خیس کردی.

نمیدانم چند دقیقه بود که درگیر شستن بودیم اما مروارید
با دلقلک

بازي هایش کنار کشیده بود و همانطور که خودش را روی
صندلي

پشت ميز رها کرده بود مچ دستانش را ماساژ مي داد.

برگشتن و تشرم به مروارید با ورودِ پاشا هم زمان شد.

یه وقت خسته نشی خانوم!

مروارید که دهان باز کرده بود غر بزند و یا نازم را بکشد با دیدن

جاوید کوچک دهان بست.

خسته نباشین خانوما... شرمنده کردین.

مروارید لبخندی زد و همانطور که مرتب می نشست با خنده گفت:

640

نه کاری نکردیم که!...

با نگاه عاقل اندر سفیه من و اخم روی صورتتم خنده اش را خورد و

مظلوم نگاهم کرد.

دست به سیاه و سفید نزده بود و برای من تعارف هم می کرد.

مروارید که از خدا خواسته بلند شد و حتی چشم و
ابروهای

نامحسوس من هم اثری در بیرون نرفتند نداشت سایه
اش را

پشت سرم حس کردم...

کمی عقب کشیدم و به سمتش نگاه کردم ، درحالی که
آستین های

بلوز شیک و خوش دوختش را بالا می داد دستی به گردنش
کشید

و گفت:

_زشته تو خونه ی ما مهمون کار کنه!...

کمی لبخند زدم تا خرج کردن شعورش را نادید نگرفته باشم.

@Vip Roman

641

_ممنون دیگه چیزی نمونده...

با جاي دادن خودش در کنار من و شروع به آب کشیدن ،
مجبور

شدم کمي آن طرف تر بروم و با او مشغول به شستن شوم.
_ شرکت اوضاعش خيلي بهتر شده ، ده پرسنل اضافه شده
و ديگه

روي بازدهي افتاده فقط جاي شما خاليه!...
نگاهم را به لکه ي روي ظرف دادم و همانطور که اسکاچ را
محکم

تر رویش مي کشيدم محترمانه و با خنده گفتم:
_ از جاي خالي من نگيد آقاي جاويد چون اين شهر پره از
مترجمايي

که صد پله از من بهترن.

خنده اي مردانه کرد.

_ زمرد جان ما تو شرکت نيستيم و منم ديگه آقاي جاويد
نيستم

فقط محمدپاشام...

642

سرش را تکان داد و ادامه داد:

_بهتره نسبتی نگم چون یکم عجیب و دور میشه... برادرِ شوهرِ

دختر خالت!

ظرف را که دیگر رویش لکه ای نمانده بود به دستش دادم و با

جسارت در چشمانش نگاه کردم.

_من اصولاً به نسبتاً احترام میذارم و خب...

تك ابرویی بالا انداختم و درحالی که دستم را از روی ظرفی که يك

طرفش در دستان من و طرف دیگر در دستان او بود جدا می کردم

اشاره ای به فاصله ی از روی عمد نزدیکش کردم و با لبخند گفتم:

_راحترم برادرِ شوهرِ دختر خالم فاصله رو رعایت کنه!
کمی فاصله گرفت و در حالی که دستش را به پشت گردنش
می
کشید خنده ای آرام کرد و گفت:

643

_دقیقا همین جسارتت باعث شده خاص باشی!
هنوز لب از لب باز نکرده بودم که صدای مروارید از حال
به گوشم
رسید.

_نه محمدپاشا جان زحمت کشیدن کمک ز مردم میکنن من
گفتم

یکم بشینم...

هنوز جوابِ مروارید در برابره خاله شیرین تمام نشده بود
که

صدایش را در حالی که به آشپزخانه نزدیک می شد شنیدم.

_ اینطوری که زشته!...

لحنش پر از صلابت بود و آن تحکم بی نظیری که روی
کلماتش به

کاری برد نه تنها برای من حتی برای دیگران هم جذاب
بود... بار

ها این را فهمیده بودم!...

644

خطاب به محمدپاشا گفت اما با ورودش آرام بازوی مرا
گرفت و
عقب کشید.

_ شما خسته شدی من کمک پاشا میکنم...

در نگاهش غرق شدم!

محمدپاشا مرد ایده آل خیلی ها بود...

شاید حتی پوئن های مثبتش از علی هم بیشتر بود... می
توانست

پلي باشد براي رسيدن به يکي از بهترين کشورها و پرستيش
زيادي در چشم بود.

اما

اما من براي اين چشم ها زندگي مي دادم... براي اين آدم که
نگاهش به من تا اين حد خاص بود و من با چشم در چشم
شدنش

، دقيقه که هيچ حتي خودم را هم فراموش مي کردم زندگي
ام را
مي بخشيدم.

645

مرا کنار زد و در حالي که شير آب را به سمت خودش بر مي
گرداند

با سر انگشتش روي گونه ام خطي فرضي کشيد و بعد
انگشتش را
زير آب گرفت.

گونه ام را از کف و حباب پاک می کرد ، نگرانِ موهای
خیس و

سرما خوردنم بود ، می دانست آتشِ بدونِ پیاز داغ برایم
معنا ندارد

و من عاشق تر نمیشدم...؟

از کنار او که مشغول صحبت با محمدپاشا شده بود رد
شدم و در

حالی که دستانم را تکان می دادم تا خشک شود ، وارد حال
شدم.

دلنواز سر روی شانه بنیامین گذاشته بود و ملیحا و ماه
چهره در

کنارِ محمدرضا و نوید نشسته بودند...عمو محمود غزل می
خواندُ

پرنده های عاشق دورش حلقه زده بودند.
آن قدر فضا عرفانی بود و صدای عمو محمود دلنشین که
هیچکس

متوجه من نشد.

646

مسخ شده به صدای عمو محمود گوش می دادم که دستم
توسط

مروارید کشیده شد.

همانطور که مرا تا حیات می برد گفتم:

_ امیریل کو مروارید؟

سریع لب زد:

_ مامان داره توی اتاق خودشون میخوابونتش که شب
میریم ساحل

خیالت راحت باشه.

لبخندی رو لب هایم نشست از حس داشتنِ خاله!
به مروارید که دستم را درست وسط حیات رها کرد نگاه
کردم.

به خودش ، به موهای زیبایش که حالا موج خروشانشان را
اسیر
کِشی کرده بود.
دستش را بالا برد و به آسمان اشاره کرد.

647

سرم را بالا گرفتم و به تاریکی شب چشم دوختم.
_ انگار تو آسمون اکیلی ریختن!
لب هایم را از هم فاصله دادم و صورتم به خنده نشست.
_ شاعر شدی؟
همانطور که به ستاره های به قول خودش اکیلی نگاه می
کرد لب
زد.
_ عاشق شدم...
جا خوردم و فاصله امان را کم کردم.

_ عاشق شدي؟
به چشمانم نگاه کرد و لب برچید.

648

_ هم دانشگاهیمه!
چقدر صورتش شبیه به آن وقت شده بود...
آن وقتی که بین عروسک های که علی بهمان هدیه داده
بود،
دخترک پیراهن چین چینی را می خواست!
آن که رنگ لباسش و گونه هایش اناری بود.
حالا هم همانقدر صورتش مظلوم و خواستار به نظر می
رسید.

_ اسمش چیه؟
با لبخندی دوست داشتني نجوا کرد.
_ آمین..._

لب هایم را تر کردم و در حالی که دستانم را دور خودم
حلقه می
کردم تا شدت نوازش باد را کمتر کنم گفتم:

649

_ امینِ امانتیمون هست یا نمیدونه چه جواهره با ارزشی
عاشقش
شده؟

حلقه های پر کلاغی موهایش را باد تکان داد.

_ پسره خوبیه ... خیلی زیاد!

سرم را تکان دادم.

_ من به انتخاب تو ایمان دارم... اما...

به سمتش برگشتم و در حالی که به سمت صندلی های
نقلی و زیبای

حیات می بردمش تا بنشینیم ادامه دادم:

_ عاشق کور نباش مروارید!

بينا عاشق شو ، قوي عاشق شو.

650

روي صندلي رو به روي اش نشستم و موهاهيم را از شانه ام
کنار

زدم ، خودم را جلو کشيدم و در حالي که دستانش را ميان
دستانم

مي گرفتم با حظ نگاهش کردم.

_اول عاشق خودت باش... بعد... عاشق شو!

دستانش را ميان دستانم فشار کوتاهي دادم و با تکان سرم
پراز
حس گفتم:

_انقدر با ارزشي ... انقدر مهمني برامون که ميخوام فقط يه
چيزي
بهت بگم.

دستم را آرام روي قلبش گذاشتم.

_میخوام این حرفم همیشه گوشه ی این قلبت بمونه...
حالا چه این

قلب لایق آمین بود چه یه نفره دیگه... فقط میخوام تا
همیشه یادت

بمونه تو با ارزش ترینی برای خودت ، برای ما...

651

همیشه اولین الویتِ خودت باش ، عاشق کسی شو که
دلیلِ حالِ خوبت باشه ، عاشق شدی یوقت خودتُ از یاد
نبری مروارید!

محکم و پر از اطمینان گفتم تا بنشیند وسط قلبش.

_تو... دُرِ مایی ، تو مرواریدِ نایابِ صدفِ خونه ی مایی.

سرش را کج کرد و با لبخند نگاهم کرد.

لبخندش را برداشتم و قاب کردم در خاطره هایم ، بالایش
یک

برچسب کوچک زدم و نوشتم:

مروارید ما عاشق شد! ...

چند دقیقه ای بود که با مروارید به خانه برگشته بودیم.

652

موهایم را از پیشانی ام کنار زدم و به جمعی نگاه کردم که هر کدام

مشغول جمع کردن آذوقه ای بود ، از میان شلوغ کاری هایشان رد

شدم تا به خاله و امیریل سر بزدم.

پشت در ایستادم و دستم را روی دستگیره گذاشتم ، آرام آرام

خودم را با دستگیره پایین کشیدم و لبم را زیر دندان هایم گزیدم

تا بی سر و صدا وارد اتاق شوم.

در اتاق باز شد ... در بی سر و صدا ترین حالت ممکن! ...

اما صحنه ای که رو به رویم نقش بست باعث شد در
جایم خشک

شوم و قلبم...

قلبم در سینه فراموش کرد وظیفه اش چیست ، فراموش
کرد که

باید بتپد ، پمپاژ کند...انگار او هم تماشاچی این تئاترِ درام
شد!...

چشمانم روی مردی چرخید که دستانش را مانند پیچک
محکمی

دور امیریل پیچیده بود و هردو به خواب رفته بودند.

653

نمیتوانستم انتخاب کنم به کدام نگاه بدوزم!
صورت کوچک و دوست داشتنی امیریل که با آرامش و
نفس هایی

منظم شکم کوچکش در سرهمی لیمویی تکان می خورد؟

و یا مردی پر ابهت که ساعد دستش را سپر چشمانش کرده
بود و

آن یکی دستش را دور امیریل پیچیده بود و روی شکم
کوچکش

جا خوش کرده بود.

کمی دستپاچه شده بودم...

دستپاچه ی این احساس عجیب و غریب خوبی که در دلم
جوانه

زده بود.

پاشنه های پایم را عقب راندم تا بی سر و صدا بیرون بروم ،
باید

علی را خبر می کردم که به ساحل می رویم اما این کار ، کار
دل

نزاره من نبود!

دلی که با دیدن این آغوش ، دست حمایت پیچیده شده
دور

پسرکم و آن آرامش ملموس که در وجود هردویشان موج می
زد

654

به تب و تاب افتاده بود و دیگر توان شنیدن آهنگِ منظم
نفس

هایشان را نداشت!...

این دل زیادی بی حیا شده بود که به پاهایم فرمان می داد
جلو بروم

و آن ساعد محکم که رگ هایش رنگ آمیزی آبی آرامش
بخش و

سبز زندگی بخش را داشت از روی چشمانش کنار بزنم و
خودم را

میان بازوانش جای دهم؟
چه دوئل بی رحمانه ای بین دل و عاقل راه افتاده بود که
لب می

گزیدم و پا به عقب می گذاشتم!

در آخر هم دلم فرمانبر عقم شد که روی پاشنه ی پام
چرخیدم

تا اتاق را ترک کنم و خودم را برای مروارید به آن راه بزنم که
سراغ امیریل و علی بیاید... زیادی فریبکار شده بودم یا بی
حیا؟

صدای بمش که حالا کمی خش دار شده بود تنم را لرزاند.
_ فراری نبودیم که خانوم شجاع!

655

هول شده به سمتش برگشتم ، لبخند تصنعی ای زدم و
خیره به آن

چشمان زیادی مشکی لب زدم:

_ دلم نیمد بیدارتون کنم... داریم میریم ساحل مگه نمیای؟
هومی کشیده گفت و در حالی که مشخص بود هنوز کمی
گیج

خواب است دستش را روی ته ریشش کشید و لبخند را به
لب هایم
آورد.

با لبخندی که کنج لب هایم بود تکیه ام را به دیوار زدم و
خیره اش
شدم.

دستش را آرام آرام از دور امیریل برداشت و بالش ها را
مرتب
دورش چید.

همانطور که از امن بودن جای پسرکم مطمئن میشد دستی
به
موهایش کشید و به طرف بالا شانه کرد.

656

به طرف در چرخیدم تا بیرون بروم که بازویم اسیر
انگشتانش شد

و گردنم از حس قلقلک نفس ها و صدایش کنار گوشم کمی
خم
شد.

_ خیلی جلوی خودم میگیرم گردن این مرتیکه الدنگ
نشکنم!...

خواستم به عقب برگردم و پر از تعجب نگاهش کنم تا
بگویم از

علی منطقی و آرام بعید است این کارها
اما صدای خاله و عمو محمود را که دقیقا در نزدیکی اتاق
حس کردم

او را محکم به عقب هول دادم و بینمان فاصله ای یک
متری انداختم.

اول خاله در تیررس نگاهم قرار گرفت.

در حالی که گره ی روسری اش را کمی شل می کرد گفت:

_ علی مامان دستت درد نکنه!

رو به من ادامه داد:

657

_ اینجایی... خوابش نمیرد که... ولی تا علی بغلش گرفت
آروم

شد... درست مثل بچگی خودت!

لبخندی زد و خیره ی فرش لای رنگ وسط اتاق شد.
انگار ما هم همراه با او در گذشته غرق شدیم که صدای
عمو محمود
سکوت را شکست.

_ همه رفتن پسر ، مگه شما نمی رید؟

علی سرش را تکان داد و دستی به شانه ی پدرش کشید.

_ میریم ، شما ام پاهات استراحت بده زیاد تو ماشین
نشستین!...

رو به خاله در حالی که اتاق را ترک می کردیم بازهم سفارش

امیریل را کردم و خوب می دانستم امیر برای شیرین بانو عین

مسیح است چه بسا عزیزتر...

658

موقعي که علي خاله را میان بازوانش گرفت و روي روسري
اش را

بوسيد ، دقيقا همان موقع...

متوجه شدم رفتار انسان ها با معشوقه اشان دفتری باز
است از روي

رفتار هایشان با خانواده...

بوسه روي سر خاله مي نشانند و به فکر درد پاهای پدرش
بود ، این

مرد دقيقا همان معشوقی بود که چانه اش را روي سرم مي
نشانند ،

اميريل را میان بازوانش مي گرفت و بوسه روي موهايم مي
کاشت.

دقيقا همین علي که براي خانواده اش پناه بود!

دور آتش حلقه زده بودند و صدایشان در زمزمه های باد و
هو هوی

هوا می پیچید.

کنار مروارید که نشستم پتوی نازی را که دورش پیچیده
بود

میانمان تقسیم کرد و گوشه اش را روی شانه ام انداخت.

659

_ چرا دیر اومدی؟

لب های صورتی ام را تکان دادم و با نیم نگاهی به قامت
علی که در

کنار نوید ایستاده بود گفتم:

_ سفارش امیریل می کردم به خاله...

سری از روی فهمیدن تکان داد و هردو خیره ماندیم به
دخترک

رنگارنگی که عصر از سر درد توان بلند شدن نداشت و حالا
آهنگی

از ماشین بنیامین پلی کرده بود و کمرش را هماهنگ با ریتم
موزیک تکان می داد.

محمدپاشا که از صندوق ماشینش بسته ای بزرگ و شیک
را خارج

کرد ، بنیامین لیوان های یک بار مصرف را بینمان تقسیم
کرد.

با بیرون آوردن بطری ها متوجه محتویات درونشان
شدم...

رشید نوشیدنی روزانه و همیشگی اش سر میز ، این بطری
های

خوش آب و رنگ بود.

@Vip Roman

شانه ي مرواريد که به شانه ام برخورد کرد حواسم را جمع
او کردم.

با تعجب و نگراني گفتم:

_علي مي کشتشون اگر به ما تعارف کنن!

لبخندي زدم.

علي را نشناخته بود!

حداقل نه به اندازه من؛

علي آدمِ توهين به اعتقاد ديگران نبود اما...

لبخند از روي لب هايم رفت و به جايش لب گزیدم.

مطمعنا اگر محمدپاشا يکي از اين ليوان هايي که مشغول پر

کردنشان بود جلوي من مي گرفت ، علي بيکار نمي نشست

و حرف

مرواريد درست در مي آمد...

علي نمي کشتشون ، فقط پاشا را مي کشت!

661

بي محابا از جايم بلند شدم و گوشه ي پتو را كه دورم بود از
روي

شانه ام برداشتم.

همانطور كه بقيه مشغول خندیدن و حرف زدن بودند رو
به مرواريد

در حالي كه پتو را رويش مي گذاشتم گفتم:

_من ميرم اونجا مي شينم ، نوره ماه قشنگ افتاده تو دريا ،
مياي

توام؟!!

نگاهي به من انداخت و بعد به علي كه محمدپاشا ليواني را
جلويش

گرفته بود.

_برو ميام...

همانطور كه دور ميشدم شنيدم صدائيش را پراز تحکم:

_نمي خورم محمدپاشا جان!...

علي همین بود...

662

چيزي را که خودش انجام نمي داد ، براي ما هم نمي
پسندید!

وگرنه حرف زدن و عمل نکردن که کاره سختي نيست... کم
ندیده

بودم مرد هايي که مي بریدند و مي دوختند براي خانم ها ،
بچه ها

و عزيز هايشان ؛ آن وقت فتوا مي دادند که مرد ها فرق
دارند...

اگر چيزي بد ، زشت و يا ناپسند هست بسته به اعتقاد و
افکار هر

فرد که همگي اش محترم است، براي همه ي افراد و هر
جنسيتي

دقيقا همان زشتي و بد ي را به تصوير مي کشد.

اگر شنیدید که مرد ها فرق دارند...

آری این مرد ها فرق دارند اما فرقشان در چیز دیگری ست!

شعور...

صندل های سفیدم را از پا در آوردم و روی شن ها نشستم

، زانو

هایم را در آغوش کشیدم و اجازه دادم باد موهایم را به
بازی بگیرد.

بوی دریا ، نرمی شن و ماسه ای که حالا تا روی مچ پایم را
پوشانده

بود و خنکی باد همگی دست به دست داده بودند که با
آرامشی غیر

663

قابل وصف دستم را زیر چانه ام بزنم و به معماری

خدادادی رو به

رویم خیره شوم.

آسمان تیره

دریای خروشان

و ماه...

با سایه ای که رویم افتاد سرم را بلند کردم و برگرداندم...

با دیدنش در آن حالت ، طنین خنده ام بلند شد و او هم

لبخند کجی

روی لب هایش نشست.

در کنارم روی ماسه ها نشست و مثل من دستانش را روی

زانو

هایش گذاشت.

نگاهی به پاهای بلندش انداختم و بعد به دستانش که هر

دو لیوان

یک بار مصرف را بینمان قرار داد.

موهایی که روی صورتم آمده بود کنار زدم و خیره به بخار

بلند

شده ی لیوان ها ابرو بالا انداختم.

664

_باید انقدر متفاوت باشی همیشه؟!
 نیم رخش اخم داشت ولی دیدم که چشم هایش خندید.
 لیوان خودش را برداشت و آن یکی را به سمتم گرفت.
 دستانم را لبه ی لیوان گرفتم تا از داغی اش نسوزد.
 لب هایم را به خنده ای دندان نما باز کردم و همانطور که
 موهایم
 را پشت گوش می دادم لیوانم را به لیوانش زدم.
 خنده ی بلندم ، آن همیشه عبوس را هم به خنده وا
 داشت که آن
 قدر صورتش و آن صدای خنده ی مردانه اش در ذهنم
 حک شد.
 جرعه ای از لیوان را نوشیدم و از داغی اش صورتم جمع
 شد.
 _سوزوند؟

نگاهم را بالا کشیدم و به چشمان تیره اش دادم که مژگانش
روی
گونه اش سایه انداخته بود.

665

_سوزوند...

چایِ داخل لیوانش را پی مکث نوشید و لیوان خالی را میان
مشتش
جمع کرد.

نیم نگاهی به من که خیره ی نیم رخش مانده بودم
انداخت.

_اونجوری نگاه نکن!

سرش را بالا گرفت و ساعد محکم دستانش را تکیه گاه
بدنش کرد.

_هربار که نگاهت میکنم همینجوری می سوزم...

دست و پاچه شدم و نگاهم را به لیوان مچاله شده اش
دادم.

حالا او بود که چشمانش را روی صورتم می چرخاند.

_برای من سنگینی...حیفی!

نفسم به شماره افتاد...

برایش حیف بودم؟

666

مگر من دخترک بی پناهی نبودم که مادرش ناخواسته و

پدرش

خواسته رهايش کرده بود؟

من همان دخترک قرمز مویی نبودم که در آغوشش قد

کشیده

بودم و اول جوانی در حالی که نوزادی به بغل داشتم بازهم

بارهای

روی دوشم را برای او آورده بودم؟

چشمانم را به هم زدم تا شاید آن قطره های غلتان که در
مردمکش

جمع شده بود نچکد!

دلم میخواست دستانم را باز کنم و دور شانه های فراخش
بپیچم...

دلم میخواست آنقدر محکم در آغوشش بکشم که حدش
را نمی
دانستم!

صدایم آرام شد و در هنجره شکست.

_وقتی حیف میشم که قلبم پر باشه از تو ولی دستم
خالی...

667

نگاهش را که روی صورتم دیدم چشم بستم.

حس انگشتان کشیده و حمایت گرش دور دستان کوچکم
بهترین

حس در آن لحظه بود.

دستم را میان انگشتانش فشرد و من چشم بسته تصور
کردم حالت

نگاهش و حمایتِ دستش را...

همانطور که چشمانم را بسته بودم ، سرم را کج کردم و با
نفس

عمیقی حرفِ چند ساعت پیشش را تکرار کردم.

_یه حرف خوب بزن بهم...

صدای بمش زیر آوای موج دریا جذاب تر بنظرم رسید.

_اگر می تونستم از این دنیا چیزی بهت بدم...

دمی گرفت و صدایش بم تر شد.

_می خواستم خودتُ از چشم من ببینی!...

668

چشم گشودم و حل شدم میان آن مردمک تیره...

مروارید را که به سمتان می آمد دیدم و جرعه ای از چایم
که حالا

خنک شده بود نوشیدم.

_ خوب خلوت کردین دخترخاله پسرخاله...

سرم را بلند کردم و به چهره ی خندانم نگاه کردم.

پتویی که با خودش آورده بود روی شانم می نشست و علی
انداخت و

بعد خودش را آن طرف علی ، میان بازوانم جای کرد.
برای اینکه پتو به هر سه امان برسد به علی نزدیک تر شدم.

مروارید در میان بازوی سمت راستش و من میان بازوی
سمت

چپش قرار گرفتم.

در جواب لبخند مروارید لب هایم را به خنده ای دلتنگ
آذین دادم.

هر دو به یاد آن موقع ها افتاده بودیم...

آن روز ها که در ایوان خاله می نشستیم.

دقیقا همینطور میان بازوان علی...

669

سر به روی شانه اش می گذاشتیم و او دست دور شانه امان
می

انداخت...

با آن صدای جادویی اش شروع به قصه گفتن می کرد و ما
غرق می

شدیم در صدای خوشش!

مروارید که به یاد آن روزها سر روی شانه اش گذاشت ،
من هم

سرم روی شانه اش نشست.

این شانه ها چقدر بزرگ بود؟

چقدر که آنقدر جا داشت برای همه؟

برای عمو ، خاله ، منان ، ملیحا ، مسیح ، مروارید و من؟

شانه هایش هم جادو داشتند!

جادو در ژنش نشسته بود انگاری...

جادویم کرده بود!

جادویش شده بودم!

شاید اصلا عصای بابالنگ دراز چوب جادویش بود و خبر
نداشتم...

670

آن قدر خیره به دریا مانده بودیم که صدای ملیحا و
محمدرضا را

در آوردیم...

انگار ملیحا هم دلش هوای آغوش برادر کرده بود که
خودش را به

سختی بینمان جا داد و خنده ی همگی را در آورد.

به قول دلنواز و طبع شاعرانه اش علی پرنده ای شده بود
که جوجه

هایش را زیر بال و پر گرفته بود!...

دور آتش جمع شده بودیم و بنیامین همگی امان را مهمان
سه تارش
کرده بود.

انگشت های لاغر و کشیده اش روی سیم ها را لمس می
کرد و آن

نوای بی نظیر را به صدا در می آورد.

به نظر آدم جالبی می آمد!

هم او و هم دلنواز...

671

عشق در نگاهشان موج می زد و به نظر می رسید دنیا را
جوری

دیگری می بینند ، در کوچکترین چیز ها هم تأمل می کردند
و

تشبیهی دلچسب بهشان نسبت می دادند.

شاید اگر همه ی ما آدم ها... من ، مروارید ، دیبا ، علی ،
نوید ، ملیحا
و همگی ما می توانستیم نگاهمان را به آبی دریا ، سبزی
درخت ،
قشنگی گل ، هوای تازه ، صدای خنده هامون و لبخند رو
لب هامون
مثل آن دو عوض کنیم دنیا جای قشنگتری می شد ؛ مثلا
می
توانستیم از کوچکترین چیز ها هم لذت ببریم و برای
خندیدن و
شاد بودن دنبال بهانه های بزرگ نباشیم...
شنیده بودم می گویند ز گهواره تا گور دانش بجوی... انسان
ها باید
همواره به دنبال یادگیری باشند اما نیازی نیست که این
یادگیری
نجوم باشه یا علوم...

بنظرم مهم ترین چیز درس زندگیه!
پس در ذهنم ثبت کردم.

672

اولین درس: از داشته هات و کوچکتین چیزها لذت ببر!
باشنیدن صدای محمدپاشا در کنار طنین آوازه سه تار، از
فکر

بیرون آمدم و نگاه متعجبم روی او کشیده شد.

روی تخته چوبی نشسته بود و چشمانش را بسته بود.

لب هایش تکان می خورد و انصافا هم حاصل این تکان
خوردن

صدای خوش و لحن قشنگی بود.

تُن آرامش بخش صدایش و آهنگ غمگین و ملایمی که می
خواند

همه را به خلسه فرو برده بود.

تنها نگاه مستقیمش در چشمان من در هنگام ادا کردن
کلمات ،

ناخوشایند بود که گمان می کنم برای دیدن عکس العمل از
استعداد و یا هنرش بود...

دوباره دل هوای با تو بودن کرده
نگو این دل دوری عشقتو باور کرده

673

دل من خسته از این دست به دعاها بُردن

همه ی آرزوهایم با رفتن تو مُردن

با لمس آرام دست علی که در کنارم با فاصله ی کمی
نشسته بود ،

نگاه از محمدپاشا گرفتم و لب زدم:

_جانم...

در چشمانم نگاه کرد و من غرق تیرگی نگاه و ابروهای درهم

کشیده و سیاه رنگش شدم.

کمی سرش را نزدیک کرد و با میمک صورتی که انگار حرفِ
عادی

ای را برایم میگوید با لحنی سخت نجوا کرد.

_ نگاهت روی من باشه...

متعجب نگاهش کردم که پر از تاکید ادامه داد.

_ این چشما باید فقط برای من باشه... فقط من نگاه کنه!

674

در چشمانش خیره شدم و لبخند کج و شیطنت آمیزی روی
لب
هایم نشست.

صدای محمدپاشا و آوای خوشش را فراموش کردم و در
حالی که

در چشمانم شیطنت موج میزد کمی نزدیک شدم و آرام لب
زدم.

_چشماي من روي همه بستس...، فقط تو رو ميبينه!
من با لبخندي سرکشانه و علي با ابرواني درهم از نگاه هاي
بي وقفه

ي جاويد كوچك ، به يكدیگر خيره شدیم.

حالا صدای آرام پاشا را مي شنیدم که مي خواند.

حالا من يه آرزو دارم توو سينه

که دوباره چشم من تو رو ببينه

ورق هاي بازي را که وسط آوردند و با شوخي و تهديد از
شرطبندي

هايشان مي گفتند ، از جا بلند شدم و رسا گفتم:

675

_من برم به اميريل سر بزنم.

مليحا دستم را گرفت و در حالي که به محمدرضا گوشزد مي
کرد

ورق ها را درست بُر بزند و جرزني نکند آرام گفت:

_ بشین... مامان حواسش هست به امیر!
 موهایم را با کف دست به سمت بالا بردم تا چتری های
 بازیگوشم
 را کنار بزنم.
 همیشه روی مچ دستم کش کوچکی را می بستم و حالا با
 فراموش
 کردنش و آشفتگی موهای بازم کلافه شده بودم و دلنگرانی
 ام برای
 امیریل هم به همه ی این ها دامن زده بود.
 لبخندی زدم و بهانه آوردم.
 _ یه کوچولو سرم درد میکنه ، زودتر بخوابم که فردا دیگه
 کامل
 خوب شده باشه!

نگاه کل جمع روی من بود که به سمت ویلا قدم
برمیداشتم و نگاه

من درگیر علی ای که مدتی بود با تلفن همراهش صحبت
می کرد.

هنگام دور شدنش گفته بود تماسش کاری است اما در این
وقت

شب چه کاری بود که علی را تا این حد آشفته کرده بود.
نگاهم را روی اوپی که مدام با تکان دست چیزی را توضیح
می داد
کمی مکث دادم.

نمیدانم چرا منتظر بودم برگردد و با ادای آن چشم و ابروی
بیش

از حد گیرایش بگوید کجا؟!!

چندثانیه بعد وقتی که از برگشتن علی نا امید شدم ،
دستانم را دور

خودم حلقه کردم و به راهم ادامه دادم.

زیاد دور نشده بودم که پشت سرم ، صدای قدم های تند
کسی را
شنیدم.

از نفس های نامنظم و بلندش مشخص بود ، مسافتی که
خودش را
به من برساند با سرعت زیادی طی کرده است.

677

هنوز به سمتش برنگشته بودم که دستش دور بازویم حلقه
شد و

موهای فرفری اش آشفته به دورش هجوم آورد.
_منم میام باهات!...

لبخندی زدم و دستم را روی دستش که دور بازویم پیچیده
بود
گذاشتم.

چند ضربه کوتاه زدم و در حالی که نزدیک به هم با لبخند
به سمت

ویلا می رفتیم نگاهی بهش انداختم.

آن معصومیت ته نگاهش را خیلی دوست داشتم!

از نگاه خیره ام لبخندی دندان نما زد که دستش را فشردم و
او با

شانه اش ضربه ای به کتفم زد.

خندیدم و به یاد گذشته و راه مدرسه کارش را تکرار کردم.
_چقدر اذیت می کردی!...

به لحن دوست داشتنی اش لبخند زدم.

678

_چقدر از کارای من حرص می خوردی.

خندید و با لمس کردن لب هایش گفت:

_هر بار که می رسیدیم خونه لپام از هیجان و چشمام از
گریه سرخ

بود.

خنده ام بلند شد.

_غرغرات هنوز تو گوشمه... زمرد نکن... زمرد نرو... زمرد
بسه...،

زمرد علي!...

محکم و با خنده سري تکان داد که حلقه هاي چموش
موهايش

روي صورتش سُر خورد.

_فقط با دیدن علي که گاهي منتظرمون به ديوار رو به روي
مدرسه

تکيه مي زد آروم مي گرفتي!

لبخندم عمق گرفت.

@Vip Roman

679

به يادِ آن پسر بيست و اندي ساله لبخندم کش آمد و
مرواريد

شکوفه ی لبخند لب هایم را شکار کرد.
امشب خوی چشم هایم عجیب شبیه به موهایم شده
بود.

چموش...

پی سر و صدا وارد ویلا شدیم و درِ اتاق را باز کردم.
روی پنجه های پایم به اتاق عمو و خاله رفته بودم تا به
امیریل سر
بزنم.

نفس های آرامش را که شنیدم خیالم راحت شد و راه
نفسم باز...

به سمت در رفتم تا بیش از این مرواریدی که بیرون اتاق
ایستاده

بود معطل نکنم اما دستِ خودم نبود که آرام برگشتم و
نزدیک
خاله رفتم.

مردمک چشم هایم از قلبش روی لب هایش رفت و آمد
کرد تا

مطمعن شوم نفس هایش منظم است...

680

بغضی که از سر شب در گلویم جا خوش کرده بود باز هم به
گلویم
فشار آورد.

چقدر شبیه به مامان بود... چقدر دوستش داشتم... حتی
نمی توانستم

تصویر یک لحظه نبودنش را کنم و من کی آن قدر درگیر این
خانواده شده بودم؟

مگر آن وقت ها که به تازگی به کویت رفته بودم از خاله
کمی دلگیر

نبودم که می توانست در ایران نگهم دارد و نخواست؟

مگر از علي که نیمه ي راه دستم را ول کرده بود دلخور
نبودم؟

مگر به مرواریدی که خواهرانه خرج هم می کردیم و حالا
من تنها

مانده بودم و او يك خانواده ي بزرگ داشت حسودي ام
نمی شد؟

مگر دلم نمی خواست من هم مثل او همیشه علي را در
کنارم می

داشتم... من هم خواهرشان می شدم و برادری خرجم می
شد؟

681

مگر به دست نوازش عمو محمود روی گونه ي مروارید و
مقایسه

اش با گونه ي یخ زده ي خودم غبطه نمی خوردم؟

چه شد که در يك آن ، در يك لحظه احساس مي کردم
زندگي ام
شده اند و حاضر م براي آنکه کوچکترین آخي نگویند زندگي
ام را
بدهم؟
نفهمیدم چگونه در تاریکي و یلا خودم را از اتاق خارج کردم
و همراه
با مروارید به اتاق رساندم.
لامپ را که روشن کرد ، چشم هایم بسته شد و روی هم
افتاد...
آرام آرام چشمانم را باز کردم تا به روشنایی نور عادت کند.
مروارید در حالی که موبایلش را به شارژر وصل می کرد ،
خودش
را روی تخت انداخته بود و با دست موهایش را از زیر
گردنش کنار
می زد.

من هم روی تخت کناری اش دراز کشیدم و خیره به سقف
دستانم
را زیر سرم گذاشتم.

682

با نشستن یکباره ی مروارید روی تخت نگاهش کردم.
چشمانش خنثی بود و تا به حال تا این حد جدی ندیده
بودمش!
لب هایش باز شد تا چیزی بگوید اما دوباره بسته شد ،
دستش به
سمت موبایلش رفت که میانه ی راه مکثی کوتاه کرد و
صدایش
باعث شد تپش قلبم در یک لحظه سر به فلک بکشد.
_بین تو و علی چیزی هست زُمرد؟!
ته تغاری دادگرها را آنقدر جدی ندیده بودم که آرام بلند
شدم و

روي تخت نشستم.

زانو هاي مان ماس با هم شد و دستانش روي پاهاي
نشست.

صورتش حالا لبخندي پر از حس داشت و ابرو هاش
متأثر

گرفته بود.

_ بگو بهم! ...

لبخندي زدم و دوباره سر و کله ي آن بغضِ عاصي پيدا شد.
نمي دانم چه شد که در دنياي ديگر فرو رفتم.

683

آن قدر پر از حس شروع به حرف زدن کردم که خودم هم
متوجهش نبودم.

_ نگاهش بهم... رفتارش... حرف زدنش باهام... همشون يه
جور

خيلي خاصي ان مرواريد!

قشنگ ، آرامش بخش ، یه جوره قلقلک آور...
لبخندم عمق گرفت و همانطور که دستانم را می فشرد با
نفس
عمیقی گفتم:

_دوسم داره حس میکنم اما...اما انگار یه چیزی مانعمونه
یه چیزی
که نمیدونم چیه!

چشمانم را دور اتاق چرخاندم و با هیجان و احساسی
عمیق لب زدم:

_راستش حتی نمیدونم این حس کی انقدر بزرگ شد اصلا
نمیدونم
چرا انقدر بزرگ شد که از کنترلم خارج شد.

684

دستم را روی قلبم گذاشتم.

_انقدر که وقتی نمی بینمش درد میگیره!

با آن صورت دوست داشتني اش نگاهش را دور تا دور
صورتتم

چرخاند و از روي تختش بلند شد.

در کنارم نشست و همانطور که مرا به سمت خودش بر مي
گرداند

لبخندش به وسعت وقتي شد که از هم کلاسي اش براي مي
گفت.

_اسمش عشقه!...

صدایش در سرم چند بار تکرار شد و نفهميدم کي دستانش
دور

شانه ام حلقه شد و در آغوشش فشرده شدم.

نفس عميقي که کنار گوشم کشيد و ادامه ي حرفش ،
پروانه شد و

آرام آرام بال زد و نشست درست وسط قلبم!...

_علي همیشه کنارِ تو ، موقع حرف زدن با تو ، یه جوړه
عجیبي آروم

میشه زُمرد...میبینی مورفین با آدم چیکار میکنه...تو
مورفینی برای

علي!

کنارت آرومه آرومه ولي تا ازت دور میشه ، تا حس میکنه
ازش

دور شدي آتش فشان میشه ، مثل آدمي که بعد از عادت
دادنیش

به مورفین یهو اون دوزِ بالا رو برسونی به صفر...دیوونه
میشه!

دستم را که میان مشتش بود روی قلبم گذاشت و فشرد.

_اسمه همه ي این احساسات ضد و نقیض و بی دلیل و
برهانت

عشقه زُمرد!

صبح را به سختی بیدار شده بودم.

تا دم دم های صبح خواب به چشمانم نیامده بود.
حرف هایم با مروارید و دور ماندن از امیریل و صدای نفس
هایش
، خواب را از چشمانم ربوده بود.

686

با طلوع آفتاب ، تابیدن خورشید از پنجره و منعکس شدن
نور روی
تخت ، چشمانم گرم شد و تازه به خواب رفتم.
چشمانم را که گشودم هر دو تخت کناری ام از مروارید و
دیبايي
که نیمه های شب وارد اتاق شده بود خالی بود.
صبحانه را جدا از بقیه خوردم و کمی بخاطر دیر بیدار
شدنم معذب
شدم.

در ویلا فقط خاله و لعیا خانوم بودند ، عمو محمود و آقا منصور به

حیات رفته بودند تا گل ها را آب بدهند و بقیه همگی به ساحل رفته

بودند.

دیگر حوصله ی پیوستن به آن ها را نداشتم ، در واقع آن ها هم تا

دقایقی دیگر برای ناهار ، سر و کله اشان پیدا می شد.

کاهو ها را در ظرف خرد می کردم و به صحبت های لعیا خانوم و

خاله ای که امیریل را در آغوش داشت گوش می دادم.

687

سرِ درد و دلشان باز شده بود و خاله مدام از سر به هوایی منان و

مجرد ماندن علي مي گفت و لعيا خانوم از محمدپاشايي که
برایش
مي خواهد آستين بالا بزند تا شايد بتواند در ايران ماندگارش
کند.

گوجه ي خوشرنگ را برداشتم و در حالي که سرش را مي
گرفتم

تا خردش کنم با خودم گفتم اين جاويد کوچک بنظر
همچين

مشتاق به خروج از ايران هم نمي آيد که بخواهند وسيله
اي براي

ماندگار کردنش پيدا کنند.

چه بسا که اين تفکر چقدر هم بد بود...

ازدواج کند سر به راه مي شود!

تشكيل خانواده بدهد سرش به سنگ مي خورد!

بچه بياوريد همه چیز درست ميشود!

ازدواج کند شايد ماندگار شود!

موهائیم را با آرنج کنار زدم و همانطور که دستانم را در هوا گرفته

بودم تا آب گوجه ازش نچکد به سمت سینک رفتم.

688

دستانم را زیر شیر آب گرفتم و درحالی که با حوله ی کوچک

گوشه ی سینک خشک می کردم لبخندی به لعیا خانوم زدم.

چند قدم بهم نزدیک شد و موهائیم را در دست گرفت.

_ماشالله...رنگ طبیعی خودشه؟

خاله دستی نوازش وار به شانهِ ام کشید و من لبخند زنان تائید

کردم.

با سوال دوم لعیا خانوم ابروهائیم در هم گره خورد.

_از همسرت جدا شدی عزیزم؟

باز شدن گره ی ابروهایم کار آسانی نبود.
همانطور که با جذبہ نگاهش می کردم گفتم:
_ فوت کرده...

689

متأثر شده روی بازوهایم دستی کشید و مهربان گفت:
_ حیف زیبایی و جوونیت!

در جوابش سعی کردم لبخندی بزنم که بیشتر شبیه به کج
خند بود.

_ تقدیر...

دستم را روی دستش گذاشتم و شانہ بالا انداختم.

_ تقدیر معلوم نیست برای آدما چی میاره ولی تو این راه
کسی یا

چیزی حیف نمیشه... فقط میشه یه درس که زندگی بہت
داده!

دیگر منتظر جوابش نماندم و درحالی که امیریل را از آغوش
خاله

می گرفتم از آشپزخانه بیرون آمدم.

نمیدانم ملیحا از من برایش گفته بود یا نه...

اما نگاه دلسوزانه اش قشنگ نبود!

690

مخصوصا آن وقت که انگار بیوه بودنم برایش قشنگ تر از
مطلقه

بودن بود...

طلاق شاید واژه ای ناراحت کننده و نشان از پایان یک
زندگی

مشترک باشد اما نباید فراموش کرد که این پایان میتواند
پایان

بهتری در مقایسه با اتفاق های ناگوار و شکستن مداوم
قلب ها

باشد.

شاید درست می گویند که:

یک پایان تلخ بهتر از یک تلخی بی پایانه!

به حیاط رفتم و روی پله ها نشستم.

عمو محمود و آقا منصور در انتهای حیاط مشغول آب دادن گل و

گیاه های خوش آب و رنگ بودند.

بوی نم و خاکی که حیاط را برداشته بود نفس کشیدم و بعد بوسه

ای از گونه ی پسرکم گرفتم.

691

بزرگترین انگیزه ی این روزهایم لبخند این کوچک زیبا بود.

انگشتان تپل و سفیدش را بند گردنبندم کرد و در گلو

خندید.

من هم به خنده اش شاد شدم و درحالی که می خندیدم
دستانش را

آرام از گردن بند طلائی رنگِ بلندی که آویزش یک کفش
دوزک

کوچک بود جدا کردم.

_پسرِ مامان...

بینی ام را به بینی اش کشیدم و عطر تنش را از گلویش
بویدم.

_امیده مامان...

با صدای عمو محمود که صدایم می کرد و دست تکان می
داد بلند

شدم و به سمتشان رفتم.

همانطور که امیر را در آغوشم بالا می کشیدم آرام پایم را
روی

موزائیک های خیس گذاشتم تا لیز نخورم.

692

نوازش دست عمو روی گونه ام و پرسیدن اینکه چرا تنها
نشسته ام

همزمان شد با صدای جیغ دِبا که به سمتان دوید و
شلنگ آب را

از دست آقا منصور گرفت و به سمت ملیحا نشانه رفت.
از صدای جیغ ، خنده و شوخی هایشان چیزی نگذشته بود
که با

فشارِ آبی که رویم گرفته شد و نفسی که از سردی آب بند
آمد
گیج شدم.

تا به خودم بیایم تمامی لباس هایم خیس شده بود و دستی
با آن

عطرِ خاصِ چوب ، امیریل را از آغوشم گرفته بود و صدای
فریادش

درحالی که به سمت ویلا می رفت در سرم بانگ می زد.

دستش را تهدید وار برای ملیحا تکان می داد و تشر میزد.
 _ این بچه بازیا چیه؟! فکر نمی کنی یهو نفسِ بچه بند
 بیاد... اصلا به
 ذهنتون نمیرسه سرما بخوره؟

693

از روی ادب رو به ملیحا می گفت ولی مشخص بود که
 مضمون
 حرف هایش ملیحا و دیبایی بودند که از سر شوخی آب را به
 سمت
 مخالف چرخاندند ، تا خودشان خیس نشوند و غیر عمد
 من هدفِ
 شوخی اشان قرار گرفته بودم.
 حواسم که سرجاش آمد تازه به خودم آمدم و بی توجه به
 عمو و

آقا منصوري که آن دو را سرزنش مي کردند و جمعيتي که تازه به

حياط رسیده بودند و حال مرا مي پرسیدند ، پاتند کردم و به دنبال

علي دویدم.

حتي خاله شيريني که مدام صدایمان میزد هم متوقفم نکرد و وارد

اتاقی که از آن علي و محمدپاشا بود شدم.

امیریل را روی تخت گذاشته بود و در حالی که به سرعت لباس

هاي خيسش را در مي آورد به پسرکم که عطسه اي كوچك کرد و

دستانش را در هوا تکان داد گفت:

_ تو دیگه مردی شدی برای خودت نباید سریع عطسه راه
بندازی
که!...

امیریل لبخندی به زیبایی لثه های پی دندان و صورتی اش
تحویل

علی داد و او همانطور که دکمه های زیر پوش پسرکم را باز
می

کرد نگاهی به سمت انداخت و گفت:

_ به دست لباس بیار برایش...

به سرعت به سمت اتاق خودم رفتم و پی حواس بدون
اینکه نگاهی

بیاندازم زیر پوش و بلوز و شلواری را از ساکش بیرون
کشیدم.

وارد اتاق که شدم خاله هم بالا سرشان ایستاده بود و
سشوار

کوچکی را به برق می زد تا موهای امیر را باد گرمی بگیرد.

علي لباس ها را از دستم گرفت و بدون نگاه به من شروع به پوشاندنشان به اميريل کرد.

695

صدای جدي اش در حالی که یقه ی بلوز را از سرِ پسرکم رد می کرد گوشم را نوازش کرد.

_خیالت راحت از یل... برو لباسات عوض کن!
یل را قشنگ ادا کرد.

لحنش مانند آن پدرهایی بود که میخواهند پسرشان را به همکار و

یا رفیق قدیمی اشان معرفی کنند.

محکم و با افتخار...

خاله همانطور که سشوارِ کوچک را روی موهای نرم امیر تکان

میداد و روی سرش دستِ نوازش می کشید تشر زد.

_برو زودتر سر و صورتت خشك كن سشوار بگير خاله ،
وايستادي
چي نگاه ميکني!
ديگر نايستادم و به سمت اتاق رفتم.

696

لباس هايم را که عوض کردم ، حوله اي دور سرم پيچيدم و
بي تاب
به سوي يَل رفتم.
يَل...
عجب دلنشين بود نامش بدون پيشوند!...

خاله روي تخت نشسته بود و خيره به علي اي بود که با
قامت رعنا
و پاهاي کشيده اش امير را به پشت روي دستانش گرفته
بود و آرام

آرام همراه با قدم هایی که بر می داشت دستش را تکان میداد.

خاله آرام لب زد:

_نگران نباش خوابید، انگار یکم شکمش نفخ کرده بود... اینجوری

بهتره!

نگاهی دوباره به آن ها انداختم.

یلِ کوچکم شبیه به عکس های خاصی شده بود که از کودکان

زیادی دیده بودم.

697

شکمش روی دست علی تکان میخورد و سرش روی ساعد دست

او جاخوش کرده بود.

درست شبیه به عروسك هاي خوابي که چشمانشان بسته
بود و اکثر

كودك ها غرِ باز شدنِ آن پلك هاي روي هم افتاده و تمام
شدن

خوابِ زمستاني اشان را مي زدند.

روي اين حالت از کنار هم بودنشان فلش زدم و عكس با
كيفيتي در

گوشه ي مغزم ثبت كردم.

بعد از آنکه علي ، امير را خواباند و روي تختِ خودش
گذاشت به

همراه خاله رسم متكا هاي محافظ را در اطرافش اجرا
كرديم و من

با قرار دادن حوله ي كوچكم در اتاق و گوجه كردنِ موهاي
نم دارم

به حال رفتم.

ملیحایی که از طعم چایِ زغالی ای که هنره دست اقا
منصور بود
تعریف می کرد با دیدنم از جا بلند شد و به سمتم آمد.

698

_ زُمر د خوبی عزیزم؟ باور کن غیر عمد بود... اصلاً نفهمیدم
چجوری
شد.

خندیدم و برای شوخی و اثباتِ عدم دلخوری ام گفتم:
_ پیش میاد دیگه...

ابرویی بالا انداختم و ادامه دادم:

_ حالا چرا ملیحایی متینمون شیطونی می کرده؟

صدای شادِ دیبا به همراه خنده ی محمدرضا و جمع به
گویشم رسید.

_ شرطِ باخت ولی زیر بارش نرفت که برامون بخونه یکم!...
لبخندی زدم.

صدای آوازه ملیحا در نوجوانی اش ، آن وقت ها که فقط
در تنهایی
های خودش پشت به پنجره می ایستاد و دست هایش را
زیر چانه
اش گره می زد در سرم اکو شد.

699

اولین باری که در کودکی ام بدون اجازه وارد اتاقش شده
بودم به
مذاکش خوش نیامده بود و نگاهش را پر از سرزنش کرده
بود...
اما من مستِ آوای خوش صدایش شده بودم و هیچ گاه
آن تن خلسه انگیز را از خاطر نمی بردم.
کم شباهت به لالایی مادر نداشت!
انگار صدای خوش در خانواده مادری مسری بود.
ملیحا هم درست مانند شیوا آرامش بخش می خواند.

هنوز به یاد دارم آن وقت های معدودی را که مرا روی
پایش می

نشاند و برایم لالایی می خواند.

لالایی هایش عطر گلاب و رنگ آبی دریا داشت.

یک آرامش عجیب که درست برخلافش در صورتش هویدا
بود.

چهره ای بی حال ، مُرده و پر از تشویش...

700

با صدای جمعیت که قرار گذاشتند بعد از نهار برای بار
آخر به

ساحل برویم به خودم آمدم.

بعد از خوردن نهار و جمع کردن میز برای کمی استراحت
به اتاق

ها رفتیم.

موهاي مرواريد را به سختي شانه مي کردم تا برايش ببافم ؛
 رطوبت
 هوا موهاي فرش را حجيم تر و خودش را کلافه کرده بود.
 کشِ طرح گيلاسش را سه دور پايين موهايش چرخاندم.
 _ بايد يکم موهاٹ کوتاه کني... برگشتيم يادت باشه!
 پايين موهايش را در دست گرفت و روي شانه اش گذاشت.
 _ آره اما دلم نمياد...
 لبخندي زدم و به سمت اميريل رفتم ، همانطور که دکمه
 هاي بلوزم
 را باز مي کردم گفتم:

701

_ اين که دوباره بلند ميشه... شاداب تر ، سالم تر!
 خداکنه آدم چيزي از دست نده که ديگه بدست نمياد.
 به لب هاي اميريل که براي بلعیدن شير ، پر و خالي مي شد
 نگاهي

انداختم و روی سرخی گونه هایش را نوازش کردم.
 به صورت کوچکش چشم دوختم و در ذهنم ثبتش کردم.
 باید خدا را شکر می کردم برای این لحظه، این ثانیه... برای
 دیدن

ذره ذره بزرگ شدنش!

آدمی که از فردایش خبر نداشت.

مگر آن روز که شیوا را از دست دادم ، کسی ، فرشته ای ،
 چیزی...

با انگشت زد به شیشه ی پنجره که امروز را متفاوت زندگی
 کن ،

متفاوت به مادرت نگاه کن ، درسته دوست ندارد اما بغلش
 کن!

نه... چون قبل از ، از دست دادن و از دست رفتن ، کسی
 هشدار

نمی دهد.

شاید از دست رفته ها هم شبیه به علم شیمی بودند!...

702

بعضي ها تجديدپذير و بعضي تجديد ناپذير.

دستمال سر مورد علاقه ام را دور سرم پيچيدم و همراه با
مرواريد

درحالي كه يل را در آغوش داشتم به حياط رفتيم.

مسافت خانه تا ساحل را پياده روي مي كرديم.

تعدادمان زياد بود و همگي آمده بوديم ولي نميتوانستم علي
را پيدا

كنم.

لبخندي به چشمان كنجاو يل زدم و در حالي پشت و
پهلوهائيش

را گرفته بودم، آرام پاهائيش را روي ماسه ها گذاشتم.

با دست و پا زدن ها و ذوقش لبخندي دندان نما روي لب
هائيم

نشست و بوسه اي به كف دست كوچكش زدم.

مروارید در کنارمان خم شد و لب های سرخ پسرکم را نوازش کرد.

صدایش را بچگانه کرد و رو به امیر گفت:

_ لپاشو بخورم من؟ آره؟

لپش را آرام کشید و دستش را به سمت لب هایش برد.

703

_ بکنم بخورمشون؟ وای خوشمزه ی خاله...

خندیدم و نگاهم را از مروارید به امیریل دادم.

به سختی بلندش کردم تا در آغوشش بگیرم و ادامه ی راه را

برویم

که در زمین و هوا دستانش یل را از بغلم قاپید و پشت

گردن

خودش گذاشت.

دست هایش را بالا برد و پشت کمر یل را گرفت.

مروارید از کنار من به آن سمت علی رفت.

_ داداش کجا بودي؟

جاي امير را که مطمئن تر کرد لب زد.

_ تلفن بودم ، کاري تو شرکت پيش اومده بچه ها دست
تنها از

پسش بر نميان.

704

در جایش ایستاد و به سمت منی برگشت که چند قدم
عقب افتاده

بودم.

_ زمرد جلو راه بیا!...

قدم تند کردم و با آن ها همگام شدم.

صدای بلند ملیحا و دستی که تکان داد توجهمان را جلب
کرد.

_ بدوید بچه ها ، مگه نمیخواين موتور سوار شين؟

مروارید به سمت او دوید و همانطور هم بلند گفت:

_آبجي منم ميخوام!...

براي نگاه به مرواريد و رهايي از آفتاب دستم را روي پيشاني
ام

گذاشتم و به حرفش خنديدم.

سايه ي علي و نگاه خيره اش را حس كردم كه به سمتش
برگشتم.

705

يك سر و شانه از من بلندتر بود و در آن تيشرت مشكي
رنگ

جذاب تر هم بنظر مي رسيد.

او هم از آفتاب چشمانش را جمع کرده بود و همانطور كه
يل را

روي شانه هاي فراخش مي آورد ، كمي به سمتم خم شد و
صدائش

را آرام كرد.

قرمز بهت میاد...

نگاهی به سر تا پای خودم انداختم که هیچ نشانی از رنگ
قرمز

نداشت و گیج نگاهش کردم.

اشاره ی چشمش به صورتم و لب هایش که به سمت چپ
کج شده

بود لبخندی روی لب هایم آورد.

منظورش رژ شاتوتی رنگی بود که برای اولین بار زده
بودم!...

سرم را بالا گرفتم و دوباره نگاهش کردم.

عاشقانه...

706

ملیحا و محمدرضا ، دلنواز و بنیامین ، ماه چهره و نوید ،
دیبا و

مروارید همگی سوار آن موتور بزرگ شده بودند و برای یک

ساعت پرداختش کرده بودند ، درست مانند ظاهرش پر
سرعت و

کمی خطرناک بنظر می رسید.

به همین خاطر علی ، مسیح و یل را به ویلا برده بود تا کنار
لعیا

خانوم و خاله بمانند.

چقدر هم مسیح گریه کرده بود و ملیحا و محمدرضا
بیخیال رفته

بودند.

به سنگ زیر پایم لگدی زدم و همانطور که به دریا نگاه می
کردم

دستمال سر را محکم تر دور موهایم پیچیدم.

سنگ خوشرنگ و خوش تراشی را که جلوی پایم چشمک
میزد

برداشتم و دستم را عقب بردم تا با ارتفاع بلندی در دریا
بیندازم.

با شنیدن صدای افتادنش در اعماقِ آن آبی بیکران
لبخندی زدم.

صدای موتوری که نزدیکم می شد لبخندِ روی صورتم را پر
رنگ
تر کرد.

707

عجیب دلم موتور سواری میخواست با آن مرد سیاه پوش
که

انگاری قلبش را برخلاف لباسش با سفید رنگ آمیزی کرده
بودند.

به سمت صدایی برگشتم که حالا درست پشت سرم به نظر
می آمد.

_ شما نرفتی چرا؟

گمان کرده بودم اوست ولی علی دیر کرده بود!

به راه ویلا نگاهی انداختم و بعد به اوپی که هنوز روی
موتور ایستاده

بود و منتظر جواب از جانب من...

_ منتظر علی ام ، الانا میاد... رفت بچه ها رو بزاره ویلا.

سری تکان داد و با موتور روشنش گازی داد که صدای
بلندش

صورتتم را درهم کشید.

_ خب من که خالی ام ، میخوای بیا با من!؟

708

باز هم نگاهم بندِ راهی شد که او می آمد...

_ مگه نمیخواستی موتور سوار شی خانوم رسام فرقی نداره
که کی

نشسته پشتش!...

ابرویی بالا انداخت و با ابروهای درهم و منظور دار ادامه
داد.

_یا فرق میکنه؟

اعصابم را بهم ریخته بود این جاوید کوچک...
نه دلم میخواست که با او بروم و نه دیگری می توانستم نه
بگویم.

منظور دار پرسیده بود و دنبال چیزی می گشت!
با ابروهایی درهم چند قدمی جلو رفتم و دستم را تکیه گاه
بدنه ی

آن هیولای سیاه رنگ کردم.
پایم را با یک حرکت آن طرف موتور گذاشتم و بدون اینکه
دستم

را بند اوپی کنم که هدفش همین نزدیکی بود ، به صورتش
که کمی

به سمت برگشت خیره ماندم.

709

_بریم؟

سري تکان دادم و کف دستانم را از پشت روی موتور قرار
دادم تا

تکیه گاهی شود برای جسمم ، روحم که مانده بود چند
قدم آن

طرف تر در آن مسیر ماسه ای در انتظارِ او!

سرعتش زیاد بود و آشوبِ دلم را بیشتر می کرد.

نه که از سرعت بدم بیاید و بترسم ، سرعت را دوست
داشتم اما نه

با او!

صدای هو هوی باد در گوشم می پیچید ولی از همه بلندتر
صدای

خشمگین آن هیولا بود که زمین را می خراشید و به سمت
جلو می

رفت.

این هیولای ماشینی عجیب شبیه به بعضی آدم ها بود که
برای جلو

رفتن خودشان و رسیدن به مقصد و خواسته هایشان ، هر
چیز و

هرکس را می دریدند تا فقط خودشان را به قله برسانند و
برایشان

710

حتی ذره ای اهمیت نداشت چه انسان ها و چه آرزوهای
را

خودخواهانه له میکنند.

چه حیف و چه دردناک!...

انتهای روسری محبوب و کوچکم صورتم را قلقک می داد.

رها شدن و شل شدن گره اش را حس می کردم اما جدا

کردن

دستم به هوای گرفتنش عاقلانه نبود.

پیچیدن موتور در آن مسیر سرازیر و ماریچ ، نفسم را

حبس کرد.

وزش مداوم باد روی صورتتم ، چشمانم را جمع کرد و گره
ی شل
شده را رها تر...

دستم بی هوا برای گرفتن هدیه ی شیرین بانو جدا شد و
موهایم

روی صورتتم را پوشاند.

دیگر نفهمیدم چه شد.

به یک چشم بر هم زدن دردی عمیق در کمر و پاهایم
پیچید.

711

نمیدانم چند ثانیه گذشت که جرئت از هم باز کردن
چشمانم را
پیدا کردم.

دیدم را گرد و خاکی که از زمین بلند شده بود ، تار و غیر
واضح

کرده بود ، هنوز هم چرخ های هیولایی که زمین خورده بود
از

سرعت زیادی که داشت می چرخید اما با چپ شدنش دیگر
ابهت

سابق را نداشت!

صدایی از پشتِ هاله ای که اطرافم را گرفته بود به گوشم
رسید.

_ز مردم خوبی؟

گیج پلکم را روی هم فشردم و دوباره باز کردم ، حالا کمی
واضح

تر می دیدم جاویدی را که لباس تنش از خاک پر شده بود و
صورتش خراش هایی برداشته بود...دستش را روی بازویم
گذاشته

بود و با نگرانی مشهودی که در صورتش بود مدام حالم را
می

پرسید.

برای کم کردن این میزان از نگرانی اش تنها لب زدم:

712

_خوبم!...

کف دستم را روی زمین گذاشتم تا با فشار به آن بلند شوم
ولی با

دردی که مچ دستم را به بازی گرفت آخ نسبتاً بلندی گفتم
و دست

نگه داشتم.

_صبر کن... صبر کن... آرام!

نگاهم را به او دادم و دوباره گفتم:

_چیزیم نیست...

دستش را زیر بازویم انداخت و آرام بلندم کرد.
به سختی پاهایم را روی زمین گذاشتم و به شلوار پاره شده
و زانو

های خراشیده ام خیره شدم.

کم کم از آن حالت گیج و نالانم در می آمدم.

713

دستمال سر یاسی رنگم را باد برده بود و من هول شده
دستم را

برای گرفتنش بلند کرده بودم اما تنها چیزی که عایدم شده
بود

عدم تعادلی بود که حاصلش ناخودآگاه چنگ زدن به
پیراهن و

بازوی پاشا بود و به طبع هول شدن او و از کنترل خارج
شدن آن

هیولای بزرگ...

همانطور که دستش دور کتفم پیچیده شده بود گفت:

_ میتونی وایستی؟

با سر انگشتانم موهای روی صورتتم را کنار زدم که با

سوزش دستم

، بالا آوردمش و نگاهی انداختم.
تمام تنم روی زمین کشیده شده بود و درد می کرد.
پاشا همانطور که گوشی اش را از روی زمین بر می داشت
گفت:

_ بلا از مون گذشت، اگر موتورُ به سمت مخالف کنترل
نکرده
بودم... زیرش مونده بودیم.

714

موبایلش را تکانی داد ، دستش را روی دکمه ی پاورش فشرد
و
ابرویش را بالا انداخت.

_ اون موقع اوضاع خیلی فرق می کرد.
نگاهم را به موتور دادم و سپس اوپی که کلافه صدایش را
بلند کرد.

_ این ماسماسکم که کار نمیکنه ، گوشیتُ بده چک کنم!

گنگ دست هایم را به سمت جیب هایم بردم و با یادآوری
اینکه

لحظه ی آخر روی تخت به شارژ زده بودمش لب زدم.

_ نیست... نیورده بودمش!

شماقت بار نگاهم کرد.

_ باید پیاده بریم ، هیچ جوره نمیشه کسی خبر کرد.

715

مچ پای راستم درد می کرد و نمی توانستم به راحتی روی

زمین

بگذارمش ، پاشا گفته بود که تنها ضرب دیده و شکستگی

ندارد.

به الاجبار دستم را دور گردنش انداخته بودم و بدون زمین

گذاشتن

پای آسیب دیده ام آرام آرام راه ساحل را بالا می رفتیم.

تیره شدن ابرها و وزیدن بادِ ملایم ، خبر از بارانِ بهاری می داد و

پاشا قدم هایش را تند کرده بود.

قدم های او تند شده بود و کمر من محکم تر اسیر حلقه ی دستش...

با اولین قطره ای که روی صورتم افتاد ، سرم را به سمت بالا بردم ،

به آسمان نگاه کردم و او به من...

_ جاییت دردِ غیر قابل تحمل نداره؟

او از درد بدنی من می گفت و من دست خودم نبود که افکاری که

در سرم می پیچید را به زبان آوردم.

_ علی حتما خیلی نگران شده...منتظرش نمودم!

716

سرم به سمتش برگشت و نگاهمان بهم گره خورد.

این بار نگاهش بد و آزار دهنده نبود ، فقط عجیب بود!
 نایستاد و پر سرعت تر ادامه داد...

باران در يك ثانيه شروع به باریدن کرد ، زمین را گل کرد و
 صدای

کوبیده شدنش به زمین سکوت بینمان را شکست.

شومیز سفید رنگ و نازکم حالا علاوه بر خاکی شدن ، خیس
 شده

بود و چسبیدنش به تنم حالم را بد و معذبم کرده بود.
 صدای نفس هایش از فشاری که تحمل می کرد بلند شده
 بود ،

دستم را روی شانه اش شل تر کردم و لنگان لنگان سعی
 کردم

وزنم را روی پای چپم بیندازم.

نکن...وزنی نداری!

نگاهش کردم...

717

صورت خیس و موهای که روی پیشانی اش آمده بود
هیچکدام به

اندازه چشم های بی حالت و اخم های کم رنگش حالت
صورتش را

نزار نکرده بود.

زمزمه کردم.

_ نفست سخت بالا میاد!

_ عاشقِ علی ای؟

از حرکت ایستادم.

شوکه نشدم می دانستم دستِ دلم برای او رو شده است ،
اوبی که

این روزها بیش از بقیه روی حرکاتِ من تمرکز می کرد.

از بین موهای خیزی که روی صورتم را گرفته بود نگاهش

کردم... حرفی نزدم و او تک خندی زد که با اخم های روی

صورتش

تناقص داشت.

_چشمات همه چیز گفت!...

718

سرم را پایین نینداختم ، عشق به علی ، عشقی نبود که
بابتش

خجالت بکشم اما هنوز هم نمی توانستم چیزی بگویم.
جاوید کوچک مورد مناسبی نبود برای درد و دل ولی انگار او
اینطور

فکر نمی کرد که شروع به حرکت کرد و گفت:

_شبه زیبای!

به صورتش نگاه کردم و او هم با نگاه به من ادامه داد.

_مثل یه صندوقچه ی اسراری که کشف قشنگه اما...
سرش را خم کرد و شانه بالا انداخت.

_خطرناکین! انقدر که یک دفعه به خودت میای میبینی
اون همه

خاطرات فراموش کرده و رفته پی خودش... پی
پیشرفتش... اونوقت

تو میمونی و یه دست خالی و آدمایی که هی میپرسن زیبا
کجاست؟

زیبا چی شد؟

719

نگاهش کردم

گنگ حرف میزد، از زیبایی برایم می گفت که شبیه به من
بود،

کشفش قشنگ بود اما تنهانش گذاشته بود.

چرا به من می گفت؟

بعده اون از بارون بدم اومد چون اون دوست داشت،

انقدر از همه

کس و همه چیز بدم اومد که رفتم از ایران به هوای اینکه

بالا سر

کارا باشم اما راستش دیگه از خودِ ایرانم بدم اومده بود.
نگاهم کرد.

_ توام مثل اونی پر از جسارت ، سخت ، عجیب ، شاید
حتی عجیب
تراز اون!

نگاهم را به بارشِ باران روی ماسه ها دادم و سکوتم را
شکستم.

_ اما من هیچ وقت دست نکشیدم از اون!

720

خیلی نزدیک بودیم به جای اولی که در انتظار او ایستاده
بودم و به

جایش جاوید آمده بود.

از دور جمعیتشان را می دیدم و خسته روی پای خسته ترم
فشار

وارد می کردم تا زودتر برسیم... اما با صدای پاشا حواسم
پرت او
شد.

_ دست نکش از خواستت...

در چشمان هم زل زده بودیم که حرف آخرش را زد.

_ منم تا بتونم دست نمیکشم!

با صدای مروارید که به سمتم دوید و صدایم زد سرم به آن
سو

برگشت.

چشمانم را روی چهره های نگرانیشان چرخاندم و
ندیدمش!

وقت نگاه دوباره از روی اطمینان را نکردم که صدای
طوفانی اش

در میان زوزه ی شهر بارانی پیچید.

_ نیست...هیج جا نیستن!

حتی نتوانستم محو آن صورت بارانی و فک قفل شده اش بشوم.

صدای جیغم با کوبیدن مشت گره شده اش روی صورت پاشا

همزمان شد و خدا مروارید را به موقع رساند که در آغوش او

کشیده شدم و عدم تعادل با افتادن پاشا جبران شد.

زانو هایش روی ماسه ها نشست و دستانش بند یقه ی جاویدی شد

که روی زمین افتاده بود و صدای فریادش میان جیغ های ماه چهره

و ملیحاً گم شده بود.

_ول کن مرتیکه ، دستم شکسته!

نگاه وا مانده ام از دست چپ پاشا که بی حرکت میان آن یکی

دستش گرفته و این همه مدت لب به درد باز نکرده بود به
او
رسید...

722

شانه هایش اسیر دستانِ محمدرضا و نوید شده بود ، کلافه
کنارشان
می زد و پشت به من پاهایش را زیر سنگ های ساحل می زد
و میان
موهای پریشان و خیشش دست می کشید.
دستم در میان دستِ مروارید بود و نگاهِ نگرانِ ملیحا از بالا
تا پایین
رصد می کرد.
اما من بی حرکت به او بی خیره بودم که نگاهش را دریغ می
کرد.

صدای شماتت بارِ محمدرضا خطاب به پاشا و صدای
نگرانِ ملیحا را

که چهره درهم کشیده زانو های متلاشی شده ام را نگاه می
کرد و

حالم را می پرسید از پشتِ هاله ای می شنیدم.

انگار که وسط یک فیلم ایستاده بودم و نقش اصلی اش من
بودم و

او...

حس می کردم ساحل دور سرم می چرخد.

ملیحا ، مروارید ، محمدرضا ، پاشا ، بنیامین و همه کمرنگ
بودند.

723

روی پایش که چرخید و کف دستش را روی ته ریشش
کشید هنوز

هم نگاهش را غنیمت نمی داد!

سرش را بالا برد ، به ابر های تیره نگاه کرد و فارغ از اینکه
هیچ

گاه پاکت سیگاری در جیب نداشت ، دست برد و یک نخ از
آن

ممنوعه را بین لب هایش گذاشت.

بی شك تعداد محتوای این پاکت را که نمی دانم از کجا
آورده بود

هنگام پیدا کردنم انگشت شمار کرده بود.

آتش فندکش را که نزدیک به سیگارش برد ، بالاخره با
نگاهش به

آتش کشید.

نگاهش شماتت داشت ، غم داشت و... ترس داشت!

انگار با نگاهش می گفت که جانش را به لب رسانده ام...

انگار که با آن نگاهش که آرام از چشم هایم گذشت و
همانطور که

پُکي از سیگارَش مي زد به پاهایم رساند و با دیدنِ زانوهایم
گره

ي اخم هایش را محکم تر کرد مي گفت جان به لبش کرده
ام...

724

غرقِ صورت هم بودیم من نگاهم مي چرخید روی اوپي که
زیر

باران با آن تیشرت نازک و سیاه رنگش که چندي پیش
جذاب

خوانده بودم از آسمان سيلی مي خورد و او نگاهش مي
چرخید روی

صورت مني که میان موهاي آشفته و قرمز رنگم پنهان شده
بود و

زانو هايي که مي دانستم شکنجه ي روحش شده است.

صداهای اطرافم کامل کور شدند و من تا به خودم بیایم به
سمتش

دویده بودم و او با يك دستش مرا در بر گرفته بود.

آسمان با بارانی که سر داده بود مرثیه می خواند و دریای
طوفانی

با موج های مداومش زمزمه می کرد:

موج دریا زده را

تنگه ی ساحل قفس است

ماهی تنگ نباشد دلِ طوفانی ما

عاقلان پا مگذارید به میخانهای عشق

داغ صد مهر جنون خورده به پیشانی ما

ترمه و اطلس و دیبا همگی مالِ شما...

725

نگاه لعنتی اش را نمی دزدید که هیچ حتی نسیم هم نمی
کرد.

نمی دانست که از این دنیا ، از این میلیون ها آدم جهان ،
تنها نگاه

او را می خواهم و توجه او مانند خون می شود در رگ
هایم...

قهر کرده بود این مردی که سومین دهه ی زندگی اش را
سپری

می کرد؟

خاله شیرین مدام کنارم می نشست و نگاهم می کرد ، بارها
زخم

هایم را بتادین زده بود و از سوزشی که صورتم را درهم می
کشید

رویشان را فوت کرده بود.

جوری نگاهم می کرد که انگار ترس از دست دادنم را
داشت.

حادثه ی چندان وحشتناکی نبود اما انگار این حس عجیب
، این

ترسِ کُشنده عاید کسانِی می شد که قلبشان را از عشق
زیادی

نسبت به آدم ها پر کرده اند.

خاله شیرین می دانست من ، عمو ، منان ، مروارید و علی ،
هر روز

و هر دقیقه با این ترس زندگی می کنیم؟

726

خانه در سکوت فرو رفته بود.

مشت های علی روی صورت پاشا ، حرمت شکننده بود...
با این حال هنوز روابط بزرگتر ها مثل قبل بود اما نگاه های
نوید و

بنیامین که فوتبال تماشا می کردند ، درهم بود و لحنِ
سردشان

نشان از شکرآب شدنِ میانه اشان با علی می داد.

محمد رضا ، پاشا را به نزدیکترین درمانگاهی برده بود که
بازهم

فاصله ی زیادی داشت و تا این ساعت از شب هم
برنگشته بود.

مرد آرامی بود و تنها لحظه ی آخر دستی به شانه ی علی
زده بود

و نجوا کرده بود.

_ بد زدی مرد مؤمن!

راست هم می گفت...

جاوید کوچک که وزن مرا با درد دست شکسته اش تا خانه
به دوش

کشیده بود ، علاوه بر زخم هایی که داشت به لطف علی
پای چشمش

هم در آخرین لحظه به بنفشی می زد که حتما حالا وضعیتش بدتر

هم شده بود.

عین یک عقاب با بال و پری شکسته روی مبلی که اشرافِ کاملی به

درب خانه داشت نشسته بودم.

علی بیرون از خانه سیگار می کشید و من با یک حساب سر انگشتی

احساس می کردم امروز به تنهایی کار ریه های خودش را ساخته

است.

دست هایش از پشت مبل دور شانہ ام حلقه شد و کنار گوشم پچ

زد.

_ کنار در نشستی هوا بخوری؟

سرم را بالا بردم و خیره به صورت مهربانش خندیدم که با
چشمک
ادامه داد.

728

_ چیزیش نیست ، گفته بودم که مورفین خونش بیاد پایین
اینجوری
میشه!
به چهره اش که در هنگام پچ زدن بامزه تر هم شده بود نگاه
کردم
و اعضای صورتش را رصد کردم.
_ دوست دارم...

لبخندی زد ، بوسه ای رو گونه ام کاشت و با اشاره ی
چشم به سمت
در گفت:
_ حواست باشه!

نگاهم به سمتی که گفت کشیده شد.
 دیبا در دید رصم بود که رو به روی علی ایستاده بود و
 انگشت
 هایش را هنگام حرف زدن به لاله ی گوشش می کشید.

729

به سمت مروارید برگشتم تا حرفی بزنم که جای خالی اش را
 دیدم
 ، نگاهم را در حال چرخاندم ، هرکس مشغول کار خودش
 بود و
 تنها گاهی صدای هیجان نوید و بنیامین بلند می شد.
 به سختی ایستادم و لی لی وار به سمت حیاط رفتم.
 هنوز کامل وارد نشده بودم که صدای نازکش به گوشم
 رسید.
 _ نه تا وقتی برسیم خونه توی گوشم بود ، شما گوشیت
 همراهته ؟

علي درحالي که موبایلش را از جیب عقبش خارج مي کرد
سري
تکان داد.

حالت لي لي وارِ لوسي که به خودم داده بودم را به فراموشي
سپردم

و درحالي که صاف و محکم راه مي رفتم با چهره اي خندان
فلش

روشنِ موبایلم را روي صورتشان تکان دادم.

_بريم عزيزم گوشي من هست!

ديبا که از حضور يك دفعه اي و حرکت من جا خورده بود
گفت:

730

_خوبي؟ پات خوبه؟
@Vip Roman

سري تکان دادم و بازویش را گرفتم.

_آره عالي...

در حالی که به علی نگاه می کردم و برایش چشم و ابرو بالا
می

انداختم ادامه دادم.

_یه جایی خونده بودم اگر مریضی و دردُ جدی نگیرید خیلی
زودتر

حالتون خوب میشه!

یک پله را پایین رفتم و همانطور که دیبا را همراه خودم می
کشیدم

دستانم را تکان دادم و گفتم:

_یعنی یه جورایی همون تأثیر انرژی مثبتو اینا...

731

لحظه ی آخر ، نگاهِ عصبانی و طلبکارم را روانه ی علی
کردم اما به

جای جدی گرفتم آن چهره ی عصبی و اخم های درهمش
به کج

خندي واضح تبدیل شد.

خنده ي كجش و آن نگاهی که هنوز هم دوستانه نبود در
حالی که

پُكي از سیگارش مي گرفت بي نهایت جذابش کرده بود.
به همراه ديبا تا انتهاي حياط را به سختي و با کم ترین فشار
روي

مچ پايي که هنوز هم ذوق ذوق مي کرد ولي معرفت خرج
کرده بود

و براي صاف ايستادن همراهي ام مي کرد ، به دنبال
گوشواره اش
گشتيم.

نور موبايلم را روي زمين گرفتم و کمی خم شدم.

_اونجارو نگاه کن فکر کنم يه چيزي برق ميزنه!

ديبا روي دو پايش نشست و کمی سرش را نزديك برد.

_چيزي نيست!

732

هنوز حرفش کامل نشده بود که صدای جیغش با بیرون
پریدن و

گیج شدن گربه ی کوچک همزمان شد.

از صدای دیبا قدمی به عقب رفتم که دردی مچ پایم را به
آتش

کشاند.

چهره ام درهم شد و کمی خم شدم.

صدای بم و مردانه اش بعد از گذاشتن دستش روی کمرم و
کمک

به نگه داشتنم ، درست از پشت سرم به گوش رسید.

_ صدای چی بود؟

دیبا در حالی که دستش روی قلبش بود تقریباً ناله کرد.

_ گربه بود! ...

نور ماشینی که از رو به رو وارد حیاط شد چشمم را زد.

چشمانم روی هم افتاده بود که نجوای آرامش را شنیدم.

733

_ که اگر انرژی مثبت بدیم دردمون کم میشه؟!
 حُرْم نفس هایش روی گوشم ثانیه ای بیشتر طول نکشید و
 سریع

به سمت ماشین محمدرضا رفت و درب بغل راننده را باز
 کرد.

با نگاه به محمدپاشایی که دست راستش را گچ گرفته بود و
 خسته

از ماشین پیاده می شد ضربه ای روی شانه اش زد و رسا
 گفت:

_ شرمنده پسر!

لبخندی روی لب هایم نشست و با یادآوری گذشته عمق
 گرفت.

علی بیست ساله ای را به یاد آوردم که با پسر بچه های
 مدرسه ی

خیابان بغلی ، بخاطر من و مروارید گلاویز شده بود و بعد
کاشف به

عمل آمده بود که ابتدا دخترک چموشی با موهای قرمز
رنگ زیر

پایشان ترقه انداخته است.

734

علی آن روز را خوب به یاد دارم ، اخم هایش را درهم
کشیده بود

و درست مانند امروز نگاهش را از من دریغ می کرد...
من هم بیکار ننشسته بودم و اعتصاب غذا کرده بودم!
خاله را چقدر عصبی و عمو را ناراحت کردم تا اینکه خود
علی به

اتاقم آمد و برایم گفت چقدر برایش ارزشمندم و
نمیخواهد بلایی

حتی از گوشه و کنارم رد شود.

آن وقت بود که ازم قول گرفت دیگر جیب هایم را از ترقه
های

رنگارنگ پر نکنم و از زیر زبانم کشیده بود محموله ام را از
کجا

می آورم...

چند روز بعد شنیده بودم که خوب گوشِ پسرک همسایه ی
ترقه

فروش را پیچانده بود!

محمدپاشا دست سالمش را روی شانه ی علی زد و
صدایش به

گوشم رسید.

735

_حق داشتی!

علی را که پشت سر گذاشت و در نزدیکی من ایستاد ،
صورتش

زیر نور چراغ حیات برایم واضح تر شد.
 از کبودی های رو صورتش معذب شدم که سرم به پایین
 افتاد و او
 از کنارم گذشت.

این جاوید کوچک در این سفر عجیب و غریب شده بود یا
 راست
 می گفتند که آدم ها را باید در سفر شناخت؟! *

امیریل را در آغوش داشتم و نوازشش می کردم.
 چمدان را بیرون از اتاق گذاشته بودم و روی تخت نشسته
 بودم تا
 یل شیری را که خورده بود هضم کند.
 نگران بودم چند دقیقه بعد که راه می افتادیم ، تکان های
 ماشین
 معده اش را بهم بزند.

736

با صدای کشیده شدن چرخ های چمدان ، نگاهم را از
پسرکم

گرفتم و روانه ی اوپی کردم که انگار نه انگار من در اتاق
نشسته ام

، بی تفاوت با دسته ی چمدان کلنجار می رفت.
دیگر از این رفتارِ سرد و نگاه گرفتنش هایش خسته شده
بودم که

امیریل را در آغوشم بلند کردم و به سمتش رفتم.

_بچه شدی؟!

نگاهش را عاقل اندر سفیه روی صورتم چرخاند و بعد با
نگاه به یل

گفت:

_با این لباس سردش میشه ، امروز هوا خنکه!

چشمانم را در حدقه چرخاندم.

به حرفم توجهی نکرده بود...

نگاهی به لباس تنِ امیر انداختم و در حالی که موهایش را از
پیشانی
کنار میزدم گفتم:

737

_توی کیفم براش سویشرت گذاشتم!...
سری تکان داد و دسته ی چمدان را با یک دست بلند کرد.
خاله یک قدم وارد ساختمان شد و رو به من گفت:
_ کارت تموم شد؟
لبخندی زدم و در حالی که پستونکِ یل را دور گردنش می
انداختم
پشت علی راه آمدم.
_ آره خاله...
بعد از خداحافظی کوتاهی که تا ناهار کردیم سوار ماشین
شدم ،

قرار بود یک رستوران بین راهی همگی توقف کنیم.

صندلي پشت نشستم و امير را روي صندلي مخصوصش
گذاشتم.

738

پستونکش را میان لب هایش قرار دادم و قربان صدقه ي
چشمان
درشت و کنجکاوش رفتم.

مروارید هنوز هم در عالم خواب بود که خبري از پر حرفي
هایش
نبود.

آهنگ ملایمي که پخش مي شد نقش لالايي را در ماشین
ایفا مي
کرد و انگار من و مروارید حتي از ملیحا هم ، همسفر هاي
بدتري
بودیم!...

در حالی که انگشت های کوچک یل را میان دستم نوازش
می کردم
چشمانم گرم شد و بی توجه به نگاه های گاه و بی گاه علی از
آینه
به خواب رفتم.

نمیدانم چقدر گذشته بود که با درد گردنم از خواب بیدار
شدم.

کج نشستم و قرار دادن سرم روی صندلی امیریل باعث
گرفتنی
عضلاتم شده بود.

آخی گفتم و با دست کمی گردنم را ماساژ دادم.

739

ماشین با سرعت نه چندان کمی در جاده ی خلوت به
سمت تهران
حرکت می کرد.

علي در حالي كه يك دستش روي فرمان ماشين بود با دست

ديگرش آينه را دقيق تر تنظيم كرد و با يك نگاه کوتاه به من و

بعد جاده ، گفت:

_ خوب خوابيدي؟

چشمانم را با انگشتانم مالشي دادم و خواب آلود زمزمه کردم.

_ رسيديم؟

سرش را بالا انداخت.

_ كم مونده ، يه چند دقيقه ديگه براي ناهار توقف ميكنيم. سرم را تكان دادم و او ادامه داد.

_ اين قُلِ از خودت بدترم بيدار كن!

گیج به مروارید نگاهی انداختم که سرش روی شانه اش
افتاده بود

و دهان باز به خواب رفته بود.

از بامزگی چهره اش به خنده افتادم ولی دلم نیامد که
بیدارش کنم.

موهای روی پیشانی امیریل را کنار زدم و نگاهم را بند
چشمان بسته

و معصومیت صورتش کردم.

دقایقی بعد که علی، سرعتش را کم کرد و پشت ماشین
محمدرضا

ایستاد، دستم را روی شانه ی مروارید گذاشتم و آرام با
تکان

دادنش صدایش کردم.

اخم هایش را درهم کشید که غر زدم.

پاشو دختر، رسیدیم... گشت نیست؟

صدایش را آرام کرد و در حالی که مشخص بود هنوز هم
گیج
خواب است نالید.

741

_گشمنه!...

بنا به سلیقه هرکس ناهار جوجه و کباب خوردیم ، علی
برای من و
مروارید ، جوجه سفارش داده بود و در حالی که کنار
محمد رضا
برای پرداخت صورت حساب رفته بود با یکدیگر می
خندیدند و

علی دستش را پشت محمد رضا می کوبید.

میانہ اشان درست شده بود و خبری از دلگیری نبود حتی
جاوید

کوچک هم با دست گچ گرفته اش و آن کبودی ناخوشایند

صورتش به دور از ماجرای دیشب رفتار می کرد اما هرچه
که بود

حتی یکبار هم بعد از دیشب نگاهی به من نینداخته بود.
همانطور که با ماه چهره و دلنواز و دیبا خداحافظی می
کردیم ،

ملیحا یل را از آغوشم گرفت.

_من میارمش هنوز بدنت کوفتس!
ابرویم بالا پرید.

742

مهربان شدن ، زیاد به ملیحا نمی آمد ، ملیحا با کناره گیری
و

سکوتش ملیحا می شد.

بعد از خداحافظی با لعیا خانوم و آقا منصور که شوخی
هایش طعم

هل و نبات مي داد و به جان مي نشست به سمت ماشين
 هايمن
 رفتيم.

علي دستانش را تكيه گاه سقف ماشين نويد کرده بود و
 صحبت مي
 کرد.

انگار نويد قصد يك تحول در سيستم کاري اش را داشت که
 علي
 راهنمايي اش مي کرد اما دقيق متوجهش نشده بودم.
 نگاه گرفتيم از علي اي که دست نويد را ميان دستانش
 فشرده با
 صداي او همزمان شد.

_ ديشب شستمش گذاشتم تا صبح خشك شه ، خاك و
 خل گرفته
 بود!

743

دستش را همراه با دستمال سر یاسی رنگم که در مشتش
نگه داشته
بود تکان داد.

علی را که پشت ماشین نشست از گوشه چشم دیدم و
دستم را برای
گرفتن دستمال سر جلو بردم.

دستم روی آن ساتن خوشرنگ نشست و دست او کنار
نرفت.

کلافه چشمانم را روی صورتش چرخاندم و کمی روسری را
به سمت
خودم کشیدم.

خنده ای تحویلیم داد و نجوا کرد.

_در جست و جوی روی تو در پای گل بس خارها
ای یاس من گوید همی اندر فراق یاسمن...

خدا حافظی کنار پیشانی :: روسری را رها کرد و دستش را به
 نشانه
 اش زد.

چند قدمی عقب رفت و درحالی که رو بر می گرداند با نگاه
 به شال
 آبی رنگم گفت:

744

_ یاسی بیشتر بهت میاد!

پشت به من به سمت ماشینش رفت و انگشت های من
 دور آن
 ساتنِ عزیز فشرده شد.

روسری محبوبِ اهدایی خاله با اینکه زمینه اش ساده بود
 حاشیه

های زیادی پیدا کرده بود!

درب ماشین را بستم و نگاهم را از آینه به او دادم که دست
دور

فرمان می فشرد و ماشین را با صدای بدی به حرکت وا
داشت.

**

چمدان به دست خیره به درب خانه ی خاطره های عزیز
کرده ام
مانده بودم.

خاطره های عزیزی که این روزها در این خانه رقم می
خورد.

علی پیاده امان کرده بود و ماشین را با سرعت از کوچه
خارج کرده
بود.

@Vip Roman

745

انگار همه چیز دست به دست داده بود تا او دلگیر شود و
من
بیتاب...

مروارید یل را در آغوشش بالا کشید و من به همراه عمو و
محمد رضا که زودتر از ما رسیده بودند چمدان ها را داخل
حیات
آوردیم.

صدای اذان روحم را تازه می کرد اما من تنها تازگی روحم را
با او

دیده بودم!

کار را آورده بود و من می دانستم : برای شام هم نیامده
بود، بهانه

اگر تا قبل از من زیاد می شد به هوای شلوغی کارش نیاید ،
بعد از

من انگار نشستن سر میزی که رو به روی هم بودیم ، ریختن
آب

خنك از پارچ براي او ، نمك را دور كردن از جلوي دستش ،
جان

مي داد به رگ هایش و خوش مي نشست به جانش.

عكسِ ماه روي آب حوض افتاده بود و من مهمان ماهي ها
شده

بودم امشب.

746

سنگ حوض سرد بود اما نه به سrdي جاي خالي اش.
انگشتانم را کنار ماهي هاي بازيگوش مي رقصاندم كه با
صداي

آوازش در جا تكاني خوردم.

_چو ني نالدم استخوان از جدايي

فغان از جدايي فغان از جدايي

قفس به بود بلبلي را كه نالد

شب و روز در آشيان از جدايي

دهد یاد از نیک بینی به گلشن
بهار از وصال و خزان از جدایی
چه سان من ننالم ز هجران که نالد
زمین از فراق، آسمان از جدایی
به هر شاخ این باغ مرغی سراید
به لحنی دگر داستان از جدایی
چو شمعم به جان آتش افتد به بزمی
که آید سخن در میان از جدایی

747

کشد آنچه خاشاک از برق سوزان
کشیده است هاتف همان از جدایی
در کنارم روی سنگ حوض سرد نشست.
_ هروقت با شیرین دعوا مون می گرفت می اومد می نشست
تو

حیاط...

خندید و روی پای دردناکش دستی کشید.

_ اصلا برای همین هر خونه ای رفتیم کنجش یه حیاط داشت!

بی حرف خیره ی صورت مهربان و جدی اش بودم.

_ این حیاط زیاد قهر شیرین و محمود ندیده ، شیرینش زیر نور ماه

نشسته و از محمود رو نگرفته اما انگار این گردونه ی روزگار

چرخیده و چرخیده رسیده به زمردِ خونه!
قلبم تیری کشید و گوشه ی چشمم سوخت.

748

عمو به رویم می آورد؟

انگار همه با خبر بودند از این عشقِ سر به مهر و تنها بی خبرش

من بودم!

صدای بمش ، آن صدای خوش و مردانه اش که علی هم
ازش بی

نصیب نمانده بود با مهربانی به گوشم نشست.

_عشق خیلی قشنگه بابا!...

عشق مقدسه!

عشق خجالت نداره ، سرِ پایین نداره ، عشق رسیدن و
نرسیدن داره!

عشق انقدر بزرگه که فرهاد می دونست نمیتونه کوه فتح
کنه اما

فقط می خواست از اسمش کنار شیرین یاد شه همین کافی
بود

براش!

دستش را روی دستِ خیسم گذاشت که با آمدنش از
حوض بیرون

کشیده بودم.

_بخواب دخترم ، امشب نیاد فردا میاد...

749

گفتُ از جایش بلند شد و من سرم بیشتر پایین افتاد.
 کتی که انگار همیشه از روی عادت موقع پا گذاشتن به
 حیاط روی
 شانه اش می انداخت برداشت و دور شانه های کوچکم
 پیچاند.

دستش زیر چانه ام نشست و سرم را بالا آورد.

_براتون امشب موقع نماز رسیدن میخوام!
 با حرفش چشمانم بسته شد و نفسم برید.
 بغض بدی گلویم را گرفت و لبخندی شیرین لب هایم را...
 عمو قبل از اینکه پا به خانه بگذارد دست برد و دکمه ی
 رادیوی
 قدیمی و محبوبش را فشرد.

صدای نفس های پریشانم و اشک چشم هایم با آهنگی که
از رادیو

پخش می شد نامفهوم شد.

عجب سروی، عجب ماهی، عجب یاقوت و مرجانی

750

عجب جسمی، عجب عقلی، عجب عشقی، عجب جانی

عجب لطف بهاری تو، عجب میر شکاری تو

در آن غمزه چه داری تو؟ به زیر لب چه می خوانی؟

عجب حلوای قندی تو، امیر بی گزندی تو

عجب ماه بلندی تو، که گردون را بگردانی

توی کامل منم ناقص، توی خالص منم مخلص

توی سور و منم راقص، من آسفل تو مُعلایی

عجب حلوای قندی تو، امیر بی گزندی تو

عجب ماه بلندی تو، که گردون را بگردانی

با تابش مستقیم نور روی صورتم به سختی چشمانم را از هم باز کردم.

دستی به پیشانی ام کشیدم و موهای آشفته ام را کنار زدم. ساعت کوچک روی میز را به سمت خودم چرخاندم و با دیدن

عقربه هایش که از هم پیشی گرفته بودند چشمانم را مالیدم و خودم را از تخت جدا کردم.

751

روی امیریل غرق در خواب را مرتب کردم و دکمه ی بالایی بلوز

خوابم را بستم.

پله ها را که پایین آمدم صدای تکان خوردن لباس های کنار در و

جینگ جینگ بهم خوردن کلید ها را شنیدم.
به سمت راهروی منتهی به درب خروجی رفتم و با دیدنش
که کلید

ها و کیف کارت هایش را در جیب شلوارش فرو می برد
صدایش

زدم.

_ علی..._

با ابروهای بالا پریده به سمت من برگشت و من قابلیت
قربان صدقه

رفتن برای آن پیراهن سفید مردانه و ابروهای پر و در هم
رفته اش
داشتم.

جوایی که نشنیدم و او را منتظر دیدم ادامه دادم.

_ سلام خاله کجاست؟_

در حالی که با بستن ساعت دور مچش کلنجار می رفت
نگاهش را

لحظه ای به من داد و سرد گفت:

_ مسیح تب کرده مامان رفته خونه ی ملیحا.

دستی به گردنم کشیدم و به یاد آوردم که دیشب هم مسیح
حال

خوشی نداشت و همین بی حالی اش ملیحا و محمدرضا را
وارد خانه

ی ما نشده به سمت خانه ی خودشان روانه کرد.

مروارید هم که گفته بود برای پروژه دانشگاهی اش که
خوب دلیلی

برای زیر کار در رفتن های مسافرتان شده بود ، صبح زود
با هم

دانشگاهی هایش قرار دارد. @Vip Roman

_ مسیح خوبه؟!

قفل و بستِ ساعتش را که درست کرد ، خم شد و کفش
های مشکی
رنگش را از جا کفشی خارج کرد.

753

همانطور که پایش را بلند کرده بود و مشغول پوشیدن بود
دوباره
لحظه ای نگاهش را به صورتم داد و بی توجه به پرسیدن
حالِ مسیح
گفت:

_حواست به یل باشه ، مسیح زیاد کنارش بود!
سری تکان دادم و موهای شانهِ نکرده ام را پشت گوش
دادم.

چه شیرین حواش به یل بود مردِ قهرِ این روزهایم...
به سمتش قدم برداشتم و در نزدیکی اش دست بردم سمتِ
یقه ای

که سر ناسازگاری برداشته بود و با کج شدنش تیپ بی نظیر
و

مردانه اش را زیر سوال می برد.

بی حواس سر انگشت هایم را برای صاف کردن یقه بی
چموشش

به گردنش کشیدم و لحظه ای به خودم آمدم که در فاصله
بی کمی

که میانمان بود گردن عقب کشید و چشم هایش را با آن
فک محکم

شده و اخم های در هم فرو رفته رویم بست.

754

نگاهش که سرد و خشن روی صورتم ثابت شد ، صدایش را
بم و

بدون ملایمت شمرده شمرده جلوی صورتم شنیدم.

_از قصد میکنی؟

میان لب هایم از هم باز مانده بود و متعجب نگاهش می کردم.

از قصد چه کاری می کردم؟

آن قدر در بُهت ماندم که دستش روی دستگیره ی در نشست و

موقعی به خودم آمدم که درِ خانه با شتاب کوبیده شد. دیگر دست خودم نبود که آن زمرد افسار گسیخته سر در آورد و

درِ خانه را محکم باز کرد ، پله ها را مصمم و یکی ، دوتا پایین

رفت... پیراهنِ خوش دوختی که برای صاف بودن یقه اش وسواس

خرج کرده بود را از بازو چنگ زد و جلوی صورتِ اوپی که حالا

بِهت زده نگاهش می کرد فریاد زد.

755

_ این رفتارا چیه علي؟ منظورت از این رفتارا چیه؟ پاشا به
من توجه
میکنه تقصیر منه؟

یبار میثی علي هشت سال پیش ، حتی قشنگ تر از
اون!...
عاصی شده دستم را روی سینه اش کوبیدم و با تأسف بر
اندازش
کردم.

_ یبارم میثی اینجوری کوه یخ!
انگشت اشاره ام را چندبار روی سینه اش زدم.
_ یا افسون یا خزون آقا علي!...
قدمی عقب رفت و با فك قفل شده به آسمان نگاه کرد.
به ثانیه نکشید که يك قدم بینمان را پر کرد و مچ دستم
اسیر
انگشتانش شد.

756

با خشم نگاهش کردم که دستم را به سمت خودش کشید و
فاصله

امان را به هیچ رساند.

دستش را از مچ دستم به مشتم رساند و آن را دقیقاً همان
جایی که

تا چند لحظه پیش می کوبیدم فشرد.

_ سی سالم گذشته زمردم ، تو این سی سال این قلب..._

مشتم را محکم روی سمت چپ سینه اش زد.

_ یبارم برای به غیر از تو نزده!..._

ناگریز و شمرده نالیدم.

_ من کلافه ام علی!

پیشانی ام روی دستی که دستم را روی سینه اش نگه داشته

بود

نشست.

با صدای آرام و خش دارم لب زدم.

757

_چرا دوری میکنی؟ پس چرا اینجوری میکنی؟

دست آزادش را دور شانه ام پیچاند و من بیتاب دستم را
دور

گردنش حلقه کردم.

مردانه در آغوش می کشید.

یک جوری محکم و پر از صلابت دستش را دور تنت
میپیچاند که

چه می خواستی و نمیخواستی غرق می شدی بین تنش.

کف دستانش دو طرف صورتم را در بر گرفت و لب هایش
تکان

خورد.

_حسودی میکنم!...

از جواب صریحش جا خوردم.

هیچ وقت فکر نمی کردم روزی علی جلوم بیاستد و با
هیبت
همیشگی اش قاطع بگوید برایت حسودی میکنم.

758

لبخندی که داشت روی لب هایم راه می گرفت را فرو
خوردم و

آرام زمزمه کردم.

_به پاشا؟

با اخم های گره خورده اش نگاهش را بین چشم هایم
چرخاند و با

شصت گونه ام را نوازش کرد.

_من به هیچ احد و الناسی سر تو حسودی نمیکنم زُرد...
@viproman

سرش را جلو آورد و گونه اش را به گونه ام چسباند؛ مالکانه
کنار

گوشم نجوا کرد.

_ چون تو مال مني.

ته ریشش گونه ام را به سوزش انداخت اما از حس خوبی
که در

رگ هایم جریان پیدا کرده بود چشم بستم و او ادامه داد.

759

_ به تو حسودیم میشه... به هر نگاهِ چشمت که نصیب
کسی غیر از

من شه ، به صدات...

کف دستش روی قلبم نشست و من بیتابِ ادامه ی
حرفش بودم.

_ به هر ضریان قلبت که دور از من بتپه...

شصتیش را روی چشمانم کشید و من چشم بستم.

نوازشش روی مژگانم نشست و محکم ادا کرد.

_ تو چشمی زمرد... میگن هرکی از چشم بزنی از پا می

افته... چشم

من تویی!

پیشانی به پیشانی ام چسباند و برخلاف نگاهش که در گیر و
دار لعل لب هایم بود ، بوسه اش روی پیشانی ام نشست و
دستش از

دور شانه هایم جدا شد.

با صدای بسته شدن در ، لبه ی حوض نشستم.

760

کف هر دو دستم را بهم چسباندم و داخل حوض فرو
بردم.

خنکای آب و قلقلک ماهی ها حالم را خوش کرد.

مشت پر شده از آبم را روی صورتم پاچیدم و از سردی اش
نفسم

بند آمد.

نفس زنان دست های خیسم را به موهایم کشیدم و
همانطور لبه ی

حوض زیر آفتاب نشستم.

نمیدانم چقدر گذشته بود شاید نیم ساعت...

صدای پر و خالی شدن شش های ماهی ها

صدای توپ بازی کردن بچه های کوچک کوچه و

برخوردش با در

آهني خانه...

چقدر این خانه را دوست داشتم.

گوشه گوشه اش بوي زندگي مي داد و من در کنار لذت
بردن از

صبح این شهر دودي ، کسي يا چیزی مدام در گوشم زمزمه
مي
کرد.

761

تو چشمي زمرد...!

من چشمش بودم و بدون من برایش دنیا تیره و تار بود!

EXCHANGE QR 9481825

با صدای در خانه به خودم آمدم.
خاله دست زیر کش چادر مشکی اش انداخت و از سرش
درآورد.

_ اینجا نشستی چرا خاله؟

لبخندی زدم.

_ هوا خوبه ، خلوت کرده بودم با خودم ، با حیاط!
او هم لبخندی زد و کیسه ی سبزی خوردن و میوه هایی که
خریده

بود را دست به دست کرد.

به سمتش رفتم و خرید هایش را گرفتم.

_ مسیح خوب بود؟!

762

نگاهی به صورتم انداخت.

_ از کجا فهمیدی؟ علی گفت؟

همانطور که وارد خانه می شدم و به سمت آشپزخانه می
رفتم بلند

گفتم:

_ آره بیدار که شدم داشت می رفت... دم در پرسیدم ازش.
سری تکان داد و گره ی روسری اش را باز کرد.

_ محمودم صبح زود رفت مثل اینکه جلسه مهمی داشتن
شرکت...

با یادآوری لباس های علی سری به تأیید تکان دادم و سبزی
ها را

داخل ظرفی که از کابینت بیرون آورده بودم ریختم.

درست مثل کاری که از خاله دیده بودم کمی سرکه رویشان
خالی

کردم و با نگاه به کیسه میوه های نچندان کمی که خریده
بود با

خنده گفتم:

763

_ شیرین جون چرا انقدر خرید کردی؟
 آستین های بلوز صدفی رنگش را بالا زد و روسری گلبهی
 رنگی را
 روی سرش از پشت گره زد.
 جدیداً بی پروا تر شده بود ، دیگر عین قبل به ندیدن
 موهای ریخته
 اش حساسیت نشان نمی داد... به خصوص وقت هایی که
 خوشحال
 بود.
 انگار که عادت کرده بود! ...
 به سمت کیسه ها آمد و چندتایی از میوه ها را در دستش
 واری
 کرد.
 _ اینم دیگه میوه هاش بد شده ، هی گفتم خوباش جدا کن
 شب

مهمون دارما!

برا بار دوم سبزي ها را آب کشي کردم.

764

_ مليحا اينا میان؟ نگفتي حال مسيح بهتر بود؟
همانطور که کیسه هاي ديگر را بررسي مي کرد بيخيال
گفت:

_ چيزيش نبود ، يکم تب داشت مليحا الي هول کرده
بود...شب

خواستگار داريم!...

جا خوردم و دست از ضد عفوني سبزي ها برداشتم.

چشانم را ريز کردم و با ابرو هاي درهم گفتم:

_ خواستگار؟ خواستگار چي خاله؟ مرواريد که اصلا خبر
نداشت.

باز هم همانطور که در پوسته ي بي توجهي اش فرو رفته
بود بدون

اینکه نگاهم کند خونسرد گفت:

_خب نبایدم خبر داشته باشه...خواستگارِ اون نیست که!
از عصبانیت کم کم خنده ام می گرفت.

765

_یعنی چی خاله؟!

همانطور که به سمت یخچال می رفت بلند گفت:

_شب برات خواستگار میاد چیش عجیبه؟

جا خورده بودم و به سختی خودم را کنترل می کردم تا رفتار
ناشایستی نشان ندهم.

به خودم که آمدم از آشپزخانه خارج شده بود و به سمت
تلفن می

رفت.

عین قرقی به دنبال سر و سامان دادن خانه بود و این بیشتر
کفری

ام می کرد.

خاله نباید از من می پرسیدی؟

عاقل اندر سفیه نگاهم کرد و من به لب هایش چشم
دوختم تا شاید

جوایی بدهد که مرهمِ عصبانیتم شود.

766

چایمون تهشه یه خوش عطرشو بگیرم ... به غیر از این
چیزی

نمیخوایم؟

چشمانم درشت شد و لب هایم برای بیرون ریختن خشمم
از هم

فاصله گرفت که با صدای گریه امیریل ناچار وسط راهرو
ماندم.

به اجبار همانطور که با گله نگاهش می کردم به سمت پله
ها رفتم

و تقریبا فریاد زدم.

_ من خواستگار نمیخوام خاله... به احترام عمو و شما چیزی
نمیگم

اما توقع رفتار خوب نداشته باشین ازم!

همانطور که پله ها را یکی دوتا بالا می رفتم صدایش را
شنیدم که

مثل خودم بلند کرده بود.

_ آشنان اگر غریبه بودن خودم راهشون نمیدادم.
به سرعت به سمت اتاق رفتم و یل را در آغوش کشیدم.

767

_ جونه مامان، ببخشید... ببخشید... مامان ندیدی
ترسیدی؟

همانطور که امیر را آرام می کردم به سمت پله ها رفتم و پر
حرص

دستم را روی نرده ها گذاشتم و کمی خم شدم.

خطاب به خاله که سفارش چایی می داد فریاد زد.
 _براشون آب قند بگیر جای چایی لازمشون میشه!
 من حرص می خوردم و خاله از حرف من صدایش خطاب
 به

سوپرمارکت محل پر از خنده شده بود.
 به سمت اتاقم رفتم و همراه با امیریل که با چشم های گرد
 نگاهم

می کرد روی تخت نشستم.
 دستی که در دهانش گذاشته بود را آرام جدا کردم و
 بوسیدم.

یعنی علی هم خبر داشت؟
 این جاوید کوچک عجب دل و جرئتی پیدا کرده بود؛ آن
 هم بعد

از سیلی ای که از علی خورده بود!...

امیریل را در آغوشم فشردم و موهای حالت داره پر کلاغی
اش را

با دست شانہ زدم ، کلافه لب برچیدم و دم گوشش لب
زدم.

_ باید چیکار کنیم حالا؟

با صدای بامزه ای که از خودش درآورد به خنده افتادم و
لب سفید
و سرخش را بوسیدم.

_ فکر کنم نظرت اینه فعلا تو رو سیر کنیم هوم؟

*

نزدیک به شب بود و من این مدت از اتاق بیرون نرفته
بودم.

بی انصافی بود تنها گذاشتن خاله ای که خوب می دانستم از
صبح تا

به الان خانه را زیر و رو کرده و با توجه به توان بدنی اش ،
هیچی

ازش نمانده است اما دلگیر بودم و خب به گمانم حق با من بود.

769

خواستگار راه دادن آن هم بدون پرسیدن از من را انتظار نداشتم ،

خاله خوب می دانست که چقدر از تصمیم گرفتن دیگران برای

زندگی ام بدم میاید و دست گذاشته بود روی همان...

قصدهش خیر بود اما نمی دانست دل من در گروی پسر شاخ شمشادش است که احتمالاً قهر را از خودش یاد گرفته بود وگرنه

که عمو محمود مرد محبت بود و بس!....

کنار امیریل دراز کشیده بودم و حتی از صبح موهایم را هم شانه

نزده بودم.

نه خاله به سراغ من آمده بود و نه من به سراغ او رفته
بودم.

عجیب هردویمان بچگانه رفتار کرده بودیم امروز!
موهای امیر را که هنوز از خواب بعد از ظهري اش بیدار
نشده بود

نوازش کردم و خبیثانه فکر کردم که بد هم نشد این پا جلو
گذاشتنِ پاشا...

770

قیافه هایش را من گرفته بودم و نازها را دیگران می
کشیدند ، تازه

اگر هم توبیخی از جانبِ علی بود برای خاله و عمو بود نه
من!

من که سیندرلا وار و غمگین به اتاقم پناه آورده بودم و
مجبورا به

احترام خاله و عمو امشب پا به پایین می گذاشتم.

جزاندن علي آنچنان به مذاقم خوش آمد که لبخندِ پهن
روي

صورتتم با نیم خیز شدنم به خنده ي دندان نمایی تبدیل
شد و با باز

شدن در اتاق و صدای نخراشیده ي مروارید هم زمان شد.

_مامان راست میگه زمردم؟

با دیدن امیریل که در خواب بود دستش را به پیشانی اش زد
و چند

قدم جلو آمد.

مقنعه اش دور گردنش بود و من خوب می دانستم این تیپ
دانشجویی اش بهانه ای بیش نبوده برای کافه گردی هایش
با

دوستان و شاید هم از قضا آن امینی که برایم گفته بود.

تاري از قرمز هاي آشفته ام را بين انگشتانش گرفت و آرام کشيد.

_ اين نيشت الان براي چي باز بود؟!_

چشانم را ريز کردم و چموشانه گفتم:

_ براي تصورِ ديدن صورت خان داداشت!

مقنعه اش را کمي از دور گردنش فاصله داد و خودش را باد زد.

_ همين الان از ترسش داغ کردم..._

به ادا و اطوارش خنديدم و با نگاه به اميريل انگشت اشاره ام را

جلوي بيني ام گذاشتم.

_ هييس خوابه!..._

با چشم هاي براق شده اش پچ زد.

_ تو میخندی به من میگی هیس... اصلا چجوری خندت
میاد الله و

اعلم!

شانه ای بالا انداختم و از جایم بلند شدم.

_ خاله بریده و دوخته اما من که نمی پوشمش...

دستش را دور گردنم انداخت.

_ بله شما فقط یه لباس برازنده ولی علی امشب خون به پا
میکنه

نگی نگفتی مروارید!

دلم شور می زد اما باز هم بچگانه شانه بالا انداختم.

_ من کاری نکردم که!

به سمت در رفت و همانطور هم آستین مانتویش را در
آورد.

773

_ حالا این نگون بخت معلوم نیست کیه...

سکوت کردم و در حالی که شانه را از کشوی میزم بیرون می
آوردم

پچ زدم.

_ خاله گفت آشناس!

ابرویی بالا انداخت و بعد از چند لحظه نگاه به منی که تار
های درهم

پیچیده موهایم را باز می کردم ، از اتاق بیرون رفت.

امیریل مدتی بود که بیدار شده بود و من می دانستم هر
لحظه

ممکن است زنگ آیفون به صدا در بیاید.

روی مبل نشسته بودم و امیریل را روی پایم گذاشته بودم ،
آرام

آرام تکانش می دادم و برایش می خواندم.

_ یه روز آقا خرگوشه ... رسید به بچه موشه

موشه دوید تو سوراخ ... خرگوشه گفت آخ

وایسا وایسا کارت دارم ... من خرگوش بیآزارم

774

از دل آشوبه ای که وجودم را گرفته بود برای یل شعر
میخواندم و

به هوای او پاهایم را تکان می دادم.

از همه بیشتر اخلاق عوض شده ی خاله روی اعصابم می
رفت ،

آنچنان به زمین و زمان گیر داده بود که استرسم را دو
چندان می
کرد.

شالِ روشنی که روی سرم مدام سر می خورد را روی سرم
گذاشت

و بلند گفت:

_ مروارید کجا موندی این بچه که انگار نه انگار توام دست
تنها

گذاشتی من؟

همانطور که پله ها را تند تند پایین می آمد انگشت پایش را
به کنار

پله کوبید و از درد آخ بلندی گفت و خم شد.

_مامان... من کشتی بعد میگی دست تنها گذاشتی من؟

775

چشم هایم را از غر غر هایشان بستم و پر شالی که خاله به
زور

روی سرم انداخته بود را کنار زدم.

دور از دید خاله دکمه ی کت و شلوار لیمویی رنگ را باز
کردم و

نفس عمیقی کشیدم.

خاله همانطور که ظرف میوه را روی میز قرار می داد
روسری

زرشکی رنگش را مرتب کرد و کلافه گفت:

_پس محمود و علی کجا موندن!

حرف خاله تمام نشده بود که آیفون به صدا در آمد.

_بدو خاله درُ بزَن عموت اومد.

در جایم خشکم زد.

خاله چه چیزها می خواست.

من امشب از ترس او به سختی جلوی خودم را می گرفتم و
خاله می

خواست در را برای جلاد باز کنم؟

776

مروارید یل را که نق می زد از دستم گرفت و به سمت
حیاط پشتی
کوچک رفت.

پرده را که کنار زد و وارد حیاط شد بار دیگر زنگ آیفون به
صدا

درآمد و من غر زنان از خاله ای که از آشپزخانه بیرون نمی
آمد و

مروارید بهانه جو که برای فرار از کار حتی حاضر به
نگهداری

امیریل می شد به سمت در رفتم.

آیفون را برداشتم و با صدای عمو دکمه را فشردم.

اضطراب داشتم.

این چه وضعیت هولناکی بود که وسطش رها شده بودم؟

جدا از استرسی که برای بودن و واکنش او داشتم از روی

عمو

خجالت می کشیدم.

اویی که به هوای عاشقی ام از هاتف می خواند و حالا به

لطف خاله

بزرگ کرده ایستاده بودم تا در را برایش باز کنم و او پدری

کند

برایم!

777

پدري کند براي دخترِ خواهر زني که امشب خواستگار
داشت و

انگار طالع دخترک تنها در سرنوشت محمود دادگر نوشته
شده بود

که از پدر برایش بیشتر پدري کرده بود.

در را باز کردم و عمو را کت و شلوار به تن دیدم.

خاله حرصِ آماده شدنشان را تا مهمان ها نرسند مي خورد
و من

عمو را تا به حال با لبخندي پر رنگ تر و خوش پوش تر از
این

ندیده بودم.

مبهوت مانده بودم به عمو و لبخندِ عمیقِ مليحا و
محمدرضايي که با

متانت تمام مي خندید و مسيح پر جنب و جوش را آرام مي
کرد.

در بهت سلامی دادم و آن وقت بود که بعد از جوابِ پر
محبت عمو

و بوسه ای که روی پیشانی ام نشانده...ملیحایی که آرایش
ملایمش

خیلی به چهره اش نشسته بود و با کشیدن دستی به بازویم
، به خاله

ای که حتی نمیدانستم پشت سرم ایستاده است سلام کرد
و

778

محمدرضا و مسیحی که نمیدانم چگونه جواب سلامشان را
دادم

پلك بستم و با گشوندش به خودم آمدم.

قامتش با کنار رفتن آن ها نمایان شد و نگاه من از کفش
واکس

خورده و پاهای بلندش که کت و شلوار اتو کشیده و سیاه
رنگش را

جذاب تر می کرد به دستانش رسید.

دسته گل بزرگ قرمز رنگ و جعبه ی شیرینی ای که حس می
کردم عطرش را از همانجا هم می شنیدم میان انگشتانش
جا خوش

کرده بود و نگاه من ادامه دار رسید به یقه ی پیراهن سفید
رنگ و

صورت جدی اش که حس می کردم از چشمانش تنها چیزی
که

شعله می کشد محبت است و بس!

چند قدم فاصله ی بینمان را جلو آمد و در حالی که کفش
ها را با

پاشنه پایش در می آورد قامت بلندش را خم کرد تا هم قد
شود با

من و گل و شیرینی را جلویم گرفت.

779

صدای بم و محکم بفرمایدش رو به منی که گنگ سرم را
بالا گرفته

بودم و نگاهش می کردم به جانم نشست و دستم را برای
گرفتنشان

جلو بردم.

گل و شیرینی که میان دستانم نشست ، دست او بالا آمد و
بند شالی

شد که خاله سرم کرده بود ، عجب شیرین بانو امروز اذیتم
کرده

بود و حالا صدای خنده ی خوشش را از پشت سرم می
شنیدم.

شال را تا روی پیشانی ام پایین کشید و لبخندی زد.

لبخندش علاوه بر انگشتش که نا محسوس پیشانی ام را
نوازش کرد

، روحم را نوازش داد و من هنوز مبهوت از اتفاق ها خشکم زده بود.

با گذشتن علی از کنارم دست خاله پشتم نشست و همراه با او در کنارش روی مبل نشستم.

عمو بسم اللهی گفت و همراه با لبخند اما جدی ادامه داد.

780

یک راست بریم سر اصل مطلب شیرین خانم... به اذن خدا امشب

اومدیم دخترتون از پسر مون خواستگاری کنیم.

با شنیدن صدای نق نق امیریل سرم به سمت صدایش برگشت و

مروارید را دیدم که پشت مبل علی در حالی که یل را تکان می داد

لبخندش به وسعت قلب مهربانش شده بود و من ترسیده
بودم از

این همه خوشبختی ، از این همه اتفاق خوب و قلبم در
سینه پر تپش

می کوبید.

دلم بیتابی پسر را تاب نیاورد که با چشم به سمت مروارید
اشاره

زدم اما انگار او بی که حتی می ترسیدم نگاهش کنم خیره ی
صورتم

بود که به عقب برگشت و دستانش را برای گرفتن یل جلو
برد.

عمو و خاله آنقدر در نقش هایشان فرو رفته بودند که
گمان می

کردم واقعا دختر این خانه هستم ، دختر نازدانه اشان که از
قضا

خواستگاری خوب برایش آمده بود ، خواستگاری که هر دو
دل بهم

781

بسته بودند و پدر و مادرشان آستین بالا زده بودند برای
وصال این

دو!...

صدای خاله و عمو را می شنیدم و نمی شنیدم.

انگار حواسم جمع نبود...

انگار...

حتی نمی دانستم چه حالی دارم فقط می دانستم امشب را
هیچ وقت

فراموش نخواهم کرد.

خاله با اقتدار زنانه اش رو به علی صدایش را رسا کرد.

_حرفتون متین آقا محمود اما میخوام خود علی آقا حرف
بزنه علی

آقا شما حرف بزن!

مروارید از صدای محکم خاله که درست بر عکس ، برای
من مادری

می کرد و علی را غریبانه رها کرده بود و خطاب قرار می داد
خنده

اش گرفت و با گرفتن دستش جلوی دهانش صدای خنده
اش را

کنترل کرد.

782

اما تکان شانه هایش انکار نشدنی بود که محمدرضا و ملیحا
را هم
به خنده انداخت.

و علی...

یل را روی پایش گذاشته بود و در پس اخم هایش دست به
یقه

اش می کشید و دکمه بالایی لباسش را باز می کرد.

علي نگاهش به دهان شیرین بانویش بود که حالا تنگ
اسمش آقا

می چسباند و برایش دم دم های صبح را یاد آوری میکرد.
آن وقت که جلوی خودش را گرفته بود تا دخترک چموشش
را

نبوسد و نگاهش را به سختی از لب های سرخش دور کرده
بود.

خودش را سرکوب کرده بود و از خانه بیرون زده بود تا
صدای

کوبیده شدن در آهني نشان بدهد این بار سربلند بیرون
آمده و

حساب ممنوعه هایش را بیشتر نکرده است!

783

کیسه هایی که جلوی خانه روی زمین افتاده بود و کاهوهایی
که کف

آسفالت جا خوش کرده بودند باعث شد نگاهش دور
کوچه بچرخد

و چند قدمی بیشتر دور نشده بود که پیراهنش اسیر دستان
زنی

شد که انگشترِ فیروزه رنگش از کودکی تا به الان برایش
نشانه ای

بود از هویت او...

چه نوازش ها که موهای پر کلاغی اش از این دست ندیده
بود و

حالا زنی که همیشه برایش حکم رگ و ریشه اش را
داشت...، این

روزها عجیب تیشه به این ریشه خورده بود که صورت
مریض

حالش رنگ پریده تر به نظر می رسید و علی را همراه با خود
به ته

کوچه می برد.

با عصبانیت شیرین بانو شکش به یقین تبدیل شد و برای
اولین بار

انگشتر فیروزه به جای نوازش محکم روی صورتش فرود
آمد.

سرش کج نشد ، پایین افتاد.

دردش از سیلی نبود از حسی بود که ته چشمان شیرین جا
خوش
کرده بود.

784

حسی که می گفت امانتِ خواهرش را دست که سپرده
است و پسرِ

خلفش عجب گاف بزرگی داده است که صدایش را
خودخواهانه

روی سرش انداخته بود و طلبکار از عشقش به زمرد
میگفت پسر

بزرگش خواهانِ خواهرزاده اش ، امانتِ شیوایش شده بود
و

شیرین می ترسید که شیوا بازهم به خوابش بیاید و حسابِ
قولی

که قبل از رفتنش گرفته بود را بخواهد.

قولی که چند سال پیش هم زیرش زده بود!

شیرین چانه اش می لرزید و علی تنها در برابر هیبت این زن
که

خوب میدانست لرزش چانه اش فقط و فقط نشان از این
است که

خونِ خورش را می خورد سر به پایین انداخته بود.

وگرنه که شیرین بانویش از بچگی تا به حال هیچ وقت برای
به

کرسی نشاندن حرف هایش از ضعف و گریه استفاده
نکرده بود.

دستی که دوباره بالا آمده بود را به سینه ی پسرش کوبید.

785

_ این بود امانت دارید علی؟ خدا من لعنت کنه که هر وقت صورت

شیوا می اومد به خوابم میگفتم اگر من رو سیاهم علی زیر بال و پر

اون بچه رو گرفته ... تو که بی بال و پر کردیش علی! دستش بنده چادرش شد و کمی صدایش را پایین آورد.
_ به روح شیوا قسم اگر نگاه چپ داری به امانتش عاقت میکنم

علی... نمیگم از پوست و خونمی عاقت میکنم!
چهره ی مردانه اش درهم رفته و گره های ابروهایش باز نشدنی

بود ، رو به روی عزیز کرده اش سر به زیر ایستاده بود و ضرب

دست مادرش را برای اولین بار تا به این سن چشیده بود.

منُ اینجوری شناختی شیرین بانو؟

شیرین آزرده نگاهش را روی قامت پسرش چرخاند ، پسری
که

اگر کل شهر هم جلویش می ایستادند و دم از ویرانه بودنش
می

زدند بی شک میدانست علی جز آبادی چیز دیگری نیست!

786

علی آبادی محمود و او بود...خانواده را ، خانه را ، میانه ها
را ، آباد

می کرد و همین بود که اسمش همیشه قسم خودش و
محمودی بود

که کم قسم به لب می آوردند.

چادرش را جمع کرد و نگاه از چشم های علی گرفت ، به
قهر رو

برگرداند و اخم هایش را درهم کشید.

_ من نمیشناسم شمارو... شما فقط الان دلباخته ی دختر
منی علی آقا
، همین و بس!
علی درمانده و شرمگین بود اما صدایش را قاطع بلند کرد و
سرش
را بالا گرفت.

_ امشب برای امر خیر خدمت میرسیم اگر اجازه بدید.
آوای ناکوک قلب شیرین آرام شد و به سختی جلوی
لبخندش را
گرفت و حفظ ظاهر کرد.

787

لب زد منتظریم و دیگر منتظر حرفی از پسرش نماند و
رفت...
لبخندی که از شادی به لب هایش آمده بود را قبل از
اینکه وارد

خانه شود جمع کرد اما قلبش پر از اشتیاق بود.

کي بهتر از زمرد براي علي؟

و کي بهتر از علي براي زمرد؟

زمرد در دامن خودش بزرگ شده بود و الحق که مي دانست
الان

وقت تلافي کم کاري هایش است.

يك چيزي در ته قلبش اميد مي داد که امشب شيوا به
خوابش ميآيد

، اين بار با صورتي بشاش و راضي!

علي گلويش را با تك سرفه اي صاف کرد و با صداي رسا و
مطمعنش لب زد.

_ اگر اجازه بديد ميخوام با زمرد صحبت کنم.

788

خاله دستش را پشتم گذاشت تا بلند شوم و من در حالي که
قدم

هایش را در نزدیکی خودم ، درست پشت سرم حس می
کردم به

سمت اتاق مروارید رفتم.

اتاق او پایین بود و دسترسی اش بهتر!

وارد اتاق شدم و هنوز برنگشته بودم که صدای بسته شدن
در را

شنیدم.

با برگشتنم درست سینه به سینه اش در آمدم و حرفم را
فراموش

کردم.

دستش به سمت سرم آمد و شال حریر را دور گردنم
انداخت.

_ نارنجیاتو از من میپوشونی؟

سرم کمی کج شد و گوشه ی لبم بالا رفت.

_ چرا بهم نگفتی؟

789

دستانش را دور کمرم پیچید و سرش با اخم های درهمش
نزدیک
تر آمد.

_ مگه فکر غیر از من تو سرت اومد؟
از فاصله ای که کم کم و نا محسوس داشت به هیچ می
رساند کف

دستم را جلوی لب هایم قرار دادم و ابرو بالا انداختم.
_ کجا علی آقا؟

خمار و با اخم های درهم کشیده عقب کشید.
_ عین شیرین بانو هی این آقا رو وصله ی اسم من نکن ،
اذیت نکن

دختر خوب ، نوبت منم میرسه!
خنده ی بی صدایی کردم و با شیطنت و لحنی مسخره لب
زد.

_ خب چی صدات کنم؟ شوهر جونم خوبه؟

790

بالاخره آن چهره ي جدي اش خنديد ،ابروي بالا انداخت
و حلقه

ي دستانش را تنگ تر کرد.

_اي بد نيست اونوقت من بايد چي صدات کنم؟ خانومم؟

دستانم را به پشت بردم و روي گره ي دستانش دور کمرم
گذاشتم

، حلقه ي دستانش را از هم باز کردم و يك قدم عقب
رفتم.

لبخند يك وري ام با تاي ابروي که بالا انداخته بودم چهره
ام را

تخس تر کرده بود که کمي خم شدم و سرم را به سمت
گوشش

بردم.

_اون موقع بايد به من بگي رئيس...رئيس بزرگ!

خنده ي عميقي ته چشمانش نشسته بود که نگاهش را با
 ابروي بالا
 انداخته از پايين به بالا نصيب قد و قواره ام کرد.
 دستش که ناگهان مچ دستم را قاپيد و مرا به سمت خودش
 کشيد ،
 جا خوردم و دستانم روي سينه اش جا خوش کرد.

791

_پس که رئیس بزرگ؟ آره؟

هومي گفتم که نگاهش بازهم روي لب هايم نشست ، لب
 هايي که

برق لب هلوي رنگي رويش را آزين داده بود و حتما عطر
 هوس

بر انگيزي داشت.

همانطور که نگاهش در گير و دار ميوه ي لب هايم بود
 دستم را

روي صورتش گذاشتم و ته ریشش را نوازش کردم.
 _نگاهتُ نچرخون اونجا که نباید ، رژم پاك بشه من از این
 اتاق

بیرون نیام!

کلافه خط میان دو ابرویش عمق گرفت و کمرم را کمی
 عقب کشید

اما از حصار دستش جدا نکرد.

پر شالم را از گردنم کنار زد و سرش به سمت جناغ سینه ام
 رفت.

مبهوت خیسی بوسه اش را روی پوستم بالای تاپ سفید
 رنگی که

زیرکت لیمویی پوشیده بودم حس کردم.

792

بازهم مثل همیشه بعد از لحظه ای نگاه به صورتم کنار
 رفت و در

حالی که یقه ی پیراهنش را مرتب میکرد در را باز کرد و
دستش

را پشتم قرار داد تا جلو بروم.

شال حریر را دور گردنم مرتب کردم و به سمت حال رفتم.
با ورودمان نگاه ها رویمان ثابت شد و بعد از چند لحظه
صدای عمو

محمود گوشم را نوازش داد.

_ انشالله مبارکه جوونا؟

من با لبخند سر به زیر انداختم و صدای کل کل خاله و
ملیحا گوشم

را پر کرد ، علی بی لبخند ، مردانه در آغوش عمویی رفت
که بلند

شده بود و با عشق نگاهمان می کرد.

بعد از آغوش گرم خاله و بوسه هایش روی گونه هایم در
میان

شانه هاي عمو محمود فرو رفتم و بازهم حس خوش بوسه
اش را
روي پيشاني ام چشيدم.

793

عجب حس امنيت مي داد اين بوسه!
خاله در حالي كه در پوست خود نمي گنجيد با قهقهه ي
شادي اش
ظرف آب نبات هاي هل دار را برداشت و مشت مشت
روي سر من
و علي اي ريخت كه در كنار هم ايستاده بوديم.
بي توجه به اختلاف قدي فاحشمان سرم را بالا گرفتم و به
صورتش
خيره شدم.
درسته علي جدي بود...لبخند به لب هایش كم مينشست
اما برق

چشم هایش انکار نشدنی بود.

نگاهم به دنبال یل گشت.

پسرکم ، يك تکه از وجودم که بیرون از من زندگی میکرد و
من با

دیدن لب های خنداناش و دست های تپش که سبب سرخ
دندانی

اش را تکان می داد دلم ضعف می رفت و حالا نفسم راحت
تر بیرون

می آمد ، اکسیژن خونم تنظیم تر بود و اصلا خون در رگ
هایم

جریان بیشتری داشت.

794

چرا؟

چه دلیلی واضح تر از بودنِ علی در کنارم ، پوشیده شده در
این کت

و شلوار؟

انگار این قصه ی درازِ عشق دست از موازی بودن برداشته
بود ،

ناگهان فاصله ها را به هیچ رسانده بود و امشب محکم بهم
برخورد
کرده بود.

از آن برخورد های عظیم که درهم مچاله می شوند و
پیوندي باز
نشدي می خورند.

من و علي امشب گره خورده بودیم.

گره ی کورِ باز نشدي!

انگار که سر انجام جودي هويت بابالنگ دراز را فهمیده بود
و حالا

وقت رسیدن بود ، وقتِ پوشیدن آن لباس تور توري سفید
که در

بچگی دوستش داشتم ، همان لباس که در تصوراتم خیلی
شبيه به

صحنه ي پایانی ازدواجِ جودي و بابالنگ دراز بود.

795

اي کاش مي شد من هم نامه اي بنويسم.

بابالنگ دراز عزيز

علي عزيز تر از جانم

ممنونم بابت تمام تنهائي هايي که پر کردی

ممنونم بابت تمام لحظه هايي از زندگيم که وظيفه ات

نبود اما کنارم

موندی!

ممنونم براي تمام دوست دارم هايي که نگفتی اما من از

چشمات

خوندم.

ممنونم براي دوست دارم هايي که به لب هات نيمد اما آن
چنان

خوش به تصوير کشيدي که با پوست و خونم حسش
کردم.

ممنونم براي حس خوشي که از بچگي تا به الان به رگ هام
تزريق
کردي.

حس خوبِ پشتيباني شدن
حس خوبِ رهايي

796

حس خوبِ بوسه هات که گناه نبود ، اگرم بود عجيب
جاش شکوفه

ميزد ، پس اگر گناه بود من گناهکار خوشبختي بودم!

حسِ خوب لبو خوردنمون زير هجوم بارون

حس خوب بوسه ات ، دويدنمون و بي چتري

حس خوبِ دوست داشته شدن!

زندگی کوتاه تر از اونیه که به کسی که میخوایم دوستت دارم نگیم.

زندگی کوتاه تر از اونیه که زیر بارون ته اون کوچه بن بسته قرار

نداریم ، لقمه ی نون و پنیری که لای کاغذ پیچیدیم و عطر درخت

و دفتر ، مداد گرفته با هم نصف نکنیم...

چتری های نم گرفته ی دلبرو از صورتش کنار نزنیم ، عطر خوش

شامپوی نارگیلشو نفس نکشیم!

یواشکی باهم یه نخ سیگار وینستون لایت دود نکنیم و لذت ببریم

از صدای نبات و نعنائی خنده هاش...

زندگی کوتاه تر از اونه که دلت نره برای دیدن صورتش و
تکراری

نشہ برات این لحظه ها!...

بزرگش نکن فقط یه کوچہ می خواد و دلبر و قلب عاشق!

روی مبل نشسته بودم و با یل بازی می کردم.

علی مبل تک رو به رو را اشغال کرده بود.

نگاه های یواشکی ام گاهی نصیبش می شد و من فکر می
کردم

آنقدر هر دو معذب شده ایم که انگار نه انگار سالیان سال
کنار او

قد کشیده ام و او چند تار جلوی پیشانی اش را نقره گون
کرده

است.

خاله که همراه با جعبه ی مثبت کاری شده ی کوچکی به
ستم آمد

از جا بلند شدم.

ملیحا یل را از آغوشم گرفت و من کف دستانم را به پایین
کت

کوتاه کشیدم تا خیسی اش را بگیرم.

798

خاله جدي تر از همیشه نگاهم می کرد و من حلقه ی اشکی
که از

چشمانش زبانه می کشید را می دیدم.

دستش روی قفل جعبه نشست و با باز شدنش انگشتر تک
سنگی

نمایان شد که سبزی سنگش عجیب آشنا می آمد ، به
آشنایی

عکس هایی که از شیوا داشتم و این انگشتر خوب در
انگشتمش

خودنمایی می کرد.

شیرین بانو لبخندی زد و صدایش در سکوت ناگهانی خانه نشست.

_ این انگشتر رو مامانم یا درست بگم نامادریم به من و شیوا داده

بود ، نامادری بگم خدا قهرش میاد چون که کم نداشت برامون ،

خودش بچه دار نمیشد که به هرکدوم از ما یه انگشتر داد درست

عین هم ...سنگ گردنبندش بود!

آخرای عمرش بود که گفت سنگ و بشکنن دوتا انگشتر بسازن

ازش...راستش من زیاد اون گردنبندُ دوست نداشتم امّا شیوا هر بار

@Vip Roman

که سر میداشت رو قلبِ مرحمت خانوم سنگِ سبز
گردنبندش بین

انگشتاش می گرفت!

خدا بیامرز انصاف داشت وگرنه که کل اون سنگ سهم
شیوا بود ،

خواست فرق نذاره وگرنه من زیاد بندِ اون سنگ نبود
دلم...

دستش را روی سنگ کشید و همگی محو او بودیم که
ناخودآگاه

اشکش ریخت و دست کشید زیر چشمانِ پر از احساسش.

_ شیوا انگشتر و گم کرد قبل از اینکه بدنیا بیای!

انقدر که دستش می کرد یه روز معلوم نیس کجا جا
گذاشتش اما

من از اون روز گذاشتمش تو این جعبه...

این انگشتر بعد از مرگ مرحمت برام عزیز بود بعد از شیوا
عزیزتر

شد...اسمتُ گذاشت زمرد چون عاشق رنگ سبز بود ،
عاشق سنگ

زمرد بود!

یه روز که بعد از شیوا چشمم خورد به جعبه گفتم میدم به
زمردش...رفتی کویت خبر دادی داری ازدواج میکنی و من
دست

800

رو دست گذاشته بودم ، مادری که هیچ حق خاله بودنم
ادا نکردم

برات!

گذشت باز چشمم خورد به جعبه گفتم میدمش به زنِ علی
، شاید

قدرشو اون ندونه اما علی برام عزیزه زنش عزیزتر میشه...

قطره ی دوم اشکِ چموشِ چشمش را پاک کرد و من به
خودم

آمدم و دیدم طلسم چند ساله گذشته و صورتم بی آنکه
بفهمم ، بی

آنکه جلویش را بگیرم خیس شده است.

_ دنیا چرخ گردونه عجیبه خاله...می چرخه و راهش پیدا
میکنه ،

میرسه به چیزی که باید!

این انگشتر برای شیوا عزیز بود...

برای شیوایی که زمرد دوست داشت؛

از اولم سهم زمردش بود.

خاله لبخندی زد و چشمانش روی علی ای نشست که
پشتم ایستاده

بود...مثل همیشه!

801

انگشتر را به سمتش گرفت.

_ این زمرده شیواس علی!

این دختر آخ بگه از چشم تو میبینم؛
 امانت دارِ من که هیچ، امانت دارِ شیوا باش... این انگشتر
 بشه

ضمانتِ شیوا برای زمردمش.

علی که دست روی چشمش گذاشت خاله در آغوشش
 کشید ،

چشمش را بوسید و دستِ علی رو به روی من قرار گرفت.
 منی که نمی توانستم اشک هایم را کنترل کنم و لحظه ای
 چهره ی

مامانم از خاطر منی رفت.

منی که دست در دست او گذاشتم و او تک سنگِ سبز رنگ
 را روی

انگشتم نشانده، مانند عشقش روی قلبم!

خاله شانه هایم را در بر گرفت و کنار گوشم لب زد.

_ امیدوارم حتی شده یه امشب حقمو ادا کرده باشم.

802

لبخندی زدم و لب هایم را روی هم فشردم ، دستش را که
دور شانه

ام پیچیده بود نوازش کردم.

_خاله از اولم حقی به گردنت نبوده ، تو برای من
عزیزترینی...فقط

میخوام مراقب خودت باشی ، مراقب خودت بمونی.

بغض کردم و در حالی که چانه ام می لرزید گفتم:

_بمون برام خاله ، بمون پیشم...حقی به گردنت

اینه...حقت ادا کن

خاله!

نگاهش را روی صورتم چرخاند و درحالی که دستش را زیر

چشمم

می کشید تا سیاهی احتمالی اش را پاک کند محکم سرش را

تکان

داد.

آن قدر مصمم سر تکان داد که کمی قلبم آرام گرفت.
کنار مروارید نشسته بودم و کلافه از گرمای لباسم لبه های
کت را
فاصله دادم.

803

چند ثانیه پیش روی مبل جاگیر شده بودم و تا قبلش در
طبقه ی

بالا مشغول سیر کردن یل و خواباندنش بودم.

کمی دلم ضعف می رفت و نمیدانستم دلیلش آشپزخانه
ایست که

هیچ چیز برای خوردن روی گاز ندارد و یا دلهره و هیجانی
که

گریبانم را گرفته بود.

خاله که بی توجه به خالی بودن آشپزخانه روی مبل کناری
علی

نشسته بود و انگار قصد جبرانِ سر سنگینی هایش را داشت.

عجیب هم نبود!

مگر میشد شیرین بانو با علی اش غریبی کند.

مدل دوست داشتن های خاله با هر فرزندش متفاوت بود... مروارید

را نازدانه بار می آورد و همه را متوجه می کرد که او گل خانه است.

گل خانه باید به مقدار کافی آب دریافت کند ، به مقدار کافی نور

ببیند و مروارید گل یکدانه ی این خانواده بود.

804

منان پسر کوچکی بود که انگار سال ها هم میگذشت باز خاله دل

نگرانش می ماند ، همانطور که یک خنده اش ، یک شوخی
اش جان

دوباره به تنش می بخشید یک قهر و یک فریادش خاله را از
این

رو به آن روی کرد ، همانطور که نبودش و این سفرِ مثلاً
کوتاهش

خاله را کلافه کرده بود.

اما علی پشت و پناه بود!

خاله علی را می پرستید و این را بین همه جا انداخته بود که
علی

بعد از عمو محمود مردِ خانه است.

از آن مرد بودن های به لفظ نه...؛ علی ستون خانه و
خانواده بود.

خاله کنارش نشسته بود تا جبران چند ساعت گذشته را
بکند.

سعی می کردم کمتر نگاهم بچرخد روی او!

اوی که کتش را در آورده بود و روی دسته ی مبل قرار داده بود ،

آستینش را تا آرنج بالا زده بود و گوش به حرف های محمدرضا

می داد.

805

ملیحا مسیح را که چشم هایش خوابِ خواب بود و گهگاهی بهانه

ی ماشینِ قرمز رنگی که جا گذاشته بود را می گرفت ، در آغوش

کشیده بود و تاب می داد.

کمی نگذشته بود که آرام لب زد.

_محمدرضا مسیح خوابه خوابه بریم که بد خواب نشه!

محمدرضا که مشخص بود تازه چانه اش گرم شده است بی

میل

نگاهی به پسرکش انداخت و ناچار از جا بلند شد.
 مسیح را که از آغوشِ ملیحا گرفت و کمر راست کرد به این
 فکر

کردم که چطور تاب بیاورم و امشب به خواب بروم در
 حالی که او

دیوار به دیوار اتاقم نفس می کشد.
 کارِ سختی شده بود ، نگاه کردن به صورتش ، نفس کشیدن
 در

کنارش و خوابیدن در اتاقی که می دانستم چند قدم آن
 طرف تر

وجود او را میتوانم حس کنم.

معذب بودم و انگار نمیتوانستم پنهانش کنم که مروارید
 پشت

دستم را نوازش کرد.

امروز بیش از حد پر مهر نگاهم می کرد و من خوب می دانستم که

او درست مثل من به خوشحالی من شاد می شود.

ملیحا که ایستاد و مانتویش را پوشید مشغول خداحافظی با صدای

آرام شدیم و هنوز علی لب به خداحافظی باز نکرده بود که خاله

شیرین آرام گفت:

_خدافظ علی جان!

علی جا خورد و گره ی ابروهایش عمیق تر شد که خاله ادامه داد.

_یه چند شب قراره مهمون ملیحا و محمدرضا جان باشی تا کارای

عقد سر و سامون بدیم ، دیگه همیشه دوتا پرنده ی عاشق زیر یه

سقف باشن شگون نداره!

علي چهره درهم کشیده بود ولي از روي نزاکت سکوت کرد
و در
حالي که کتش را بر میداشت به سمت در رفت.

807

مروارید پهلوي مرا چنگ مي گرفت و به سختي خنده ي
دندان

نمایش را پنهان مي کرد.

محمدرضا همانطور که مسیح را در آغوش داشت پر خنده
دست

روي شانه ي علي زد.

_ بيا داداش يه چند روز پيش ما بد بگذرون!

علي تعارفي کرد و دستش را فشرد.

مشخص بود که او هم دچار درد من شده است.

معذب شده بود از حرف ناگهاني شيرين بانويش!

عمو محمود لبخند به لب خاله و اذیت هایش را تماشا می
کرد و

درحالی که دختر بزرگش را در آغوش می گرفت سري به
چپ و

راست تکان می داد.

ملیحا آرام خندید و رو به عمو گفت:

_مامان مادرشوهره علي شده انگاري!

808

از حرفش همه خندیدند و انگار فقط گونه های من بود که
سرخ شد

و میتوانستند از رویش سیب بچینند.

وقتی جلو آمدم و از پشت خاله و عمو بیرون آمدم که
محمدرضا و

علي به حیاط رفته بودند ، نمیدانستم باید چه بگویم و
چگونه از علي

خداحافظي كنم ، پس فرار را ترجیح داده بودم.
 شبیه به گنجشکی شده بودم که از بال و پر درآوردنش
 ترسیده بود
 و کم کم می خواست با این تغییر خو بگیرد.
 با ملیحا خداحافظي کردیم ، همگی به سمت مبل های
 پذیرایی رفتند
 و فقط من ماندم که تنها برای اینکه یکبار دیگر هم
 ببینمش پله ها
 را یکی دوتا بالا رفتم و وارد اتاقم شدم.
 کتم را لبه ی تخت انداختم و پرده ی پنجره را کنار زده ،
 کنج
 دیوار ایستادم.

809

سر انگشتم را روی تصویر فرضی ای که از قامتش پشت
 پنجره

داشتم کشیدم و با نگاه به چهارچوب پنجره ی سفید رنگ
، دستم

روی قلبم نشست.

امشب از آن شب های به یاد ماندنی شد و من هیچ گاه
تصور نمی

کردم به این سادگی و به این دلچسبی تصویر او را در حالی
که

دست در جیبش فرو برده بود و کتش را روی آرنجش
انداخته بود

مشغول کلنجر رفتن با شیء ای که در جیبش قرار داشت
بینم.

و بی شك آن شیء چیزی جز فندك و سیگارش نبود.

سیگاری که وقت کلافگی دود می کرد و حالا خوب
میدانستم

کلافگی اش از چه بود!

بغ کرده دستم را به شیشه ی سرد پنجره چسبانده بودم و
او تکیه

زده به دیوار منتظر ملیحا و محمدرضایی بود که ماشینشان
را بخاطر

پر بودن حیاط انتهای کوچه پارک کرده بودند.

نگاهم روی پنجره ای چرخید که تا به حال آنقدر برایم مانع
بنظر

نرسیده بود.

810

حالا تنها يك پنجره ی سفید رنگ ، کنج اتاقم نبود بلکه
قاپی بود

فاصله انداز به روی قشنگترین آدم زندگی ام.

پنجره عجب شیء بد طینتی بود و تا به حال نفهمیده بودم.

پنجره واسطه ای بود میان عشقمان که بد وسوسه میکرد

باز شدنش

را... فریاد زدنِ قلبم را و من سخت جلوی خودم را می گرفتم
تا دل

ندهم به صدای وسوسه انگیزه قلبم که قصد رسوایی
داشت.

دمی گرفتم و در آخر چموشانه پرده را کنار زدم و پنجره را
باز
کردم.

صدای تیکِ باز شدنش سر علی را بالا آورد و من میدانستم
تنها او

میتوانست متوجه این صدای کمرنگ بشود ، او بی که بی
شک شش

دنگ حواسش به این پنجره ی طاقت فرسا بود.

سر انگشتانم را روی لب هایم گذاشتم ، پلک بستم و بوسه
ای زدم

برای او ، به سمت او...

و او دل به عاشقانه ي بچگانه ام داد که دستش را بلند کرد
، پنجه
هایش را درهم فرو برد و مردانه مشتش را بوسید.

811

پنجره را باز رها کردم و پرده را کشیدم، چند قدمی عقب
رفتم و
خرسند از نگاهِ مردانه ي آخرش که انگار تنها میخواست پا
به پای
من عاشقی کند و حتی شده ذره اي آرامش به جانم تزریق
کند
لبخندِ پهنی زدم.

"پنجره همیشه يك واسطه بوده، واسطه براي به قولِ آنها
نگاه
کردن به کوچهي خوشبخت! واسطه براي دریافتِ نور،
واسطه براي

از باران لذت بردن و خیس نشدن ، واسطه برای از
هیاهوی

تصادفات و دعوای دور نماندن و درگیر نشدن.

پنجره، همیشه يك واسطه بوده برای دید زدن و دیده

نشدن...نمیدانم چرا در عصري که دور دور از بین بردن

واسطههاست، اینقدر دل به این واسطه سپردهایم!

استفاده از پنجره، کار بُزدلهاست!

اگر مردی خودت کوچه را خوشبخت کن! اگر مردی خیس
شو،

عاشقی کن، دعوا کن، دید بزن، دیده شو! دل به دریا بزن
دیوانه!

دست از آهن سرد این پنجرهی لعنتی آرزوگش، بردار".

#باران_نیکراه

@Vip Roman

چشمانم را بستم و از تکان خوردن پرده و خنکای بادی که
وارد

اتاق می شد نفس جانانه ای کشیدم.

پتوی نازک روی تختم را دورم پیچیدم و آرام لبه ی پنجره
نشستم.

سرم را به شیشه تکیه دادم و جای خالی او و در بسته را
تماشا کردم.

جواب کدام کار خوبم ، امشب شده بود؟ علی شده بود؟
با شنیدن صدای دری که از حیاط آمد بلند شدم و کمی از
پنجره

فاصله گرفتم ، پخش شدن صدای رادیوی عمو محمود از
حیاط و

پیچیدنش در گوشم حس آرامش خوشی داشت.

امشب در سر شوری دارم

امشب در دل نوری دارم

باز امشب در اوج آسمانم

رازي باشد با ستارگانم

813

به سمت تخت اميريل رفتم و با نوازش گونه اش رويش را
مرتب
کردم.

صورت آرام و لب هاي غنچه اش زير نوري كه از پنجره
تابيده بود
دلم را قنچ مي داد.

امشب يك سر شوق و شورم

از اين عالم گويي دورم

از شادي پر گيرم كه رسم به فلك

سرود هستي خوانم در بر حور و ملك

تاپ و شلوارم را از تن خارج و پيراهن بلندي را جايجزينش
کردم.

سرم را روی بالش قرار دادم و خیره به سقف زمزمه ی رادیو
را
گوش دادم.

در آسمان ها غوغا فکنم

سبو بریزم ساغر شکنم

امشب يك سر شوق و شورم

814

از این عالم گویی دورم

چشمانم روی هم رفته بود و بجای سفیدیِ سقف اتاق ،
شب تیره و

ستاره های زیادی را تصور می کردم.

دم دم های فرورفتن به عالم خواب در خیالم ماه می
رقصید و ستاره

ها تکان می خوردند که با ویره ی موبایلم روی پاتختی از جا
پریدم

و براي بيدار نشدن يل ، فوري برداشتمش و زير ملحفه و
بالش
فشردم.

لبم را زير دندان هايم گزیدم و با متوقف شدن ويپره ي
موبایل از
زير بالش بيرون آوردمش.

حتي فرصتِ دیدن تماس از دست رفته را نکردم که دوباره
شروع

به زنگ خوردن کرد و من بي درنگ انگشتم را از دایره ي
سبز
رنگ به سمت بالا کشیدم.

815

با دیدن اسم علي در جايم صاف نشستم و موهاي جلوي
صورتم را

کنار زدم ، موبایل را کنار گوشم گذاشتم و بی حرف گوش سپردم

به سکوت پشتِ خط...

_ صدایِ نفسات میادا!

لبخندی زدم و همراه با کمی استرس لب زدم.

_ خوبی؟

پوفی کشید و با صدایِ خش دارش گفت:

_ صداتُ میخوای از من محروم کنی؟ شیرین بانو که مارو زده توام

دل دادی به کارش؟

موهایم را پشت گوش دادم و بند پیراهنِ رویِ شانه ام را به بازی

گرفتم.

_ نه...گوشی و پیره رفت ترسیدم یل بیدار شه!

مي توانستم تصورش کنم که سرش را تکان مي دهد.
 _روشُ بکش ... از این به بعدم گوشیتُ بزار ور دستت ...
 صدات
 براي منه ... صورتت براي منه ... روحت واسه منه ...
 شیرین بانو
 جاش جداست اما منُ از مالِ خودم نمیتونن محروم کنن ،
 هیچکس
 نمیتونه ... هیچ احد و الناسی!
 چشم بستم و در حالی که ابرو های گره خورده اش را تصور
 مي
 کردم حرف را عوض کردم.
 برایش گران تمام شده بود مهمانِ خانه ي مليحا و
 محمدرضا شدن!
 _کجایی؟ صدای باد میاد!
 بعد از مکثی کوتاهی ، گلویش را صاف کرد.
 _بالکنم...

817

خوډم را آرام روي تخت انداختم و در حالي که بالش را زیر
سرم

مرتب مي کردم پرسيدم:

_ سيگار مي کشي؟

صداي پک عميقي که گرفت مطمئناً کرد اما منتظر
جوابش ماندم.

_ بحث عوض مي کني؟

صدایش عصباني بود.

حق هم داشت!...

جلوي داماد و خواهر هایش به هوای نديدن دختری که از
قضا

معشوقه اش بود از خانه اش بیرون شده بود ، آن هم چه
کسي؟

علي اي که غرور و جذبه اش زبانزدِ خاص و عام بود و نگاه
کج به
هیچ کس نداشت...

818

خنده ي شیطنت باري روي لب هايِم نشست و
خودخواهانه در

ذهنم گفتم: بجز من...

_ سکوت بزارم به حسابِ چي؟

لب برچیدم و حالا هیچ خبري از استرسِ قبل نبود که
چموشانه
زمزمه کردم.

_ بزار به حسابِ اعتراض! اگر اونطوره که تو ميگي پس لبات
براي

منه نميخوام سيگار روش بشينه...

تکاندن فيلتر سيگارش را متوجه شدم.

صدایش حالا علاوه بر خش رضایت هم داشت.
 انگار خوشش آمده بود از هم بازی شدن با منی که بلای
 آسمانی
 بودم و سرکش بودم از بچگی توجهش را جلب می کرد.
 هومی تأکیدی گفت و من پررو تر ادامه دادم.

819

_ حتی ریه تم واسه منه...، سیاهش نکن!
 انگار لحن حق به جانب و صحبت از حق مالکیتم هورمون
 هایش را
 تکان داد که با صدایی بم تر گفت:
 _ پیشنهاد جایگزینت برای سیگار چیه؟
 توی گلو خندیدم که مطمئنا صدایش را شنید و اوهم
 مردانه تک
 خندی زد.

_هیچ وقت فکر نمی کردم...من...علی دادگر ، یه شب از
حرص دوریت زنگ بزنم باهات لاس بزنم!
نگاه کوتاهی به یل انداختم و صدایم را آرام کردم.
_الان یعنی داری با من لاس میزنی؟

820

خوب می دانستم حالا به آسمان نگاه می کند و درحالی که
از دست
زبان من ابرو درهم کشیده است لبخند کجی هم کنج لب
هایش جا
خوش کرده است.

_این چیز از من گذشته زُمرُد ولی با تو من همه چیز زیر پا
میدارم

...تو همون ممنوعه ای بودی که همیشه می ارزید سرت پا
بذارم

روی همه چیز!

لبخند زدم.

من سیب ممنوعه ی آدم بودم و او می گفت گاز زدنش
ارزش
داشت...

می گفت که طعم خوشِ سیبِ سرخِ زیر دندانش می ارزید
به افتادن

در این چرخ گردونه ی دنیا و اگر هم مبالغه می کرد...
عجیب کارش درست بود این دروغگویی جذاب!...
_علی

821

دمی گرفت.

_جانم

روی تخت کمی جا به جا شدم و به شوخی تهدید وارانه
گفتم:

_پس من ممنوعه ام...؛ آره؟

صدایش جدي به گوشم نشست.

_ خاله شیوا ازم خواست کنارِ دختر کوچولوي ياغیش
بمونم ، تمام

سعیمُ کردم امانت دارش باشم ، مامان توقع داشت برات
برادري

کنم...من تا تمام توانم سعی کردم هموني که باید
باشم...پشت
باشم...پناه باشم.

گوش به صدای بم و مردانه اش سپردم و با سر انگشت
طرح زدم
روي سقفي که بالاي سرم بود.

822

طرح بابالنگ دراز را کشیدم و صدایش بابالنگ دراز گونه
در سرم
پیچید.

_ اَمّا از یه جایی به بعد نشد ، از وقتی برگشتی نشد... انکار
کردم به

دل لامصبم اَمّا وقتی میدیدت... این قلبم بی اراده به سینه
می کوبید

می گفتم دروغ نگو به خودت مَرَد!

سکوتی طولانی که پشت تلفن نشست آرام صدایش زدم.

_ علی

صدای فندکش به گوشم آمد.

_ دِ ... نکش!

پکی زد و صدایش کمی لحن شوخ گرفت.

_ از وقتی به خودم اعتراف کردم پاکتش شد پایه ثابت

جیبم... بلایی

زُمرْد... بلا!

نگاهي به ساعت روي ديوار انداختم که صدای تیک و
تاکش اتاق
را پر کرده بود.

_ خيلي ديره علي خان ... بي خوابي راه اشتباهي گذاشته سر
پات

که هي ممنوعه و بلا ميزاري کنار اسمم!
پُک عميقي از سيگار گرفت که مشخص بود پُک آخر است
و

سيگارش را نصفه و نيمه رها کرده.

_ دير وقته بخواب... من بلاگردون نيستم اگر تو بلايي باشي
که به
سرم ميادا!

نفس عميقي کشيدم و نجوا کردم براي اوبي که امشب
حرف هایش

از قربان صدقه و تصدق هم با ارزش تر بود.

_ شبت بخير بابالنگ دراز...

824

با لحنی که حالا آرام شده بود و آرامش به جانم تزریق می
کرد شب

بخیری گفت و من تماس را قطع کردم.

صفحه موبایل را روی لب هایم گذاشتم و عمیق
بوسیدمش.

علی مرد عمل بود و این اعتراف شیرین برایم زیبا بود.
از او این همه صحبت بعید بود، اوپی که فوکش چند کلمه
اش، یک

جمله می شد...

برایم داستان گفته بود و انگاری این داستانش مورفینِ خونم
شده

بود که همانطور موبایل به دست به خواب رفتم.

با صدای های عجیب و غریبی که امیریل از خودش در می
آورد

بیدار شدم.

چشم هایم را مالیدم و به اوپی که مُشت کوچکش را در
دهانش

برده بود و اصوات بلندی را مهمان اتاق کرده بود چشم
دوختم.

با تکان دادن بدنم و دردی که در تنم پیچید آخی گفتم و از
جا بلند
شدم.

825

پتویی روی خودم نینداخته بودم و پنجره ی باز کار دستم
داده بود.

نگران به سمت امیریل رفتم و خودم را بابت بی حواسی ام
سرزنش
کردم.

با دیدن پتوی طوسی رنگی که روی یل کوچکم را گرفته بود
نفس

کوتاهی کشیدم و خیالم کمی راحت شد.

بی خوابی دیشب بی حواسم کرده بود که فراموش کرده
بودم

پنجره را ببندم.

با دیدن ساعت روی دیوار متوجه شدم که نتیجه ی شب
زنده داری

ام این عدد نزدیک به ظهر بود که حتی دیرتر از یل و توسط
او

بیدار شده بودم.

پتوی رویش را که کنار زدم و روی موهایش را بوسیدم
لبخند

زیبایی تحویلیم داد.

مطمئناً این لبخند محشر با آن لب های کوچک و صورتی
اش باقی

روزم را می ساخت.

826

در آغوشم گرفتمش و همانطور که روی تختم می نشستم
بند

پیراهنم را پایین دادم.

بعد از سیر کردن پسرکم به حمام رفتیم و بعد از کمی آب
بازی

در حالی که حوله ی هردویمان را محکم دورمان پیچیده
بودم یل

را روی تخت خودم قرار دادم و به سراغ کمد لباس هایش
رفتم.

بلوز و شلوار طرح گربه اش را از کمد بیرون آوردم که در
اتاق آرام

باز شد و مروارید در اتاق سرکی کشید ؛ با دیدن بیدار
بودنمان

کامل وارد اتاق شد و با نیشی باز گفت:
_ به به عجبه بیدار شدین عروس خانم!
کمی نگاهش کردم و چشم در چشم هم خیره ماندیم ، ثانیه
ای

نگذشته بود که خنده ی هردویمان بلند شد و مروارید
دستانش را

دور شانه های برهنه ام پیچید.

_ جون چه سفید بر فی ای! ...

827

دستم را محکم پشت کمرش کوبیدم و درحالی که از خودم
دور ش

می کردم و به سمت امیریل می رفتم ، بینی ام را چین دادم.
_ اه اه دختره ی هیز! ...

چشم و ابرویی برای سر تا پایم بالا انداخت و به سمت
تخت آمد.

_ خوشگل دیدن داره دیگه! ...

یل را با حوله ی گرمی رنگ کوچکش خشک کردم و لوسیون بدنش را روی شکم و دست و پاهای سفیدش مالیدم. مروارید زیرپوشِ زیر دکمه ای یل را باز کرد و در حالی که او را

روی پایش می گذاشت تا لباس هایش را بپوشاند لب زد.
_ طفلی داداشم! ...

828

حوله ی پیچیده شده ی دور موهایم را باز کردم و سرم را چند بار

به سمت بالا و پایین تکان دادم تا آب موهایم گرفته شود.
_ مامان صبح بهش زنگ زده بود ... صبح زود رفته بیرون به هوای

شرکت امّا بابا می گفت امروز اون ساعت کاری نداشتن!

با فکر به اینکه تا دیر وقت هم مشغول صحبت با من بود
گمان

کردم که اصلا نخوابیده باشد.

مردكِ تخس شبیه به پسر بچه ای شده بود که ماشین
محبوبش را

از او دور کرده باشند!

با یادآوری حس خوشِ دیشب دلم خبیثانه پر کشید برای
آنکه

مروارید را از اتاق بیرون بیاندازم و روی دایره ی سبز رنگِ
اسمش

کلیک کنم تا آن صدای محشرش در گوشم جاری شود.

او مرا بلا بخواند و من در دلم بگویم جانت پی بلا...

با صدای تقه ای که به در خورد از فکر خارج شدم.

829

_ خاله سوسکه ساكِ منْ کجا گذاشتی؟

دستگیره ي در که تکان خورد تازه به خودم آمدم که
همزمان

صدای جیغم بلند شد و حوله ي کوتاه تنم را محکم
چسبیدم.

_ نیا تو منااان!...

صدایش را در حالی که بلند کرده بود و از راهرو به سمت
پله ها

می رفت شنیدم.

_ عليك سلام زن داداش

جا خوردم...عجب نیامده کرم می ریخت این پسرِ ناخلفِ
دادگرها!

مروارید از زن داداشی که منان بهم نسبت داده بود قهقهه
می زد و

یل با چشم های گرد شده نگاهش می کرد.

_ وای یعنی منم از این به بعد صدات کنم زن داداش؟

830

شانه ي روي ميز آرايشم را برداشتم تا به سمتش پرتاب کنم
که

حضور اميريل مانعم شد ، به جایش براي تهديد در دستم
تکانش

دادم و چشم غره اي نصيب آن صورتش کردم که مشخص
بود با

يك اشاره ام از خنده مي ترکد.

_منان کي اومد؟

بريده بريده و با خنده گفت:

_امروز صبح زود اومد ، مامان ام نشست براش از سير تا
پياز ديشبُ

تعريف کرد ... الانم که داره از حضور پسرش قند تو دلش
آب

ميشه که هوس رونه ي آقا رو براش درست
ميکنه...خورشت

کرفس!

طعم ترش و عطر خوشش را زیر زبانم احساس کردم و
دهانم آب
افتاد.

مروارید از خوشحالی صورتم چهره در هم کشید.

831

_ بخدا من بچه سر راهی ام وگرنه این همه بی توجهی به من
طبیعی

نیست... بابا خب من بدم میاد از کرفس.

به غر غر هایش خندیدم و با چشم به سمت در اشاره زدم.

_ بسه غر زدن... بفرمائید بیرون خانوم من لباسم بپوشم

سردم شد

؛ وگرنه دارم خودم کنترل میکنم یه کتک مفصل نوش جان
نکنی!

با اخم های درهمش یل را در آغوش کشید و چشم غره ای
به سمت
من رفت.

_ بیا بریم خاله جون ، تو من دوست داری فقط! ...

به ادا و اطوار هایش خندیدم و با بسته شدن در اتاق شروع
به

پوشیدن لباس هایم کردم.

میز نهار را چیده بودم و مروارید در حال بازی با یل روی
مبل

نشسته بود.

832

من و خاله همزمان صدایمان را بلند کردیم ، من مروارید و
یل و

خاله منان را صدا کرد.

عمو محمود طبق معمول شرکت یا سر سرکشی ساختمان
بود و به

نبود علی سر میزِ نهار هم عادت داشتیم...

اما نمیدانم چرا دلم به دنبال گم گشته ای می گشت... انگار
هوایی

شده بود این دل ؛ وگرنه تا این حد که سرکش و یاغی
نبود...

یه کفگیر دیگه ام بکشم برات مامان؟

منان سري تکان داد و درحالی که بشقابش را از خاله می
گرفت آن

یکی دستش را زیر دستی که مروارید بق کرده زیر چانه اش
نشانده

بود زد.

کشتیات کجا غرق شدن بگم دو سوت برات پیداشون
کنن؟

مروارید کلافه صورتش را برگرداند و خاله باز هم ناز این
دردانه را
کشید که خطاب بهش گفت:

833

_ برو سمت ماکروفر خانووم... ظرفی که توشه بیار!
مروارید مشکوک نگاهی به خاله انداخت و بلند شد تا
غذایی که
خاله ، مخصوص او درست کرده بود را ببیند.
پر ذوق و ظرف به دست به سمت خاله آمد و گونه اش را
محکم و
آبدار بوسید.

_ آخ به قریون مامانم برم که انقدر ماهه!...

خاله با عشق نگاهم کرد.

_ زمرد درست کرده.

بعد از حمام برای کمک که به آشپزخانه رفته بودم به شوخی
کنایه

زده بود دیدی گفتم شناسن ، کی از پسرم برای من
آشنا تر...

لبخند به لب نگاهش کرده بودم و شرمنده از رفتارِ دیروزم
در

آغوشش سرم را میان شانه اش پنهان کرده بودم.

834

لوس بهانه گرفته بودم اذیتم نکند و او درست همانطور که
به فکر

مروارید بود تا گشنه نماند و از من خواسته بود برایش
لازانيا غذای

مورد علاقه اش را درست کنم ، نگاهم کرده بود و نگران
گفته بود

باید سریعتر کار های عقد و مهمانی را رو به راه کند.

درست نبود و زمانش نبود که بگویم من مهمانی
نمیخواهم...؛ به

جایش دلم يك دوره‌می کوچک میخواهد در حیاط همین
خانه!

دوست داشتم عمو محمود گل ها را آب بدهد و بوي نم و
خاک

حیاط را بردارد.

خاله سيب هایش را در حوض بشوید و ماهي هاي سرخ
میان سيب
ها غلت بزنند.

من لباس سبز پررنگي به تن کنم و انگشتر زُمرُرد خاله را ،
انگشتر

سبز رنگِ مورد علاقه ي مادرم را دست کنم و موهایم را
آتشین به

قرمزي رنگش حلقه حلقه دورم بیندازم.

835

عمو رادیوی محبوبش را روشن کند و آهنگ انتخابی اش را
برایمان

پخش کند ، شجریان بگذارد... اصفهانی یا قربانی و چاوشی
را

ضمیمه ی روز خوبمان کند و ما همگی روی تخت چوبی
وسط حیاط

شریت سکنجین مخصوص خاله را بنوشیم و کمی با
مروارید

دوتایی کنار حوض فیروزه ، میان درخت ها ، بوی یاس و
سنبل

چرخ بزنیم!..

خاله خانه ی ماه منیر رفته بود.

ماه منیر به زیبایی اسمش بود اما تقدیرش راهش را از
اسمش جدا

کرده بود که با چند بچه ی قد و نیم قد ، سر پرست خانوار
شده
بود.

همسرش کاظم انصافا مرد خوبی بود!
از بالای ساختمان افتاده و دیگر آدم سابق نشده بود.
ماه منیر می گفت تا قبل از اتفاق ، از جان برای او و بچه
هایش مایه
گذاشته ، یک بار که با خاله به خانه ی کوچکشان رفته
بودیم برایم
تعریف کرده بود از آشنایی اشان...

836

گفته بود کاظم را در جاده دیده ، پدرش راننده تریلی بوده و
روزی
از روز ها که همراه با همسرش و ماه منیر به سمت
شهرستانی که

خانواده اشان زندگی می کردند می رفته ، ماشین با وضعیت بدی

می ایستد و زنده ماندشان هم معجزه ی خداست!
آن وقت سر و کله ی کاظم آقا پیدا می شود خانواده را سوار ماشینش می کند و خلاصه آنقدر مردانگی خرج می کند که وقتی به

پدر ماه منیر می گوید دلش مانده پیش بافت موهای مشکی و

چشمان سرمه کشیده ی دخترش ، او هم حرفی نمی آورد و خیلی

راحت بهم می رسند...

حالا بعد از سال ها زندگی سختی داشتند.

ماه منیر آشپز یک مؤسسه بود و او خرج خانه را می داد ، کاظم را

رسیدگی می کرد و بچه ها را!

با همه ي این ها هر بار که دیدمشان لبخند داشتند ، هر بار
در

نگاهش به کاظم عشق دیدم و مهرُ محبّت!...

837

ماه منیر زین قوی ای بود و باعث افتخار!
کاظم هم مرد قوی ای بود که با این همه اتفاقات خودش
را نباخته

بود و در همان حالت دراز کش باز هم عشق و محبت به
خانواده

اش می داد نه نومیدي و سر شکستگی...

خانه اشان کوچک بود اما روشن...من هیچوقت از خانه
های تاریک

خوشم نیامد...خانه باید روشن باشد ، آنقدر که نور طلایی
و سفیدش

در چشمت بزند و سر حالت بیاورد.

حالا مي خواهد اين نور از لامپ باشد يا قلبِ
صاحبانش... خانه بايد

روشن باشد!

ماه منير را به خاله معرفي کرده بودند و او گاهي به خانه
اشان مي
رفت.

کمک گرفتن از بنده ي خدا از روي ناچاري و سرخوردگي
نيست

گاهي در خواست کمکمان از خودِ بي همتايش مي شود
واسطه اي
که براي مان مي فرستد.

838

بنظر من انسان هاي که ياور ديگران هستند ، دستِ خدا

دستشان در دست خدا نشسته است!

منان هم که در خانه بند نبود ، همان بعد از ناهار از خانه
بیرون زده
بود.

من و مروارید هردو روی کاناپه ی جلوی تلویزیون دراز
کشیده

بودیم و من سرم را روی پای او گذاشته بودم.
مروارید کانال ها را عوض می کرد و من کلافه از یلی که به
زور
خوابانده بودم غر میزدم.

یه فیلم پیدا کن حوصلم سر رفته!
همانطور که دستش را زیر سرم برده بود و پایش را جا به جا
می
کرد جواب داد.

فرمایشِ دیگه؟ خب فیلم نداره چیکار کنم... آخ پام
خواب رفت
پاشو اصلا!

839

دستم را روی پایش کوبیدم تا آنقدر در جایش تکان نخورد.

_خب حوصلم سر رفته تکان نخور!...

حرصی کنترلی دستش را سمت دهانش برد و به مسخره گفت:

_برات آواز بخونمم؟؟

سرم را عقب بردم و قیافه بامزه اش را نگاه کردم ، موهای فرفری

اش که دورش را گرفته بود و ناخن های حنا زده اش ، سبک زندگی

بانمکش...همگی او را دوست داشتنی تر می کرد.

همانطور که نگاهش می کردم چشمانش را به نشانه ی چیه تکان

داد ، وقتی لبخند روی لب هایم عمق گرفت پایش را تکانی داد.

_ زشته جلو خواهر شوهرت هی نیشِت باز میشه ها!
صدای قهقهه ام که بلند شد او هم خندید.

840

_ نمیدونم الان باید خواهر زن باشم یا خواهر شوهر ،
دوراهی
سختیه!

چپ چپ که نگاهش کردم نیم خیز شد و مرا کنار زد.
_ آخ چیکار میکنی وحشی!

کنترل را برداشت و تاپی به موهایش داد.

_ عزیزم با من درست صحبت کن تصمیم گرفتم خواهر زن
باشم.

بلند شدم و رو به رویش نشستم.

_ عجب مگه میخواستی نباشی؟!

انگشت اشاره اش را جلوی بینی اش گذاشت.

هیش... ساکت میخوایم جشن بگیریم.

841

هنوز لب از لب باز نکرده بودم که صدایش را روی سرش
انداخت.

پر زد آفتاب تو هوا خانومی قباش آبی شده
چیکه کرده شمعدونی لباش چه سرخاپی شده
خانومی شاخه نباته خانومی یه بقچه قند
خانومی خدا باهاته ایشالا بخت بلند
از جایش بلند شد و روی مبل ایستاد موهای فرفری و پر
حجمش

را تاپی داد و کنترل را پر حس تر جلوی دهانش گرفت.

خانومی پلکاتو وا کن خانومی به صبح نگاه کن
به منِ غریبِ غمگین خانومی یه کم دعا کن
پر زد آفتاب تو هوا خانومی قباش آبی شده

چیکه کرده شمعدوني لپاش چه سرخابي شده
خانومي شاخه نباته خانومي يه بقچه قند
خانومي خدا باهاته ايشالا بخت بلند
از مبل پايين آمد و دست مرا در دستش گرفت.

842

کمرش را چرخاند و کف دستش را تکان داد تا من هم
همراهي اش
کنم.

لبخند پر وسعتي روي لبم نشست و در حالي که بلند مي
خنديدم ،
چرخيدم و دامن پيراهن پرتقالي رنگم را پرچين چرخاندم و
تکان
دادم.

من دستانم را مي رقصاندم و کمرم را پر پيچ و خم تاب مي
دادم ،

شانه ام را تکان می دادم و چرخ میزد ، موهایم در گیر و دار
کش

لیمویی در هوا می چرخید و مروارید رقصان برایم میخواند.

_چشمای خیس شمعدونی هوا رو کرده بارونی

تو این هوای بارونی ما رو بیر به مهمونی

کفشو گلاب کن خانومی عشقو صدا کن خانومی

قلک خالی دلُ پر از طلا کن خانومی

صدای خنده هایمان و ناز و غمزه ی من خانه را پر کرده
بود ، دست

و پا شکسته با مروارید همراهی می کردم و هردو باهم می
خواندیم.

843

_مداد لاله عباسی نقاشی کرده لب تو

چین چینیای دامن تو بلندی گردن تو

کفشو گلاب کن خانومی عشقو صدا کن خانومی

EXCHANGE QR 1057 11825

قلک خالی دلُ پر از طلا کن خانومی
 مروارید دستم را بالا گرفت تا چرخ بزنم و من انگشتانم را
 بین

دستانش پیچیدم.

درست شبیه به یک فریره ی رنگارنگ چرخیدم و در آخر
 در حالی
 که ماهی وار خودم را پیچ و تاب میدادم موهایم را یک دور
 از پایین
 به بالا انداختم و ناگهان برگشتم.

برگشتم همزمان شد با دیدنِ دو جفت چشمِ پر جذبه رو
 به رویم
 که حض کرده نگاهم می کرد و قامتش عجیب بندِ دلم را
 ریخت.

نمیدانم حاصل سرگیجه ی چرخ زدن هایم بود یا اوپی که
 دست به

سینه به دیوار راهرو تکیه زده بود و همان پیراهن سفید
دیشبی را
به تن داشت.

844

آن ژست کشنده اش با پیراهن اتو نکشیده و موهای نا
مرتبش آن
چنان بلوایی در قلبم به پا کرد که زودتر از من مروارید بلند
گفت:

_ داداش...! از کی اونجایی؟؟

تکیه اش را از دیوار برداشت و در حالی که به سمتمان می
آمد

جدي گفت:

_ اونقدری هست که کل شیرین کاریتون دیده باشم.

شوکه شده از حضور ناگهانی اش نگاهش می کردم و او رو
به

مروارید گفت:

_ هنرنمایی ام بلد بودی نمیدونستیم؟

خندید و به شانه ی علی زد.

_ عه داداش!...

845

دستی روی موهای موج خواهرش کشید و با تحکم گفت:

_ دردونه برویه چند دست لباس بزار برام تو کیسه ، بیرم با

خودم!...

مروارید نگاهی بینمان انداخت و با لبخندی پر شیطنت

چشمی

گفت.

در پیچ و خم پله ها که گم شد ، معذب لبخندی زدم و

خواستم به

سمت مبل بروم که با یک جهش دستش بند کمرم شد و مرا

به سینه

اش چسباند.

_ کجا فرار میکنی گریزپا؟

خودم را از تک و تا نینداختم.

_ وا چرا فرار کنم...خواستم بشینم!

846

همانطور که دستش را دور کمرم حلقه کرده بود هومی گفت

و

خودش را کمی عقب داد تا نگاهی کلی بهم بیندازد.

_ انقدر ورجه وورجه کردن خب خستگی ام داره!

اذیتم می کرد اوپی که اذیت بلد نبود؟

صدایم را ریز کردم و میان حلقه ی دستانش کمی خودم را

عقب

دادم و دستانم را روی بازوهایش گذاشتم.

_ اگر خاله بفهمه آقا علی خبط کرده اومده خونه شکار آهو

چی

میگه یعنی؟!

لبش کمی به سمت چپ متمایل شد و همراه با پوزخندی
نگاهش را
به سقف داد.

بعد از ثانیه ای سکوت دستش را به سمتِ تارِ چموشِ
موهایم برد

و نگاهش را بند لب ها و چشم هایم کرد.
_ اگر بفهمه شکارش بوسیده که فیها! ...

847

لب هایم آنقدری گل انداخت که سرش را عقب بدهد و
خنده ای

آرام و مردانه تحویلیم بدهد.

_ پس دختره یاغیمون خجالتم بلده؟

کف هر دو دستم را روی صورتم گذاشتم و چشمانم را
پنهان کردم.

انگشتانش را برای جدا کردن دستم پیش آورد و وقتی
مقاومت را

دید نفس هایش را کنار گوشم حس کردم.

_ نازت خریدار داره خانوم امّا من حیاطم بگو مروارید بیاد
حیاط!

بینی ام را چین دادم و تا بخوام برای دیدنش میانِ دو
انگشتم را

فاصله بدهم ، به سمت در رفته بود و علاوه بر قامتش
صدای برخورد

در هم به گوشم نشست.

سعی می کرد دل به دلِ بچه بازی و اداهایم بدهد امّا علی
بود

دیگر...

848

گاهی مثل حالا غیر قابل نفوذ می شد و قافله را رها می کرد.

با صدای پای مروارید لب های منحنی شده ام را جمع
کردم و به
سمتش رفتم.

کیسه ی مشکی دسته داری را تا انتها پر کرده بود و در
تلاش تا

زدنِ آخرین پیراهن بود که نگاهش را اطرافِ خانه چرخاند و
مبهوت گفت:

_عه داداشم کو پس؟

شانه هایم را بالا انداختم.

_گفت تو حیاط منتظرته!

با دهانی کج شده نگاهم کرد و نگاهی دیگر به در ورودی
انداخت.

849

حتما گمان می کرد ما هر دو بی احساس هستیم اما خب
خیالش

باطل بود ؛ علي تنها حرمت شکن نبود که بماند ... حرفِ
شیرین

بانویش را زمین بگذارد و سبِ سرخ حوا را به کام بگیرد!
وگرنه که شناگرِ ماهری بود!

لباس های یل را از روی شوفرِ اتاق جمع و دانه دانه شروع
به تا
زدنشان کردم.

صدای ملچ و ملوچ بازی با دندانهای اش می آمد ، سرم را بر
گرداندم

و نگاهی به چشم های درشت و دستی که همراه با
عروسکش در
دهان فرو برده بود انداختم.

موهایم را پشت گوش دادم و با خستگی به جوجه های
روی شلوارم

نگاه کردم ، چشمانم از پارچه ی شلوار روی انگشتری که
در دستم

جا خوش کرده بود پایین آمد.
نگین سبزش را دوست داشتم.

850

سبزی اش به تن و جانم می نشست ، با نگاه به آن گمان می
کردم

شیوا را در کنارم دارم...

دم عمیقی گرفتم و دلم تنگ شد برای دستانی که انگشتر را
میان

انگشتم جای داده بود و از آن روز که دم ظهر ، سیاهی
چشمانش

مچمان را گرفته بود ندیده بودم.

عمو محمود می گفت در شرکت می ماند ، خانه ی ملیحا
احساس

راحتی نداشته و مدیر شرکت هر روز را با لباس های اتو
نکشیده و

موهاي نا مرتب سر مي کند.
خاله شيرين حرف هاي عمو محمود را نادیده مي گرفت و
معلوم

نبود علي را سر چه تنبيه مي کند!

سر اينکه عاشق امانتي خواهرش شده بود؟ امين نبود؟
امانت دار

شيوایش نبود؟

اي کاش مي شد بروم و دست خاله را ميان دستانم بگيرم.

851

از ته قلبم برايش بگويم که عاشقِ علي شدن ، علي را
عاشق شدن ،

بهترين سکانس زندگي من بوده است!

بهترين هديه اي که خدا به من داده است و من نميدانم
پاداشِ کدام

کارِ خوبم را با علي گرفته ام!

در يك تصميم آني از جا بلند شدم و يل را در آغوش گرفتم
، پله

ها را تند تند پايين آمدم و بدون در زدن وارد اتاق مرواريد
شدم.

هدستش را روي گوشش گذاشته بود و با لب تابش
مشغول بود!

بدون آنکه فرصتي به او بدهم گفتم:

_تا من دارم با خاله حرف مي زنم برو يه ذره غذا بکش تو
ظرف

در دار!

گيج و منگ نگاهم کرد که از لاي دندان هاييم حرصي گفتم:

_حواست باشه کسي نفهمه مرواريد مخصوصا خاله!

852

منتظر پاسخش نماندم و از اتاق خارج شدم.

سري در اتاق خاله کشيدم و با نبودش به سمت حال رفتم.

یل را در آغوشم تکان دادم و به صورت نمایشی غر زدم.

_دندون در آوردنش کلافش کرده!

خاله در حالی که سرش را از کتابش جدا می کرد از بالای

عینکش

نگاهی به من و بعد به یل انداخت.

_بچم آرومه که...

سر تا پایم را برانداز کرد و ادامه داد.

_فکر کنم خودت کلافه تری!

چشانم را چرخاندم و نمایشی گفتم:

853

_آره دیگه غرغراش تو اتاق میزنه من کلافه میکنه...ببرمش

بیرون

یه ذره حال و هوامون عوض شه!

خاله همانطور بی تفاوت نگاه می کرد.

در آخر بدون جوایی سرش را پایین انداخت و به ادامه کتاب خواندنش مشغول شد.

از بی واکنشی اش چند دقیقه نگاهش کردم و وقتی متوجه شدم

قصد سر بلند کردن ندارد شانه ای بالا انداختم و به سمت پله ها رفتم.

با ورودم به اتاق و دیدن ظرفی که پر شده از غذا بود لبخندی زدم

، لباس های خودم و پسرکم را پوشاندم و در حالی که ظرف را در

کیفم جا می دادم یل را بلند کردم و از اتاق بیرون رفتم. از کنار اتاق علی گذشته بودم که قدم رفته را برگشتم و نگاهی به

در بسته اش انداختم.

چند قدم جلو رفتم و به پایین پله ها سرک کشیدم.

854

ناگهان برگشتم و دستم را روی دستگیره در قرار دادم.
 از ترس اینکه صدای بلندی بدهد لب گزیدم و چشمانم را
 جمع
 کردم.

بعد از عملیات موفقیت آمیز و کاملاً بی صدای باز کردن در
 ، وارد

اتاقش شدم و رو به یل آرام گفتم:

_هیس عشقِ مامان ... آروم!

فوری در اولین کشوی کنار تختش را باز کردم تا بلوز و
 شلواری

برایش بردارم.

دستم را میان لباس ها چرخاندم و بی توجه یک دست لباس
 را

انتخاب کردم و داخل کیفم فشردم.

خم شدم تا کشور را ببندم که همین ابتدایش چسبیده به
کشو چشمم
به چیزی خورد که قلبم را به تپش انداخت.
عکس را برداشتم و با نگاهی دقیق بهش سعی کردم زمانش
را
تخمین بزنم.

855

چتری های چموش و خیسیم در کنارِ اخم های درهمم
بیشتر مرا
شبهه به يك خرابکارِ كوچك کرده بود که در پسِ چشمانش
يك

معصومیتِ پنهان ، نهفته است!
عکسِ کودکی ام را از کی در کشویش جاساز کرده بود؟
تا شدگی عکس نشان می داد ، این عکس از قدیم چاپ
شده و سهم

علي اي شده است که دخترخاله ي کوچکش را روزي در
ماشيني

جا گذاشته بود که مقصدش فرسنگ ها دور تر از او بود.
عکس را سرجایش برگرداندم و با قلبي لبريز تر از عشق از
خانه

بيرون زدم...

*

انعكاس صدای پاشنه هاي كفشم در فضاي زيبا و شيك
شرکت مي
پيچيد.

856

تا به حال به اينجا نيامده بودم ، هرگاه که علي و يا عمو
مجبور مي

شدند در حضور ما سري به شرکت بزنند داخل ماشين
منتظرشان

مانده بودم.

یل را با آن کلاه قرمز رنگش بالا تر گرفتم و رو به چشمان
کنجاوش گفتم:

هووپ...

با دیدن خنده اش روحیه ام دو چندان شد و پیچ راهرو را
گذراندم.

منشی متشخصی که پشت میز نشسته بود نگاهش به
سمتم برگشت

و من به سوی او قدم برداشتم.

خوشرو نگاهم کرد اما جدی گفت:

بفرمائید؟

دستم از سنگینی یل خسته شده بود و بازی اش با گوشه ی
شال

سرخ رنگم حواسم را پرت می کرد.

_ به آقاي دادگر اطلاع مي دید دخترخالشون اومده!
باري ديگر سر تا پايم را بر انداز کرد که اخم هاييم را در هم
فرو
برد.

چند قدم عقب رفتم و کلافه از هيچجاني که براي دیدار علي
داشتم

به دستانِ کندي که کد اتاقش را مي گرفت خيره شدم.

_ آقاي دادگر دخترخالتون تشریف آوردن...
منتظر به صدای پشت خط گوش کرد و عجیب نبود که
حتي از اينکه

او صدای بم و جذابش را مي شنود و من نه ، حسودي ام
مي شد؟

_ بله چشم.

تلفن را که سرجايش برگرداند اشاره اي به سمت در چوبي
زد و
گفت:

_بفرمائید...

858

قدم هایم را به سمت اتاقش تند کردم و دستگیره در را
فشردم ؛

یل در آغوشم شصت دستش را می مکید و با باز شدن در و
دیدن

قامتش من پرنده ای شدم رها شده از قفس!...

اویی که با دیدنم سریعاً ایستاده بود و قدم های بزرگش را
جلو

گذاشته بود تا آغوشش را پذیرای تن کوچکم کند و من
آنقدر

محکم خودم را به بغلش انداخته بودم که دستش را نوازش
گونه

روی سرم کشیده بود و همانطور که لب هایش فرقِ سرم را
لمس

می کرد نجوا کنان گفته بود:

_ آروم... آروم خانوم!

سرم را بالا بردم و او با نگاه به چشمانم که دلتنگ و براق
نگاهش

می کرد دستش را دور یل پیچیده بود و وزنش را روی دستم
سبک

تر کرده بود.

859

همانطور که نگاهش می کردم پشت شصتیش را روی گونه
ام کشید

و در حالی که در اتاق را می بست به سمت مبل اشاره زد و
رسا و

محکم گفت:

_ بشین!...

نشستم و او امیریل به بغل مبل رو به روی ام را اشغال کرد.

موهاي نامرتبِ روي پيشاني و خط هاي ناموازن روي
 پيراهنش
 خيلي شبیه به پسر بچه هاي شلخته و ياغي اش کرده بود.
 خودش را جلو کشيد و يل را روي يك پايش گذاشت ،
 دست آزادي
 که دور تنِ پسرکم نپيچانده بود را روي زانويش قرار داد و
 من
 خيره ي آن هيبت جذابش شدم.
 _عجبه ، يکي يادِ طرد شده ها کرد!
 خنده ي کج و اخم هایش در تضاد بود و به اندازه ي کافي
 مي
 توانست دلگيري اش را نشان بدهد.

860

تکيه ام را از مبل برداشتم.

_علي ميدوني خاله چيزي تو دلش نيست...تو عزيز کرده ي

دادگرای میگی به خودت طرد شده؟

تك ابرویش را بالا انداخت و خسته میان دو چشمش را
ماساژ داد.

_ اون که مزاح کردم ولی بودند الان و اینجا خیلی خوبه
میدونی؟

لبخندی زدم و با شوقی کودکانه گفتم:

_ گرسنه ای؟

کمی نگاهم کرد و نگاهش کم کم داشت تیره و تاری شد که
سری

تکان داد و ایهام دار گفتم:

_ ای یه غذایی سفارش دادم اما همچنان گرسنه ام!...

861

دستم را به سمت کیفم بردم و بچگانه گفتم:

_ چشمات میبندی؟

خندید ، آرام و متین!

چشمانش که روی هم رفت به سختی ظرف را از کیفم
بیرون

کشیدم و انگشتم را زیر بست های درش قرار دادم.
هرکدام با صدای کمرنگی باز شد و عطر غذای شیرین پز در
اتاقش
پیچید.

_ حالا باز کن.

یل را روی پایش جا به جا کرد و با نگاه به غذا لبخندی
عمیق زد ،

لبخندش تا روی چشمانم کش آمد و سري تکان داد.
سر تکان دادنش یه جور قشنگی به قلبم نشست و حرفش
قطعا

بیشتر!

862

_ قبل تو زندگی چقدر کسل کننده بود!

دندان نما خندیدم و موهایم را از زیر شال پشت گوش
دادم.

لب از لب باز نکرده بودم که در باز شد و صدای بلند
مردی جوان
اتاق را پر کرد.

_ علی... این مرتیکه ملاحظه دیدی چی ایمیل زده؟
با دیدن منی که رو به رویش بودم و علی ای که پشت به او
و جلوی
من نشسته بود جا خورد و لحنش صد و هشتاد درجه تغییر
کرد.

_ خیلی ببخشید!...

علی از جا بلند شد و در حالی که یل را در آغوش داشت
دستی به

چانه اش کشید.

_ مسعود کی میشه تو در این اتاق..... استغفرالله!

مردی که مسعود نام داشت کف دو دستش را بالا برد.

863

_ شرمنده... شرمنده داداش.

علي دوستانه و با لبخندي کج سري براي حرکت نمايشي
اش تکان

داد و به سمتش رفت.

به مني که حالا ايستاده بودم و نگاهش مي کردم اشاره زد و
صداي

بمش محکم و رسا گوشم را پر کرد.

_ زُمرُد همسرم!

مسعود دستش را روي سینه اش گذاشت و کمي خم شد.

_ خوشبختم خانوم.

علي با نگاه به او ادامه داد.

_ مسعود؛ همکار و دوست چند ساله!

مرد جوان لبخندي زد و دستش را به سمت صورت يل برد

، لپش

را بین انگشتانش فشرد و با صدایی آرام گفت:

864

_بچه ها جمع شدن اتاق مذاکره ، اوضاع خیطه علی!
بعد از حرفش نگاهی نامحسوس به سمت من که با اخم
هایی درهم
و کنجکاو نگاهشان میکردم ، انداخت و دستش را جلوی یل
گرفت.
صدایش بلند و رسا در اتاق پیچید.
_این کوچولوی بامزه رو بده من...خودتم یه چند دقیقه
دیگه بیا
بچه ها منتظرن!
علی یل را به مسعود داد و تا دم در ، دست به جیب و
متفکر همراهی
اش کرد.

چيزي آرام رو به او گفت و بعد از دستي که به شانه اش زد
در را

پشت سرش بست.

با رفتن او قديمي به جلو گذاشتم و نگران گفتم:

ـ يِلُ کجا برد؟

865

به نگراني ام لبخندي زد.

این روزها ، این خوشي غير قابل وصف ، برخلاف
ظاهرش انگار که

به او هم ساخته بود.

لبخند هاي نادرش که حالا بيشمار رو به چشمانم به
صورتش مي

نشانده که این گونه مي گفت!

به سمت جاي قبلي امان رفت و ظرف را برداشت.

همانطور که پشت میز بزرگش قدم بر می داشت و روی

صندلی می

نشست گفت:

_نگران نباش...علاقش به بچه ها خیلی زیاده خودش یه

دختر داره

و یه پسر تو راه!...

قاشق تمیزی از روی سینی قدیمی قهوه اش بر داشت و از

غذا پر

کرد ، با صدایی بم و لحنی جدی انگشت اشاره اش را کنار

سرش

تکان داد.

_شاید چون عقلش با بچه ها همزاد پنداری میکنه!

@Vip Roman

866

چشمانم از شوخی نادرش درشت شد.

به سمتش رفتم و او در حالی که صندلی اش را کمی به
راست می
چرخاند هردو دستم را میان دستان بزرگش گرفت و همراه
با

چرخاندن صندلی ، مرا هم رو به رویش قرار داد و بین
خودش و
میز حبس کرد.

_خب تا قبل از اینکه مزاحمون شن کجا بودیم؟
کمی فکر کردم و در حالی که تکیه ام را به میز می دادم
ابروی بالا
انداختم.

_والا داشتی می گفתי زندگیت بعد از من خیلی قشنگ
شده!

چشمانش را جمع کرد و با صدایی که تحکم و جذابیتش دو
چندان
شده بود گفت:

_دقیقا همین گفتم؟ که اینطور!...

867

خودم را بالا کشیدم تا روی میز بنشینم و او با گرفتن کمرم
کمکم
کرد.

_آره حتی داشتی می گفتم من مثلِ یه پالت رنگ ، به
زندگیت رنگ
و روح بخشیدم.

دستانش را روی پایم قرار داد و صندلی اش را نزدیک تر
کرد.

_عجب...! چه حرفای بلدم!

سرم را کج کردم.

_دقیقا!...

قاشقی از غذا را به دهان برد و گفت:

_مامان چی گفت می اومدی؟

دستانم را از پشت روی میز قرار دادم و با تکیه به آن ها لب زدم.

868

_ خاله که متوجه نشد میام پیش تو...

سرش را بالا آورد و اخم آلود نگاهم کرد.

_ پس چرا اینجایی؟

مانند خودش اخم کردم.

_ چون خواستم برات غذا و لباس بیارم...

کمی مکث کردم و طلبکارانه گفتم:

_ اصلا چون دلم تنگ شد.

خسته و کلافه از دست من و به گمانم شیرین بانو ،

گیجگاهش را

فشرد و بعد پیشانی اش را به زانوانم تکیه داد.

869

دستم را جلو بردم تا بین موهایش ببرم که سرش را جدا کرد
و

تکیه اش را به صندلی اش چسباند.

حالا که روی میز نشسته بودم ، قدم از او کمی بلندتر شده
بود و

اشراف کاملی رویش داشتم.

چشمانش خسته اما هنوز هم به سیاهی شب بود.

موها و پیراهنش در عین آشفتگی حتی از سابق هم جذابتر
بنظر

می رسید.

در سکوت نگاهش می کردم که قاشقی از غذا پر کرد و
جلوی

دهانم گرفت.

_ شال سرخ میپوشی با اون موهای قرمزت ، دزدکی مسیرت
سمت

من کج میکنی...فکری به حال من نمیکنی؟
لب از لب باز کردم و او قاشق را بین دهانم برد.
طعمش از ظهر هم خوشمزه و خوش عطر تر شده بود.

870

این چه حکمتی بود که در کنار او همه چیز در عالی ترین
حالت

ممکن خودش به چشم می آمد!
بازم میخواهی؟!

سری به علامت منفی تکان دادم و او از جا بلند شد.
_یک ربع ، بیست دقیقه کار دارم یکم اینجا بشین تا پیام...!
خودم

می رسونمت!

از روی میز پایین پریدم و او نگاهی بامزه و تویخ گرانه
نصیبم کرد.

_نمیخواه علی...یه ماشین بگیرم خودم میرم.

يقه اش را تڪاني داد و بي توجه به حرفم در حالي كه در را باز
مي
کرد گفت:

_هرچي خواستي بگو خانم مرداني برات مياره.

871

با بسته شدن در پشت سرش ، روي صندلي اش نشستم و
چرخي
زدم.

نگاهي به فضاي رو به رويش انداختم.
اتاق ساده و شيكي داشت.
درست مثل خودش! ...

نگاهي به موبايلم انداختم و با نديدن تماس بي پاسخ و
پيامك خيالم
راحت شد.

هفته ي بعد خاله وقت دكتر داشت و خوب مي دانستم
علي چقدر
نگران است.

آدم هاي درونگرا ، آدم هايي شايد حتي با احساسات و
دركي عميق
تر اما مسكوت.

علي درونگرا بود و براي مني كه هرچه در ذهن و قلبم مي
گذشت
به زبان مي آوردم ارتباط با او در عين عاشقي و نزديكي ،
سخت!

872

آدم هاي درونگرا درست شبیه به کودکانی هستند که با به
زبان
آوردن اولین کلمه آن قدر در دلت شعف و شوق لبریز می
شود.

علي هم اينگونه بود زياد حرف نميزد ولي همان چند کلمه
اي که

به جمله تبديل مي کرد آن قدر براي خاص بود و مي
دانستي دقيقا

از اعماق وجودش نشأت گرفته است که ستاره مي شد و مي
نشست

درست در مرکز آسمان قلب و روحت!

چند دقيقه اي را در اتاقش چرخ زدم.

بند پرده ي پنجره هاي بلندش را کشيدم تا پره ها از هم
دور شوند

و نور آفتاب به اتاقش بتابد.

ديگر اما فکر و خيال يل امانم نداد که شالم را روي موهاي
افشانم

کشيدم و به سمت در اتاق رفتم.

خانم مرداني پشت ميزش بود، به روي چهره اش لبخندي
زدم و

همانطور که صدای پاشنه های کفشم در گوشم می پیچید
به سمت
اتاق انتهای راهرو رفتم.

873

حافظه تصویری ام عالی بود و درست در همان بدو ورودم
به سالن
، اتاق انتهایی با در های شیشه ای اش چشمم را گرفته بود.
از چینش میز و صندلی های که از پشتِ براقیت شیشه
دیده بودم
، می شد حدس زد آنجا اتاق مذاکره باشد.
به در های شیشه ای که رسیدم همان گوشه ایستادم و از
دور به
جمعیت هفت نفره ای که صندلی ها را اشغال کرده بودند
چشم
دوختم.

خودم را فریب می دادم تا نگاهم از شمردن آن غریبه ها به
روی

شاهکار رو به رویی ام غلت نخورد.

این تندیس که درست پیش چشمم شکل گرفته بود
عجیب ته دلم

را قنچ می داد.

علی یل را با یک دستش در آغوش گرفته بود و همانطور که
همراه

با جدیت خودکار آبی رنگ را بین انگشتانش تکان می داد و
سخن

وری می کرد ، پسرکم را میان بازوانش امنیت بخشیده بود.

874

هر از چندگاهی قلقلکی را سهم دست ها و لب های
کوچکش می

کرد و من حالا حتی توان در آغوش کشیدن علی ای که
پشت به

من ایستاده بود و یل خنده های بی لثه اش را برای او ردیف
می

کرد درست وسط همین جمعیت داشتم!

عجیب نبود که بغضی گلویم را گرفت و به مردی خیره
ماندم که

مردانگی اش به زور بازو و زبان تندش نبود ، علی انسان بود
,

انسانیتش آن قدر در میان املاحی که در رگش خانه کرده
بود

غالبیت

می کرد که از او برایم اسطوره ساخته بود.

علی درست مانند شازده کوچولویی بود که از همان اول ، از
همان

روزی که در کودکی فقط او را نزدیک به خودم دیدم تصمیم

گرفته

بود مرا ، روباه قرمز رنگ را ذره ذره اهلی کند.

875

تماشاگر هیبت و اخم هایش بودم که نگاهی به سمتم
انداخت و

در

حالی که فایلی را از دست مسعود می گرفت دو انگشتش را
بالا

برد و

لب زد دو دقیقه!

چشم هایم را به نشانه تأیید حرفش روی هم گذاشتم و
سنگینی

نگاه

حضار را روی خودم احساس کردم.

پررو تر از همیشه به دیوار تکیه زدم و از پشت تماشایش
کردم.

آستین های تا زده و نحوه ی در آغوش گرفتن یل ، آن
خودکارِ

خوشبختِ میانِ انگشتانش عجیب ترکیبی بهم زده بود.
دقایقی بعد با بیرون آمدن علی و پشتِ او چند کارمندش ،
صاف
ایستادم.

در حالی که به سمت اتاقش می رفت گفت:
_ الان میام...بریم!

876

شالِ سرخم را روی موهای قرمز رنگم مرتب کردم و تار های
پریشانش را پشتِ گوش زدم.
یکی از اعضای جلسه که خانمی جوان با قدی بلند و چهره
ای

جذاب

بود به سمتم آمد.

دستش را جلوي رويم گرفت و در همان حال با صميميت
گفت:

_ سلام سلیماني هستم ، شیده!

شما ام که زمرد معروفِ آقاي دادگر...

ابروي بالا انداختم و با کمي تأخير دستم را در دستش جا
دادم.

_ درسته!

تك کلمه اي جوابش را دادم.

من زمرد معروفِ علي بودم و احيانا او چه کسي بود که از
اسم و

معروفيتِ من در ذهن آقاي دادگر اطلاع داشت؟

نگاهي به روسري فيروزه اي رنگش که با چشمانش شباهت
زيادي

داشت انداختم.

877

روسري اش قابِ صورتش را پر کرده بود و عملا حجاب
کاملی

را رقم

زده بود.

صحبت دوباره اش همزمان شد با نزدیک شدن علي و
مسعود در

کنار

هم!

_همونطور که معلومه علي از من براي تو نگفته اما
بالعکس من

ازت

زیاد شنیدم!

صدای مسعود زودتر از گذشتنش از پیچ راهرو به گوش
رسید.

_شیده جان فرصت نمیدی به فِکتا ، سریع یه شکار پیدا
میکنی
برای
جبوندنش...

نگاهم معطوفِ مسعود شوخ طبع بود که دستش را همراه
با حرف

878

زدنش جلوی صورت شیده تند تند باز و بسته کرد و نحوه
حرف
زدن
او را نشان داد.

مرد این روزهایم نگاهی به صورت کنجاوم انداخت که
معرفی
کرد.

_شیده جان خواهرِ مسعود!

لبخندی زدم و در حالی که به سمت علی قدم بر می داشتم
رسا ،

خوشبختی گفتم.

دستم را برای گرفتن یل جلو بردم که علی ابروی بالا
انداخت و

او را

محکم تر به سینه اش فشرد.

احساس خوشایندی زیر پوستم نشست از یلی که در
آغوش گرفته

بود ، قامتی که در کنارم جا خوش کرده بود و دستش را
پشت

کمرم

با فاصله نگه داشته بود.

@Vip Roman

رو به مسعود و شیده خداحافظی گفت و کمی نزدیکتر به

آن ها

رو به

هردویشان چیزی زمزمه کرد.

زمزمه های کاری اش را جوری می گفت که من نشنوم ،

حتی

تماس

هایش را تا قبل از این ماجرا ها هم دور از ما جواب می داد.

دستش را پشت من حائل کرد و به سمت در خروجی رفت.

در همان حال انگار که چیزی یادش افتاده باشد برگشت.

_منان گفت تا نیم ساعت دیگه میرسه ، اون موضوع رو

حل و

فصل

کنید تا قبلش!

دکمه آسانسور را فشرد و با رسیدن اتاقک کوچک به طبقه،

کف

دستش را به نشانه خدا حافظ بالا برد.
صدای موزیک تکراری و کمی آزار دهنده ی آسانسور در
فضای
پیچید.

880

چي رو بايد قبل از اومدن منان اوکي کنن؟
نگاهش خنثي روي صورتم چرخيد.
خواست و انمود کند چیز خاصی نیست اما اگر علي مرا
بزرگ
کرده بود
، من هم او را ، تمام وجود و حالاتش را از بر بودم ؛ حتي
اگر
تماما سعي
مي کرد خنثي باشد و مانند يك اتاق در بسته براي
اطرافيانش

بود من

خوب می دانستم وقتی نگاهش را جایی بجز چشم هایم می
دهد

، وقتی

دستش را بلند می کند و بی مقدمه ساعتش را نگاه می کند ،
دنبال

جواب می گردد ، دنبالِ جوابی به غیر از حقیقت!

صدای ملایم زن بعد از زنگِ گوش خراشی سکوت را
شکست.

'' '' b پارکینگ

881

از اتاق بیرون رفت و در حالی که سوئیچش را از جیب
خارج

می کرد

، قفل ماشین را زد.

در ماشین را باز کردم و صندلی اش را که تا انتها خم شده
بود

جلو

کشیدم.

_ اینجا می خوابی؟

نگاهم را به او پی که یل را روی پایم می گذاشت دادم و
دستم را

دور

تن کوچک پسرکم پیچاندم.

_ علی...

تنه اش که خم شد و صورتش رو به روی صورتم قرار
گرفت ، جا

خوردم.

نفسم تنگ شد و بازدم های عمیقم روی صورتش فرود
آمد.

882

من محو آن تيله هاي مشكي بودم و دست او پيش آمد و
کمر بند

را از

آن طرف کشید و در جایش بند کرد.

کمر بند در جایش چفت شد اما سایه اش از رویم دور نشد.

انگشت اشاره اش روی بینی ام را نشانه رفت و ضربه ای
آرام زد.

_ کمتر کنجاوي کن مو قرمز!

نفس حبس شده ي این ثانیه هاي آخر را روی صورتش
فوت

کردم و

او شاید حتی خمار تر از من کنار کشید.

هنوز به خودم نیامده بودم که با برخورد انگشت هایی به
شیشه

ي

کنارم از جا پریدم.

علی دکمه ی ماشین را فشرد و شیشه ی کناری من پایین آمد.

صورت سرخ شیده و چشم هایی که روی من و علی دو دو میزد.

نفس های طولانی و ممتددش که نمیدانم نشانه ی عجله و دویدنش

883

بود یا آن نگاه خیره اش روی من ، یک نگاه متفاوت از آنچه که بالا

روی صورتم می چرخید.

انگار که نزدیکی امان را دیده بود و حالا آن برق امید از چشمانش

ربوده شده بود.

آن حس برتري اي که طبقه بالا میانمان حس کرده بود ،
شاید از

کم

سن بودن من ، شاید از حضور یل کوچکم که برای من امید
و

زندگی

بود و به گمان او يك امتياز منفي!

حالا که علي را ، پسر بزرگ دادگرها را با آن ابهت و
مردانگی

در کنار

من ، مشتاق و عاشق ، به دور از آن علي خنثي و بي روح
ديده

بود خوب

884

متوجه شده بود که من حتی او را یک به هیچ هم نبرده
ام... اصلا

بازی

ای بین ما در کار نبود!

او از خودش بازی خورده بود وگرنه من این قصه را خیلی
وقت

پیش

تمام کرده بودم.

علی فقط برای من بود!

بابالنگ دراز من!

مردمک های غلتانش روی علی ثابت ماند و نگاهش پر از
استرس

بود

، انگار حرفش را یادش رفته بود که ناپیوسته و آرام گفت:

_ مسعود... مسعود گفت... خودش... به احتمال هشتاد

درصد

خودشه

علي!

تا به حال صورت علي را تا به اين حد ترسناك ندیده بودم.

885

دستش بي حواس و پراز عجله به سمت درِ ماشين رفت

اما با

ديدن

من و ياداوري حضورم ميان راه ايستاد و مشتش را محکم

روي

فرمان

كوباند.

چشانم غير ارادي بسته شد و يل نقي زد.

پايم را تكان دادم و دست كوچكش را نوازش كردم كه

صداي

نخراشیده ی او از ته گلو هم من و هم چشم آبی آبی پوش
را

متعجب

کرد.

به مسعود بگو شب میام!

حتی نایستاد تا دختر بیچاره حرفش را حلای کند ، پایش را

محکم

فشرد و ماشین با صدای نا هنجاری از پارکینگ و کنار

نگهبانی

که لب

886

هایش تکان خورد اما فرصت شنیدن حرفش را پیدا نکردیم

به

سرعت

گذشت.

به سمتش برگشتم و به اوپی که آرنجش را لبه ی پنجره و
دستش

را

جلوی دهانش گرفته بود خیره شدم.

حالت کلافگی و صفر شدن فاصله ی میان دو ابرویش
آنقدری

واضح

بود که با صدای آرام بازویش را لمس کنم.
_ علی چی شده؟

همانطور که نگاهش به رو به رو بود دست راستش را روی
گونه

ام

کشید.

_ چیزی نیست...!

دلم گرفت!

887

من آنقدر هم منطقي نبودم که بي خبري از احوال او در
عينِ خبر

داشتن

آن زنِ چشم آبي اذيتم نکند.

رو برگرداندم و او به قدری در خيال خودش غرق بود که
حتي

دوباره

تکرار کردن آن لمس هاي کوچک که براي عدم دلخوري
بکار

مي برد

را هم فراموش کرد.

با توقف کردنش جلوي خانه ، دستم روي در نشست و
صداي او

هم

باعث نشد رويم را برگردانم.

دستش روی شانه ام نشست و دوباره اسمم را صدا کرد که

طاقتم

طاق

شد.

زُمرُد...

888

عصبی دستی بین موهایش کشید و بعد موهای یل را که با

چشم

های

درشت و کنجکاویش نگاه می کرد نوازش کرد.

_بَد کلافم...دعا کن نباشه اونی که فکر میکنم!

لب از لب باز کردم که بگویم آنقدر نامفهوم حرف نزن

چیه که

مطمعنی اما خدا خدا میکنی اشتباه کنی؟

هنوز لب هایم تر نشده بود که انگشت اشاره اش روی لبم
نشست

و

من مسکوت ماندم.

_ نزار این دهن باز شه زمرد... می خوام به هیچی جز من فکر

نکنی... هیچی ذهنتُ درگیر نکنه!

پلک زدم و دستگیره در را فشردم.

برگرداندن صورتم نوازشی از اثر انگشتش را روی لبم به جا
گذاشت

و او بوسه ای روی دست کوچک یل که در آغوش داشتم
نشاند.

889

می دانست من نه... اما آن زُمرْدِ کوچکِ حسود که هنوز هم
در

وجودم

، آن ته مایه های قلبم هر باری که دستِ علی بندِ پیچ و
تاب

موهای

مروارید میشد ، چشم هایش را برایش براق می کرد و اخم
آلود

منتظر

می ماند ، در روحم سرک می کشد.

می دانست که تنه ی تنومندش را جلو کشید و سرش نزدیک
آمد ،

نزدیک به شانهِ ای که برای اولین بار میانِ آنجا را مُهر کرده
بود
و

گفته بود شاهرگش را می دهد برای زدن آن نبض!
دستش که بندِ شالِ سرخ شد ، آن را بالا آورد و بوسه اش
به جای

دخترکِ مو قرمز مُهر شد روی شالی که با رنگش خوب حق
مطلب
را

890

از صاحبش ادا می کرد.

چشم بستم و بازدم حبس شده ام را رها کردم.

_دیگه آدامس با طعم توت فرنگی نخر... مردونگی کردن
سخت

میشه!

—

در خانه که به رویم باز شد ، مروارید چشم و ابروی برایم
بالا

انداخت

، سرم را تکان دادم که چه شده است و او دست دست
کنان با

ایما و

اشاره حرف میزد.

چشمانم روی حرکتش ریز شده بود که خاله در حالی که

هنوز

عینک

طبی اش را روی چشم داشت وارد راهرو شد و بافت

موهای

مروارید

را کشید.

891

_ این اداها چیه؟!

دردانه ی دادگرها با صدای شیرین بانو از تک و تا افتاد و

در

حالی که

به سمتش بر می گشت گفت:

_هیچی بابا...؛ مامان... خوش آمد می گفتم.
خاله عاقل اندر سفیه نگاهی روانه ی صورت او و بعد من
کرد ،

دستش

را برای گرفتن یل جلو آورد و همانطور که به سمت
آشپزخانه

می رفت

گفت:

_پیاده اومدی؟

مروارید بازهم اطوارش را ادامه داد که با برگشتن خاله بی
حرکت

ایستاد و خودش را مشغول بازی با کش موهایش کرد.

نگاهی دو به شک به مروارید و خاله انداختم.

صدایم مظلوم شد مانند وقت هایی که خاله از شکستن

پنجره ی

فروغ

خانم می گفت و من کودکانه ، بامزه خودم را به کوچه علی

چپ

می

زدم.

برای نگاه نکردن به چشم هایش خودم را مشغول در آوردن

لباس ها

و آویز به جا لباسی کنار در کردم.

با صدایی بلند و لحنی که سعی در طبیعی بودنش داشتم

گفتم:

_ آره وسطای راه یه تاکسی وایستاد ، آقای پیر و مهربونی

بود منم

دیگه سوار شدم تا اینجا...!

زیر چشمی صورت دقیقش را نگاه کردم که مشغول باز
کردن
دکمه
های یل بود.

آن عینک قاب دار چقدر زیباترش کرده بود.

893

خواستم نگاهم را از صورتش بگیرم که حرفش متوقفم کرد.
_ اگر اون آقای پیر مهربون هنوزم دم در وایستاده ، بگو بیاد
تو...یه
حمای کنه...لباس عوض کنه!

دست پاچه شدم ، همانطور که موهایم را پشت گوش
میدادم
دستانم

را روی ران پایم کشیدم و تند تند با خنده ای مصلحتی
پشت هم

چرت

و پرت سرهم کردم.

_وا خاله شوخي ميکني؟ پيرمرده بياد اينجا که چي؟ عمو

محمود

چي

ميگه؟

مرواريد خنده ي مهار شده اش را با صداي بلندي رها کرد

و خاله

همانطور با جذبه ابروي بالا انداخت و براي سري به

تأسف تکان

داد.

894

صدائيش آرام و مادرانه بود اما سعي مي کرد بي تفاوتی و

جدیت

را

چاشنی اش کند.

_غذاشُ خورد؟ دوست داشت؟

نگاهم ناراحت روی مروارید سُر خورد ، حتما او گاف داده بود.

مروارید که دستانش را به نشانه تسلیم بالا برد خاله به حرف آمد.

_کل برنجُ ریخته بودید زمین ، ظرف روی کابینتم برداشته بودید

جای

خالیش تو چشم می زد...حداقل وسط نقشه هاتون آشپزخونه رو

خراب

نکنید!

چشم غره ای نثار مروارید کردم و معذب سرم را پایین انداختم.

خاله همانطور که یل را تکان می داد و گونه اش را نوازش می

کرد بلند

انگار که با خودش حرف بزند اطلاع داد.

895

_ همین جمعه عقد می کنید... به علی ام زنگ بزن بگو شب

بیاد

خونه

زُمرْد... بچم پوسید!

لب پایینم را برچیدم و خاله را تماشا کردم.

احساس دختر بچه های خطاکار را داشتم ، احساس وقتی

که

مادری در

کیف مدرسه ی دخترکش کاغذ های کوچکی سیاه شده از

حرف

های

عاشقانه پیدا کرده باشد ، احساسِ دخترکی که ته آن کوچه
ی

باریک

در حالی که صدای خنده هایش با پسری که جایش درست
سمت

چپ

سینه اش بود پیچیده باشد و نگاهِ نگران مادر رویش سر
بخورد.

احساس دخترکِ چموش و سرکشی را داشتم که در حین
ارتکاب

جرم

896

مچش را گرفته باشند! @Vip Roman
مضطرب بودم... برای حرف های بی سر و ته علی ، برای
منان و

ارتباطش با قضیه ای که خبر نداشتم و حتی اگر انکار هم
می کردم
خوب می دانستم حرصی ام از وجود علی در کنار آن خواهر
چشم
آبی
مسعود!

پتوی یل را رویش مرتب کردم و لبه ی پنجره نشستم.
سایه ی پیراهن سفید رنگم روی شیشه ی پنجره نقشی
درهم
بسته
بود و من همان قدر درهم و سرگردان بودم... حیران اتفاقات
اخیر

،
حیران علی ای که حالا تنها یک احساس سرکوب شده در
قلبم
نبود و

همه چیز داشت به سرعت رخ می داد.

897

خاله گفته بود به او زنگ بزنم و من غد بازی درآورده بودم
که

بارها

انگشتم روی اسمش نشسته بود و بعد از لحظه ای پا پس
کشیده
بودم.

چند دقیقه ای را گونه چسباندم به سردی پنجره و دیگر
تاب

نیاوردم

که انگشتم روی اسمش کشیده شد و ثانیه ای بعد بوق
های

کشیده ای

در گوشم زنگ دار شد.

نفس هایم از هیجان تند شده بود و آن صدای محکمش
در گوشم

مدام

تکرار میشد.

دیگه آدامس توت فرنگی نخر مردونگی سخت میشه!
برایم آن حرارتِ هیبتش روی تنه ام یادآوری شد که از بینی
دم

عمیقی

898

گرفتم و نفسم را پر صدا بیرون دادم.
موبایل را از گوشم دور کردم و انگشتم روی آن دایره قرمز
رنگ

را

لمس نکرده بود که صدایش از پشت تلفن پخش شد.

_جان؟

فوري موبایل را دم گوشم چسباندم و لب هایم را عین یک ماهی

بازو

بسته کردم ، آخر سر حرف نهایی را همان اول زدم که قلبم در

سینه

به تکاپو افتاد.

_ خاله شیرین گفت جمعه عقد می کنیم...!

انگار صدایم زیادی عجیب و ترسیده بود که در جلد

بابالنگ

درازش

فرو رفت و چند ثانیه بعد صدایش محکم و شمرده به

گوشم

نشست.

899

_ اگر فکر میکنی آماده نیستی ، حتی اندازه یه نقطه شك و شبهه

تو

سر کوچیکت می گذره کافیه فقط به خودم بگی خب؟
موبایل را در دستم جا به جا کردم و زمزمه کنان گفتم:

_ اون وقت چیکار میکنی؟

چند ثانیه سکوت کرد و من ترسیده از جواب او ، از اینکه بگوید

تورا

به حال خودت رها می کنم در خودم جمع شدم.

صدایش خش دار بود و در فضاي اطرافش می پیچید ، بی شك

روی

یکی از آن مبل های سیاه رنگ چرم اتاقش دراز کشیده بود و از

فکر

کردن برای جوایی که دنبالش میگشت گره ی اخم هایش
باز

نشدنی

بود.

900

_اون وقت اون سر کوچیکت میشکافم ، اون نقطه ی
لعنتی روی

کشم

بیرون و دم گوشت یادآوری میکنم «: تو مال منی»
لبخندی رضایت بخش روی لب هایم نشست و من دیوانه
نبودم

که تا

این حد او را دوست داشتم.

صدایم کودکانه و شیطنت آمیز ، دلبرانه از گلویم بیرون
جست.

_یکم خشن بود اما دوست داشتم!

_از حرفت پشیمون میشی...!

لحنش رگه هایی از خنده داشت و من با علی ای دیگر آشنا
می

شدم...همان علی ای که به دور از همه در وجودش پنهان
کرده

بود.

همانطور که او برای من همه چیز بود ، دریا بود ، آسمان
بود ،

خاک

901

بود...من هم برای او مصداقِ همان چیزی بودم که در
کنارش

کمتر از

هر وقتی مراعات می کرد.

نه به الان ... نه از وقتی که در آن کت و شلوار خوش
دوخت ،

گل به

دست در را به رویش باز کرده بودم.

از همان وقت که خسته از حالِ خاله سر به شانه ام
چسباند و من

بی

شک تنها زنی بودم که شانه ام مرهمِ دردِ اوپی شده بود که
مرهم

همه

بود جز خودش!

و چه الان که زیر زیرکی شیطنت را ضمیمه ی حرف هایش

می

کرد و

قلب مرا به تب و تاب می انداخت.

اصلا انصاف داشت این پسر ارشدِ حاج محمود؟

902

_من هیچ وقت بابت هیچ کاری ، هیچ حرفی پشیمون
نمیشم

پسرخاله...یا برام خاطره میشه یا تجربه هردوتاش بُرده!
صدایش از خواب دورگه شده بود و من دوست داشتم آن
خشی
که

روی حنجره ی معرکه اش جا خوش کرده بود را ببوسم.

_میشی...بزار دستم باز بشه مو قرمز...پشیمون میشی امّا
دیگه

سودی

نداره!

نمیدانم صدایم کی تا به این حد نازدار و پر عشوه شده بود.

_فعلا که دست و پات بدجور بستس آقای دادگر!!!

با فراز و فرود صدایش احساس کردم که از جایش بلند شد
و

صدای

تیکِ فندکش مهر تاییدی زد به این حس...

_خودت چند دقیقه پیش وعده ی کلیدشو
دادی...جمعه...!

903

از جواب های منطقی اش خنده ام گرفت و دستی به لب

هایم

کشیدم.

من در مبارزه ی لفظی هم با این مرد کیش و مات میشدم و

خبر

نداشتم

که او هم آن طرف تر کیلومتر ها دورتر در حالی که

دست

به جیب

رو به پنجره ی قدی اتاق کارش ایستاده بود و از سیگارش
کام

می

گرفت ، تصدق زبانِ سرخ و یاغی دخترکِ سرکشِ موقرمز می
رفت.

نکش علی ... از بین نبر ریه ات!

صدایش را صاف کرد و من حتما باید یکبار از عمو محمود
بابت

این

ژن خوبش ، بابت زیر و بمِ این صدا تشکر می کردم.

اگر قراره نفسمُ بیره ، خیالی نیست...!

904

بازدمش را با آن دودِ سیاه رنگ بیرون داد.

_ نفس من تویی ، جات چپ سینمه!

چشمانم روی هم افتاد و ناخودآگاه دستم روی قلبم
نشست ،

شریان

به شریانش جیغ کشید و من صدای فریادشان را شنیدم از
ذوق...از

عشق!

چشم باز کردم و حلقه ی اشکی که در چشمانم نشسته بود
زیر

نور

چراغ های خیابان که راهی اتاق شده بود برق زد.

لب زیرینم را بین دندان هایم فشردم و خیره شدم به زمرد

کوچکی

که عروسک بدست رو به رویم نشست.

موهای همیشه آشفته و شانه نشده اش از کش بیرون زده
بود و

905

چشمان براق و پر امیدش در کنار گونه های سرخش خیره

بود

به

دست های بزرگ پسر جوان ، آن دست ها چند بار به روی

موهایش

نوازش شده بود؟ این دست ها چند بار او را از روی زمین

بلند

کرده

بود و زانوهای زخمی اش را بوسیده بود؟ چندبار شانه شده

بود

میان

تار های آتشین موهایش ، چندبار این آتشفشان را خاموش

کرده

بود

و رج به رج بافته بود موهایش را؟
انصاف نبود بدونِ زمرد کوچک و بابالنگ درازش این لحظه
را

جشن

بگیرد!

906

انصاف نبود که تصویر هردویشان به واضحی یک حقیقت
جلوی

رویش

نقش بست.

دخترک مو قرمز حالا بافتِ کج و کوله ای را که شاهکارِ
پسرخاله

اش

بود روی شانهِ انداخته بود و با لبخندی بزرگ کف دست
هایش

را براي

این لحظه ، براي این عاشقانه به هم مي کوبید.

پسر جوان از آن لبخند هاي عمیقش زده بود و دست روي
شانه

هاي

زمرد کوچک نشانده بود.

اولین قطره ي اشک روي گونه اش نشست و همراه با آن
دو

خندید ،

پر ذوق ، قشنگ ، عاشقانه و ... معصومانه!

907

صدای دست زدن هاي زمرد کوچک و علي جوان در
گوشش مي

پیچید

و لبش را محکم تر می گزید تا بیش از این خنده اش را
نشنود

آن

مرد بلند قد پشت خط که عاشقانه خرجش می کرد و
ضربان

قلبش را

به هزار می رساند...

تلفن را محکم تر میان دستش فشرد و لب غنچه کرد از
دست

آن

خنده ی شادی که موزیانه سرک می کشید به لب هایش...
_ تا جمعه...

زمزمه ی علی که مانند او پر حس لب زد (تا جمعه) ... به
گوشش

نشست و بعد انگشتش لمس کرد آن دایره ی قرمز رنگ را.

شیشه شیریل را تکان می دادم تا محتوایش مخلوط شود و
کلافه
تکیه
ام را به کابینت پشت سر داده بودم.

908

موهایم را پشت سرم گوله کرده و آن تارهای نارنجی ای که
بهم
ریخته
روی شانهِ هایم جا خوش کرده بود نشان از شب سختی
داشت که
سپری کرده بودم.

یل بی خواب شده بود و من آنقدر اتاق را متر کرده بودم که
جانی
در
بدنم نمانده بود.

دم دم هاي صبح که خواب چشم هایش را گرفته بود
بازهم بالاي

سرش بيدار مانده بودم و حالا جان مي دادم براي ذره اي
خواب...

مرواريد از صبح دانشگاه بود و خاله ناهار نخورده از ظهر تا
به

الان به

خواب رفته بود.

منان هم که يك ساعتی مي شد که آمده بود ؛ آن درِ اتاقش
يك

بار

که بسته مي شد باز شدنش کار کسی جز شیرین بانو

نبود....بس

که

در این اتاق خودش را حبس می کرد بعید نبود کسی یا چیزی
را
در
آن پنهان کرده باشد.

شکم را با بیسکوئیت های گرم داری که همدم عصرانه
های
مروارید

بود پر کرده بودم و حالا که هوا رو به تاریکی می رفت دلم می
خواست

سرم را که دردش از صبح بلای جانم شده بود به جایی
بکوبانم.

با خودم فکر می کردم شاید دیواره منبعث کاری شده ای که
خاله

عکس های کودکی مان را رویش قاب کرده بود انتخاب
خوبی
باشد!

کمی از شیر را روی انگشتم امتحان کردم و با احساس دمای
بالایش

بی حوصله شیشه را روی کابینت قرار دادم و به سمت
یخچال
رفتم.

910

پارچ آب را بیرون کشیدم و در حالِ خودم برگشتم تا چند
قطره

اش

را به محتوای شیشه شیر اضافه کنم که با دیدن منان در
حالی که

یل را

در آغوش گرفته بود از جا پریدم.

پارچ از دستم رها شد و به چند تیکه ی بزرگ تقسیم شد.

صدای فریادش پس زمینه ی صدای خورد شدن پارچ بزرگ
در

گوشم

سوت کشید.

_چیکار میکنی...چی شد؟

عصبی چتری هایم را از ریشه به سمت عقب راندم و
صدایم را

بلند

کردم.

_این چه وضع اومدنه آخه...سکته کردم!

پسرك تخس انگشت اشاره اش را روی بینی اش گذاشت.

911

_هییس...گولی بازی در نیار مامانُ بیدار میکنی...بچت

داشت

خودش

مي کشت عين خيالت نبود!

با يادآوري خاله اي که به هواي عوض شدن داروهائيش از

صبح

حال

خوشي نداشت شرمنده دستم را به يقه ي لباسم کشيدم ،

دو

انگشتم

را به نشانه کم چسباندم و تنها زمزمه کردم.

_ بخدا انقدرم نخوايدم ، حواسم نبود...!

ملامت گرانه و با کنایه خطابم کرد.

_ اين حواست چند روزه کجاست؟

لبم را تر کردم و به پارچ متلاشي شده خيره شدم.

_ نميدونم... مَنان... ميتوني... شيشه شيريلُ بهش بدي!؟

کف دستش را در حالی که جلوی آمد رو به روی صورتش
قرار داد.

_ تو تکنون نخور فقط... خودم ردیفش میکنم.

در حالی که یل را در آغوش داشت خم شد و دمپایی های
خاله را از

گوشه ی آشپزخانه جلوی پایم انداخت.

_ بپوش امیرلم با خودت بیر بیرون...!

لبخندی به رویش زدم و یل را از آغوشش گرفتم.

_ خودت که دمپایی نداری ، بزار از حیاط بیارم برات.

سری تکان داد ولی باز هم بی توجه به حرفم سراغ جارو و
خاک

انداز

زیر کابینت رفت.

شیشه شیر را از روی کابینت برداشتم و همانطور که از
آشپزخانه

بیرون میزدم بلند گفتم:

_تکون نخور از سرجات الان میارم.

913

به پاهایم سرعت دادم و بدو بدو به سمت حیاط رفتم ؛ در
ورودی

را

باز کردم و دمپایی های طوسی رنگ را از روی زمین چنگ
زدم.

با صدای زنگ تلفن خانه نگاهم را در حال به دنبالش
گرداندم.

با پیدا نکردنش به سمت آشپزخانه قدم تند کردم و دمپایی
ها را

برای

منان انداختم.

هوي گفتنش را بي جواب گذاشتم و دست پاچه کوسن
هاي مبل

را

بلند کردم تا شاید تلفن گم گشته که حالا صدایش هم قطع
شده

بود

زیر یکی از آن ها پنهان شده باشد.

جسم سیاه رنگش که کنج مبل تکی کنار آباژور بهم چشمک
زد

سریع

914

برداشتمش و با دیدن تماسی بی پاسخی که از شرکت علی

بود

لبخند

روي لب هايم نشست.

شماره ي تلفن همراهش را گرفتم و خوشحال از شنیدن
صدایش

لب

گزیدم.

بوق هاي متوالي اي که کلافه کننده در گوشم مي پیچید
باعث شد

کمي

این پا و آن پا کنم.

یل را در دستم جا به جا و لپش را نصیب بوسه ي محکم و
آبداري

کردم.

بار دیگر شماره اش را گرفتم و نا امید از جواب دادنش
تلفن را

از

915

گوشم دور کردم ؛ با نجوایی که به گوشم نشست تمام

وجودم

گوش شد و دستم سنگینی یل را تحمل نکرد که او را روی

مبل

نشاندم.

_الو؟؟؟؟؟

صدایم از حنجره خارج نمیشد ، کمی صافش کردم و با

جدیت و

البته

آرامشی ساختگی گفتم:

_شما؟؟؟

گفتم شما و صدایش برایم آنقدری آشنا بود که نیازی به

پرسیدن

نبود.

صدایش هم آبی بود؛ یک آرامش و ملایمت خاصی داشت...

درست مثل چشمانش که آن روز روسری فیروزه ای رنگش را با آن

هم خوانی زیبایی را بهم زده بود.
لحنش صمیمیت پیدا کرد.

916

_ سلام زمرد جان خوبی؟ شیده هستم به جا اوردی؟

_ بله... خوبی شما؟ علی جلسه است؟

جلسه را بهانه آوردم وگرنه که جلسه ام اگر بود گوشه اش دست

این

چشم یخی غریبه چه کار می کرد!

کمی مکث کرد که اخم هایم بیشتر درهم فرو رفت ، سمت

چپ

سینه

ام تیر کشید و صدایش در گوشم زنگ زد.

_علی یه سر رفت شرکت گوشیشُ خونه ی ما جا گذاشت

دیگه

الانا باید برگرده....

دستم روی سینه ام محکم فشرده شد و پلک بستم تا آرامش را

به

روحم برگردانم و آوایی از حنجره ام خارج شود.

_که اینطور ... از شرکت تماس گرفته بود اتفاقاً زنگ میزنم اونجا!

کمي من و من کرد و با شك گفت:

_ ... ما يه دوره مي کوچيك داريم خونمون با بچه هاي هم

دوره

ايه

دانشگاه... اگر دوست داشتن خوشحال ميشم

بياي.... مطمئنا علي

ام

همينطور!

خون در رگ هايم راهش را گم کرد.

دخترک براي اينکه سو تفاهم نشود اين را گفت مي دانستم

اما

جوري

فعل و قافيه اش را چيد که انگار من غريبه ام و او آشنا...!

نفسم را فوت کردم و پارچه ي مبلِ بي زبان را بين ناخن

هايم

فشردم.

_چه عالی منم خوشحال میشم اتفاقا!
انگار توقع این حرف را نداشت که تپق هایش بیشتر شد و
صدایش با

918

مکت طولانی تری در گوشم پیچید.
_پس.....لوکیشنُ برات میفرستم عزیزم.
ممنونی گفتم و هردو سرسری خداحافظی کردیم.
قلبم می سوخت یا درد می کرد نمیدانستم...فقط انگار که با
هر
تپشش
خودش را به قفسه سینه ام می کوباند و طلب آزادی می
کرد.
صدای نق تق امیریل و جینگ جینگ برخورد خرده شیشه
ها از

آشپزخانه تکانم داد.

یل را در آغوش گرفتم و شیشه شیرش را بین لب های
کوچکش

قرار

دادم ، چشم های درشتِ آبدارش و لب هایی که پر و خالی

می

شد

مرهمی بود روی قلب تب دارم....

919

آن نگاهِ براق بهم یادآوری می کرد در زندگی ام چه علی باشد

چه

نباشد چه اگر بیفتم کسی باشد که پشتم را بگیرد چه نباشد

و به

زمین

بخورم..... زُمُرد باید محکم بایستد.

من همان وقت که یه تکه از وجودم را از تنم جدا کردم به
خودم

قول

دادم بی بهانه....

بدون بهانه ی کم سال بودنم ، بدون بهانه ی تنهایی ام ،
بدون

بهانه ی

ناهمواری های زندگی ام ... ، کوه میشوم ... دریا می شکافم
...

آسمان

را پایین می آورم برای پسرم...

بی بهانه!

چون هیچ سختی ای، هیچ مشکلی، هیچ بهانه ای دلیلی
برای کم

گذاشتن، بیشعوری و بی رحمی نیست!

920

شاید این را از همان علی ای یاد گرفته بودم که الان متهم
درجه

اول

قلب دردناکم بود!

منان همراه با پلاستیک سیاه رنگی که صدای خرده شیشه
هایش

فضا

را برداشته بود به حال امد.

نگاهش که بنده حال نزارم شد ابرویی بالا انداخت.

_ این چه ریختیه؟

لب برچیدم.

_ چیزی نیست که...

شانه ای بالا انداخت.

_ نگاهت که میگه تو فکر شکستن شیشه ی همسایه ای!

از لحنش و میمک صورتش نتوانستم جلوی خنده ام را
بگیرم و با

چشم

921

غره ای صدای خنده ی کمرنگم بلند شد.

_ کی بود شیشه های شکسته ی حاصله ناواردیش توی
فوتبال

مینداخت گردن من؟ اسمم بد در رفته بود که باور
میکردن!

دستش را روی موهای تراشیده اش کشید و کنج خندی زد.
_ مطمئنا من نبودم...

سر تکان دادم.

_ بله اقا منان و این کارا؟

پرویی زیر لب گفت و به سمت در رفت که صدایم را بلند
کردم.

_ شیده سلیمانی... نظرت دربارش چیه؟
پر اخم به سمت برگشت و چقدر نگاهش در این حالت
شبهه به

علی

شده بود.

صدایش جدي و خشك به گوشم رسید.

_ دختر خوبیه... سادس!

922

نمیدانم چه در صورتم دید که همراه با همان کیسه ی سیاه
رنگ

چند

قدم نزدیکم شد و انگشت اشاره اش را بالا آورد.

_ همیشه تحسینت کردم زمردم... از وقتی برگشتی... اما چون

میشناست

بہت اینو میگویم... فاز نصیحت و بزرگتری بر نمیدارم که من
خودم

سر

تا پام خطاس... قیافه ای که به خودت گرفتی شبیهه وقتیه
که

عروسکه

ستاره ی خاله ثریا رو انداختی اشغالی...

نگاهش معطوف من بود و من خوب یادم بود ان عروسک
و ستاره

را...

_ چرا اینکارو کردی؟

خودش بلافاصله جواب خودش را داد.

@Vip Roman

923

_ چون شبیه اونی بود که علی برات گرفته بود... می فهمی
که چی

میگم

نه؟

خنده ی تصنیعی ای کردم و بی توجه به حرفش گفتم:

_ خوب ستاره رو یادته ها... فکر نکن نفهمیدم!

نگاه جدی و ملامت گرش را چند ثانیه ادامه داد و بعد برگشت.

همراه با باز کردن در صدایش به گوشم رسید.

_ مهم دل طرفه هویج.... وگرنه کسی نیست ندونه معنی نگاه های

محمدپاشا جاویدُ به تو.... که آگه به من بود آگه تو او نی بودی که

من

میخواستم تا الان داشت توی بیمارستان فوق تخصص چشم قدم

رو می

رفت....عادل باش ، مثلۀ من نه....مثل علی باش....مثل
همیشه

شبهه اون

باش که حتی اگه کله خر بازی در بیارم باز خوب میدونم
اون

924

اسطورس فقط برای من نه برای همه!
صدای بسته شدن درهمزمان شد با نشستم روی مبل و
اگر حتی

علی

و اعضای این خانه هم نمی دانستند من خوب می دانستم
که پشت

این

کله خرابی های منان قلبی به صافیه شیشه های نشسته
است که

همراه

با خودش می برد.

*

لباس پوشیده کفش پاشنه بلندم را به پا کردم و در جایم ایستادم.

یل را از آغوش خاله گرفتم و نگران لب فرو کشیدم بین دندان هایم.

_ خاله مطمئنی حالت خوبه؟

سر تکان داد.

925

_ آره خاله اگر حال خوب نبود که میگفتم ، مرواریدم الانا

میرسه

دیگه...!

دو به شك با چهره اي نا آرام به عمق چشمانش نگاه كردم
تا

شايد به

حقيقته حالش پي بيم.

چقدر نگاهش خسته به نظر مي رسيد!

نوازشش روي موهاي تابدارم كه از شال بيرون ريخته بود
دلم را

لرزاند.

دستش سرد بود يا من اينطور فكري كردم؟

سر انگشتِ نوازش وارش را بوسيدم و پي مكث از خانه
بيرون

رفتم

كه اگر مي ايستادم حتما پشيمان مي شدم.

آزانسِي كه گرفته بودم به بدخلي خودم بود و پي حرف با
سرعت

نسبتا زيادي به سمت لوکيشني مي رفت که براي ش فرستاده
بودم.

926

نميدانم من آنقدر سردم بود يا هوا هم دلش هوايي شده
بود که
آنقدر

سوزناك خودش را مي رقصاند.
با ديدن پنجره ي بدون دستگيره ي ماشين لب هايم را تر
کردم.

_ آقا پنجره رو ميديد بالا لطفا!

سره بي مويش به نشانه تائيد تكان خورد و نگاهش از پشت
عينك

روي من و سپس يلي که در آغوشم پستونکش را بين لب
هايش

مي

فشرد چرخید.

شیشه ی پنجره که بالا رفت و تصویره ماشین ها و خطِ
صافه سفید

رنگی که روی آسفالت نقش بسته بود تار شد سرم را
برگرداندم

و به

ساعتم نگاهی انداختم.

نمیدانم چقدر گذشته بود که با ایستادن ماشین و تنها
جمله ای که

راننده به زبان آورد به خودم آمدم.

927

_ مقصدُ اینجا زده خانم.

نگاهی به دور و اطرافم انداختم و در حالی که پیاده میشدم
گفتم:

_ آنلاین پرداخت کردم به شماره کارتِی که گذاشته بودید.

نگاهم بین پلاک خانه ها چرخید و عدد پانزده جایی در کناره
آپارتمانی در اواسط کوچه به چشمم خورد.

یل را در آغوشم محکم تر گرفتم و دست کوچکش را از
دهانش

بیرون آوردم.

انگشتم به سمت عدد دویی که روی دکمه نقش بسته بود
می رفت

و

بر می گشت.

در نهایت صدای زنگ ملایمی در فضا پیچید که حاصل
لمسِ دکمه

ی

گردِ کوچک بود و ثانیه ای بعد صدای ظریفِ شیده همراه
با کنایه!

چي شد دیدین گفتم بستس...!

928

نفسی گرفتم و خودم را رو به روی آیفون تصویری کشیدم ؛

صدایم

آنقدری رسا بود که سکوتِ کوچه را شکست.

_زُمرُدم...

پشت آیفون سکوت عمیق تری حکم فرما شد و من نگاهم

بنده

انتهای

کوچه ای شد که حتی اگر صدایش هم به گوشم نرسیده

بود سایه

اش

را حتما احساس کرده بودم.

عجیب نبود که....

او بابالنگ درازِ من بود ، به سایه بودن پشت سر من

معروف بود

به....

پشت و پناه بودن برای من!

چه حیف که سایه اش را اینجا در پس و پیش کوچه ای می

دیدیم

که

929

آیفونش را زنی چشم آبی جواب میداد!

منان دستم را خوب خوانده بود که حالا هرچقدر هم زیرش

می

زد

نصیحتم کرده بود.

درست هم می گفت....چقدر احساسم شبیه به وقتی بود

که

عروسک

محبوبم را ، همان که علي براي خريده بود را در دستان

کوچک

ستاره

ديده بودم.

حالا هر چقدر هم مي گفتند که:

دختر...!

این عروسک را از همین نزدیکی ها براي ستاره خريده اند و

شبيه

بودنشان بخاطر يکي بودن مغازه هاست.

در گوشم فرو نمي رفت....!

930

دست هايم را مشت کردم و گره ي ابرو هايم را شبيه به

علي

درهم

کشیدم چشم هایم را که به سختی از زیر چتری های سرخم
بیرون

زده بود براق کردم و سر فرصت عروسک دخترک بیچاره را
کش
رفتم.

با همان عصبانیت عجیب و غریب کل کوچه را تا سطل
آشغال
بزرگ

پا به زمین کوبیدم و حتی قد کوچکم هم مانعی برای پرتاب
آن

عروسکِ بی نوا به سطل آشغالِ سیاه رنگ نشد.
خوب یادم هست که بعد از خرابکاری بزرگم نفسی راحت
کشیدم

و

بلند گفتم:

اووف راحت شدم!

الان بايد چه ڪار ڪري ڪردم؟

931

مي شد بالا بروم و او را با آن لحنِ صميمي اش مچاله ڪنم و
تا

سطل

آشغال ته ڪوچه پا به زمين بڪوبم؟

عجيب بي منطق شده بودم....ياغي....خودخواه....شايد
هم عاشق!

از اول هم مي دانستم عشق چيز خوبي نيست ، عشق
منطق را ڪنار

مي

گذارد ، مغزت را از درون سر ڪوچڪت بيرون مي ڪشد و زير
پايش له

مي ڪند....اين را خوب مي دانستم و عاشق شده بودم....از
خيلي

وقت

پیش ها!

اگر هم عاشق شدن اشتباه بود ، عاشقِ او شدن درست
ترین اشتباه

زندگی من بود!

قشنگترین پارادوکسی که میتوانستم برای خودم بهم بزنم.
تعجب را از نگاهِ مردمک های تیره اش می خواندم که زودتر
از
او

932

صدای مسعودی که در کنارش هم قدم شده بود به گوشم
رسید.

_زُمرُد خانوم؟

نگاهش که بین چشم های خنثی ی من و ابروهای درهم
علی

چرخید

حرفش را با روی خوش تری ادامه داد.

به به خوش اومدین بفرمائین!

دستش روی زنگ ننشسته بود که متوجه باز بودن در شد

و آن

را تا

انتها از دیوار فاصله داد.

بفرمائید خانوم.....، علی با زُمُرْد جان برو من یه سر به

این

خیابون

بغلی ام بزنم!

بالآخره به حرف آمد و شاید هم تنها چند ثانیه بود که

سکوت

کرده

933

بوديم و بنظر من آنقدر طولاني گذشته بود.

_امروز از خيابون بغلي اومدم ؛ نبود!

مسعود سري تکان داد.

_حالا باز يه سر ميرم نزديکه!

دستش جايزين دستِ مسعود شد و رو به من طوري که

او بشنود

گفت:

_بريم تو از كي رسيدي؟

از کنارش که رد شدم ، پشت سرم وارد شد و در ساختمان

را

محکم

بست.

جلوي مسعود وانمود کرد مي دانسته و من کلا خودم را به

آن راه

زدم

چون خوب مي دانستم چقدر اعصابش را به بازي مي گيرد.

_نوشتن در را آهسته ببندید ندیده بودي تا الان؟

934

اخم هایش بیشتر درهم فرورفت و من حتما سرم به جايي
خورده
بود

که با تمسخر صدایم را ریز کردم و ادامه دادم.
_باید زیاد اینجا اومده باشي که...چطور ندیدی؟!
دستي روي پيشاني اش کشید و کلافه نگاهش را به چشمانم
دوخت.

_اینکارا چه معني اي میده زُمرُد؟
صدایم را بلند کردم.

_کدوم کارا؟ بهتره اینُ از خودت پرسِي....چرا بهت
برخورده که
اومدم اینجا هان؟

مبهوت نگاهم کرد و فکش را روی هم چفت کرد.
 _ اینجا اومدنت مهم نیست اینکه خبر ندادی به من اومدی
 مهمه!

سری به تأسف برایم تکان داد و حرفش را با صدایی آرام تر
 در

حالی

که انگشتش را جلوی صورتم تکان میداد ادامه داد.

935

_ یه جورایی اومدی دم در...، طلبکار..... خوب می دونی چی
 میخوام
 بگم!

انگشتش این بار پیشانی ام را نشانه رفت و در حالی که
 میان دو

ابرویش چین افتاده بود از لای دندان های کلید شده اش
 غرید.

_آخه چي تو اون سرت مي گذره تو!
هر دو دستش را پشت گردنش کشید و من تنها چشمان
متاسفش
را

در تیررس نگاهم قرار داده بودم.
طاقت اینگونه نگاه کردنش را نداشتم...هیچ وقت!
این انصاف نبود....
چند قدم فاصله بینمان را پر کردم و بی پروا یل را به سمتش
گرفتم ،

توقع اینکار را نداشت که نگاهش میانمان چرخید و بعد از
یک
ثانیه

936

بازوانش را دور تن کوچکه یل پیچاند.

در هر شرایطی چه داد میزدیم چه ساختمان را روی سرمان
خراب

می

کردیم ، ما یک روح بودیم در دو کالبد!

مگر غیر از این بود که علی نزدیک ترین کس و کارم بود و

من

تنها

کسی بودم که او در کنارش پوسته ی سنگین و سخت خود
را

کمی

کنار می گذاشت؟

سکوت و قیافه ی درهمم را که دید به سمت آسانسور

رفت و با

لمس

انگشتش دکمه ی فلزی ، روشن و آبی رنگ شد.

خیره به عدد هایی که نشان از پایین آمدن آسانسور داشت
گفتم:

_وقتی تلفنتُ اون دختره جواب میده از من چه توقعی
داری؟

وقتی

937

میگه علی تا همین چند دقیقه پیش خونم بوده از من چه
توقعی

داری؟

در های آهنی آسانسور از هم فاصله گرفتند و او کف
دستش را

روی

در قرار داد تا من وارد شوم.

همین توجه هایش را که در اوجِ عصبانیت نثارم میکرد ،
دوست

داشتم!

من در کنارِ علي انگار حتي دوست نداشتنش را هم دوست

داشتم!

جدال هایمان را

اخم هایش

حسودي کردنش

حسودي کردنم

دقیقا همین حرص و عصبانیتش برای ناراحتی ام

چون همه ی این جدال ها بخاطر این بود که فاصله ای که

بینمان

می

938

افتاد اول از همه خودمان را دق می داد و ما خودمان را به

هر

دیوار می

کوبیدیم برای بر طرف شدنِ ناراحتی هم دیگر.
نگاهم را از صورتش گرفتم و با اخم هایی در هم وارد اتاقِ
کرم

رنگی شدم که نور چراغ هایش زیادی روشن بود و چشم
هایم را
میزد.

در های آسانسور بسته شد و با آهنگ ملایمی شروع به بالا
رفتن
کرد.

چیزی نمانده بود به رسیدن و تغییر عدد طبقه اول به دو
که
شصتس

کوبید و دست آزادش که یل را در بر نداشت زیر چانه p را
روی
ام
نشست.

صدای او پس زمینه ی این بالابری موزیکال شد که این بار بر
خلاف
قبل
به سمت پایین می رفت.

939

_توقع دارم زنگ بزنی به من.... از خودم پرسیدی.... به شیرینم
قسم که
اگر اینکار می کردی الان تو همین آسانسور و ایستاده بودیم
با
فرقی
اینکه یه جعبه شیرینی دستمون بود و باهم اومده بودیم!
پوزخندی زدم و لب هایم را از حرص آنقدری کج و معوج
کردم
که
نگاهش تغییر کرد.

_ شیرینی ام بیارم برایش کام خانوم شیرین تر از اینی که هست

بشه!!!

رویش را از شکلی که در آورده بودم برگرداند و انگشت اشاره

اش

را گوشه ی لبش کشید.

خنده اش گرفته بود این مردِ عبوسِ همیشگی؟

940

متعجب به لب هایش چشم دوختم و عجب جای ممنوعه ای را

خدا

برای لبخند زدن و خندیدن انتخاب کرده بود.

لحنت آرام شد ، چشم هایم را ریز کردم و روی پنجه های پایم

بلند

شدم.

کنار لب هایش تا جایی که قدم اجازه داد بود نجوا کردم.

_ داری می خندی؟

کمی نزدیکتر شد ، یل را روی دستش جا به جا کرد و او هم به

قصده

کم کردن این فاصله ی قدی کذایی سرش را خم کرد.

نگاهم بی منظور و کنکاش گر برای آثار خنده اش معطوفِ خطوط

لب

هایش بود که انگشت اشاره اش را روی بینی ام زد و با آن

صدای

جادویی که بخاطر آرام حرف زدنش بم تر هم شده بود

گفت:

941

_ نگاهت جاي خويي نمي چرخه خانوم عصيانگر.... کار
دستمون
میده!

دل به دلش دادم که به نیت عصیانی دیگر درست مثل
خودش با
اشاره

به سرش انگشتم را روی رگ پیشانی اش کشیدم و پچ زدم.
_ نگاه های من که بی منظوره چی تو اون سرت میگذره آقای
پسرخاله؟

به چشمانم نگاه کرد و متین خندید.

_ که اینطور.... پس ذهن من خرابه!؟

دستش را دراز کرد و با لمس عدد دو ، دوباره اتاقک را راهیه
طبقه ی
بالا کرد.

سرش را بالا گرفت و همراه با تاي ابرويي که بالا انداخته
بود
گفت:

942

_من ذهنم خراب ولي روي من حسودي ميکني مو
قرمز....اين

چيز

خوبيه!

ابرويش را دوباره بالا انداخت و با نگاه به مني که دهانم از
اين
همه

پرروي باز مانده بود تکرار کرد.

_خييلي خوب.....!

با باز شدن در آسانسور قامت شیده در قاب دري که
درست رو

به روی

ما بود نمایان شد و من در دلم واقعا لباس ها و زیبایی اش را

تحسین

کردم.

بلوز بلند و شلوار خوش پایی که به تن داشت در عین

سادگی با

شال

صورتی رنگش هارمونی زیبایی پیدا کرده بود.....به خصوص

آن

943

پیچش خاصی که به شالش داده بود و پارچه قاب صورتش

را پر

کرده

بود.

زودتر از او سلام کردم.

حالا که با علي صحبت کرده بودم احساس بد کمتری نسبت به او

داشتم

و همین باعث شده بود که با لبخند و بشاش بنظر بیایم.

بر عکس من او پی حالت نگاهمان می کرد و با خنده ای مصنوعی

حرفی

زد که لبخند را از صورت من هم پاک کرد.

_سلام.... آسانسور بازی می کردید؟

علي در حالی که دستش را با فاصله پشت کمرم حائل کرده بود

با لحن

جدي همیشه گی اش جواب داد.

_دکمه هاش قاطی کرده به مسعود بگو یه چک کنه توش

نمونید!

944

چشم هایم از این سرعتِ داستان سرایی اش گرد شد و سعی
کردم به

سختی جلوی خنده ام را بگیرم.

جلوتر از او وارد شدم و صدای بسته شدن در همزمان شد
با شیده

ای

که در کنارم از راهرو به سمت حال تعارف زد.

با آمدن مسعود و حرف هایشان متوجه شدم که خانه
ایشان جدید

است

و به همین خاطر چندی پیش علی حرف جعبه ی شیرینی را

پیش

کشیده.

سوئیتشان نقلی بود و خبری از خانواده ای بجز خودشان
دوتا نبود.

به غیر از ما سه مهمان دیگر هم داشتند که همگی به طرز
جالبی

رو

زمین تکیه به کوسن های رنگی داده بودند و از همه زیباتر
صدای

945

کمانچه ای بود که مرد جوانی می نواخت و متوجه شده
بودم

اسمش

سپندار است ؛ از هم دوره ای های دانشگاه مسعود و علی!

دختری که در کنار او نشسته بود بر خلاف شیده ظاهری

شرقی

داشت

و از روی شباهت اسمش و شوخی هایش با سپندار قبل از

معرفی

اش

هم فهمیده بودم که نسبتشان خواهر برادری ست.
 دخترک خونگرم با آب و تاب برایم تا جایی که توانسته بود
 از

خاطره

هایشان گفته بود و بعد از اینکه شیده از آشپزخانه
 صدایش کرده

بود

به سختی بلند شده بود و با آن صدای بچگانه اش که اصلا
 به

صورتش

946

نمی آمد قید کرده بود سریع بر می گردد و حرفش را
 فراموش

نکنم

تا ادامه اش را بگوید.

سمانه کمی غریبی کردم را کم کرده بود که تازه الان نگاهم را

مانند

کودکی به دنبال علی گرداندم و با ندیدن او و مسعود نگاهم

روی

مرد

جوان دیگری نشست که آن اول سمانه بین او و برادرش

نشسته

بود

و دو سالی میشد که باهم ازدواج کرده بودند.

همسرش موهای کم پشت و چهره ای دلنشین داشت و از

همه

جالب

تر، هم اسم بودنش با علی بود که باعث شده بود مسعود

و

سپندار او

را علي دو صدا کنند و بقیه را به خنده بیندازند.

947

معذب شده بودم و انگاری تنها نشستم بدون سمانه آرام

ترم

کرده

بود که به هوای تشنگی به سمت آشپزخانه رفتم و هنوز

پایم را

از

چهارچوب در داخل نگذاشته بودم که صدایش را شنیدم.

_سَمان وقتی کنار یکی دیگه می بینمش تمام قلبم تیر می

کشه....من

چند ساله زندگیم حروم کردم به خودم بخاطرِ علی....هرکی

ندونه

تو

که خوب میدونی!

_شیده ، علي از اولم قسمتِ تو نبود...تا الان پاشو
نذاشت تو یه

راهه

دو نفره گفتیم حتما دلیلی داشته ، دلیش الان با خودش

آورده....سخته

اما....

948

دخترک چشم آبی کاملا پشتش به من بود و سمانه از گوشه

ی

چشم

مرا در چهارچوب در دید که حرفش را نصفه و نیمه رها کرد

و

در حالی

که صورتش را به سمتم بر می گرداند هر کار کرد عضلات

صورتش

به خنده باز نشد.

ز مُرُد جون....عه اونجا وایستادی چرا؟

نگاهم درست مثل خودش بدون لبخند از روی او به سمت
شیده

تغییر

جهت داد.

شیده ای که آرام نگاهم می کرد و بنظر می رسید آنقدری
خودش

را

باخته است که شنیدن یا نشنیدن من هیچ برایش فرق
نمی کند.

949

هنوز نگاهم روی او بود و احساس می کردم آنقدری نگاهم
معنا

دارد

که هردو دست و پایشان را گم کرده باشند.

یه لیوان آب می خواستم.

سمانه بی درنگ از روی صندلی پشت میز بلند شد و به

سمت

سینک

رفت.

قصدهش عوض کردن جو بود که به طور واضحی برای

خودش

چرت و

پرت بافت.

این لیوان هنوز داری شیده.... فسیل شد بخدا!

چشم های آبی اش که تا الان حتما سنگینی نگاهم را روی

خودش

حس

کرده بود نا محسوس رویم تاب خورد و بی حال نجوا کرد.

_آره از دوران دانشجويي دارمش.....هديه سپندار و علي
بود....!

950

ليوان حتي در دست سمانه خشك شد و نگاهش آرام روي
من
نشست.

اينبار لبخند زدم و به سمت سمانه اي رفتم كه كم مانده
بود از

استرس

ليوان را رها كند.

ليوان سفيد رنگي كه طرحش ، سيمرغ و گل هاي زيبايي بود
از

دستش

گرفتم و همانطور كه دكمه ي يخچال را ميفشردم به
صداي پر

شدن

لیوان از آب گوش سپردم.

لیوانِ سرامیکی را بین لب هایم بردم و بعد از فرو دادن
جرعه

ای از

آن رو به شیده همراه با لبخند پرسیدم.

چقدرم قشنگه.... بابتِ چي بوده این هدیه ی عزیز؟!

951

نگاهش را روی منی ثابت کرد که لیوان را در دستم می
چرخاندم

و

سر انگشتم را روی طرح سیمرغ و شکوفه های خوش آب

و

رنگش

می کشیدم.

_برای پایان نامم بود....مسعود سپرده بود علی بخره....به
سلیقه

خودش اعتماد نداشت!

لبخندم پهن تر شد ، دست خودم نبود که یک تای ابرویم
را بالا

انداختم

و خیره به لیوان گفتم؛

_علی هنوزم خوش سلیقس....کادو هایی که برام تو بچگی
می

خرید

همیشه می شد اونی که جلوتر از همه تو کدم نگه
میداشتم.

لب هایم را که به رژي صورتی مزین شده بود کمی حالت
دادم و

با

952

گذاشتن لیوان روی کانتر ادامه ی حرفم را عادی و با

چاشنی

خجالت

به لب آوردم.

پس خاله خوب می دونست که انتخاب حلقه ی روز عقد

سپرد

به

خودش!

سکوت عمیقی هردویشان را در خود کشید و نگاه شیده

آنقدری

عجیب شده بود که اگر من نبودم حتما سمانه باید آب

قندی به

رگ

هایش جاری می کرد.

صدایِ علی که زُمُرد جان خطابم کرده بود خوش موقع به
گوشم

رسید

و من نگاهِ خشک شده ی هردو را پشت سر گذاشتم و با
همان

لبخند

از آشپزخانه بیرون آمدم.

953

برای تلافی و یا حرکتی بچگانه این حرف را نزده بودم!
شیده دخترِ کاملی بود...

زیبا بود و از همه مهم تر متین و آرام بنظر می آمد.

عاشقِ علی شدن هم هیچ بعید بنظر نمی رسید!

جذبِ منطق ، انسانیت و استواریِ علی شده بود.

دوستِ برادری که بنظر می رسید تنها با او زندگی می کند و
به

طبع

اطرافیان او تأثیر زیادی در دنیایش دارند.

حرف منان را گوش کردم.

به خودم قبولاندم که عروسکِ پشتِ ویتَرین را هر کسی می
تواند

دوست داشته باشد و به قول او راهِ کله خرابی های او و

یاغی گری

های

بچگی مان را پیش نرفتم.

مسیرِ علی را انتخاب کردم و عاقلانه تکرار کردم علی برای

من

است

954

و فقط و فقط مرا دوست دارد.

حرفم را به شیده زدم تا به عمق رابطه ی بینمان پی برد و
حالا

او هم

راهش را انتخاب کند.

عروسکِ پشت ویتَرین خیلی قبل به فروش رفته بود و او
باید در

دنیا ی

عروسکی اش دنبالِ یک عروسکِ دیگر می گشت و یا...
بِهتر بود به این فکر نکنم چون انتخاب راه دوم اشتباه
بزرگی بود

که

مطمعنا بیشتر از همه خودش را پشیمان می کرد و من هم

نمیتوانستم

آن موقع قولِ گوش دادن به حرف های منان که خرابی را
بدهم

که

گاهاً عجیب عاقل می شد و عصیان نکنم!

955

به سمت علی ای رفتم که پیراهنش از تکان های یل چروک شده

بود

و هیبتش کنارِ ظرافتی که در کنارِ یل داشت قابشان را

دوست

داشتمی

تر می کرد.

محوش شدم و آرام بچ زدم.

_جانم؟

یل را که از وقتی آمده بودیم در آغوش خودش نگه داشته

بود به

سستم گرفت و با انگشت اشاره گیج گاهش را فشار داد.

پسرکم را بین دست هایم گرفتم و او دست در جیب با
چشماني

سرخ

کنار گوشم نجوا کرد.

_جانت بي بلا.

لب برچیده از احساسی که به جانم گفتم نشان داده بود
به سرش

اشاره زدم و او از درد پلك بست.

956

_قرص باید بخورم وگرنه تا شب دیگه از پسِ دردش بر
نمیام!

نگران نگاهش کردم که مسعود همیشه سر حال از
بالکنشان

بیرون

آمد و با اخم های درهم روی شانہ ی علی ای زد کہ برای
من

مهربان

بود و نگاهش روی مسعود غضبناک با چشمانی خون
افتاده...!

نگاهم بین هردویشان چرخید، شالی کہ دور گردنم افتاده و
یل

منگوله

اش را بین لب هایش کشیده بود، آرام از دهانش خارج
کردم و

یکی

از زمزمه های علی کنار گوش مسعود را شنیدم.

_دارم خودم کنترل می کنم کہ نرم استخوانش خرد کنم!
چشم هایم گرد شد و براق نگاهش کردم.

آنقدری در حال خودش بود کہ متوجه من نشد و همراه با
مسعود

به

957

سمت سپنداري رفت که همراه با علي ، همسر سمانه دوئل
شترنج

مي

رفت و صدایشان زده بود.

من ماندم و يلي که در آغوشم نق میزد و حتما منگوله ي
براق

شال

خوشمزه تر از خياله من بود که دور کردنش خُلقِ مردِ
کوچکم را

اینگونه تنگ کرده بود.

ناچار وسط حالِ کوچکشان باقي مانده بودم.

نه مي توانستم عين کودكي ام که مانند جوجه ي حنایي رنگي
به

دنبال

علي مي دویدم ، به سراغ او بروم و پیراهنش را از پشت بین

انگشت

هایم بگیرم و نه مي خواستم که به آن آشپزخانه اي بروم که

اعضایش

حتما مرا شبیه به يك مزاحم مي دیدند.

958

نگاهم را در حال چرخاندم و لب بر چیدم برای صورت علي

اي

که

شاید به زور سپندار و آن يکي علي لبخند میزد اما گره ي

میان

دو

ابرویش و دستی که سرش را به آن تکیه داده بود چیز

دیگری

می
گفت.

نگاه هایم به علی نتیجه بخش نبود که سنگینی اش را
احساس

نکرد و

انگار که سمانه و صاحب خانه هم تصمیم به بیرون آمدن
از آن

آشپزخانه ی کنج خانه نداشتند.

دست کوچک یل که منگوله ی شالم را چنگ زد ، راهم را
کج

کردم به

سمت بالکنی که درش را باز گذاشته بودند و پرده ی پسته
ای

رنگش

959

آرام آرام تکان می خورد.

وارد بالکن شدم و بادِ ملایمی صورتم را نوازش کرد ، منگوله
را
از

دستِ کوچکش که مدام به سمت دهانش می برد جدا کردم
و پر
شال

را دورش کشیدم تا سردش نشود.

جدا کردن منگوله ی محبوب شده ناراحتش کرد یا شال
مزاحمی

که

دورش کشیدم....نمیدانم!

اما لب برچید و چانه ی کوچکش بغض کرده به لرزش
افتاد.

دقیقا می دانستم لحظاتی دیگر صدای گریه اش کل خانه را
بر

مي دارد

که سریع سر چرخاندم و اولین شیء بامزه اي که توجهش را

جلب

کند

چنگ زدم.

960

قو اي که شبیه به يك جا شمعي بود را جلوي صورتش تکان

تکان

دادم

و با آرنجم برگه هايي که زیر پرنده ي درياچه چفت شده

بود را

به

سختي نگه داشتم.

لرزش چانه اش رفته رفته آرام شد و جایگزینش مردمک

هاي

درشتی

شد که براق خیره به گردنِ بلندِ قو بود و دست و پا میزد

برای

گرفتن

آن مجسمه ی پی نوا...

همانطور که آرنجم را ناگزیز برای آرام ماندنِ یل ، روی

کاغذها

می

فشردم بینی ام را نزدیک به سرهمی اش کردم و عطر تنش را

نفس

کشیدم.

961

لپ سرخش را بوسیدم و با دیدن لب های از هم باز شده

اش به

نیت

بلعیدن سر قوی نگون بخت شانه هایم از خنده تکان
خورد.

يك لحظه انگار با دیدن صورت ماه کوچکش فراموش کردم
که

با

صدای بهم خوردن برگه ها و پرواز یکی دوتایشان ، هول
شده

دستم

را از قو جدا کردم و گرفتن آن کاغذها در آخرین لحظه ای
که

به

سمت بیرون از بالکن می رفتند همزمان شد با صدای
افتادن آن

قوی

نقره ای....!

کاغذ ها را سریع يك دسته کردم و همانطور که مرتب بین

دست

هایم

، یل و آن ها را محکم چسبیده بودم ؛ خم شدم و با دیدن

تیکه ي

962

شکسته شده ي بال و پرِ قو لب گزیدم.

يك روز را بدون خرابكاري سر نمی‌کردم!

لبم را زیر دندانم محکم تر فرو کشیدم و خیره به جسم

شکسته

ي

کوچك ، کاغذ ها را به جاي قبلي اشان روي چهار پایه بر

گرداندم

و با

شنیدن صدای علی در چهارچوب در انگار تازه چشمم به

اسمی

خورد

که روی کاغذ زیر هر عدد و رقمش بیش از چند بار تکرار

شده

بود.

منان دادگر....!

نگاهم از روی برگه هایی که در دست داشتم به چشمان او

تغییر

جهت

داد و صدای نگرانش به گوشم رسید.

_حالت خوبه؟

963

جوابش را ندادم و نگاهم را معطوف به برگه ای کردم که از

ابتدا

تا

انتهايش را هيچ سر در نمي آوردم.

با صدای مسعود که از دور می پرسید (چی شد؟) خودش
را داخل

کشید و با گفتن (چیزی نشد) کامل پا به بالکن گذاشت و
نگاهش

روی

کاغذ هایی نشست که در دستم می فشردم.

محکم پلک زدم و برگه ها را در دستم با شتاب تکان دادم.

_ اینا چیه علی؟

کف هر دو دستش را روی ته ریشش کشید و کلافه نگاهم

کرد....مسکوت!

نزدیکش شدم و با صدایی آرام ، شمرده اما عصبانی

پرسیدم.

_ تو اون موقع داشتی منان میگفتی؟ استخونای منان

میخوای خرد

کني؟

964

چي شده علي منان چيکار کرده؟
سرش را فشرده و پشت به من کرد.
دست هایش را محکم روي نرده هاي بالکن کوبید و من
عصبي
يل را
که نق میزد در آغوشم تکان دادم.
بدون فکر در حالي که با يك دست يل را گرفته بودم و يك
دستم
پر

بود از چند برگ کاغذ ، وارد خانه شدم.
راهم را به سمت آشپزخانه کج کردم و سنگيني نگاه هاي
مسعود

را

روي خودم و کاغذ هاي دستم احساس کردم.
شیده و سمانه سر قابلمه ي برنج بودند و چه زشت که من
کمکشان

نرفته بودم!

بي توجه به افکارِ پریشانم به سمت سمانه رفتم که با دیدنم
اینبار

لبخندِ

965

پهني زد و پر ذوق در حالي که در قابلمه را بر مي داشت
گفت:

_ الان کبابا ام میاد....برنجمونم که حاضره....چه عطری کره
اي ام

داره...اووف!

عجله اي يل را در آغوشش گذاشتم که هاج و واج نگاهم
کرد....به زور

لبخندی زدم و با دستم پنج را نشان دادم.
_سمانه جون پنج دقیقه یلُ نگه می داری؟
مردد سرش را تکان داد و نجوا کرد.
_البته...آره!

به رویش اینبار لبخندی از ته دل زدم و خواستم بیرون بروم
که
نگاه

خیره می شیده را روی خودم احساس کردم.
رد نگاهش را از چشمانِ آبی اش گرفتم و به کاغذ های
دستم
رسیدم.

یکی از آن ها را بالا آوردم و دوباره نگاهی انداختم که شیده
چشم

966

دزدید ، به سمت یخچال رفت و خودش را سرگرم آن کرد.

سرم را برای خودم تکان دادم و سعی کردم استرسی که تمام
جانم را

گرفته بود کنار بزنم.

حتما يك چیزی شده بود!

پازل ها در مغزم چیده شد و آن روز در شرکت جلوي
چشمم

تصویرش واضح شد.

بچ بچ های علي ، دویدن شیده تا ماشین و خبر از احتمالی
که

درباره

ي چیزی بیشتر شده بود....

شیده هم مي دانست!

دلم آنقدری هم خورد که به سمت بالکن قدم تند کردم و
علي

شانس

آورد که از آن تراس کوچک به خانه برگشته بود!

967

نگاهم را روی جمعشان چرخاندم و مطمئنا علی روی مبل
تک

نفره

اشان از قصد دل به دلِ نگاهم نداد.

دلم میخواست پا روی زمین بکوبم.

تختِ سینه ی بابالنگ درازم بزنم و جواب این تشویش را
پرسم!

منان را چه شده بود؟

یا بهتر بود بگویم منان چه کرده بود؟

نفس های عمیقی کشیدم و در دلم صد ها بار تکرار
کردم...یک

، دو ،

سه!

این را هنوز که هنوزه از آن مدرسه ی کذایی به خاطر
داشتم.

یکی از آن معلم هایی که کمی دوست داشتني تر از بقیه بود
برایمان
می گفت.

968

خوب صدای زخمتش در یادم هست:) موقع عصبانیت از
یک تا

سه

بشمارید و تا وقتی احساس آرام بودن نکردید رهایش نکنید
,

یادتان

باشد دل شکستن ، حرمت شکندن ، دروغ گفتن و اشتباه
های

جبران

ناپذیر گره ی شل و فرسوده ای هست که به این کار
کوچیک
بند...)

سفره ی سفید رنگی را که با شکوفه های صورتی خوش آب
و
رنگ

شده بود وسط حال پهن کردیم.

بشقاب ها را از روی کابینت برداشتم و سمانه در حالی که
پشت

میز

نشسته بود و یل را رو به رویش روی میز نگه داشته بود ،
دست

هایش

969

را جلوي چشمش مي گذاشت و هر چند ثانيه يك بار بلند
دالي

اي مي

گفت و هردو غش غش مي خنديدند.

نگاهم را با عشق به خنده هاي يل و يكي دو دندان نيش زده
اش

داده

بودم که شیده بي حواس قاشق و چنگال ها را به سمتم
گرفت و

بعد

پس کشيد.

بي حوصلگي از نگاهش خوانده مي شد و ميتوانستم شرط
بيندم

در

دل دعا دعا مي کند هرچه زودتر زمان بگذرد و دورش
خلوت

شد.

عجب تفاهمی!

من هم دلم پر می کشید برای تنها شدن با مردی که مهر
سکوت

زده

بود به لب هایش و دلم بد گواهی میداد برای منان...!

970

چشمان آبی اش را با ناراحتی به سمانه دوخت و با لحنی

سرد

گفت:

سَمان زشته من هی دارم به مهمون کاری سپرم...!

آرام این چه حرفیه ای گفتم و سمانه که کلا دختر بیخیال و

ساده

دلی

بود به حرفش خندید و دست هایش را به لب مرد کوچکم

چسباند.

_ آخه لپاشُ بین...چقدر بامزس با اون چشماي سیاهش!

به رویش لبخندي دندان نما زدم.

_ آره چشماش شبیه تيله میمونه پسره خوشگلم.

خندید و اینبار با شتاب تر برایش دالی کرد.

_ ولي اصلا شبیهه خودت نیست...

نگاهم روی دخترکِ نزاری که حالِ قلبش حتما شبیه به

چشمش

سرد

971

شده بود نشست.

سمانه از حرفِ شیده چشم گرد کرد ، نگاهش روی من

نشست

و به

موهائیم که از زیر شال بیرون ریخته بود اشاره زد.

وای رنگ طبیعی موهای خودته؟!

دستم را روی موهای کشیدم و به یادِ مو قرمز گفتن های
علی و

هویج

هایی که منان به ریشم می بست لبخند زد.

رنگِ خودشه...

سمانه ابرویی بالا انداخت و با حظ نگاهم کرد.

خیلی قشنگ و خاصه...

دوستانه و با محبت ممنونم گفتم.

قاشق و چنگال ها را روی بشقاب ها گذاشتم و نگاه از
چشمانِ

یخی

972

شیده گرفتم که جلوتر از من همراه با دیس برنج به سمت
سفره
رفت.

تعریف پر آب و تاب سمانه از عطر و بوی برنج حقیقت
داشت

که من
هم دلم قنج رفت و حلال زاده بود که همراه با یل و ظرف
سالاد
به
سمتم آمد.

یل را از دستش گرفتم و او سالاد را به دست سپندار داد تا
وسط
سفره
قرار دهد.

در کنار سمانه نشستم و نگاهم را زیر زیرکی به علی ای دادم
که

بشقابش را پر می کرد.
 پر حرص به دستانِ بزرگ و خطوط سبز رنگِ رگ هایش که
 کباب را

973

روی برنج می گذاشت و زیتون و کلم بنفش را گوشه ی
 بشقاب

می
 ریخت خیره شدم.

هم در برابرم سکوت می کرد و مرا نامحرم تر از مسعود و
 خواهره

آبی چشمش می دانست هم سر سفره با بی توجهی و بدون
 نگاه

به

صورتی برای خودش غذا می کشید.

بشقابم را بلند کردم و بق کرده دستم را به سمت کفگیر
بردم که

دستش جلو آمد و صدای مردانه اش بلند شد.

_برات کشیدم....!

نگاه به چشمان سیاهش دادم و سعی کردم ذوقی که در دلم
پروانه

شده بود را نشان ندهم.

بشقاب پر و پیمون را گرفتم.

با نگاهی سرسری هم می دانستم که نمی توانم آنقدر بخورم
اما

این را

974

علی کشیده بود ، آن هم در اوج بد خلقی اش!

دستم را دور تن یل پیچیدم و سنگینی نگاه دخترک چشم
آبی را

حس

کردم.

جلوي عصبانيت و دل شکستگی اش را مي گرفت وگرنه که

نگاهش

اصلا حرف از ملايمت و آرامي نمي زد.

شام را که خوردیم همراه با مرد ها بشقاب ها را جمع کردیم

و

مسعود

به شوخي خدا را براي ليوان هاي يك بار مصرف شكري

کرد.

نوبتي بود ظرف شستن در خانه اشان و از اطوارش پيدا بود

که

امشب

نوبت او براي شستن ظرف هاست.

نگاه علي را قفل شده روي ساعت شکار کردم و او نگاه مرا

روي

خودش!

975

با چشم به ساعت اشاره کرد و آمرانه لب زد.

—بریم...

شانه ای برایش بالا انداختم و گره ی ابروهایم را از هم باز نکردم.

دستش را روی پایش گذاشت و درحالی که موبایلش را از میز

عسلی

کناری اش بر می داشت بلند گفت:

—بازم خونه ی نو مبارکتون باشه.

سپندار با لحن بامزه ای رو به او گفت:

—داداش بچه رو گازه مگه؟ تازه سره شبه!

از جایش بلند شد و به شوخی های سپندار تنها لبخندی زد

و روی

شانه

اش کوبید.

_ نه دیگه وقت خوابه پسر مه....

976

نگاهش که روی یل نشست دست و پاچه شدم و قلبم
پروانه که

هیچ

پرنده شد و من امشب باید به سختی جلوی پروازش را می
گرفتم.

پروازش به سمت آشیانه ای که دقایقی بعد باید ازش
حساب می

پرسیدم.

حساب پنهان کاری هایش را...

نگاه های کل جمع روی من و امیریلی تاب خورد که در
آغوش

داشتم

و علي قشنگتر از اين و به جا تر از اين نمي توانست پدري
کند

براي

يل...

خم شدم تا کفش هايم را بپوشم که علي قبلش يل را از
دستم

گرفت

و در حالي که آستين لباس را با سگرمه هاي درهم براي من
مي

داشت

پشت يقه ي مانتويم را صاف کرد.

977

بعد از خدا حافظي با چند جفت چشم با حالت هاي
مختلف ،

دوستانه ،

غمگین ، کنجکاو و ... پا به آسانسور گذاشتیم.

با صدای موزیکِ ملایمی که در آسانسور پخش می شد و
نگاه

خیره ی

او رویم ، درست مانند وقتی شدم که در کودکی با آن
موهای

قرمزی

که دورم را گرفته بود پر شتاب در اتاقِ علی را باز کردم و
صدای

فریاد

او با آن قامت رشید و جوانش را بلند کردم.

خوب آن حسِ عجیب را یادم است.

دخترکِ یاغی با دهانی باز به عصبانیت علی ای که حوله را
به

کمرش

بسته بود و قطره هاي آب روي بالا تنه اش خودنمايي مي
کرد

خيره

978

مانده بود ، در آخر هم علي خودش آن موشِ كوچكِ مُسخ
شده

را از

اتاق بيرون برده بود و در را روي هم كوبيده بود.

از آن به بعد بدون در زدن واردِ اتاقش شدن ممنوع شد و
چقدر

اين

مرا عذاب مي داد و بنظرم مسخره مي آمد.

در افكارِ گذشته مانده بودم ولي انگار در نگاه به چشمانِ او
در

رويا

غرق شده بودم که با صدای زنی که اعلام می کرد:

(طبقه ی همکف)

به سمت آمد ، فاصله را کم کرد و دستش بندِ دکمه ی

بالایی بلوزم

شد.

_دکمت باز شده!

979

نگاه تیره و خواهانش در چشمانِ براقم نشست و من آرام

چشمانم

را

از آن تيله های مشکی به انگشتانش دادم که به گمانم از

قصد

مسیر

بستن دکمه را اشتباهی می رفت.

با صدای باز شدن آسانسور نگاهش را به راهروی خاموش

ساختمان

داد و بالاخره دکمه را بند جایش کرد.

لبه های مانتوی بازم را بهم رساند و نگاهش را طلبکار با
اخم های

درهم روی صورتم چرخاند.

صدای محکمش با لحنی خونسرد انگار نه انگار که دقایقی
پیش

انگشتانش راه گم کرده بود سکوت بینمان را شکست.
_ حواست باشه سرما نخوری!

نفسی عمیق کشیدم و به دنبال اوپی که گام های بلندش را
به

سمت در

980

ساختمان بر می داشت پا تند کردم.

با صدایی ملایم ادایش را همراه با دهن کجی در آوردم.

EXCHANGE GROUP 1242 1825

_ حواست.... باشه.....سرما نخوري....!

در خروجي ساختمان را باز کرد و سرش را به سمت بر گرداند.

برایش ابروي بالا انداختم که سري تکان داد و رو به يل طوري

که من

بشنوم گفت:

_ بد شانسي آوردي پسر....مامانت خودش بچست بايد يکي بزرگش

کنه!

اخم هايم را در هم کشيدم و به سمتش که با آن پاهاي بلند گام

هاي

عظيمي بر مي داشت قدم تند کردم.

شانه به شانه اش شدم و و ياغي در صورتش که حالا به من نگاه

مي

981

کرد زل زدم.

دستم را بالا بردم و بخاطر آن گوشه ي لبي که کنترل مي کرد

ولي بالا

پريده بود نيشگوني از بازوي فراخش گرفتم.

به تمسخر يقه ي بلوزش را تکاني داد که بگويد هيچ دردش نيامده

است و من براي چشمانم را در حدقه چرخاندم.

همانطور که به سمت ماشينش مي رفتيم سر انگشتش را

بين دو

چشم

و روي تيغه ي بيني ام کشيد و هشدار داد.

_چشمات چپ ميمونه!

شانه هایم را بالا انداختم و زمزمه کردم.

بهرتر اونوقت هیچکس نمیگیرتم...

شانه هایش تکانی خورد و با نگاه به ادا و اطوار هایم مالکانه
گفت:

_هر چقدر میخوای چشما ت چپ کن و ادا در

بیار... آخرش بیخ

ریش

982

خودمی بچه!

نگاهش را روی یلی چرخاند که در آغوشش نق نقی کرد و با
پای

کوچکش لگدی به پهلویش زد.

_خودم جفتتو ن بزرگ میکنم!

لبخند رفته رفته آمد روی لب هایم بنشیند که با فکر به
منان پر

کشید؛

باید يك طوري از زیر زبانش مي کشیدم اما علي مردِ گول
خوردن

نبود که... مي خواست مي گفت و نمي خواست به هيچ
وجه نمي

شد از

زبانش حرفي کشید.

در عقب ماشين را باز کرد تا يل را روي صندلي مخصوصش
بگذارد که

صدایش زد.

_ صبر کن شیر نخورده... وقت خوابشم هست!

نگاهم کرد و سري تکان داد.

983

در ماشين را براي نکه داشت و بعد از سوار شدنم يل را
روي

پایم
گذاشت.

در را که بست و خودش پشت رول جاگیر شد ، لبه های
مانتویم

را از

هم فاصله دادم و دکمه های لباسم را باز کردم.

لپ های یل تند تند ، پر و خالی می شد که علی یک دستش
را

روی

فرمان و دیگری را به پشت صندلی کنارش اش تکیه داد و
به

سمت

عقب برگشت.

کوچه را دنده عقب گرفت و من زیر نور کم رنگ و نارنجی
رنگ

چراغ

کوچه ، پَر شالم را کمی بیشتر روی خودم کشیدم و نگاهم را
از
سنگینی

984

چشمانِ زغالی اش گرفتم و دوختم به جایی میان پیراهنش...
صدایم را ریز کردم تا چشمانِ بسته ی یلی که آرام آرام

مستِ

خواب

می شد باز نشود.

_علی

سرش را به معنای بله برایم تکانی داد.

به سمت رو به رو برگشت و پایش را روی گاز فشرد تا

خیابان

خلوت

را زود تر طی کند.

_بهم بگو چي شده... منان چیکار کرده؟

مثل همیشه موقع عصبانیت صدایش بم تر شد و آن قدر
خش دار

به

گوشم رسید که متوجه شدم اوضاع جدي تر از آن است
که فکر

مي

کردم.

985

حق الناس کرده زُمرّد...

صدایش تيز تر شد و قلبم هري ريخت.

_حلالُ حروم کرده!

پر رنج خودم را کمي به سمت راست کشیدم و به نیم رخش

خیره

شدم.

_علي واضح بگو....تو رو جونِ شیرینت....تو رو جونِ
مروارید....

از فك سخت شده اش استرس جانم را گرفته بود و
احساس مي

کردم

بدنم سرد و بي جان شده است.

آخرین تیرم را رها کردم و صدای متلاشی شده ام بیرون
جهید.

_علي تو رو جونِ من.....تو رو جونِ مَن بگو چیکار کرده؟
صدای جیغِ لاستیکِ ها روی آسفالت قلبم را در سینه پر

تپش

کرد و

انگشت هایم پشت صندلی اش را چنگ زد.

ماشین را گوشه ی خیابان کشید و من بدون درنگ یلی را
که بین

لب

هایش از هم باز مانده و غرق در خواب بود روی صندلی
مخصوصش

گذاشتم و حفاظش را بستم.

انگشت هایم می لرزید و دکمه های بلوزم را می بستم.... علی

درست

مثل یک سنگ سرش را به ماشین تکیه داده بود و

چشمانش چرم

طوسی رنگی بالای سرش را هدف قراره داده بود.

نمی دانم چگونه خودم را از اتاقک محبوس بیرون انداختم

و

ماشین را

دور زدم.

نگاهی به خیابانِ خلوت انداختم و با حسابِ اینکه آنقدر
کنج پارك

کرده است که ماشینی بهمان برخورد نکند در سمت او را
باز

کردم و

987

روی دو پایم نشستم.

سرم روی شانه کج شد و آرام صدایش زدم.

_علی.....علی جانم؟

کلافه از جواب ندادنش دلم بهم پیچید و موهایی که به
پیشانی ام

چسبیده بود را با کف هر دو دستم عقب راندم.

یک چیزی شده بود!

جدا از حلالو حروم کردنش چیز دیگری شده بود!

پول یک تیکه کاغذِ نفرت انگیز بود و جور کردنش برای حق

مردم را

ادا کردن سخت بود اما نشدنی که نبود....

نا امید به مجسمه ی سنگی رو به رویم خیره ماندم.

یک دقیقه ، دو دقیقه ، سه دقیقه....!

از جایم بلند شدم و انگشت اشاره ام را به سمت اوپی

گرفتم که

نگاهم

نمی کرد.

988

_من همین جلو وایسادم..... چند دقیقه دیگه با خودت

فکر کن!

بغض کرده سرم را تکان دادم.

_بعد پیاده میشی و همه چیز برام میگی ، فهمیدی؟

موهای پریشانم از حرارتی که در عین یخ زدن ، تمام تنم را

گرفته

بود

، خیس شده و به گردنم چسبیده بود.

چند قدم از ماشین جلو تر رفتم و رو به جوب ایستادم.

به گذر آبِ لجن وارش خیره ماندم و انگشتم را روی مچ

دستِ

راستم

کشیدم.

کشی که به عادت همیشه دور مچم می بستم را نیاورده

بودم و

حالا

موهای چسبیده به گلویم اعصابم را به بازی گرفته بود.

989

بغض ، بختک شده بود روی گلویم و من جوشش اشک را

در

چشمانم

احساس اما انکار می کردم.

سرم را بالا رو به سیاهی آسمان گرفتم و یک بار محکم پلک
زدم
تا

خیسی مژه هایم را متوقف کنم.

کمی خودم را جمع کردم و سرم را پایین انداختم که فوراً
قدیمی

عقب

رفتم.

علی پیاده نمی شد و من با هر دقیقه درنگش احساس می
کردم
قلبم

در دهانم نبض گرفته است و تصویر منان را بین آب های
کثیف

و

عاصی جوب می دیدم.

با شنیدن بسته شدن درِ ماشین پلک روی هم فشردم و
نفسم را

پر

990

شتاب بیرون دادم شاید که آرام شوم.

دستِ بزرگش روی شانه ام نشست و من از صدای نا
هنجار و

سختی

که از گلویش بیرون جهید تکانی خوردم.

_ بیا برو بشین تو ماشین زُمُرد... من حلش میکنم ، مطمئن
باش

پشتش هرچی که باشه حلش میکنم!

کنترلَم را از دست دادم که پر شتاب برگشتم و لبه ی
پیراهنش

را از

شانه به چنگ گرفتم.

با تمام توانم تکانی به هیبتش دادم.

_دُرستش میکنی؟؟؟

سینه به سینه اش در صورتش زیر آسمانِ تیره فریاد زدم.

_علی.... منان هرکاری کرده گذاشتی کفِ دست مسعود و

اون

خواهرش!!!

991

خون در رگ هایم جریانش تند شده بود که شانه ام را

محکم از

زیر

دستش پس کشیدم و چند قدم عقب رفتم.

_اگر بیشتر از حلال حروم کردنه که دهن به گفتنش به من

باز

نمیکنی

چرااا بهشون گفتي؟؟؟ هرچي بشه نميرن لوش بدن؟؟؟؟
منان

چرااا

به اون غريبه ها فروختي؟؟؟

صدائيم آنقدر بلند بود که پژوايش را چند بار در خيابان
احساس

کنم.

مُسَخ شده به دستانش خيره شدم که بلند کرد و محکم
روي

صورتش

کوبيد.

بدنم لخت شد و دستانم که طلبکار و پر خروش در هوا
تکان مي

دادم

992

کنارِ بدنم افتاد.

آنقدر شوکه مانده بودم که نمی فهمیدم چه اتفاقی می افتد.
این علی بود که با صورتی سُرخ دستانش را روی سرش می
کوبید

و

صدایش آنقدر واضح می لرزید؟؟؟

_ داره میره.....مرتیکه مالِ شرکت به درک.....مالِ مردم
خورده

داره

میره.....!

سرم گیج رفت و او مُشتش را به پایش کوبید.

خیابان دور سرم چرخید و او کفِ دست هایش را در مانده
به سرِ

دردناکش گرفت.

سری که با قرص هم خوب نشده بود و حالا کیسه بوکسی
شده

بود

برای مُشت های خودش!

ناباور قدیمی پیش آمدم.

993

_ چي داري ميگي؟

دست هایش را پشت گردنش سپر کرد و من بلندتر پرسیدم.

_ کجا داره میره؟

منتظر شنیدن تنها يك کلمه بودم و انتظارم زياد هم طول نکشید.

_ آمریکا

در جايم خشکم زد.

منان که اينکار را نمي کرد!

منان آنقدر هم عقلش را از دست نداده بود که همچین

خطبي

کند!

سرم بازهم گیج رفت و خودم را عقب عقب به لبه ی
جدول
رساندم.

کمرم خم شد و لبه ی جدول سپری شد برای تن پی
حسم...

نشستم و تارهای صوتی ام حالا درست مثل علی خوش دار
و نا
باور
تکان خورد.

994

کی؟؟

پشتش به من بود ... و عجیب بود که تخت کمرش هنوز
هم صاف
بود

و خم نشده بود!

چقدر فشار را باید تحمل می کرد این مرد؟

سرنوشتش این بود؟

حتما جایی وقتی که هنوز پا به این دنیا نگذاشته بودیم

سرش را

بالا

گرفته بود و قید کرده بود می شود بال و پر برای دیگران ،

قول

داده

بود... چون علی بود و قولش.... قولش شرفش بود.

دست چپش بلند شد و مشت شده روی قلبش کشیده

شد.

_ وقت هست.... میتونم جلوش بگیرم!

به سمتم برگشت و من به چشم دیدم خم شدنش را.

دست به زانویش گذاشت و فریاد زد.

995

_ فقط ترسم از اینکه چرا داره میره.... این پول رو برای رفتنش

برداشته.... این مرتیکه چه غلطی کرده زمرد؟؟؟؟
کف دست هایش را روی زانو هایش کوبید و چند بار تکرار کرد.

_ مرتیکه.... مرتیکه.... وای منان!
کمرش را صاف کرد و سرش را رو به آسمان گرفت و شاید فقط

من دیدم دست به دامن شدن علی را رو به آسمان.... رو به خدا!

چند قدم خیابان را جلو رفت و صدای خش دارش بلند شد.... انگار

از خدا می خواست کمکِ برادرش کند.

و من که خوب می دانستم مرتیکه گفتن هایش از روی
خشم و
نگرانیت.

مرتیکه های عبوصی که حالا به جایش عجز وار و نگران رو
به
آسمان

996

فریاد می زد.

_ آخ داداشم..... داداشم...!

خدا می دانست این روز ها که من پر شوق زنگ می زدم و از
جشنمان

می گفتم و او نازم را می خرید در سرش ، در قلبش چه خبر
بود...

چی کشیده بود این روز ها که حالا حالش اینگونه شده
بود؟

و من ، منی که دست هایم کنارم افتاده بود و تن خسته ام
را لبه

ی

جدول رها کرده بودم ، شاهد غم برادری بودم که حق
پدري به

گردن

من ، تنها...نه ، به گردن منان و مروارید هم خیلی داشت.
صدایش متوقف شده بود و من آنقدری در خودم بودم که
نگاهم

به

روی برآمدگی و فرورفتگی آسفالت خشک شده بود.

997

نگاه نزارم را از آسفالت تا روی قامتش کشیدم و با دیدن

چشم

بسته

شده از دردش و دستي که روي قلبش مشت کرده بود و
محکم

مي

کوبید نگران صدایم را بلند کردم.

_ علي با خودت چیکار میکني؟ این چه وضعیتیته... تو علي
اي

خودتُ

جمع کن!

مشتش را محکم تر روي سينه اش کوبید و با پوزخندي
دردناک

به

سمت درخت تنومندِ گوشه ي خیابان رفت.

_ علي تو چه وضعي قراره بیفته؟

گنگ نگاهش کردم که با کوبیدن هردو دستش روي تنه
درخت

از جا

پریدم.

998

با هر کوبش فریاد میزد...

_ علی مگه حق جا زدنم داره!

داد نزنه...

ناراحت نشه...

دستش را به زیر گلویش زد و بلند تر فریاد زد.

_ به اینجاش نرسه....

نخوابه....

اصلا نفس نکشه...

اشک روی گونه هایم را خیس کرد و مُسخ شده نگاهش کردم.

مشتش را که دوباره به درخت کوبید قدم تند کردم به سمت او

و دست

هایم را پیچک وار از پشت پیچیدم دور کمرش...

_ علی... نکن... نکن با خودت.... باشه درستش می کنیم!

لب هایم را روی پیراهنش مهر کردم و جایی دقیقا درست

پشت

قلبش

999

را بوسیدم.

_ منان کاری نکرده که... فقط بازم خرید کرده.... حتما

خواسته

بدون

کشمکش بره...

صدایم لرزید و من اگر گریه را به حال خودم محروم کرده

بودم.... برای منان ، برای علی ، برای عزیزانم ، برای برادر

بزرگترم که

به قول خودش که خراب بود و شیرین نا خلف می گفتش
جان

می

دادم.

جانم را از سر راه نیاورده بودم ولی جانم آن ها بودند!

مگر مال را به مالک برگشت زدن ، سخت بود؟

انقباض شانه هایش را حس می کردم و با اینکه من هم
خوب می

دانستم رفتن منان کشمکشی نداشت که بخواهد اینگونه
جگر

بسوزاند

1000

به دروغ دلداری دادمش.... قلبش را.... قلبم را

_خواسته بی دردسر بزاره بره...!

نشستن دستش روی گره ی دستانم مسکوتم کرد.
گره ی تنیده دور آن هیبت را باز کرد و به سمتم برگشت.
نگاهش ، چشمانش خیره ماند در دو دوزدن نگاهم....
و من خوب یادم آمد صدایش را در کودکی ، آن وقت که
دروغ

می

گفتم به اوپی که برایش مانند کف دست آشکار بودم.
(ز مُرد خانوم.... پرنده ها برام خبر آوردن که یه جایی ، این
جاها

اشتباه

شده....!)

دستش اشاره می رفت به قلب و عقلم و بعد انگشتش را
زیر بینی

ام

میزد...

1001

بعد ها که بزرگتر شدم برایم گفته بود ، وقت دروغ گفتن به
او

صدایم

می لرزد ، چشم به چشمش نمی دوزم و الا الان که پرنده
ای

در

آسمان نبود که برایش خبر ببرد.

چشم به مردمک تیره اش دادم ، به آن لب هایی که عین آن

روزها

لبخند آرامی به لب نداشت و تیره و تار بین ته ریشش بی

حالت

مانده

بود.

چشم دوختم به او و نفهمیدم چه شد که شانه هایش فراخ

شد و

من

دستان کوچکم را باز کردم...

نفهمیدم چه شد که هر دو یک قدم فاصله را تمام کردیم و

من

محکم

کشیده شدم در آغوش او!

1002

بازوانش دور شانه هایم پیچیده شد و من دستانم را دور او

پیچک

زدم.

آن قدر محکم در آغوشم کشیده بود و قد خم کرده بود به

روی

قامت

کوتاهم که تنها کمی خودم را بالا کشیدم و دم گوشش بچ

زدم:

_ ما از پشش برمیایم.... منان هرکاري کرده باشه ام نمیزاریم

چیزیش

بشه!

لاله ي گوشم از حرکت لب هایش داغ شد.

_ همون روز که خاله تو رو بدنیا آورد و بعد از مامان ، من

گرفتمت

تو

بغلم.... فهمیدم یه جایی نوشتنت برای من.... نمیدونم

جوابِ کدوم

کاري! هدیه ي چي بودي! اما تو زُمرْدِ عَلِي اي.... خدا تو رو

به من

غنیمت داده بین این همه آشوب!

چشم روی هم گذاشتم و او جایی که زمزمه مي کرد را

بوسید.

بارها گفته بودم....

علي را خدا جاي همه ي نداشته هايم داده بود و علي مي
گفت مرا

غنیمت به او!

ما به این دنیا آمده بودیم براي هم....مرهم و مکمل روح
یکدیگر.

گذر ماشین ها و خط ممتدد سفید آسفالت ها که انگار
هیچ تمام

شدني

نبود از جلوي چشمم مي گذشت و من دست زیر چانه ام
گذاشته

بودم.

تنها صدایی که سکوت ماشین را شکسته بود نفس های
بلند یل

بود که

صندلي عقب در جایش خوابیده بود و این بار را در کنار
پسرکم

نه در

کنار مردِ متلاشی شده ای نشسته بودم که خوب می
دانستم وقتی

ساعدهش را به پنجره تکیه می کند و مشت به دهان می گیرد
چقدر

ذهنش متشنج است.

1004

نفسی عمیق کشیدم و بازدمم را محکم بیرون دادم که سرش
به

سمتم

برگشت و من نگاه به چشم هایش دادم.

خیره به چشمان خسته و بی حالم کف دستش را روی
زانویش زد

و

سرش را آرام رو به پایش اشاره زد.

چشم دوختم به پایش و من طعم سر روی پایش گذاشتن را

چشیده

بودم که دست رد به سینه اش نزدم...

سر روی پایش گذاشتم و زانوانم را بالا کشیدم و در شکم
فرو

بردم.

يك دستش روی موهایم جا خوش کرد و من از آرامشی که
به

رگ و

پی ام تزریق شد چشم بستم.

1005

حرکت انگشتانش روی تارهای قرمزی که چموشی کرده
بودند و

روي

شلوار سیاه رنگش آتش وار پخش شده بودند تا روي
پیشانی ام

راه

گرفت و سر انگشتانش کشیده شد روي مژه هایم!

بعد از سال ها سر روي پایش گذاشته بودم و احساس مي
کردم

بچه

شده ام... بچه ي تنهایی که با دماغی چین خورده و چانه اي
سفت

شده

در اتاقش را با شتاب باز مي کرد و خشمگین از حرفِ در و
همسایه

پناه مي برد به بابالنگ درازش!

به بابا لنگ درازي که جودي سایه ي پاهاي درازش را روي
دیوار

مي

ديد و من هر موقع سر بلند کردم سایه اش را بالاي سرم ،

چتر

امنیت

1006

بود این مرد ، چه وقتی قدم تا زانویش هم نمی رسید چه

حالا که

یکبار

من او را دلداری می دادم و چند بار او مرا...

مسیر آنقدری طولانی نبود اما ثانیه ها هم بخاطر ما کش

می آمدند.

کنار در خانه ی حیاط دارمان توقف کرد و من با خاموش

نکردن

ماشین

فهمیدم که قرار است تنها با یل پا به خانه بگذارم.

بي حرف پیاده شد و من هم به دنبالش در ماشین را بستم و
او

یل غرق

در خواب را بین دستانش و رو به منی که پشتش ایستاده
بودم

گرفت.

نگاه به چشمانِ بی تاب و آبدارم کرد و لب هایش آرام فرود
آمد

روی

پلکِ کوچکِ یل....

1007

انگار خوب فهمیدم آن بوسه سهم چشمِ من بود که
ناخودآگاه

پلک

زدم.

پشتِ درِ خانه ی شیرین بانو هم حرمت حفظ می کرد این
مرد و

عجب

ذاتِ زلالی بهم زده بود پسرِ حاج محمود و خاله شیرین...

چشمانمان باهم حرف میزد... در سکوت!

و من نگاهم گره خورد به مورچه ای که روی پیراهنش راه گم
کرده

بود و ستایش وار انگشتم را رویش گرفتم تا راهی دستم
شود.

لبخندی زدم و آرام با اشاره به مورچه نجوا کردم.

_اون میشنوه!

گیج نگاه تیره اش را رویم چرخاند و من بی نگاه رو گرفتم و

چند قدم

باقی مانده تا خانه را پیش رفتم.

1008

کلید را در قفل انداختم و خیالم از اعضاي خانه راحت بود.

به شیرین بانو به دروغ گفته بودم علی به جمع دوستانه اش دعوتم

کرده است و او خوب مسعود را میشناخت که خودش سري تکان داد

و راهي ام کرد.

مورچه از انگشت اشاره ام به کوچکترین انگشت رسید بود که

يك

دستم را محکم تر دور يلي پیچیدم که سرش روی شانه ام افتاده

بود

و کمی خم شدم ، با احترام مورچه را روی تخت کنار حیات

گذاشتم.... کم نبود که او تنها شاهدِ میانِ ما بود....!
 عمو محمود می گفت عشق مقدس است و من امشب
 فهمیدم ما
 عاشق

واقعی هستیم ؛ از آن عشق های پاک و بی دلیل و برهان ،
 بی
 واسطه و

1009

بی هدف...

عشق هر چه بزرگتر باشد بی صدا تر است... بی حاشیه تر!
 چون صدایش به قدری بلند است که گوشِ فلک را گرمی
 کند ،

تار

های شنوایی ما که گنجایشش را ندارد.... شاید فقط مورچه
 ها

حرف

میان ما را شنیده باشند.

و چه به جا گفت « شمس تبریزی: »

چیزی که در سخن نمی گنجد

فقط با سکوت قابل فهم است

*

صدای گریه اش متوقف نمی شد و من هم پا به پایش دلم

می

خواست

جیغ بزنم و موهای سرم را از ریشه بکشم.

خاله مدام کنار گوشم هشدار می داد.

1010

_ آروم باش دختر..... من چهار تا بچه بزرگ کردم با خودت

پنج

تا... بچس دیگه مریض میشه!
انگار حرفِ خاله را نمی فهمیدم که ناله وار خدا را صدا می
زدم و
این
پا و آن پا می کردم.
یل را در آغوشم تکان می دادم و گرمای تنش سوهان روحم
شده
بود.
خاله خیره نگاهم می کرد و خوب میدانستم سعی دارد چشم
های
نگرانش را آرام نگه دارد اما من که می دیدیم او هم کم از من
ندارد!
مروارید دم در اتاق با حالی نزار ایستاده بود و مدام ناخن
هایش
را بین
دندانش می فشرد.

1011

با احساس اینکه هر چه می گذرد تنم از حرارت تنش داغ تر
می

شود

وسط اتاق روی زانوهایم نشستم و صدای گریه ام هم
خاله و هم

مروارید را به وحشت انداخت.

تن کوچکش را که تنها از یک زیرپوش زیر دکمه ای پوشیده
شده بود

محکم تر به خودم فشردم و بی قرار صدایم را بلند کردم.

_وای خدا.....خالله....چرا تبش نمیاد پایین؟؟؟

صدای گریه ام را تا به حال خودم هم تا این حد بلند
نشنیده بودم

اما

حالا هیچ کس و هیچ چیز جلو دارم نبود.

EXCHANGE GROUP 1285 | 1825

سرخي تنش و لپ هاي بر افروخته اش خون را در رگ هاي

منجمد

مي کرد.

لب هاي م را روي گونه اش کشيدم و بلند تر ناليدم.

1012

_ مگه همين چند دقيقه پيش که بر اش شياف گذاشتم

نگفتين الان

مياد

پاين پس چي شد؟؟؟

مرواريد مثل هميشه در اين مواقع دست و پاچه تر از همه

مي شد

و

گوشه اي کز مي کرد اما شيرين بانو را کم ديده بودم تا اين

حد

بي

قرار!

همیشه خودش را حفظ می کرد اما انگار قرمزی صورت یل
و جیغ
و

داد های من رشته هایش را برای آرام کردنمان پنبه کرده
بود که
با

عجله دستش را روی گردن یلی گذاشت که پلک هایش
نیمه باز
بود

و حالا حتی جانِ گریه هم نداشت.

1013

قدم تند کردنش به بیرون اتاق به گونه ای که کم از دویدن
نداشت

دلم را هری ریخت.

موهاي روي صورتم را خشمگين کنار زدم و از قصد کمي
محکم

تراز

همیشه به سمت عقب راندمش ، آنقدري که ريشه هایش
از درد
نالیدند.

سرم نبض مي زد و دلِ نگاه به پسرکم را نداشتم.

احساس مي کردم در همین چند ساعت آب شده است و
آنقدر

لب

هاي قلوه اي و کوچکش خشک بنظر مي رسید که چشم
هاي نیمه

بازش هم باعث نمیشد دست از زبان زدانشان بردارد.

صدای گریه ام تمام اتاق را پر کرده بود که با شنیدن حرف
خاله

سر

بلند کردم و نگاه نگرانم را به او دوختم.

1014

تلفن خانه را روی گوشش گذاشته بود و بخاطر گریه ی من
بلندتر

از

همیشه حرف می زد.

_ علی مامان.... همین الان خودتُ برسون آره صدای
زُمرده.... نه

نترس هول کرده... تبش زیاده..... باشه میارمشون دم در ده
دقیقه

دیگه!

سویشرت یل را با عجله تنش کردم و مروارید پالتویم را روی
دوشم

انداخت.

شالم را سرسري دور گردنم پیچیدم و کفش هاي خاله را که
دم

در

بود بي توجه به پا کردم.

یل در آغوشم ناله مي کرد و من پر استرس موهاي خيس
روي

پيشاني

اش را کنار زدم تا تبش را چك کنم.

1015

از دمائي که ذره اي هم تکان نخورده بود و انگار پاره ي تنم
در

آتش

مي جوشيد هقي زدم و لبم را زير دندان گزیدم.

خاله در خانه را باز کرد و همان موقع صداي جيغ لاستيك
هايش

همراه

با گرد و خاکی که از آسفالت بلند شد به گوش رسید.
حتی اگر پرواز هم کرده بود این سرعت در رسیدنش بعید
بنظر

می

رسید اما علی بود دیگر!
در ماشینش خم شد و در را برایم باز کرد.
نشستم و سفارش خاله رو به او با آن چادره آبی رنگش که
انگار

موج

های دریا را قاب گرفته بود همزمان شد و علی تنها با تکان
سر

پایش

را روی گاز گذاشت و من در ثانیه ی آخر فرصت کردم در
ماشین

را

1016

محکم ببندم.

صدای ناله هایش خون به جگر می کرد و مدام در آغوشم

تکانش می

دادم و خدا را صدا می زدم.

با هر بار صدای گریه ام و خدا خدا کردم سرعت علی

بیشتر می

شد.

با توقف ماشین ، علی یل را از آغوشم گرفت و قدم های

بزرگش

را

محکم و خشن به سمت بیمارستان برداشت.

جانی در بدنم نمانده بود که بتوانم خودم را به او برسانم و

کفش

های

خاله هم دست به دستِ داده بود و مدام از پایم در می آمد
 و لقمه
 می
 خورد.

کلافه کفش ها را از پا در آوردم و در دست گرفتم.

1017

پا تند کردم به سمت اوپی که حالا صدایش را رو به پرستار
 می
 شنیدم.

_تبش بالاست خانم.... بچه داره تو تب میسوزه!

_چند دقیقه منتظر باشید آقا ، دکتر باید ببینه....

بالای سرش نشسته بودم و دست کوچکش را بین انگشت
 هایم

گرفته

بودم.

سوزن سړي که در دست کوچکش فرو رفته بود قلب مرا
هدف

قرار

داده بود.

علي رفته بود داروهایش را بگیرد و من هر چند ثانیه دست
روي

پیشانی اش می کشیدم تا دمای تنش را چک کنم.

با آمپول هایی که زده بودند رفته رفته تبش پایین تر آمده
بود...دستی

که درگیر سرم نبود را بلند کردم و بوسیدم.

1018

سرم آرام و کند وارد رگ هایش می شد و با حسابی سر
انگشتی

مشخص بود ساعاتی را اینجا ماندگار هستیم.

دست نرمش را روی گونه ام گذاشتم و از احساس آرامشی
که

حالا در

جانم نشسته بود ، چشم بستم.

اصلا متوجه زمان نشده بودم که با حسِ کنار زدن تار های
موهایم

از

روی صورت پلکی آرام زدم.

_زُمرُد...بیدار شو!

صدایش دلنشین تر شد و آرام تر طوری که گمان کرد تنها
خودش

می شنود لب زد.

_مامان کوچولو...

تکایی به خودم دادم و دستم را به بینی ام کشیدم.

1019

تارهاي موهاي چموشي کرده بودند و خودشان را غمزه وار
در

مقابل

کف دستِ او پیچ و تاب داده بودند که حالا در اطراف

بینی ام

احساسشان می کردم.

صدایش بلند تر شد و همزمان شانه ام را لمس کرد.

_بیدار شو دختر!

با یادآوریِ یل و بیمارستان سریع چشم باز کردم و تکانی

سخت

خوردم.

یل...

بالای سر منی ایستاده که روی صندلی کنار تخت پسرکم

نشسته

خوابم

برده بود و سرم را روی تخت ، کنار دست کوچکش گذاشته
بودم.

نگاهم را برای دیدن اوپی که ایستاده بود از پشت سر بالا
بردم

و او

دست هایش را روی گونه هایم گذاشت و پیشانی ام را
بوسید.

1020

قلبم لرزید و احساس کردم حتی اوهم لرز نشسته به تنم را
حس
کرد

که با آن صدای عجیب و غریب خوبش نجوا کرد.
_سردته؟

سری به نشانه منفی تکان دادم و با نگاه به معصوم کوچکم
با

صدای

ریزی دوباره لب زدم.

یل؟

گونه هایم هنوز زیر دستانش بود که آن انگشت های پی

نظیرش

را

نوازش وار تا گردنم و شانه هایم پایین کشید.

دکتر چند دقیقه پیش اومد... همه چیز خوبه... مرخصه!

نفس راحتی که کشیدم آنقدری واضح بود که اوهم از آن

لبخند

های

نادری بزند که با اخم های میان پیشانی اش تناقض

شدیدی داشت.

1021

کتِ مشکی رنگش را روی شانه هایم انداخت و دستِ بی
نهایت

گرمش را از شانه هایم تا بین دو کتفم نوازش وار کشید.

دکتر تبِ او را هم چک می کرد بد نبود ، بود؟

_حواست به لباس پوشیدنت نیست!

مردِ پر هیبتم باز هم غر غر را شروع کرده بود و من حالا با
جان

گرفتن

یل ، خون در رگ هایم گردش پیدا کرده بود و انرژی ام با
جبران

بی

خوابی دیشب دو چندان شده بود که صدایم را غمزه وار
کردم و

ابرو

بالا انداختم.

_چون حواسم پیشِ توئه....

تاي ابرویش درست مثل خودم ناگهات بالا پرید و صندلی را
دور
زد.

1022

_همینه...همیشه اینجوری گستاخ و چموش
باش...مظلومی بهت

نمیاد

مامانِ نمونه!

چانه ام را اسیر دستش کرد و من خیره خیره چشم های
یاغی ام
را

همراه با لبخندی عمیق به نگاهِ مردانه و پر صلابتِ او
دادم.

_اینطور نگاه کردن کار دستت میده!

چموشانه لب برچیدم و شانه بالا انداختم که فشاری به
چانه ام داد

و

سرش را نزدیک آورد.

هُرم نفس هایش را روی صورتم احساس کردم و گرمایی از
قلبم

به

سمت بدنم سرازیر شد که حتی قدرت گرمایی کت او هم در
برابرش

هیچ بود.

1023

مُسخ او و حرکت آرامش به سمت لعل لب هایم شده بودم
که

ناگهان

مسیرش را عوض کرد و نفس های داغش لاله ی گوشم را
به

بازی

گرفت.

_دورین داره....سخته ازت کنار کشیدن عزیز کرده ی
دادگرا

اما

غیرتم اجازه نمیده....حاج محمود و شیرین بانو شدن سنگ
جلوی

پام

که خطا نرم....فکر منان شده دل مشغولی و آرامشم تویی
که از

خودم

دریغتم می کنم مبادا پام از گلیمم دراز تر کنم....سرمو نکوبم
به

این

دیوار از این همه بی انصافی در حقم؟
قلبم برای اینگونه حرف زدنش رفت و شانه هایم با خنده
ای ریز
و

1024

حال خراب کن تر تکان خورد.
سرم را کج کردم و چشم در چشم با او در آن فاصله ی
چند
سانتی پچ
زدم.

_واقعا بی انصافیه....

گوشه ی لبش بالا رفت و آن چشم های سیاهش خمارتر
شد.

دقیقا در یک سانتی اش همزمان با کنار کشیدنم ، از جایم
بلند

شدم و

با لبخندی شیفتت وار کنج لب هایم گفتم:

_ دیوار اونجاس پسرِ خلفِ حاج محمود..._

ستونِ کناری در اتاق را با انگشت اشاره ام نشان دادم و

لب هایم

را با

خنده کج و معوج کردم.

_ ای بد نیست.... بنظر محکم میاد.... برای کوبیدن سرت

خیلی

جای

1025

خوبیه!

چپ چپ نگاهم کرد و در حالی که به سمت در می رفت

صدایش

را

شنیدم.

_الحق که دست پرورده ی شیرینی....میرم پرستار صدا کنم

بیاد

سرم

دراره...!

با خنده نگاه به اوپی کردم که عملا خودش را از تک و تا

نینداخت

و از

خلسه ای که فرو رفته بود فرار کرد.

با بسته شدن در بلند خندیدم.

دست یل را نوازش کردم و موهایش را از روی پیشانی اش

کنار

زدم.

نرمال بودن دمای بدنش و خوابی که عمیقا در آن فرو رفته

بود

همگی

1026

نشان از آرامشش داشت.

بوسه ای روی پیشانی اش زدم که در باز شد و پرستار پشت

سر

علی

وارد شد.

خانوم مسنی بود که با لبخند نگاهم کرد و گفت:

هم پای پسر خوب خوابیدیا خانوم!

لبخند مهربانی زدیم و انگشت هایم را عاشقانه روی صورت

یل

کوچکم

کشیدم که با خارج کردن سوزن چشم هایش روی هم

فشرده

شد و

غری زد.

_جونم مامان

بعد از چند دقیقه علی یل را در آغوشش گرفت و رو به
پرستار

1027

ممنونمی گفت که اوهم نگاهی بینمان رد و بدل کرد و با
نشاط

روز

خوبی داشته باشیدی را زمزمه کرد.

سر پسرکم روی شانه ی پهن او افتاده بود و عملاً بعد از آن
همه

گریه

و در تب سوختن ، جان باز کردن چشم هایش را هم
نداشت.

شالم را روی موهای آشفته ام درست کردم و پشت سر
علی و یل

راه

افتادم.

پلك هایم از خوابیدن بی موقع ام سنگینی می کرد و علی هم

آنقدری

تند و بلند قدم بر می داشت که مرا به تند راه رفتن وادار

کرده

بود.

جوجه وار به دنبالش سریع قدم بر می داشتم و محو

صورت ناز

پسرکم

1028

روی شانه ی علی و آن مُشت کوچکش که روی گردنِ مرد

بلند

قامتم

قرار داده بود شده بودم.

لق خوردنِ کفش هایم هم مانعی برای کم کردن سرعتم
نشده

بود و

بی توجه لخ لخ کنان راهروی بیمارستان کودکان را طی می
کردم.

نمی دانم چه شد اما کفش های بزرگ خاله که از روی بی
حواسی

پوشیده بودم بالاخره کار دستم داد که تا به خودم بیایم درد
بدی

میچ

پایم را اسیر خود کرد و کفش پای راستم که از دردش روی
هوا

نگهش

داشته بودم از جایش درآمد. @Vip Roman
لب زیرینم را فرو بردم و از درد پیچیده در قوزک پایم خم
شدم.

صدای علی درست بالای سرم به گوشم نشست.
_ اخیانا زمین صافم برای شما ناهمواره ؟

1029

پوف کلافه ای کشیدم و پر حرص نگاهش کردم.
_ الان چه وقت این حرفاست... پام داغون شد!
اخم هایش درهم رفت و اینبار جدي تر نگاهم کرد.
دستش را زیر بازویم گرفت و من لی لی کنان به همراه او تا
صندلی

های فلزی و نقره ای رنگ بیمارستان با آن حالت اسفناک
پیش
آمدم.

پشت یل را که در آغوشش آرام گرفته بود و گاهی نق نقی
می
کرد

مالید و صدای جذابش را به گوشم رساند.

_جانم بابا... چیزی نیست!

عاشقانه هایش برای یل از عشقی که بین خودمان بود هم

به نظرم

دلچسب تر می آمد.

1030

قامتش را خم کرد و لنگه کفش را برداشت ، همانطور که به

سمتم

می

آمد نگاهی به آن انداخت و با تأسف تکانش داد.

_کفش مامان پوشیدی؟

چشم غره ای رفتم و آرام گفتم:

_توقع داری تو اون وضعیت چشمم کار کنه که چی

میپوشم!

نگاهم را به یل معصوم و کوچکم دادم.

_ طاقت یه اشکشُ ندارم....

عجیب و غریب نگاهم کرد ، از آن نگاه های پر تحسینش
که

باید در

قلبت عین یک قاب محکم میخس را می کوبیدی تا هیچ
وقت از

خاطرت نرود.

دستش را به سمت پایم برد و قوزک پایم را لمس کرد.
دردش آرام گرفته بود اما این لوس شدن و دیدار یک دفعه

ایمان

بعد

1031

از آن شبِ کذایی بین این همه دل مشغولی بد به جانم

چسبیده

بود که

ابروهایم را پیچ و خم دادم و آخی گفتم.
مسبب همه این ها فسقلیِ خودم بود که اگر به عقب بر می
گشتم
هرگز

دلم نمیخواست بارِ دیگر آنگونه ناراحتی و دردش را ببینم
اما

خب دلم
می خواست حتما در خانه با یک آغوشِ محکم و بوسه ای
آبدار

ازش
بابت این لحظات تشکری جانانه کنم.
_ درد داره؟..... زُمر دم؟؟؟

سری تکان دادم و بی حواس از فکرهای درهم و برهمم
گفتم:

_ هان؟.....چی؟

عقل اندر سفیه نگاهم کرد ، اخم هایش را درهم کشید و
کنایه
زد.

1032

_ گجات درد می کرد؟

سرم را بالا و پایین کردم و زمزمه وار گفتم:

_ آهان...یکم درد که داره ولی نه زیاد!

ابروهایش را بالا داد و بعد از نگاهی کوتاه به پایم ، چشمانم
را
پایید.

_ راه که میتونی بیای...ماشین همین جلوئه!

به تأیید سرم را تکانی دادم و او کفش را به سمت پایم برد که
از

جایم

بلند شدم.

_دیگه اینارو نمی پوشم...

نگاهم را به جوراب های ساق کوتاهم دادم و اشاره زدم.

_جوراب دارم!

نگاهش را به پاهایم داد و سرش را نزدیک گوشم آورد.

_مگه بچه ای!

1033

شانه ای بالا انداختم.

_با اینا بازم پام پیچ میخوره...چند قدمه چیزی نیست که!

مبهوت نگاه به منی کرد که آن یکی کفشم را هم دستش

دادم و

شانه

به شانه اش راه افتادم.

دستم را دور بازویش پیچیدم و او از نگاه خیره ی آدم ها

اخم

هائش

را درهم کشید و سرش را خم کرد.

_ از خلقتاي عجیبِ خدایي!

لبم را فرو کشیدم و همانطور که دستم را از زیر کتِ علي که

روي

بدن

کوچکِ پسرکم انداخته بود رد مي کردم تا تبش را چك کنم

لب

زدم.

_ عجیبِ خوب؟؟

1034

نگاهي به او انداختم که يك دستش پشت يِل را گرفته بود و

دیگري

کفش ها را...

_ سوار شو به ترافیک نخوریم!

در عقب ماشین را باز کردم و نشستم تا علی ، یل را روی
پایم
بگذارد.

همراه با کتی که رویش بود بین دست هایم گرفتمش و کمی
پارچه

سیاه رنگ را از روی گردنش کنار زدم تا زیادی گرمش
نشود.

پشت رول نشستم ، در ماشین را بخاطر یل آهسته بست
و دستش

را

به پشت صندلی کناری اش تکیه داد.

به سمتم برگشت و صدایش زمزمه وار ولی رسا سبک
گلویش

را تکان

داد.

1035

پرسیدی عجیبِ خوب!؟

عجیبِ خوب یا بد بودن تنها به نگاهِ طرفِ مقابلت بر می
گرده... تو از

نگاه من همیشه خوبی و خوب میمونی چون روت احساس
مالکیت

دارم

نه اون مالکیتی که فکر کنی... نه اون مالکیتی که هر بیمار
ذهنی

ای

پشتِ اون به اسم عشق ، به اسم غیرت خودش پنهان می
کنه....! مثل

مالکیت یه مادر یا پدر به فرزندش چیزی که حتی اگر
بدترین

کار دنیا

ام انجام بده اون خوب دیدنه از بین نمیره... من تو رو از
خودم

جدا

نمیدونم ، هر آدمی باید یکی داشته باشه تا براش خوب
مطلق

بمونه ،

تو اون خوبی برای من و من خوش شانسم!

1036

مات نگاهم را به آن چشم های عجیب خوبش دادم ،
همان نگاه
خوب

مطلقش...

_ای کاش می شد همین الان بغلت کنم!

صدایم زیادی شیرین به نظرش رسید که سرش را پایین
انداخت

و

بعد از نیم نگاهی خاص با همان لبخند های معروفِ در
تناقض با

اخم

هایش به سمت جلو برگشت و ماشین را روشن کرد.

_حرف های خطرناک میزنی.... منم زیادی دارم خطرناک

میشم.... یهو

دیدي از پسره خلفِ محمود دادگر ، خوب چیزی در نیمد!

صدای خنده ام بلند شد و او حتی حواسش از من جمع تر

بود که

با

1037

دوختن آن نگاه تیره براقش از آینه تذکر داد.

_هییس.... بچه خوابه!

مُشتم را جلوي دهانم گرفتم تا خنده ام را فرو ببرم و
مطمعنم اگر

شیرین بانو مرا در برابرِ حرف های منظور دارِ پسرش تا این
حد

خنده

رو می دید ، حتما برای ادب کردنم فکری می کرد!
با چنگ زدن انگشت های کوچک یل یه یقه ام ، پیشانی
کوتاه و

سفیدش را بوسیدم ، گردنش را بوییدم و کتِ علی را در
دست

گرفتم

تا رویش را بیشتر بکشم.

عطرِ چوبی که از لای تار و پودِ لباس زیر بینی ام نشست
وسوسه

ام

کرد برای بالا بردنِ آن کتِ عزیز و نفس کشیدنش!

این عطر همان موقع که بالای سر یل کت را روی دوشم
انداختش

هم

1038

مستم کرد اما خب زشت بود آن موقع نشان دادن آن قدر
پاگیره

عطر

تنش شدن را!

گوشه ی پارچه ی گرم و به سیاهی شب را آرام و
نامحسوس بالا

آوردم

و نفسی عمیق کشیدم.

پلك هایم روی هم افتاده بود و برایم اولین باری که بعد از
آن

همه

سال دیدمش تداعي شد.

گره زدنِ دستش در دستم در آن لحظه ي شوم!
و دقیقا همین عطرِ خوشي که الان در بيني ام تنیده بود و
آن موقع

از

فاصله اي تقریبا دور ، روی صندلي هاي هواپیما ، کنارِ
صاحب این

عطر

احساسش کرده بودم ، صاحبي که آن موقع دوری نزدیک

بود و

حالا

1039

نزدیک تر از نزدیک.

برایم چقدر قشنگ از مالکیت گفته بود و چه قدر درست
می گفت

،

ادعای مالکیت آدم ها به معنای محدودیت و محرومیت
نیست!

به معنی قطع کردن صدای خنده ی دلبر ، به معنی در
پستو نگه

داشتن

یار ... به بهانه ی دیده نشدنش ، به بهانه ی به تو اعتماد
دارم و به

جامعه

نه.... نیست!

عشق قشنگ تر از این هاست...تعلق داشتن به همدیگر
مقدس

تراز

این هاست و برای هر انسان نابینایی احتمالا شیشه و
الماس فرقی

نداشته باشد ، پس از نظر هر انسان نا عاشقی ، هر انسان

مدعی

اما

1040

اشتباهی ، فرقی بین تو و دیگران نیست وگرنه که تو باید آن

خوب

مطلق می بودی که با اعتماد به تو ، با پر و بال دادن به تو ،

هیچ

احدی

تهدیدی برایش نباشد و پیشرفت و شاد بودن روح تنها

هدف

او!

صدایش قلبم را هُری ریخت و سرم از تار و پود آن پارچه ی

به

قول

من عجیبِ خوب بلند شد.

_ خودم اینجام تو با گتم درد و دل میکنی؟

صدایش بدجنس مآبانه و نگاهش از آینه به صورتم ستایش
گرانه

بود.

درست مثل صدایش بدجنس مُچم را گرفته بود و حالا به
رویم

هم می

آورد.

1041

مثل خودش چموش شدم که زدم به بال و پرش...

_ عطرْت همونه یا عوض کردی؟... زیاد خوب نیست

انگار... داشتم از

بد بودنش مطمئن میشدم!

فرمان را به سمتِ کوچه پیچاند و من دلم رفت برای آن
حرکت

دستش

که همزمان سري براي تکان مي داد و عجيبي زير لب مي
گفت.

ماشين را که خاموش کرد نفسم را راحت فوت کردم و
خوشحال

از

آمدنِ مردِ مغرورم به خانه لب گزیدم.

در ماشین را براي باز کرد و يل واقعا سنگين شده بود که
دست

هاي

سِر شده ام را به سختي بالا بردم تا او پسرک را بين دست
هاي

خودش

جا بدهد.

1042

خم شدم کفش هایم را از زیر صندلی بردارم که دستش
پارچه ی

مانتویم را که احتمالاً پایین کمرم جمع شده بود درست کرد
و

پایین

کشید.

از تماس یهویی دستش آن هم در آن وضعیت سریع سرم را
بلند

کردم

و صدای کوبیده شدنش به سقف در مغزم سوت کشید.

صدایش از پسِ جیغِ زنگِ واری که در گوشم پیچیده بود
می آمد

و

من جدا از دردی که در سرم موج می زد ، روی بالا بردن
سرم و

برگشتن به سمت او را نداشتم.

حتما با خودش می گفت دخترک بی جنبه نفس کشیدن
عطرم را

آنگونه بهانه می کند و حالا هم با یک لمس کوچک دست و
پایش

درهم گره می خورد.

لب گزیدم و دستی که روی سرم می فشردم را نامحسوس به
گیج

1043

گاهم کوبیدم.

مادر بودم و تجربه ی یک ازدواج را داشتم اما به اندازه ی
یک

دختر

آفتاب ندیده بی تجربه ، احمق و دست و پا چلفتی بودم.
صدایش که اینبار واقعا رگه های جدیتش کم شده بود و
انگار در
آن

مغزِ عقل کَش دقیقاً همان افکارِ من چرخ می زد به گوشم
رسید

و من

به ناچار کمرم را از ماشین بیرون کشیدم و در جایم چرخ
زدَم.

_خوبی؟

اخم هایم را درهم کشیدم و چپ چپ نگاهش کردم.

_چرا بد باشم ، محکم نخورد که!

نگاهِ نافذش را رویم چرخاند و آن تک ابروی بی قرارش باز

هم

بالا

پرید.

1044

_مانتوت تا خورده بود!

همانطور که کفش ها را پايِم مي کردم نگاه خشمگينم را

رويش

بالا و

پايِن کردم.

موهاي ريخته شده روي گونه ام را کنار زدم.

_خب مرسي...

_براي اين دو قدم کفش مي پوشي اينجا پاتون پيچ نميخوره

خانوم؟

نگاه تيزم را دوباره روانه اش کردم.

_آره کفش نپوشيده برم خونه خاله ببينه با اسيد پامُ

ميشوره بعد

اجازه

میده قدم بزارم رو فرشای نازینش!
آن خنده ی محوی که حداقل من انتهای میمک های
صورتش می
دیدم

1045

حرصم را درآورده بود که پا کوبان او را همراه با یلی که
بخاطر
داروها
در آغوشش عمیق به خواب رفته بود تنها گذاشتم و به
سمت در
رفتم.

صدای قدم هایش را پشت سرم احساس می کردم که بلند
خطابم
کرد.

_روباهِ گریز پا

موهاي روي صورتم را فوت کردم.

نارنجي بودن موهايم را حالا به روباه تشبيه مي کرد ، دست
و

پنجه اش

درد نکند!

به سمتش برگشتم تا گریز پا به ریشم نبندد ، زُمُرد موهايش
به

قرمزي روباه بود ، ساده بود ، عاشق بود و در مقابل او بي
دست

و پا اما

فراري را وصله ي روباه شدنش نمي کرد.

1046

خودم را به نشنیدن زدم و قديمي به سمتش پيش آمدم.
دستم را براي گرفتن يل جلو بردم و همزمان زمزمه کردم.

_مگه ماشينُ نمياري تو؟

سري تکان داد و با صدایي آرام گفت.

_ میارم بعد... الان بچه رو دست به دست نکن بزار زودتر

بزاریم

سرجاش!

از حواسي که براي خودم نمانده بود خجالت کشیدم و تند

تند به

نشانه تائید سر تکان دادم.

انگشتم را روی زنگ فشردم و بجایي تیک آیفون ، در

توسط

دستی به

رویمان باز شد.

مروارید شال و کلاه کرده نگران نگاهش را رویمان چرخاند و

با

دیدن

یلي که در خواب بود کنار رفت و آرام زمزمه کرد.

_ عشقِ عمه خوبه؟

1047

از جا به جا کردن نسبتش با یل چهره درهم کشیدم.

او باید تا ابد خواهره من و خاله یل می ماند!

این هم مالکیتی بود که من نسبت به لوسِ فرفری موی
خانه ی

دادگر

ها داشتم.

پشت سر علی پا به حیاط گذاشتم و با دیدن صحنه ی رو
به رویم

جا

خوردم.

منان چمدانی را صندوق عقب ماشینش جای می داد و
خاله چادر

به سر

روی سنگِ حوض نشسته بود.

قیافه ی درهم خاله در کنار صورت رنگ پریده و نزار

عموی

محمود

هیچ بود.

1048

زمزمه ی یا خدای علی تنم را لرزاند و صدایم را بی توجه به

یل

بلند

کرد.

چي شده خاله....؟؟؟ عمو؟؟؟

از آن روز دور و ور منان نمی چرخیدم ، خطابش هم قرار

نمی

دادم ،

علی خودش گفته بود حل می کند و از دست من کاری بر

نمی

آمد.

همین که جلوی خودم را می گرفتیم تا یقه اش را بگیرم و در

صورتش

فریاد نزنم (داری چه غلطی می کنی با زندگی از برادرِ

خونی

نزدیکتر) !... آفرین داشتم.

برخلاف همیشه که عمو در این مواقع بلند می شد ،

دستش را از

پیشانی

1049

کنار نکشید و خاله به جایش زمزمه کرد ، با صدایی گرفته

از

گریه!

_ نترسید ، ملک خانوم فوت کرده داریم میریم اونجا!

نگاهم روی مرد کناری ام افتاد که سایه اش رویم نقش
بسته بود.

اخم هایش غلیظ شد و هنوزهم حواسش پی پسری بود که
برایش از

پدر، پدرتر بود و آرام حرف میزد.

_آخه این موقع شب؟

عصبانیت را در چهره اش می خواندم و می دانستم بخاطر
یلي که
کنار

گوشش سر به بازویش چسبانده بود صدایش را آرام کرده
و
کوتاه

حرف می زد.

مروارید به سمتش آمد تا یل را بگیرد که سر تکان داد و با
قدم
های

1050

بلندش از پله ها بالا رفت تا کوچکم را سر جایش بگذارد.
 دست به دستش نکرده بود حتی در این شرایط!
 عمو را تا به این حد در خودش ندیده بودم که ترجیح دادم
 کنار

شیرین

بانو بنشینم و در حالی که شانۀ اش را ماساژ می دادم به
 مغزم

فشار

بیاورم برای فردی بنام ملک در گذشته!

دستِ لاغرش همراه با انگشتری ظریف روی دستم
 نشست.

یل خوبه؟ به علی زنگ زدم چندبار... گفت
 خوابین... خیلی خودت

اذیت کردی خاله گفتم بچن مریض میشن و خوب میشن.

دست روی دستش گذاشتم.

_خوبه قربونت برم ، نمیدونم دست خودم نبود انگار من
داشتم

تو

آتیش می سوختم و اون تو تب!

لبخندی زد.

1051

_بهش میگن حس مادری خاره تو پاش میشه خنجره
قلبت...

نفس عمیقی کشیدم و با بادی که وزید لرزم گرفت.

با چشم به عمو اشاره زدم و او ادامه داد.

_ملكُ خیلی دوست داشت ، بزرگترین خواهرش بود ،
انصافا برای

منم کم نداشت این زن... اوایل ازدواجم خونه ی اون
موندیم و

برام

خواهر شوهر نه خواهرِ بزرگتر بود ، یه دوست!
سری تکان داد و لبخند زد.

_زبونش نیش داشت... سر به سرم زیاد گذاشت ولی دلش
مهربون

بود

و قلبش صبور ، شوهر و بچه هاشُ خیلی سال بود از
دست داده

بود

کوتاهی کردیم نرفتیم دیدنش... محمود عزادار که هست
هیچ

دلتنگه... خیلی سال ندید خواهری که براش مادری کرد!

1052

دستم را نوازش کرد و من نگاهم چرخ خورد روی هیبت
علی ای

که

به سمت منان رفت و بي شك زمزمه وار نصيحتش مي کرد

براي

راه و

جاده!

صورتِ اصلاح شده ي منان درهم بود و حدس ميزدم

بالاجبار

راهي

شده است...

_ سرِ بارداريم براي علي خيلي ويار داشتم ملك خانوم پيشم

موند

چه

قدر بهم رسيد طفلك...

به سمت صورت و صدای او برگشتم.

خندید.

_ هي ميگفت خودتُ بي جون كردي ، زنِ بي رمق گير برادرم

اومده اما

1053

کم نمی داشت ، نداشت دست به سیاه و سفید بزنم پخت
و شست
تا

علی بدنیا اومد....خودش اسمِ علی رو گذاشت مام
استقبال
کردیم.

آهی کشید و دستش را روی زانویش بند کرد که حتما تیر
کشیده
بود.

_زنِ نازنینی بود!

در دلم حرفش را تأیید کردم ، زنی که اسم علی ام را گذاشته
بود قطعا

نازنین زنی بود و حیفا!

با حلقه شدن دست های مروارید دور گردنم سرم را بالا
گرفتم

و او

چانه اش را روی شانه ام قرار داد و سر کج کرد.

_ دلم برات تنگ میشه تو همین چند روزم!

گونه به گونه اش مالیدم و رو به شیرین بانو گفتم.

1054

_ خاله مروارید نمونه اینجا؟ ، دانشگاهشم هست آخه!

مروارید برایم چشم و ابرو بالا انداخت که نگویم و من
حرفم را

عوض

کردم در مقابل خاله ای که سکوتش نشان از مخالفتش
بود.

_ اصلا منم میام... بمونم اینجا چیکار!

خاله سري بالا انداخت و صدایش درست مثل قبل جدي و
پر ابهت
شد.

_ امروز داشتي پس مي افتادي از تبِ يِل...شمال سرده بچه
بدتر
ميشه

، الانم برس بهش که رد کنه زودتر...کم اذیت نشد امروز!
با فکره يِل سري به درستي حرفش تکان دادم و از جايم بلند
شدم.

_ يه سر بزمن بهش!

1055

به سمت خانه قدم برداشتم و علي در کنارِ عمو محمود
نشسته و
با او
حرف ميزد.

این تکان خوردنِ فکش که در حالت عادی انگشت بار می
جنبید

،

همیشه در بحران ها به اوج خودش می رسید.

علی مرد جمع و جور کردنِ خانواده بود از بزرگ تا کوچک و
حرف

هایش مرهمِ مردی که خودش مرهم بود برای جمعیتی!

عمو حال خوبی نداشت و غم از دست دادنِ عزیز همچین
چیزی

بود ،

حداقل این را منی که برایم عزیزی جز آن ها نمانده بود
خوب

می

دانستم!

روی زانو هایم نشستم و شانه ی عظیمش را بوسیدم.

1056

_ تسلیت میگم عمو...

تنها دستم را که روی شانه اش گذاشته بودم فشرد و
چندبار

رویش

ضربه زد.

یاد گرفته بودم نگویم غمِ آخرتان باشد ، غم که تمام شدنی
نبود....

ما حتی برای گم کردن یک مداد هم غمگین می شدیم!
اصلاً غم هم حس با ارزشی بود... به شادی ارزش می داد ،
به

احساساتمان پر و بال ، بزرگمان می کرد و به شست و شوی
چشم

هایمان کمک!

هر طور که فکر کنی هر چیزی یک نفعی داشت ، غم هم بی
سود

نبود

که جدا از غیر ممکن بودنش آخري باشد...!
از جايم بلند شدم و نگاهِ دقيق علي را بي جواب گذاشتم.

1057

درِ خانه را باز کردم و پله هاي منتهي به طبقه ي دوم را تند
تند

بالا

رفتم.

در اتاقم باز بود که بي صدا واردش شدم و به سمتِ تختِ
يل

رفتم.

نفس هایش مرتب و پر صدا بود و لبخند را کنج لب هایم
مي

نشانده.

روي پيشاني اش دست کشيدم و با خنك بودنش نفس عميقي

کشيدم

که عطري آشنا را احساس کردم.

پيرهنش عطره علي را گرفته بود و من چقدر خوشبخت بودم که

امشب

علي اي كوچك را همراه با عطر تنِ او در کنارم داشتم. مشغولِ نگاه به يل و درآوردن لباس هايِم بودم که صدای

ملايم

مرواريد از جا پراندم.

1058

_زُمرُد....

به سمتش برگشتم و مانتويم را روي دسته ي صندلي گذاشتم.

_ جونم؟

چشم هایش را شبیه به گربه کرد و لوس ، زمزمه وار گفت:

_ اومدم بغلت کنم!

لبخندی زدم و بینی ام را چین دادم ؛ دست هایم را دوره

شانه

های

ظریفش پیچیدم و او گره کرد دستانش را دور کمرم...

_ خواهره لوس من!

خودش را کمی فاصله داد.

_ دلم نمیاد تنهاشون بذارم ، بابا خودش حال خوبی نداره

که

حواسش

به مامان باشه ... منان پشت تلفن به دوستش میگفت بر

میگرده

،...

میخواد مارو بزاره و بیاد بعدش!

1059

اخم هایم در هم رفت.

یعنی حتی توان چند روز همراه مادر و پدرش ماندن را هم
نداشت.

جدي و پر اخم لب زدم.

_ اگر اینطوره علی بدونه که خودش بیاد باهاتون.... شرکت
چند

روز

دستِ بقیه باشه که آب نمیرش!

دستم را گرفت و حرصی نالید.

_ قاطی نکن عه.... همینم مونده این وسط منان و علی

باهم سر

جنگ

بیفتن ، خودت میدونی علی بفهمه اعصابش بهم میریزه....

سری تکان دادم.

تازه او نمی دانست و من خوب متوجه بودم که علی الان
بیش از

هر

وقتی در گذشته روی منان زوم شده است و سایه اش را
هم با تیر
میزند.

1060

_ باشه... باشه!

بی اعتماد نگاهم کرد که ابرو بالا انداختم و جدی تأکید
کردم.

_ گفتم نمیگم دیگه!

با انگشتش به خودش اشاره کرد و مهربان گفت:

_ خیالت راحت... من حواسم هست بهشون... حواسم
هست به

مامان!

دست هایم را قاب صورتش گرفتم و گونه اش را بوسیدم.

_ تو هر جا باشی من از اونجا خیالم راحته....!

جلوتر از مروارید به راه افتادم و پله ها را پایین رفتم ،

خواستم

به سمت

در بروم اما صدای پچ پچی که از آشپزخانه می آمد و اتفاقی

نام

خودم

را بینش شنیدم متوقفم کرد.

1061

حضور مروارید را پشت سرم فراموش کردم که مسیرم را به

آن

سمت

کج کردم و بی صدا کنار در ایستادم.

_ لَجبازي نڪني پاشي بري شرڪت بخوابي....دختر تنها رو با
يه

بچه ول

نڪني به امانِ خدا علي.....!زودترم از شرڪت بيا به شب
نڪشه...!

لحنِ شيرين بانو جدي تر شد اما سعي در عادي جلوه
دادنش
داشت.

_ اتاقِ منان بخواب بزار زُمُرْد بالا راحت باشه!
خنده ام گرفت.

خاله نامحسوس التيماتوم مي داد به اندازه ي يك طبقه
بينتان

فاصله

باشد و راحت بودن مرا بهانه مي كرد...علي كه مثلِ آوازه
دهل

نبود كه

1062

از دور خوش باشد... علی موج دریا بود ، صدای آرام بخش
که

هرچه

نزدیکتر ، دلنشین تر بود!

از خیال خود لب گزیدم و چشم هایم را برای خودم
چرخاندم ،

در

دل (چشم خاله دوری) گفتم که نمی دانست دختر شیوا ،
بد شیوای

پسرش شده است که در ذهنش چشم سفیدی می کند.

صدای خیالت جمع گفتن محکم و پر صلابت علی رو به
خاله با

صدای

مروارید ، زیر گوشم همزمان شد.

_ خندتُ جمع کن دختر...یه حسی بهم می‌گه کم خواهر
شوهر

بازی

دراوردم برات...!

هنوز گردنم را به سمتش کج نکرده بودم که محکم کمرم را
هول

داد

1063

و من گیج و منگ تا به خودم بیایم وسط آشپزخانه
سکندری

خورده

بودم.

اگر دستم را بندِ صندلیِ چوبی کنارِ میز نکرده بودم حتما
صحنه

ی

مفتضحانه تري را هم بهم زده بودم.... اما مگر از اين هم
افتضاح

تر

وجود داشت؟

هين گفتنِ خاله با برگرداندن سرِ علي به سمت همزمان شد
و

من

دوست داشتم تك به تك ، آن حلقه هاي چموشِ موهاي
مرواريد

را از

جا بکنم.

سرم را آرام بالا آوردم و موهاي بهم ريخته ام را از صورتم
کنار

زدم ،

بين لب هايم را از هم فاصله دادم تا چيزي بگويم اما هيچ
چيزي

1064

نداشتم که آوایش را بیرون بریزم.

لب هایم عین یک ماهی مدام باز و بسته می شد و سکوت
آن دو

اوضاع

را حتی بدتر هم کرده بود.

صدای بلندِ عمو محمودِ عزیزم ، نجاتم داد که خاله و
مروارید را

برای

رفتن صدا می کرد!

آن تن صدای پر شیطنت و هیجانی مروارید که نادر بود و
خنده

ی

میانش واضح...، از پشت سرم ، در گوشم پیچید.

بریم مامان؟... چیزی فراموش نکردی؟!

شیرین بانو به سختی نگاهش را از من گرفت و به مرواریدی داد

که

جلوی خنده اش را می گرفت و این از چشم ریزین خاله دور

نمانده

1065

بود.

نه... برو الان میام!

حتما تمام رشته های اعتمادی که امشب برای خودش بهم بافته

بود را

به لطف آن مواسکاچی که این شیرین کاری ها ازش بعید بود ،

یک

تنه پنه کرده بودم!

گذشتنِ علی با قدم های پاهای بلندش و نگاهی رو به جلو
از کنار

منی

که مات و مبهوت مانده بودم، کمی تکانم داد و آن نگاهِ
براق و

نامحسوسِ جدی اش در کنارِ تناقضِ تکانِ ریز شانه هایش
دهانم

را باز نگه داشته بود و حس می کردم از این حسِ عجیب و
خجالتی

که

1066

در رگ هایم تزریق شده بود، چک کردنِ تبِ من هم فکرِ
بدي

بنظر

نمی رسید انگاری!

از زیر نگاهِ مستقیم خاله فرار کردم که پشتِ سرِ علی به

بیرون

از

آشپزخانه راه افتادم و به سمت حیاط رفتم.

دلم می خواست همان وسطِ موزائیک های حیاط روی دو

زانویم

بشینم

و بلند زار بزنم.

گونه هایم گل افتاده بود ، گوش و ایستادنم هیچ توجیحی

نداشت

و

قطعا خاله با خودش گفته بود این زمردم همان زمرده عاصی

اون

روز

هاست و صاحب اصلي اين نصيحت ها او... نه علي!

1067

از حرص موقع بغل کردن مروارید بشگون ريزي از بازویش
گرفتم و

او هم نامردی نکرد که آخ بلندی گفت و سر شیرین بانو را
به

سمتman

بر گرداند.

خاله را سرسری بغل کردم و نگاه کوتاهی با او رد و بدل کردم
که از

منی که تا با بوسه های آبدارم صدایش را در نمی آوردم ول
کن

ماجرا

نبودم بعید بود!

عمو و منان در ماشین نشسته بودند و علي کنار پنجره منان
را

براي

چندمين بار سفارش مي کرد که حواسش را شش دنگ جمع
کند.

خاله و مرواريد هم سوار شدند و من در حالي که کنار علي
مي

ايستادم

1068

دستم را براي عمو و منان تکان دادم.

سرم را خم کردم و سويشرتي که از جالباسي برداشته بودم را

محکم

تر به خودم پيچيدم.

_ خيلي مراقب باشيد!

رو به همه اشان گفتم و خاله انگار ب طاقت نیاورد که
شیشه اش

را

پایین داد.

_یل خیلی مراقبت کن خاله ، از طرف من
ببوسش....واینستید

سرده!

چشمی گفتم و برایش بوسه ای فرستادم.
ماشین که از حیاط خارج شد انگار به دلم افتاد که به
سمت حوض

رفتم

و کاسه ی مسی کنارش را از آب پر کردم.

1069

به سمت در حیاط و علی ای که حالا دست به جیب وسط
کوچه

ایستاده

بود رفتم و از همان دم در تا وارد خیابان نشده بودند کاسه

را پر

شتاب

پشتشان ریختم.

قطرات آب در هوا شناور شدند و من خیره به قرمزی چراغ

های

پشت

ماشین که دیگر جلوی دیدم نبودند با صدای ریختن آب

روی

آسفالت

نفسی عمیق کشیدم.

علی ریموت در را زد و به سمتم قدم برداشت.

بازویش را دورِ شانه ام پیچید و سرم میان سینه اش درست

روی

قلبش

قرار گرفت ، محکم مرا به خودش فشرد و باهم از کنار
حوض
گذشتیم

1070

و از پله ها بالا رفتیم.

سویشرت را به جا لباسی آویزان کردم و او جلوتر از من
ریموت
را

روی میز انداخت و در حالی که به سمت پله ها می رفت
گفت.

_به یل سر بزنم!

با چشم هایم تا پیچ پله ها دنبالش کردم و بعد به سمت
آشپزخانه
رفتم.

لیوان پر شده از آب را تا ته سر کشیدم و همانطور که
مشغول

آب

زدن چند ظرف کنار سینک بودم صدایش را از پشت سر
شنیدم.

_ موشِ فضولم در چه حاله؟

با ابروهایی بالا پریده سرم به سمتش چرخید و جدا از اینکه
آن

میم

مالکیتش پروانه ها را راهی قلبم کرده بود ، شیر آب را بستم
و

دست

1071

های خیسم را تکان دادم.

_ روباه ، موش....تعارف نکن بگو باغ وحشِ سیار...!

فاصله اش را از همان چند قدم هم به هیچ رساند و حوله
ي کوچك

بنفش رنگ را از گوشه ي کابینت برداشت....هر دو دستم را
بین

دست

هایش گرفت و با ملایمت حوله را رویشان کشید.
خیره به دست های بزرگ او که دست های من میانشان گم
شده

بود

و آن نگاهِ عجیبش که گرمایش را احساس می کردم ، بی ربط
لب زدم.

_یل خوب بود؟

صدایش دورگه تر شده بود و سرش نا محسوس و آرام
نزدیک

تر می

شد که تنها گفت:

_ خوب بود...

1072

دست و پاچه و گیج اوي بودم که انگشت هایم هنوز بین

دست

های

بزرگ و گرمش باقی مانده بود و فاصله ی سرش مردد کم می

شد و

ثانیه ای متوقف...

چشم های گیرایش روی صورتم می چرخید و من آنقدر

مبهوت

بودم

که چشم هایم روی او و واکنش هایش دو دو میزد.

نمیدانم چه شد که آن زنجیره ی عجیب و غریب نگاهمان

را قطع

کردم

و با بیرون کشیدن دست هایم من من کنان به بیرون از
آشپزخانه
اشاره زدم.

_دُر قفل کردی؟... فکر کنم نکردی....

دستانم را تکان دادم و درحالی که عقب میرفتم گفتم:

_خطرناکه.....یه نگاه بندازم!....!

1073

منتظر جوابش نماندم و با قدم هایی تند از آن فضا بیرون

زدم و

به

سمت در خانه رفتم.

کلید را چرخاندم.... قفل کرده بود!

پشت به خانه ، رو به در تیره ، دست راستم را روی قلبم

فشردم

و پلک

هایم را روی هم گذاشتم.

صدای ضربان قلبم را محکم و وحشی می شنیدم انگار که

قصه

داشت

دنده هایم را بدرد ، از قفسه سینه ام بیرون بجهد و دوان

دوان

خودش

را به آن مرد قد بلند برساند.

این کوبش های مداومش هم حتما بد و بیراهه های بود که

نثار

عقل و

منطقم می کرد....ای قلب دیوانه!

@Vip Roman

1074

بیشتر از این صبر کردم مسخره بود که به سمت حال رفتم

و از

دیدن

علي اي که بالش و پتویش را روی کاناپه می گذاشت جا
خوردم.

صدایش زدم و او آن دست های تنومندش را از روی بالش
بیچاره

جدا

کرد و به سمت برگشت.

_ اینجا میخوابی؟

در مقابل صورت متعجب من روی کاناپه نشست و
خونسرد گفت:

_ آره تو اتاق منان راحت نیستم!

من و منی کردم و لب گزیدم ، در آخر دل به دریا زدم و با
صدایی

قاطع گفتم.

_ خب توی اتاق خودت بخواب!

فاصله امان يك ميزِ وسط بود و او از اين فاصله چقدر
دلنشين تر
بنظر

1075

مي رسيد ، نشستن روي كاناپه و آن نگاهِ خالصش که مردد
پر
اخم در
صورتتم چرخ مي خورد.
خوب مي دانستم که او هم درست مثل من دست و پاچه
است ،
علي
قاطع و کوه در برابرِ من بي تجربه ميشد که مانند وقتِ
معذب
بودنش

دست هایش را بین پاهایش بهم گره زده بود.... پاهایی که
به

قدری

بلند بود که کاناپه برایش راحت نباشد.... بابالنگ دراز
نامیدم

لایقش

بود واقعا!

سری به نشانه ی مخالفت تکان داد و در حالی که تکیه اش
را به

بالش

و پاهایش را روی کاناپه جا میداد گفت:

_خوبه همینجا ، خنکم هست!

1076

لپم را از داخل گاز گرفتم و کلافه دست هایم را بهم
پیچیدم.

_باشه...

در واکنش به باشه گفتم سري تکان داد که به سمتش رفتم
و

پتوي

گوشه ي مبل را بلند کردم.

پارچه ي نرم و لطيفش را باز کردم و خودم را در فاصله ي
کوتاهِ

بين

میز و مبل جا کردم ، همانطور که خم شده بودم و به
سمتش قدم

بر

مي داشتم ، پتو را هم روي تنش بالا مي کشيدم...

سر برگرداندم و چشم در چشم شدن با آن تيله هاي

وحشي

سياه

رنگ که مردمکش در قرنيه اش گم شده بود بیشتر از چند

ثانيه

طول

نکشيد ولي نميدانم چه چيزي ميانمان در حال رخ دادن بود

که پر

1077

شتاب نیم خیز شد و پتورا از رویش کنار کشید.

هول شده عقب رفتم که محکم به میز برخورددم و صدای

بدي در

فضا

پیچید.

دست هایش را دور کمرم گرفت تا نگهم دارد و من صدای

ضربان

قلبم را در دهانم می شنیدم.

نگاهم را از نگاهش به سختی دور کردم و دست هایش که
از

کمرم

فاصله گرفت ، خودم را از دخمه ای که بینمان ایجاد شده
بود

بیرون

کشیدم.

میز را دور زدم و خودم را از او دور کردم....

کاملاً سر جایش نشست و صدایش خش دار به گوشم
رسید.

_گرمه....بعدا می کشم روم!

1078

سرم را تکان دادم و او لیوانِ آبی که نمیدانم کی و کی روی میز
قرار

داده بود برداشت و سر کشید.

علي اهل دهنی خوردن نبود که لیوانِ پی نام و نشان را پی
توجه

بردارد

و سر بکشد!

لب برچیدم و در حالی که به لیوانی که در دست داشت
اشاره می

زدم

من من کنان گفتم:

_باشه.... پس من میرم بخوابم..... اما لیوان خالی بود علی!

نگاهش روی استکانی که در دست داشت زوم شد و بعد از
اینکه

یک

دور میان دستش چرخاند و روی میز قرارش داد صدایش را
صاف

کرد

و قاطع جواب داد.

1079

_تهش یکم مونده بود!

با جمع کردن لب هایم و گزیدن لب هایم از داخل جلوی
خنده

ام را

گرفتم و لب زدم.

آهان...

چراغ حال را خاموش کردم و گذاشتم نور کم سوی راهرو
باقی

بماند

، به سمتش رفتم و در حالی که او دراز می کشید در نزدیکی
اش

لیوان

روی میز را برداشتم.

شب...بخ...

هنوز شب بخیر کامل از بین لب هایم بیرون نیامده بود که

مچ

دستم

بند انگشتان محکمش شد و صدایش معرکه تر ، بم تر و

عجیب

و

1080

غریب خوبتر در گوشم نشست.

_نرو.....

دستم اسیرِ اوپی شده بود که چشم هایش رویم چرخ می

خورد

و نبضِ

همه ی وجودم را به ضربان انداخته بود!

آرام و خیره به صورتش مردد لب زدم.

_نمیشه!

دستم را بیشتر به سمت خودش کشید.

میگم نرو....

فشار دست هایش وادار به نشستن روی میز رو به روی
اش کرد

و

زانوهایم در تماس با زانوانش درآمد.

با فکر به اینکه این مرد تا الان میخواست حتی دیوار به
دیوار اتاق

من

1081

نخواهد و حالا برایم از آن صدای زیادی جذاب و مردانه

اش

استفاده

می کرد و می گفت: نرو، خنده ی ته گلویم را فرو خوردم و
در

آن

فاصله ي کم سرم را کج و پچ پچ کردم.

_ نفهمیدم.... اینُ به چه عنواني مي گي ؟ پسر خالم... پسرِ
ارشد خاله و

عمو محمود يا....

سرم را پیش بردم و جايي میانِ کتف و گوشش آرام نجوا
کردم.

_ عشقم...؟

دست هاي کوچکم میان آن دست هاي محکمش سخت
فشرده

شد و

همزمان با جلوتر آمدنش و ساییده شدنِ پارچه ي شلوارش
با زانو

هایم صدایش سخت از گلویش بیرون جهید.

_ به هر عنواني که تو به حرفم گوش کنی!

1082

سرم را خبیثانه نزدیک تر بردم و دست هایم را از میان

دست

هایم

بیرون کشیدم.

نورِ راهرو کمی صورتم را روشن کرده بود که با حرف زدنم

نفس

هایم

را روی صورتش فوت کردم.

_به هر جفتش گوش نمیدم....

از جایم سریع بلند شدم و در حالی که چند قدم عقب می

رفتم

شیطنت

بار با خنده ای بدجنس که دندان های خرگوشی ام را بیرون

انداخته

بود بلند گفتم:

چون که اینجا رئیس شیرین بانوئه!
کف دستش را روی چشمش کشید و صدای خنده ی
حرصی اش
را

1083

واضح شنیدم.

به سمت پله ها قدم تند کردم و در حالی که پشت هم و
سریع

پله ها

را دوتا یکی می کردم خنده ی عمیقم را به سختی کنترل
کردم.

تلاشم بی نتیجه بود که صدای خنده هایم در خانه
پیچید....

خودم را داخل اتاق انداختم و در را بستم.

تکیه ام را به در دادم و دستم را روی قلبم گذاشتم ، دلم را
به

دست

علی داده بودم!

قلبم را جا گذاشته بودم پیش اوپی که نگاهش از پشت
چشمانم

کنار

نمی رفت.... قلبم آخر سر هم فراری او شده بود که دیگر
تپشش

را

حس نمی کردم!!

1084

روی یل را مرتب کردم و روی دستش را بوسیدم ، سرم که
روی

بالشم

قرار گرفت و موهای آتشینم روی سفیدی اش نقش بست
، نفسم

را

محکم فوت کردم و چشم هایم روی سقف خیره ماند.

سر انگشتم را روی نگین انگشترم کشیدم ، سبز بودنش را
در

همین

تاریکی هم احساس می کردم و روی سفیدی سقف تصویر
شیوا

را با

سر انگشت کشیدم....مامانم!

هر کار کردم صورتش شاداب در ذهنم نقش نبست!

هی در ذهنم برایش از بودنِ علی گفتم!

هی از این قلبِ عجیب و غریبم گفتم که قابلیت پروانه
شدن

داشت که

بال بال میزد برای او!

1085

خیلی گفتم....

اما هرکار کردم تنها صورتِ نزار و بی حالش ، آن صورتی که
حتی

حوصله ی نگاه به من را هم نداشت به یاد آوردم.

تا آخرین لحظه منتظرِ او بود!

اویی که خوب شد سال ها زیر یک سقف هم نفسم نشد و
من را

به آن

ساختمانِ تیره ی شبانه روزی تبعید کرد...آخر نفس
کشیدن در

کنارش سخت که نه طاقت فرسا بود!

بی رحمی بود که هیچ از مرگش ناراحت نشده بودم؟

اگر هم بی رحمی بود ، سنگدلی بود ، همه اش را به جون می

خریدم.... چون من یادم بود نگاه پریشان شیوا را در آخرین

لحظات به

دنبال او!

نگاهی که دیدن هیچ کدامان هم راضی اش نکرد و چشم

به راه

رفت!

1086

هیچ وقت خاله و یا علی از این موضوع برایم نگفتند اما من

خوب

به

خاطرمان مانده بود زیر لب صدا زدن هایش را...

در عالم بچگی مدام به سمتش می رفتم و گوشم را نزدیک به

لب

هایش می بردم تا شاید بگوید ز مردم اما همه و همه اش

احمد بود.

احمد علي!

تا قبل از مریضی اش تصویری مات از خنده اش ، از شانه
کردن

موهایش و موهایم ، از آن بافته ی حجیمی که روی شانه
اش می

انداخت و تهش را گل میزد به خاطر می آمد اما بعدش تنها
و

تنها

حسرت در نگاهش بود....

چقدر تنها بودم!

قلبم می جهید و زبانم پر می کشید تا از این حسی که در
تمام

وجودم

1087

در حال رخ دادن بود ، از این علاقه ی خاصی که قلبم را
فرا گرفته

بود

برای کسی بگویم اما هیچ کس نبود....!

مروارید همبازی بچگی ام بود ، خواهرم بود!

خاله مادری کرده بود برایم....ولی خب نمیشد به آن دو از

چیزی

که

بین قلب هایمان بین چشم هایمان در حال رخ دادن بود
بگویم.

یک هیجانِ عظیم در گلویم چنبره زده و محتاج تخلیه شدن
بود

ولی

نمی دانستم برای چه کسی بیرون بریزمش ، برای چه کسی
بگویم!

از سنگینی قلبم نیم خیز شدم!

دستم را زیر گلویم کشیدم و نگاهم روی پنجره نشست...
 آن اطراف مورچه ای برای شنیدن من پیدا نمیشد؟
 زُمردم_____ | به قلم محیا بابائی

1088

برای خوردن جرعه ای آب پایین رفتم شاید که مرهمی شود
 روی
 این
 گوله ای که راه حنجره ام را بسته بود.
 بی صدا و آرام پیچ راهرو را رد کردم و نگاهم بین آشپزخانه و
 کاناپه
 ای که هیبتش را رویش احساس می کردم چرخید.
 از عشق به او به خود او پناه میبردم؟
 این حال دیوانه وارم نمیدانم طبیعی بود یا نه ولی آدم ها
 مگر چند

بار

عشق را تجربه می کنند ، اصلا تجربه می کنند؟

کم اتفاقی نبود که!

یک پایم به سمت آشپزخانه می رفت و دیگری مسیرش را

کج

می

کرد به سمت او....

1089

نمیدانم چه شد اما ناگهان خودم را بالای سر او دیدم، روی

دو

زانویم

پایین کاناپه نشستم و دستم به سمت شانه اش نرفته بود ،

زبانم

علی

را ادا نکرده بود که ساعد دستش از روی پیشانی و چشمش
کنار

رفت

، سریع نیم خیز شد و با صدایی دو رگه سبک گلویش را
تکان
داد.

_چي شده؟ خوبي؟

عين يك كودك رها شده ، درست مثل زمردِ مو قرمزي كه
انگشت

نماي محله اشان شده بود و محبت هاي نمادين نسپش
مي شد به

هوای یتیم بودنش....درست مانند وقتی که آن چهره ی
عبوس و

پرخاشگری که برای غریبه ها می گرفت در کوچه جا می
گذاشت

و

پاي باغچه لب برچیده مي نشست تا علي بياید ، بياید و
نگاهش

مثل

1090

آن ها نه ، مثل يك آدمِ نزديك باشد ، مثلِ خانواده....

لب برچیدم و چشم به چشم هایش دوختم.

لب از لب باز کردم و همزمان با تکان خوردن تار های

صوتي ام

صدایم

در گلو شکست.

_هیچ کس نیست....

دست هایم را در دستش گرفت و کاملاً بلند شد تا رو به

رویم

روي

زمین، پاي کاناپه بنشیند.

اشك هایم پشت سرهم روی گونه هایم سر خوردند و
کودکانه

باز

تکرار کردم.

_هیچ کس....نیست!

1091

با حرکت دستِ قوی اش ، پر شتاب میان آغوشش فرو
رفتم و

سرم

روی قلبش فرود آمد ، چانه اش روی موهایم و کفِ
دستش پشت

گردنم قرار گرفت.

_من هستم....من اینجام.

صدای گریه ام بعد از سال ها بلند شد انگار که آن نیمه ی
خالی

، آن

تیکه ی گم شده ی پازل...

درون قلبم پیدا شد ، جای خالی اش پر شد...!

دست هایم را بلند کردم و محکم دورِ شانه های فراخش
پیچیدم،

فشار

انگشت هایش روی کمرم بیشتر شد و من حصار دستانم را
تنگ

تر

کردم.

صدایش خش دار در گوشم پچ پچ وار پیچید.

1092

_زُمرُد تو تمامِ منی... هر وقت دلت گرفت ، هر وقت قلبت

لرزید... هر وقت ازم متنفر شدی... بیا پیشِ خودم... قول

میدم از

هرکسي بهتر خودمُ محاکمه کنم...!

فین فین کنان نجوا کردم.

_ نمیخوام.... نمیخوام خودتُ محاکمه کنی ، میتونی از

خودت

بشنوی؟

دستش را دو طرف صورتم گذاشت و سرم را از روی سینه

اش

بلند

کرد.

مردمک هایش گیج بین چشم هایم چرخید و من دستم را

روی

قلبم

گذاشتم.

_ قلبم.... قلبم مثل یه پروانه شده.... قبلنم بود ولی الان

حالش فرق

داره....قبلا پرنده بود الان پروانه شده....میدونی پرنده ها
 پرواز
 می

1093

کنن هر جا که میخوان...جایی که دوست دارن لونه میسازن
 ، خیلی
 قشنگن....ولی اونا کمتر عاشقن....اونا زندگی رو طولانی تر
 میبینن
 نگاهشون کمتر عاشقه....روی همه چیز....اما پروانه ها نه!
 يك قطره اشكِ سمج روی گونه ام غلت خورد و ادامه
 دادم.

پروانه ها فقط یه روز زنده میمونن علی...اونا این یه روز
 خیلی
 عاشقی

میکنن.... نگاهشون رو همه چیز عاشقانس.... قلب منم
برای تو

پروانه

شده.... خیلی عاشقه!

سر انگشتش روی اشک تاب خورد و عمیق نگاهم کرد ، یک
طور عجیب ، انگار که اوهم عاشق نه!

خیلی عاشق نگاهم کرد....

دست هایش دور صورتم قاب شد و سبک گلویش سخت
تکان

خورد.

من یاد ندارم انقدر قشنگ حرف بزنم...

1094

انگشتش روی پلکم کشیده شد و ادامه داد.

_بلد نیستم انقدر قشنگ نگاه کنم.... نمیتونم مثل تو انقدر
قشنگ

باشم.... تو رو خدا نقاشی کرده زُمُرْد!
سرش نزدیک آمد و صدایش بم تر و سخت تر شد.
_ اما فقط میتونم بگم تا زنده ام مثل پروانه دور چشمت
می چرخم.

نگاهش کردم و تمام وجودم گوش شده بود!
پر آرامش پلک زدم که دست های قاب شده اش دور
صورتم
کمی به
خودش نزدیک ترم کرد و لب هایش پشت پلکم نشست.
بوسه ی مقدسش روی چشمانم مژه هایم را نم دار کرد و
من
فراموش

کردم تنهایی ام را....!
درست ترین کار را کرده بودم.
پیش علی آمده بودم و یقینا او همه کسم بود...

1095

همانطور که گفت او آنقدری تکیه گاه بود و شاید آنقدری

عاشق

بود

و مرا الویت می دید که حتی اگر نیاز بود از خودش هم

نجات می

داد

، علی ناجی زندگی من بود و من تنها و تنها کسی که او این

چنین

در

کنارش ، خودش را ، آن علی ساکت را تغییر می داد و اگر

چه

کم

حرف میزد اما یک جمله اش می ارزید به صد جمله ی

دیگران!

دقایقی نگذشته بود که دستم را گرفت ، روی کاناپه نشاندم
و

دستش

را روی کمرم فشرد تا سر روی پایش بگذارم.

خم شد و دستش را به سمت پتویی دراز کرد که انگار
سرنوشتش

این

بود که در میان ما عاشقی کند و این دومین بارش بود!

1096

پارچه ی نرم را آرام روی تنم بالا کشید و خودش تنش را
تکیه

به مبل

داد و دستش را روی موها و گردن من رقصاند.

چشم هایم خوابِ خواب بود و در آغوشِ او آرام گرفته
بودم که

بی

صدای بلند شدنش و بالش را جایگزین پایش گذاشتن را حس
کردم

ولی توان از هم باز کردن پلک هایم را نداشتم.

با صدای علی که با کسی حرف میزد و صدایش ملایمت
خاصی

داشت

چشم هایم را به سختی باز کردم.

پلک هایم را آرام فاصله دادم و نوری که از پنجره راهی خانه
شده بود

و گل های فرش را روشن تر کرده بود ، چشمم را زد.

تصویر رو به رویم کم کم از حالت مات ، واضح و واضح تر
شد و

من

1097

قلبم فشرده تر....

اوپي که روی مبل جلوم نشست و کاملاً تکیه اش را به

کوسن

پشتش

داده بود.

تیشرتی طوسی رنگ به تن داشت که با گرمکنِ یشمی

رنگش

علی

جذاب تری از او ساخته بود.

دستانش را دورِ جسمی که روی سینه اش آرام دراز کشیده

بود ،

پیچانده و آن سرِ کج شده اش همراه با نگاهِ عمیقی روی آن

جسم کوچک تاب می خورد.....آخ....آخ از قلبم....قلبی که

به دو نیم

تقسیم

شده بود برای آن دو نفر!

وای به حالت قلبم!
وای به حالت پروانه!

1098

وای به حالت قلبی که پروانه وار میتپی و هر ضربانت
وابسته شده
به
تصویر رو به روی ات!
بی شک زیباترین شروعی بود که میشد برای یک روز ، آرزو
کرد...
دیشب بعد از آن که انگشت هایش لا به لای موهایم
سحرم کرد
و آن
چنان مورفینی زیر رگ هایم تزریق که به دقیقه نکشیده
مست
خواب

که نه ، مستِ او شدم....حس کردم بلند شدنش را....!
حس کردم نرمی بالشِ زیر سرم را به جای پای او و حالا
خوب

می

فهمیدم که چه شده بود!
بابالنگ دراز به سراغ یل رفته بود...

1099

به سراغِ پسرکم رفته بود و باهم خوابیده بودند که حالا
اینگونه
در کنار

هم خلوت کرده بودند و جسمِ کوچکِ یل عجب جای
فراخی پیدا
کرده

بود برای لم دادن....سینه ی علی ای که حاضر بودم
شهادت بدهم

پر

شده بود از خوبی.... آنقدر که جایی برای اعضای دیگر
بدنش باقی
نمانده باشد!

دیشب آنقدری در حالِ خودم نبودم و مغزم خالی از هر
چیز بود

که

در آغوشِ پناهگاه امنم آرام گرفته بودم و او عجب آدمی
بود...

آدم بود؟؟؟

بخدا که نه!

آدمم که اشرف مخلوقات می گفتنش ، در عجبِ او مانده
بود!

1100

انسانیت ، شاید انسانیت باید موجودی جدا از آدمیزاد
حساب می

شد

، آخر همه ی آدم ها که انسان نبودند!
علی اما تنها آدمیزاد نبود ، او یک پله نه ، چند پله بالاتر بود
و

دقیقا

برازنده ی انسانیت ، وجدانیت و پاکی!
صدایش نجواکنان در حالی که کف دستش را روی کمر یل

می

کشید

و آن چشم های عجیب و غریب خوبش را ، آن نگاه
خاصش را

روی

صورتِ کوچکِ یل خیره کرده بود در گوشم نشست.

_اسمت خیلی قشنگه پسر ، می دونستی؟

یل....امیریل....از الانشم معلومه عجب یلی میشی در
آینده!

آرام پلک زدم و بدون تکان کوچکی که بیدار بودنم را لو
بدهد

تنها و

1101

تنها چشم دوختم به این قاب....
دستان بزرگش را روی انگشتان و کف دست یل کشید ،

پسرکم

دست

های کوچکش را تکان داد و نگاه کنجاو و براقش را روی

صورت

علی

چرخاند.

از میان آن لب های کوچکی که به خنده باز شده بود لثه های

صورتی

اش را که چند مروارید رویش خودنمایی می کرد به رخ کشید.

علی لبخندی زد.

_ این دستا قراره کارای خیلی بزرگی کنه.... دنیا ام به وقف مراد

تو

نچرخه من جهت چرخشش عوض میکنم....!

دیشب که بهش گفته بودم پروانه ها يك روز زندگی میکنن و من

پروانه وار عاشقش هستم... از ته دل گفته بودم....مبالغه نکرده

بودم...خودم را لوس نکرده بودم...پروانه ها آن يك روز
عمرشان که

براي ما هيچ است و براي آن ها همه....

زندگی میکنند!

پروانه ها از کنار هرچيزي که مي گذرند براي شان خيلي با
ارزش

است....من همان پروانه اي بودم که لحظه به لحظه ي آن
يك

روزم را

از کنار علي مي گذشتم و از حالا به بعد اين موجودات
رنگارنگ

بالدار

براي من عزيزتر بودند...

چون مي دانستم اگر روزي بينمشان ، اگر روزي تنه ام را
براي

نشستن

انتخاب کنند ، بخشِ بزرگی از عمرشان را مختص من کرده

اند....چه

قشنگ و چه عجیب!

1103

من مُسخ شده او را نگاه می کردم و او در حالی که ادامه می

داد

یل را

بیشتر به سینه اش فشرد.

_ شانس باهاته پسر... شانس باهاته که این دختر مادرته ،

مثل

اسمش

نایابه... نسیب هرکس همیشه... اما من و تو مردای خوش

شانسی

هستیم!

نگاهش بی مقدمه از صورتِ یل روی من نشست و من
هول کرده

پلك

هایم را محکم روی هم فشردم.

تك خندي زد و انگاری معذب شد از شنیدن صدایش
خطاب به

یل که

در جایش جا به جا شد و اینبار صدایش رسا و محکم به
گوشم

رسید.

1104

_ حرفمُ پس میگیرم پسرِ خوب.... ما اینجا یه موش داریم که

فضولی

تو خونِ شه.... گوش وایمیسه.... خودشُ به خواب

میزنه.... ازش

کارای

زیادی بر میادا!

چشم هایم باز شد و شانه هایم از خنده تکان خورد.

با لبخند ، خنده ام را تماشا کرد و از جا بلند شد.

به سمتم آمد و درحالی که خم می شد یل را به سمت منی

گرفت

که

دست هایم را به اندازه آسمان برایش باز کرده بودم.

_ بده که کارای زیادی ازم بر میادا؟

چشمکی زدم و در حالی که یل را روی شکمم می نشاندم

لوس

ادامه

دادم.

_ ما به این میگیم یه خانوم همه چی تموم!

1105

بالاخره توانستم صدای خنده هایش را بلند کنم و چقدر
جذاب

می

خندید این بشر!

ابرویی بالا انداخت و ایستاده به منی نگاه کرد که هنوز دراز
کشیده

بودم.

_ ما ولی به این خانوم می‌گیم موشِ فضول!

صورت یل را نوازش کردم و همانطور که گونه اش را می
بوسیدم

، در

آغوشش گرفتم و از روی مبل آرام بلند شدم.

_ میری شرکت؟

دستش را روی موهایش کشید و سری تکان داد.

_ آره خیلی کار دارم!

به سمت آشپزخانه رفتم و همانطور که دکمه ي چاي ساز
را ميزدم
يل

1106

را با يك دست نگه داشتم و در جايم كمرم را به چاپ و
راست
تكان
دادم.

با تكان خوردن يل و صداي خنده اش لبخندي روي لب
هايم
نشست

و يك بوسه ي محكم از گونه اش گرفتم.
_ گذشته پسرِ مامان؟ آره؟ پسرِ مامان گذشته؟
علي از کنارم گذشت و همانطور که به سمت يخچال مي
رفت

دستی

روي موهاي يل و بعد روي گونه ي من کشید.

عجب حسِ عجيبی بود!

نگاهِ خاصِ او هم همین را می گفت...

چقدر زیر يك سقف با او بودن ، چیزی فراتر از پسرخاله

دخترخاله

بودن و فراتر از بابالنگ دراز و جودی بودن حسِ خوبی

داشت!

1107

اولین روزی بود که انگار تازه حسِ خانواده داشتن و خانواده

بودن

را

فهمیدم ، از آن خانواده هایی که این مدت در کنار شیرین

بانو و

عمو

محمود در رگ و ریشه ام نشسته بود نه!
 این حس خیلی فرق داشت... و دقیقا امروز برای اولین بار
 تجربه
 اش
 می کردم.
 با دیدن یل در آغوش علی چشم باز کرده بودم ، باهم
 شوخی
 کرده
 بودیم و حالا باهم صبحانه آماده می کردیم و او با آن
 صلابتش
 هم یل
 و هم مرا نوازش می کرد!
 با خاموش شدن نورِ آبی رنگ چای ساز دو لیوان برداشتم و
 روی
 کابینت قرار دادم.

1108

یل را روی صندلی اش گذاشتم و ظرف نمکدان خالی را به
دستش

دادم

، به سمت کابینت کنار یخچال رفتم و به علی ای نگاه کردم
که

داخل

یخچال سرک می کشید.

_دنبال چی میگردی؟

خم شد و طبقه ی پایین یخچال را هم نگاهي انداخت و
اخم هایش

را

در هم کشید.

_پنیری کره ای چیزی...!

خندیدم و روی پنجه ی پایم ایستادم تا ظرف نشاسته را از
کابینت

بردارم.

پنیر و کره روی خاله میزاره اونجا آخه... بعدشم میخوام
املت

درست کنم...

ابرویی بالا انداخت و به سمتم آمد ، با حالت بامزه ای
صدایش را

1109

متعجب کرد و گفت:

جدا؟ خانوم همه چی تموم املتم بلده؟

دستم را برای رساندن به نشاسته بیشتر دراز کردم که او با
یک

حرکت

بازویش را از کنار صورتم رد کرد و ظرف را جلوی صورتم
گرفت.

ظرف با طرح گل های آفتاب گردان را از دستش گرفتم.

خاله همیشه باید محتوای هرچیز را به این ظرف های تا به
تا که

مشخص بود هر بار چنتایش را شکانده و دوباره خریده
منتقل می

کرد

و من چقدر خونِ دل خورده بودم بابت حفظ کردن
جایشان...

_واقعا قاطی کردن زُب و تخم مرغ کجاش میتونه سخت
باشه؟؟ exchange group

همانطور که به سمت در می رفت سفره را از دهانِ یلی که
به آن

هم

رحم نکرده بود و بین دندان هایش می فشرد جدا کرد و
نمکدانی @Vip Roman

که

1110

آن طرف تر انداخته بود را دوباره به دستش داد.
 _هیچ جاش نمیتونه برای تو سخت باشه موش
 خانوم....من میرم

یه

تني به آب بزnm و بيام.

سري تكان دادم و او با نامردی لحن جدي اش را ادامه داد
 و
 عجيب

بود که شوخي ها و سر به سر گذاشتن هایش هم در قالب
 همان
 علي

انجام میداد....همان بابالنگ درازِ دوست داشتني!
 _ایشالله وقتی که برگشتم بوي سوختگی راه نیفتاده باشه!
 محتویات فرني یل را روی گاز گذاشتم و با چشم غره بدرقه
 اش

کردم.

با رفتنش به طبقه ی بالا و بعد از شستن صورت یل و
خودم
ماهیتابه را

1111

بیرون کشیدم و قطعا جوگیر شدم که به جای زُب کارم را
سخت
تر
کردم و مشغول خرد کردن فلفل دلمه ای و گوجه های
قرمز رنگ
شدم.

صدای پخته شدن تخم مرغ های هم خورده و آغشته به
کره حالم
را

سر جا آورده بود که با اعتماد به نفس کامل گوجه و فلفل
دلمه

ای های

ریز شده را اضافه کردم.

به دست هایم سرعت بخشیدم و فرنی یل را داخل ظرفش
ریختم

صندلی پشت میز را عقب کشیدم و بعد از فوت کردن
قاشق

کوچک

را جلوی لب های جمع شده اش گرفتم.

_آآآکن فلفلِ مامان!!

1112

در دلم خودم را دست انداختم که با یک بار مشغول شدن
در

آشپزخانه

یل را فلفل کرده بودم!

با صدای جلیز و ولزی که از ماهیتابه به گوشم رسید افکار
خنده

دارم

را کنار زدم و ای کاش آنقدر قدرت تخیلم بالا نبود که هر
دقیقه

مرا

در خودش غرق نمی کرد.

پر شتاب از جایم بلند شدم و در ماهیتابه را برداشتم.

با دیدن اینکه همه چیز سر جایش است و حرف علی به
حقیقت

نپیوسته نفس راحتی کشیدم و به دست هایم برای ریختن
نمی

که

فراموش کرده بودم سرعت دادم.

نمک ها را آرام روی ماهیتابه ای که زیرش را خیلی کم کرده
بودم

1113

پاچیدم و لحظه آخر با دیدن ظرفِ فلفل آب دهانم را از
قیافه ی

خوش

آب و رنگ املت قورت دادم و بلندش کردم.

تکان دادنِ آرامش روی املت همانا و باز شدن دري که

مشخص

بود

نفرِ قبلی خوب نبسته بودش همانا....

تقریبا بیش از نیمی از فلفل ها روی غذا خالی شد و من با

چشم

های

گرد شده به افتضاح به بار آمده خیره ماندم.

دیواری کوتاه تر از مرواریدی پیدا نکردم که از این ظرف
زیاد

استفاده

می کرد و بی شک کار خود تنبلش بود و لایق فحش هایی که
زیر

لب

نثارش می کردم.

1114

همانطور که پر حرص و دست پاچه قاشق فرنی ای که یل
معلوم

نیس

کی برداشته و جلویش روی میز می کوبید، از دستش می
گرفتم

تا

محتوایش را بیش از این روی میز پخش نکند ، قاشق
دیگری

برداشتم

و به سمت خرابکاری ام رفتم.

قاشق را روی پودر فلفل می کشیدم و در ظرفشویی خالی می
کردم تا

در حد توان از فلفل ها خالی اش کنم و من از کی تا به این
حد

دست

و پا چلفتی شده بودم؟

احتمالا از همین امروز صبح.....

با صدای علی از جا پریدم.

_ نه مثل اینکه بوی خوبی میاد!

1115

به سمتش برگشتم ، قاشق را پشتم گرفتم و لبخندِ تصنعی
ای

زدم رو

به اوپی که طبق عادت حوله ی کوچکی را دور گردنش
انداخته

بود و

روی موهای خیسش تکان می داد.

نگاهش روی منی چرخید که قیافه ام تابلو بود و حتما
خوب این

حرکتِ

معروفی که وقتِ خرابکاری دست هایم را پشتم پنهان می
کردم

به یاد

داشت که به سمتم قدم برداشت و من از جلوی گاز کنار
نرفتم و

او

گفت:

یه نگاه بندازم....؟

بالاجبار کنار کشیدم و او انگاری دستِ خودش نبود که با
نگاه به

املت

1116

خوش رنگی که حالا رنگ و لعابش زیر یک تپه فلفل پنهان
شده

بود

گوشه ی لبش تکانی خورد.

چشم هایم را گرد کردم و هشدار دادم.

نخند.....علی نخند.....!

برای او راحت بود جلوی خنده اش را گرفتن که لب هایش

جمع

کرد

ولي آن برقي نگاهش را نتوانست!
ماهیتابه را برداشت و سري تکان داد.

_جاي درستم داره ميشه خورد!
لب برچیدم و شانه بالا انداختم.

خیره به اويي که مشمائي نان را برداشت و با وسط گذاشتن
ماهیتابه

پشت ميز نشست ، صندلي را عقب کشیدم و رو به رویش
کنار یل
نشستم.

1117

قاشق تمیزی برداشتم و از ماده ي سفید رنگِ فرني پر
کردم، یل

نق

نقي کرد و قطعا داشت بابت این تأخيري که به هواي املت
و

خرابکاري

ام ايجاد شده بود ، ناراحتي اش را نشان مي داد.
قاشق را جلوي دهانش گرفتم و او دست هایش را که هنوز
هم از

خرابکاري اش با کوبیدن قاشق کثيف بود ، چند بار به پایین
موهaim

کشید و من بيني ام را از سفید شدن موهaim چين دادم.
نگاهم را زیر زیرکي روي علي اي چرخاندم که نامحسوس
لقمه

هایش

را همراه با آب مي خورد ولي دست نمي کشید.
چشم هaim را روي ماهیتابه تاب دادم ، دور تا دور املت را
خورده

بود

و وسطش را نگه داشته بود.

1118

چشمانش در چشمانم گره خورد که نتوانستم نگاه بگیرم و
او

سری

تکان داد.

_ولی خوب شده... اتفاقه دیگه!

عقل اندر سفیه نگاهش کردم که الکی نگوید.

_نخور به زور....

ادایش را درآوردم و دستم را مانند لیوان جلوی دهانم
گرفتم.

_معلومه چقدر خوبه که بعد از هر لقمه نصف لیوان سر
میکشی!

نونی که در دست داشت و لقمه گرفته بودش را جلویم نگه
داشت.

_امتحان کن...

مردد دستم را بالا گرفتم که دستش را پیش کشید و دوباره
جلوی
دهانم گرفت.

خنده ام گرفت و لب هایم را از هم باز کردم.
لقمه که بین لب هایم نشست و شروع به جویدنش کردم از
نگاه

1119

متعجب و غر غریل به خنده افتادم و میان خنده هایم
سرفه ای
کردم.

علی قاشقی از فرنی پر کرد و همانطور که به دهان یل می
گذاشت

لیوان آبش را جلویم قرار داد.

_پسرم فکر کردی فقط غذا دهنتم گذاشتن مختص توئه،
نه از

این

خبر نیست.... بعضیا اینجا خیلی عزیزن!

آب راه گلویم را باز کرد و من کیف کردم از این بعضی های
که

بهم

نسبت داد که لب زدم.

_چقدر امروز روز قشنگیه....!

دستمال را دور لب یل کشید و با نگاه عمیقی گفت:

_کنار شما روز شروع کردن قشنگم میشه!

1120

بازهم با حرف هایش سازه قلبم را ناکوک کرد...

دستم را زیر چانه ام زدم و سرم را کج کردم.

_ فکر نمی‌کردم کنار تو بودن اینجوری...
دست‌هایم را باز کردم و جمع سه نفره امان را نشان دادم.
_ انقدر شیرین باشه... شبیه یه آرزویی که نمیدونم کی
گفتمش و

حالا

به حقیقت پیوسته!

بلند خندید و من بازهم محو این خنده‌ی عجیب خوبش
شدم
عجب

آوایی داشت خنده اش و محروم می‌کردش از دیگران...
_ یه امروز اسم شیرین نیار دختر خوب!
با تحلیل حرفش و یاد شیرین بانو دستی که زیر چانه ام
نگذاشته

بودم

را به موهایم کشیدم و ریز ریز خندیدم.

علي هم دل به دلم داد که دست از آن صاف نشستن و
هيبتی که

1121

جبروتش را به رخ مي کشيد برداشت و مانند من دست زیر
چانه

اش

زد.

_براي هميشگی شدنِ امروز از جونم مایه میزارم.... همه چي

رو

درست

میکنم اما منان برام سخته.... امروز جوابِ کاراش میاد و من

نمیدونم

وقتي که بايد باهاش حرف بزنم چجوري جلوي خودم

نگیرم که

فکش

نیارم پایین!

زُمرْدَم _____ | به قلم محیا بابائی

بالآخره خودش حرف منان را پیش کشید ، حرفی که بارها

بین

لب

هایم اینور و آنور کردم اما نتوانستم به زبان بیاورم...

انگار که من هم می ترسیدم!

1122

سری تکان داد و دستی که به سرش تکیه داده بود برداشت

و

پشت

گردنش کشید.

تکیه اش را به صندلی داد و تکرار کرد.

_ اما اونم درستش میکنم... تو شرکت خیلی کار ریخته

سرم... پولایی که

به باد داده رو دارم جور میکنم بذارم سر جاش.... اینم

درست

میکنم!

بدون شك و پر از یقین تایید کردم.

_ تو میتونی... درستش میکنی!

شانه ای بالا انداختم و لبخند دلچسبی زدم.

_ اصلاً چه کاری هست که از پسِ علی دادگر بر نیاید؟

جدي و بي درنگ جواب داد.

_ سر و کله زدن با دختری که همه بود و نبودمه!

1123

خیره به چشم هایش نگاه کردم و انگار نگاهم آنقدری عمیق

و

پراز

حس بود که باز هم بعد از قاشقی که به دهان یل گذاشت
دستش

را به

چانه اش بکشد و خودش را جلو بیاورد.

قبل از آنکه او چیزی بگوید لبخندی پررنگ و خاص زد ،
با

صدایی

که نمیدانم چرا تا به این حد پر از حس شده بود و طنز
برایش

گفتم:

_میدونی چند سال بعد ممکنه دقیقا همینجا پشت همین
میز

نشسته

باشیم....

صدایم را ریز کردم و پر از ذوق گفتم.

_من براتون غذا درست کرده باشم و یل انقدری بزرگ شده
باشه
که

1124

باهامون حرف بزنه....بعدش ما یاد امروز می افتیم...
نگذاشت حرفم را کامل کنم و با لبخندی کج ، کنج لب
هایش
سریع

صدای جذابش را مانند من آرام به گوشم رساند.
_من دارم از اینکه چقدر دستپختت بده حرف میزنم!
حرف در دهانم ماند و پر از حرص نگاهم را از او بی گرفتم
که

حالا
تکیه اش را به صندلی داده بود و با تمام سعیش لبخندش را
کمرنگ و

آن خنده ي ته چشمانش را پنهان می‌کرد.

_ واقعا که... خیلی بدجنسی علی!

دستش را تا روی دستم جلو آورد و انگشت هایم را بین انگشت

هایش

پیچید.

_ این همه خوردم اگر تند بودنش فاکتور می گرفتیم عالی بود!

1125

دوباره دهانم را کج کردم و دستم را جلوی دهانم چند بار بالا و

پایین

بردم.

_ آره... من بودم هی قلوپ قلوپ آب خوردم روش مزش بشوره

بیره....!

بی توجه به او بی که حرص خوردنم را با لذت نگاه می کرد از
جایم

بلند شدم و عروسکی به دست یلی دادم که این صندلی تازه
اش
را

بیشتر از هر چیز دوست داشت.

پر حرص خطابش قرار دادم.

_ حالا که اینطوره بی زحمت داشتی می اومدی غذا ام بگیر
بیار...

در کمال تعجبم سري تکان داد.

_ چیز دیگه ای نمیخوای؟

@Vip Roman

1126

سري به منفي تکان دادم و او به سمت در رفت.

این بشر خودش اهل شوخی نبود و برای دست انداختن من
و دل

به

دل دادنم اذیتم می کرد و گرنه که حتی متوجه این نمی شد
که من

جدی نمی گویم و او حالا نباید حرف مرا قبول کند.

باید به جای آنکه منطقی و رک حرفش را بزند کمی نازم را
بکشد

و از

دست پخت نداشته ام که حتی از پس پختن یک املت هم
بر نمی

آید

بگوید.

عجب پر توقع بودم من خرابکار!

ترکیب گوجه و تخم مرغ را هم بر هم زده بودم و حالا
انتظار

تعریف

هم داشتم...

1127

البته او هم بابالنگ دراز بود دیگر این اخلاق هایش عوض

نمیشد

که!

شاید هم نباید عوض می شد.

اصلا در هیچ رابطه ای نباید انتظار تغییر از طرف مقابل را

می

داشتیم!

هیچ یک از انسان ها که بی ایراد نیستند ؛ علی شاید کمی

سنگ

بود و

منطقی اما بجایش ناگهان آنقدر قشنگ عاشقی می کرد و

تصدقت

می

رفت که دوست داشتی همان یک جمله اش را ضبط کنی و

بارها

گوش

بدهی.

همه ی انسان ها تمامی صفت ها را در خودشان دارند ما

همگی

احساساتی هستیم، منطقی و حسود هستیم....بخشنده و

حتی

همزمان

1128

مهربان و بدجنس هم هستیم!

فقط خودمان انتخاب میکنیم که کدام صفت را در

شخصیتمان

پرورش

بدهیم و این دقیقا منیت ما را تشکیل میدهد ؛ مای که جدا
از اینکه

باید

برای بهبود رابطه تلاشمان را بکنیم همچنین باید بدانیم
کسی که

ما را

آن گونه ای که بودیم قبول کرده حق تغییرمان را ندارد و
این

یعنی

عشق....دقیقا همان عشقی که گفته بودم ما در نظرش یک
خوب

مطلق

میبیند!

با شنیدن صدای در از آشپزخانه بیرون رفتم و قدم تند
کردم به

سمت

اوپي که کفش هایش را به پا می کرد.

1129

اینبار لبخندی زدم و بدون اینکه بخواهم تغییری در رفتارِ
بابالنگ

درازِ

عزیزم ایجاد کنم خم شدم و گونه ی چپش را بوسیدم.

— اینم بوسه ی خداحافظی... کی میای؟

سوئیچش را از روی جا کفشی برداشت و دکمه ی آستینش
را

بست.

— برای شام خودم میرسونم نهایتاً.

پلک روی هم گذاشتم و او دستش روی دستگیره در
ننشسته بود

که

برگشت و اشاره ای به گونه ی راستش زد.

_ بوسه خدا حافظیت چسبید...!

خرگوشی خندیدم و آرام سرم را به سمت راست گونه اش

خم

کردم.

لب های غنچه شده ام ته ریشش را مُهر کرد و او پلک

بست.

_ مراقب خودتون باش....!

1130

لبخندی زدم.

_ توام...

در را که باز کرد بازهم پشت سرش راه افتادم و روی پله ی

اول

ایستادم.

از سوزی که به تنم نشسته بود در خودم جمع شدم و

دست هایم

را

دور تنم گره زدم.

تصویر او که در ماشین را باز می کرد و آستین های پیرهنش
را

قبل از

سوار شدن بالا می زد.

آن پاهای بلندی که شلوار اتو کشیده اش خوش قد و
قامت ترش

کرده

بود ، در نگاهم جذاب ترین چیز ممکن بود که زیر زیرکی
بدون

آنکه

نشان دهم چقدر دلم می خواهد نرود نگاهش می کردم.

1131

موهائیم را باد به بازی گرفته بود و من بلوز لاجوردی ای که
به تنم

چسبیده بود را محکم تر به خودم میفشردم تا بادِ موذی از
میانش

راهی

پیدا نکند.

آنقدری سردم نبود ها... فقط بهانه ی خوبی بود برای درگیر
کردن

این

دست های عاصی که دلش می رفت برای پیچیدن دور تن
او...

حرارتِ نگاهم روی او چرخ می خورد و او درست مثل من از
پشتِ

رول ، از پشتِ آن شیشه ی لعنتی جلوی ماشین مرا نگاه
که نه

ستایش

می کرد.

نمیدانم چند دقیقه گذشت ، یک ، دو...

اما بعد از آنکه سخت نگاهش را از صورتم گرفت پایش را

روی

گاز

1132

فشرد تا از میان در های باز شده ی پارکینگ بگذرد و من
در

پوستینه

ی بیخیال خودم دستم را با لبخند برایش تکان دادم.

چه کسی می دانست در قلبمان چه خبر است؟

فقط خدا....

هنوز کامل عقب گرد نکرده بودم که صدای جیغ لاستیک

هایش

حیات

را برداشت و تا من به خودم بیایم و صدای قدم هایش ،
صدای

برخورد

آن کفش های واکس خورده را به روی پله ها بشمارم ،
بازویم

اسیر

دستی شد که بی ملایمت تنم را به سمت پستویی که کنار
درو

دیوار

کناری اش ایجاد شده بود راهی کرد...

1133

وجود آن سقف کاذب هم خالی از لطف نبود تا خیال آن
علی بی

طاقت

را راحت کند...راحت براي چیزی که از دیشب بینمان رخ

می داد

و او

مردانگی می کرد!

کمرم با برخورد به پنجره ی بلند و قدیمی خانه ، شیشه اش

را

لرزاند

و صدای لرزشش ، صدای لرزش آن شیشه ی محبوب

شده ای

که حالا

از امروز به بعد ، روی تمیز نگه داشتنش ، روی براق

بودنش توجه

بیشتری خرج می کردم و عاشقانه تر نگاهش می کردم در

قاب

همزمان شد با دستانی که دو طرف گونه ام را محکم در بر

گرفت

و

لب هايي كه اسير كه نه....مهمان لب هاي او شد.

1134

بوسه ي بي تحملش ، بوسه ي متفاوت از هر بوسه اش ،
فشاري

كه

انگشت هاي قاب شده اش دور صورتم به استخوان هاي
گونه و

زير

گوشم وارد مي كرد ، پلك هاي روي هم افتاده ام و هم
آغوشي

لب

هايمن كه تا بحال هيچكدام از آن محدود بوسه هايمن تا
به اين

حد

پراز عشق ، تا به این حد عمیق و پراز حس ستایش کردن
 نبود...تمام

جانم را درگیر کرد و من در این لحظه به روح شیوا قسم
 خوشبخت

ترین زنی بودم که میتوانستم باشم...

و این جدیدترین و قشنگ ترین تجربه ی زندگی ام
 بود....خاص

بود...پرافراز و نشیب بود و من تا آخرین لحظه ی عمرم
 فراموشش

نمی کردم...

1135

از دیشب تا به الان آنقدر دور و نزدیک شده بودیم که این
 نرفتن

و

يك دفعه برگشتنش ، و اين بوسه... در دلش خيلي چيز ها را
جاي
داده
بود!

يك بوسه معمولي نبود!

در خودش تمام مردانگي هاي علي ، تمام کنار کشیدن ها و
تمام
احترام

هاي که زير اين سقفِ خانه نگه داشته بوديم را جاي داده
بود... زير

سقفِ خانه ي شيرين و محمودي که اگر ميگفتم کم از
شيرين و

فرهاد

دارند بد کرده بودم در حقِ عشقشان...

اين بوسه آنقدري عميق و پر حس بود ، آنقدري خواستني
بود

که نه

1136

من و نه او دلِ کنار کشیدن از یکدیگر را نداشته باشیم و
یکی از

دست

های من دورِ گردن او بپیچد و دیگری روی سینه اش
بنشیند ،

روی

قلبِ یکه تازش فقط و فقط بخاطرِ من....!

برخورد هایم هر ثانیه به پنجره ی پشت سري ام شیشه را
می

لرزاند

و من لرزشِ قلبم را همزمان با آن احساس می کردم.

نفسم رفت که پوستِ تنش را با دستي که پشت گردنش
پیچانده

بودم

چنگ زدم و او با جدا کردن دست هایش از قابِ صورتم ،

لب

هایش

را به سختی فاصله داد.

عجیب بود که حتی آن ها هم قصد جدایی از یکدیگر را

نداشتند

و

1137

آنقدری در هم تنیده بودند که فاصله گرفتنشان طولانی

شد!

نفس های گرمش که عمیق روی صورتم فرود می آمد و

منی که

قفسه

ی سینه ام سخت بالا و پایین میشد و نگاه هایمان.....

نگاه هائي که با يکديگر حرف ميزد!
صدائيش چشم در چشمم در حالي که سياهي مردمک هر
دو
چشمان

در هم پيچ خورده بود گوشم را نوازش داد.
_ دستِ من نيست!

دستِ من نيست اين فلاکتی که قلب و مغزم باهاش عجيب
شده... فلاکتی که ميگه بيرمت توي اين خونه و پشت کنم
به هر

حرفي
، پشت کنم به هر چيزی که تو سرم مي چرخه و مانعش
ميشم...

دستش را روي گونه ام نوازش وار کشيد و من سر خم کردم
روي

دستِ اوپی که از کودکی تا به کنون با این دست ها نوازش
که

هیچ

بزرگ کرده بود... اصلا در اوج جوانی برایم بزرگی کرده بود!

_من هیچ وقت آدمِ زندگی کردن برای حرف مَرْدُم، برای
حرفِ

نزدیک ترین آدمای زندگیم نبودم.... ولی حرفِ قلبم واسم

مهمه.... قلبی که انقدر برات ارزش قائله ، انقدر تورو
ستودنی

میدونه

که نمیخواد وسط این بل بشو تجربه ای برات بسازه که

نتونه

بعدش

کنارت باشه... نمیخوام تو این رابطه ای که برام با ارزش

ترین

بخش

زندگیمه چیزی تو رو اذیت کنه ، تویی که اگر نمیدونی
بدون،

همه ی

بود و نبودمی... تو دلت خوش باشه ، تو بخندی من هیچی
از این

دنیا

1139

نمیخوام... تو پاره ی تنمی...!

آخ... آخ از این حرف زدنش...!

سرم را پیش بردم و کنار گوشش تنها لب زدم.

_ علی...

گونه به گونه ام سایید و صدایش از ته گلو از عمق وجود
در گوشم

پیچید.

_ چقد خوبه شنیدن اسمم از زبونِ تو دختره بلبل زبون!

چشم هایم برق زد و لب هایم از هم فاصله گرفت برای
زدن

حرفی که

دستش روی آن ها نشست.

_هیس!

بازو های فراخش را دورم پیچید.

_بزار انرژی بگیرم ازت برم...!

دست هایم را از دو طرف تنش رد کردم و چقدر خوب بود
ایستادن

1140

روی پنجه های پایم و چانه تکیه دادن به شانه اش!

دست هایش روی کمرم نشسته بود و موهای پریشان
نشسته روی

لباسم را نوازش می کرد.

پلك بسته بودم و آرام در آغوشش نفس مي کشیدم و نفس
هاي

اورا

کنار گوشم احساس مي کردم....

و اين تنها علي بود که بعد از رساندن ضربانِ قلبم به صد

مي

توانست

تا به اين حد آرامش را درست مثل يك مخدر وارد رگ
هايم،

وارد

خونم کند...

با صدای گریه یل که حتما از تنها ماندنِ طولانی اش

ترسیده بود

در

آغوشش لرزي کردم و تنم را با فشردنِ سینه اش از حصاری
که

ایجاد

1141

شده بود رها کردم.

به اوپی که مُسَخ شده خیره به من با گره ی ابروهایی که در

تمام

لحظه

های در هم تنیدنمان هم روی صورتش به همراه داشت ،

پشت

کردم

و دستم روی دری نشست که نیمه باز باقی مانده بود.

با دست کمی به داخل هول دادم آن تخته ی تیره رنگ را که

طاقتم

طاق شد از حرارتِ نگاهی که از پشت هم روی خودم

احساسش

می

کردم...

حرارت این عشقِ چندین و چند ساله!
به سمتش برگشتم و او انگار منتظرِ این تردید بود که محکم
و

بی مکث

1142

قدیمی به سمتم برداشت و این بار دست های هردویمان
برای

نشستن

روی گونه هایمان بالا رفت...

محکم در آغوشش کشیده شدم و صدای برخورد تنمان از
این

همه

شتاب به گوشم نشست...

دستان من روی آرواره های سخت و محکم او قرار گرفت و
زبری

دست های بزرگ او گونه های نرم مراقب گرفت...
بوسه ی کوتاه ولی عمیقی که صدایش سمفونی این لحظه
شد و

من

اینبار برای آنکه نمانم و بیش از این غرق نشوم در او... بی
حرف

دست

کشیدم از آن صورتِ جذابِ دوستِ داشتنی و به سمت در
دویدم...

1143

صدای بسته شدنِ در تمام کرد این لحظاتِ عزیز را و من با
بالا

ترین

سرعت ، خودم را به آشپرخانه و یلی رساندم که عروسکش
روی

زمین

افتاده بود و دلیل گریه هایش هم همین بود!

و من می دانستم...یقین داشتم که مردی برای ادامه ی
زندگی ام

، برای

پدری کردن برای او انتخاب کرده ام که تنها دلیل گریه
هایش

همین

افتادن عروسکِ ناچیز می ماند و بس!

مهم تر از من ، مهم تر از این عشق ، یلی بود که زندگی اش
به

تصمیم

من وابسته بود و من این را بهتر از هرکسی می دانستم ، منی
که

پدري

ندیدم از پدرِ تني و علي ناتني بود براي يل!

1144

چه انتخاب هاي اشتباهي ، چه عشق هاي واپسيني که

مادر هايي

انجام

دادند در حق فرزندان شان...!

چه زن هايي که الويت را عاشقي دیدند و فراموش کردند

پاره ي

جان شان را... فراموش کردند که اگر علي هايي هستند در اين

دنيا... مرداني هم هستند که به اسم پدرِ ناتني بودند ، به

اسم

دخترمه... پسر مه... چه آسيب هايي به روح و جسم بچه ها

نزدند!

چه فریاد های خاموشی که در اتاق خواب های رنگارنگ
کودکانه

خفه

شد و چه مادر که نه ، مادر اسمش مقدس است ، چه
موجوداتی

که

سکوت کردند و دفاع نکردند از حق دخترشان ، از حق
پسرشان

و

حساب پس نگرفتند از مردِ مثلاً عاشقِ زندگی اشان...
ROMAN

1145

ای کاش اگر مجردیم قبل از آنکه دلمان را بند کسی کنیم ،
به

غیر از

مردانگی اش ، به غیر از دوست داشتنش و دوست
داشتنمان ، به

این

فکر کنیم که در آینده چه پدري و چه مادري مي شود براي
فرزندمان...

و اگر تجربه يك زندگي را داريم و در اين انتخابمان بچه اي
هم

سهيم

است که فيها...

مادري نباشيم که مردِ انتخابي امان بچه را نخواهد و در
عين

سنگدلي

آواره کنیم طفلمان را!

مادري نباشيم که مَهْرِ سکوت بزنيم به لب هاي کوچک
بچه اي

که از

آزار آن مرد می گوید و لب نزنیم!

1146

یادمان باشد اول هر انتخابمان مادر باشیم...!

و من عاشقِ علی بودمُ شك نداشتم که از او پدری بهتر

برای یل

پیدا

نمی شود.

اویی که قبل از من به فکر سردیِ هوا و کم بودنِ لباسِ یل

بود ،

اویی

که بازویش مأمّن امنِ کوچکم بود و با شنیدنِ مریضی اش نا

ممکن

ترین ها را ممکن می کرد که در عرض چند دقیقه خودش را

به

ما می

رساند....

علي بود ديگر...مردی بی احساس که با احساس ترین مرد

روي

زمین

بود.

عجب پارادوکس دلچسبی!

1147

پتویی وسط پذیرایی پهن کرده و یل را روی آن خوابانده

بودم ،

خیالم

راحت بود که خواب بعد از ظهري اش را به نحو احسن

انجام می

دهد

و روی اولین پله ی حیاط نشسته بودم.

دفتری که در دست داشتم را طرح می زدم...

طرح گنجشك ها...

طرح شاخه هاي درخت...

مداد سياه را از پشت گوشم برداشتم و هنوز دستم براي
کشیدن

بال

و پر هاي پرنده ي سوم خم نشده بود که صدای آیفون
همزمان

از خانه

و چند متر جلوتر از جایی که نشسته بودم به گوشم رسید.

از جا پریدم و در حالی که زیر لب برای بیدار نشدن یل خدا
خدا

می

کردم به سمت در دویدم.

1148

صدای خنده های نخودیِ مسیح همزمان با باز کردن در به
گوشم

نشست و با ملیحا رو به رو شدم.

درحالی که لبخند می زد زودتر از من سلام کرد ؛ جوابش را
با

خوش

روی دادم و او درحالی که دستِ کوچکِ مسیح را بین
انگشتانش

گرفته بود پا به حیاط گذاشت.

_ با مامان حرف میزدم گفت بیام پیشت خونه تنها
نمونی...!

با نگاه به مسیحی که برایم زبان در می آورد خندیدم ،
دستش را

مانند

مرد عنکبوتی برای شلیکِ تار هایش جمع و باز میکرد.

_ خوب کردی... اتفاقا میخواستم یه کیک درست کنم.... با
هم می

خوریم!

سری تکان داد و با نگاه به دفترِ خط داری که از گنجشک و
درخت پر

1149

کرده بودم لبخند زد.

_ خیلی خوبه... مسیحم عاشق کیکه.... نقاشی می کشیدی؟

خم شدم و دفتر و مداد را برداشتم.... به دنبالِ روان نویسی
که

برای

تیره کردن بعضی از جاهای نقاشی استفاده کرده بودم ،

دستم را

روی

پله کشیدم و گیج از پیدا نشدنش گفتم:

_ آره همینجوری چنتا چیز کشیدم... بهم حس خوبی میده!
دستش به سمت موهایم بالا آمد و با بیرون کشیدن چیزی
از لا

به لای

تارهایش لب زد.

_ دنبال این می گردی؟

با دیدن روان نویسی که بین دستهایش جا خوش کرده
بود

سری

تکان دادم و با خنده گفتم:

1150

_ عه لای موهام گذاشته بودم...!
در خانه را باز کردم و درحالی که به سمت یل می رفتم دفتر
و

مدادم

را روی میز کناری قرار دادم.
 با دیدن پلک های بسته و سایه ی مژه هایش نفسی آسوده
 کشیدم

و

پتوی رویش را مرتب کردم.
 مسیح صدای کودکانه اش را کنار گوشم به جریان انداخت
 و من

به

سمت اوپی که آرام آرام پچ میزد سر برگرداندم.
 _ خاله نی نیا چقدر زیاد می خوابن.... الان من اگر اینجوری
 حرف

نزنم

بیدار میشه؟

مانند خودش پچ پچ وار لب زد.

_نی نیا باید زیاد بخوابن تا زودتر بزرگ بشن...اگرم
همینجوری

حرف

بزنی خیلی خوب میخوابه اصلنم بیدار نمیشه.

لپ هایش را باد کرد و تارهای صوتی اش را در عین کودکی
کمی

بزرگانه به لرزش انداخت.

_باید زیاد بخوابه تا خیلی زود عین من بزرگ بشه!

ریز خندیدم و برای اداهایش سری تکان دادم، با صدای
ملیحایی

که

مانتویش را درآورده بود و کلیپس روی مویش را محکم می
کرد

به

سمتش برگشتم.

_مسیح مامان بیا اینوریل بیدار نکنی!

وروجك از کنارم مانند فرفره بلند شد و درحالی که به

سمت

ملیحا می

رفت غرزد.

1152

_ چرا بیدارش کنم آخه مامان؟

دست هایش را تکانی داد و عاقل مابانه گفت:

_ مگه نمیدونی بچه ها باید بخوابن تا بزرگ بشن!

از آن ژست بامزه اش لب هایم به خنده باز شد و با فکر به

اینکه

روزی

یل هم ، به قد و قواره ی او و به بزرگی مسیح و شیرین زبانی

اش

می

شود ته دلم قنچ رفت.

از پنجره آشپزخانه نگاهی به تاریکی بیرون و بعد ساعت
انداختم.

در قابلمه را برداشتم و خورشتی که به کمک ملیحا و به
سختی

درست

کرده بودم را نگاهی کردم ، کمی از ملاقه چشیدم و از
خوشمزه

بودنش

مطمئن شدم.

1153

مسیح روی صندلی نشسته بود و همانطور که عروسکی که
همراهش

آورده بود را در هوا تکان می داد و صدای هو هو در می آورد
همزمان

با من هم حرف میزد.

_ خاله ز مردم...؟

نگاهی دوباره به او انداختم.

_ جانم؟

چشمانش را چرخاند و باز هم صدایش را محکم کرد تا
بزرگتر

جلوه

کند.

_ منم میتونم نی رو بغل کنم؟

دستانش را در هوا دور کسی حلقه کرد و پاهای کوچکش را
تکان داد.

1154

_ اینجوری بزارمش روی پام؟

ملاقه را مانند خاله شیرینم چند بار به لبه قابلمه کوبیدم و
بعد

روی

پیش دستی کوچکی قرار دادم.

به سمت مسیح فسقلی برگشتم و دستم را به نشانه فکر
کردن

روی

چانه ام گذاشتم.

_ممممم...!

چند قدم نزدیک شدم و لپش را کشیدم.

_میشه منم کمکت میکنم... چون یل خیلی شیطونه ممکنه
بخواد

یه

کوچولو ورجه وورجه کنه!

می خواستم به سمت پذیرایی قدم بردارم که ملیحا در حالی
که

یل را

بین دستانش گرفته بود وارد آشپزخانه شد.

1155

انگار این تنها ماندن صمیمی ترمان کرده بود که با آن لحن

آرام

ولی

بسیار مهربانش گفت:

_ چه خورشتی درست کردی... بوش همه خونه رو برداشته!

دندان نما خندیدم.

_ همش که خودت درست کردی ، من ازت یاد گرفتم!

به سمت قابلمه آمد و با برداشتن درش ، نفس عمیقی

کشید.

_ نه بابا..... به به... چقدر خوب شده!

با لبخند به نشانه موافقت سری تکان دادم و برای یلی که

دست

و پا

میزد تا خودش را در آغوش من بیاندازد دستانم را به اندازه

آسمان

ها باز کردم.

جثه کوچکش را بین دستانم گرفتم و به سمت مسیحی رفتم

که

با ذوق

1156

پاهایش را تکان می داد و نگاهش معطوف به یل یا به قول

خودش

نی

نی بود.

_دستاتُ باز کن خاله....

یل را روی پایش قرار دادم و او هر دو دست کوچکش را

دور تن

پسرکم حلقه کرد.

کنارشان ایستاده بودم ، دستم حائل یل بود و به صدای
بامزه

مسیحی

گوش می دادم که کنار صورت یل برایش از بزرگ شدنش

می

گفت.

_توام خیلی زود مثل من بزرگ میشی....بین دستام!

یک دست کوچکش را از دور یل برداشت و چه خوب که

من

کنارشان

ایستاده بودم!

_یه روزی دست توام به بزرگی دست من میشه...هم

دستات...هم

1157

پاهات...اونوقت باهم فوتبال بازی میکنیم....می
دویمیم....کلی باهم
بازی میکنیم!

لبخندی عمیق روی لب هایم نشست و دستم نوازش گونه
رو

موهای

هردویشان نشست که با صدای بلند و هراسان ملیحایی که
به

پذیرایی

رفته بود جا خوردم.

_منان...!

صدای کوبیده شدن در و صدا کردن های ملیح در گوشم
پیچید

و هاج

و واج وسط آشپزخانه باقی ماندم.

چند ثانیه ای طول کشید تا به خودم بیایم و یل را از
 آغوش مسیحی
 بگیرم که حالا با آن لحن بامزه اش می گفت:
 _آه دایی منان اومد...میخواستم بازی کنما!

1158

مسیح که نمی دانست به زودی ، شاید هفته بعد، شاید
 فردا و شاید
 همین امروز دیگر آن دستگاہ محبوب بازی تنها برای
 خودش می
 شود

و منانی نیست که دسته بازی را از دستش بکشد!
 نمیدانم چرا قلبم در سینه ام تا به این حد پرتپش شد اما
 به خودم
 جنبیدم که ثانیه ای بعد ملیحا را ایستاده لب پله در حالی
 که با

عصبانیت

حرف میزد رد کردم و پله ها را یک به یک به سمت اتاقش
دویدم.

صدای ملیحا هنوز هم از پایین به گوشم می رسید و چندبار
در

گوشم

زنگ می زد.

باز معلوم نیست چته....مامان اینارو تنها
گذاشتی؟....مامان گفت

منان

خیلی وقته رفته بیرون بدبخت فکر نکرد که تو راه تهران
آقا!

1159

یل در آغوشم بغضی کرد و من در حالی که تکان تکانش می
دادم

در

اتاق او را ، به قول شیرین بانو ، پسر ناخلف دادگرها
را... هول

دادم.

تمامی کشو هایش را بیرون ریخته بود!

لباس هایش...

وسایلش...

ولی من تنها با دیدن دلارهایی که دسته دسته کنار کوله
ورزشی

اش

روی تخت جا خوش کرده بود به این فکر کردم:

این همان پول هایست که از مال مردم و شرکت برده بود و
علی

از

پوست و استخوانش مایه می گذاشت برای جور
کردنشان؟!

بہت زده مانده بودم رو به اوپی که پشت به من وسایلش را
هراسان

1160

داخل کوله اش می ریخت و با هر بار جا به جا کردنشان
قلب من
هم

جا به جا می شد.

_ داری چه غلطی میکنی منان؟

صدایم از ته هنجره ام بیرون جست ، این بُهت را کنار زدم
تا

شاید

بتوانم جلوی فاجعه ای که در حال رخ دادن بود بگیرم و
یقه اش

را از

پشت کشیدم.

_ با توام..._

در حالی که بر می گشت آن کوله پر شده و منفورِ لعنتی را
بین
انگشتانش گرفت.

بنظر می رسید آنقدری در خودش غرق است که اصلا
صدای من
به

گوشش هم نرسیده باشد...

1161

انگار که اصلا اینجا وسط این اتاق نبود!
وگرنه که با برگشتنش تا به این حد غریب سر تا پایم را نگاه
نمی
کرد!

دستم روی سر شانه اش نشست.

_ داری چیکار میکنی منان؟!_

موبایلش در دستش لرزید و من اسم علی را دیدم که به
شانه اش

تکاني دادم و آمرانه گفتم:

_ وایسا بیاد حرف بزنی...!

نگاهش از صفحه آبی رنگ موبایل جدا شد و خسته روی
من

نشست.

_ باید برم به ولای علی باید برم زُمُرْد!

زانو هایم از لحنی که تا به حال از او نشنیده بودم سست
شد.

لحنی بیچاره... دقیقاً بی چاره!

1162

لباس آبی نفتی اش را محکم کشیدم که در جایش کمی تکان
خورد و

ناگریز پلک بست.

_چیکار کردی؟؟ تو رو جون خاله بگو چیکار کردی با خودت؟؟

موبایلش باز هم لرزید و من به هوای آنکه علیست نگاه از صورتش

نگرفتم.

نگاه نگرفتم بلکه حرف هایم را از چشمانم بخواند ، بلکه

جوایی

بدهد

و بگوید چه کرده اما او دست و پاچه تماس را وصل کرد.

فقط صدای فریاد رنجور و نامفهوم کسی را پشت خط می

شنیدم

و منانی

را می دیدم که رنگش رفته رفته به سفیدی گچ می رفت و

لب

هایش

برای زدن حرفی باز و بسته می شد!

1163

دستش ناگهان شل شد و موبایل از دستي که پایین آورده
بود
افتاد.

دستم را به سمتش جلو بردم اما او زودتر به خودش آمد و
چشمان

وق

زده اش را مبهوت روی صفحه ای انداخت که مرد هنوز
هم حرف

می

زد و من تنها می شنیدم.

_مُرد...مُرد مرتیکه...خواهرم مُرد...!

خدا را صدا زدنش سوت پایان را در سرم کشید که با تنه
اش به

شانه

ام به راحتی کنار رفتم و انگاری همه چیز در مقابل صورتم
تیره ،

بی

صدا و بی حرکت ماند.

صدای گریه یل و صدای مرد از موبایلی که روی زمین
افتاده بود

در

1164

هم آمیخته شد و من کمر خم کردم برای برداشتنش.
آن جسم سرد را به گوشم چسباندم و صدای مرد جوانی در
گوشم

پیچید که مدام فریاد می زد.

_مرد...خواهرم مُرد...گشتینش...نجوا رو گشتین!

نمی دانم چند ثانیه شد اما انگشتم آیکون قرمز رنگ تماسی
را

لمس

کرد که رویش نوشته بود نجوا و کنارش قلبی قرمز جا

خوش

کرده

بود.

از صدای گوش خراشی که در گوشم پیچید و پشت بندش

جیغ

ملیحا

، پله ها را پایین که نیامدم پرواز کردم.

ملیحا دستش را روی سرش گذاشته بود و مسیح هراسان

پنجره

ی

سرتاسری را نگاه می کرد... همان پنجره ی عزیز را!

1165

صدای گریه یل در گوشم زنگ میزد و جگرم را می سوزاند.

پسرکم را به دست ملیحایی دادم که مبهوت به منان نگاه می کرد،
 منانی که حتی برای باز شدن در پارکینگ هم صبر نکرده بود
 و
 محکم

به در های نیمه باز خانه کوبیده بود!
 کاپشن و شالی را از جا لباسی چنگ زدم و حتی متوجه اینکه
 چه
 چیزی

به پا کردم نشدم.

تا به در کوچه برسم هرچه در دست داشتم به تن کردم و
 خودم

را از

خانه عملا بیرون انداختم.

کوچه را دویدم و از ته گلویم اسم منانی را فریاد زدم که
 نایستاد

و بی

توجه به من پر سرعت از کنارم رد شد!

1166

فکر نمیکنم حتی مرا دید یا شنید؛ حداقل آن چشم های

بیش از

حد

گشاد شده اش این را می گفت!

آنقدر به پاهایم سرعت دادم که صدای نفس هایم،

صدای ضربان

قلبم

را در دهانم می شنیدم.

نجوا...؟

چند ماه پیش مانند یک فیلم از جلوی صورتم رد شد.

در اتاقش باز بود و من در حالی که بشقابی از میوه در

دست داشتم

وارد شده بودم ، خاله به زور بشقاب را به دستم داده بود
تا برای

عصرانه ی پسرش بیرم...آخر ذوق داشت که منان زود به
خانه

آمده

است!

روی تختش دراز کشیده و بازویش را زیر سرش قرار داده
بود...آنقدر

1167

محو موبایلش بود که برای اذیتش روی پنجه های پایم
بالای

سرش

رفته و موبایل را بی هوا از دستش قاپیده بودم.

_عههه چیکار میکنی بدش به من زُمُرْد!!

عربده اش را نادیده گرفته و با خنده ابروی بالا انداخته
بودم.

_ اووه چه دختر خوشگلی ام هست!

با عصبانیت خیز برداشته بود تا موبایل را از دستم بگیرد و
من

چموشانه

تر موبایل را بالای سرم گرفته و باز نگاهی انداخته بودم.

_ چقدر صورتش ناز و آرومه... بهت نمی اومد سلیقت
خوب باشه

هااا...!

ابرو درهم کشیده و با لحنی که از اوی همیشه شیطون ، از
اوی

تنوع

طلب بعید بود زمزمه کرده بود...

_ یبار سرم به سنگ خورده از یکی خوشم اومده که سرش به

تنش می

ارزه!

هنوز هم صدایش در سرم بود همانقدر واضح و پر

حس...!

خندیده بودم و پر ذوق با کنجاوی پرسیده بودم:

_ جون من؟؟؟ اسمش چیه منان؟؟؟ بگو برات آستین بالا

میزنم بخدا!

خودش را دوباره روی تخت انداخته و دستش را زیر سرش

گذاشته

بود.

_ برو بابا جوجه مگه هویجا ام آستین دارن؟

اخم کرده و پوفی کشیده بودم.

_ لوس...!

بشقاب میوه را روی میز گذاشته و موبایلش را به سمتش

پرت

کرده

1169

بودم که در هوا قاپیده و خندیده بود.

از اتاقش هنوز بیرون نیامده بودم که صدایش در گوشم

پیچیده

بود... با

آن لحن خاصی که برایم ادا کرد:

نجوا...

قلبم در سینه خودش را به این طرف و آن طرف می کوبید

و

صدای

نفس زدن هایم را واضح می شنیدم.

به خیابان اصلی که پیچیدم با دیدن اولین ماشین زرد رنگ

دستی

تکان

دادم و ترمز نکرده خودم را داخلش انداختم.
 _ آقا برو... تو رو خدا برو... پشتِ اون ماشین جلویی!
 مرد مسن پایش را بیشتر روی گاز فشرد و زمزمه کرد.
 _ باشه... فقط در دسر نشه!

نفس زنان دستم را به پشت صندلی کمک راننده گرفتم.

1170

_ نه آقا برادرمه... تو رو خدا گمش نکنید... خیلی جلوتره!
 دستم را روی قلب نا آرامم فشردم و چشم از آن ماشین
 سیاه
 رنگی

که جلوتر از ما با سرعت بالا حرکت می کرد نگرفتم.
 با آن سرعتی که داشت رسیدنمان کمتر از یک ربع هم طول
 نکشید و

من این یک ربع را جان دادم ؛

با هربار محو شدن ماشین از جلوي چشمان قلبم ریخت
و نفسم

بند

آمد اما بالاخره سرِ کوچه اي بن بست ایستاد.

نگاهم بي هوا روي تابلوي کوچه نشست.

(بن بست نیلوفري)

منان پیاده شد و من دستم روي دستگیره در نشست.

صدای طلبکار و توهین آمیز مرد مسن تنم را لرزاند.

1171

_ اینجا چخبره؟ گفتم دنبال دردرس نیستم خانوم... پول منو

بده بعد

برو

بین این همه پلیس!

از ماشین پیاده شدم و نگاه گنگم را از منانی که چند متر

جلوتر

کنار

ماشینش ایستاده بود گرفتم و به مرد دادم.
دستم بی اختیار به سمت جیب کاپشنم رفت و تازه فهمیدم
که

جیبم

خالی ست... گیج و گنگ بودم.

_من... با خودم... کیف پولم... نیوردم!

بی حواس نگاهم روی بن بستی چرخ خورد که پر بود از
مردم و

مردهایی سبز پوش و بی سیم به دست...!

در عرض یک ثانیه صدای فحش مرد و جیغ لاستیک هایش
همزمان

شد با هجوم مردی از میان آن جمعیتِ عظیم به سمت
منان!

1172

مناني که مردم را کنار زده بود به سمت جمعیت رفته بود.
 با بالا رفتن مُشت مرد و فرود آمدنش روی صورتِ پسرِ ته
 تقاری
 شیرین بانو در جایم تکانی خوردم و عربده ی دردناکش بدنم
 را
 لرزاند.

_مرتیکه....خواهرم....خواهرم پر پر شد!
 با بالا رفتن دوباره ی دستانش و آن ضربه های محکم و از
 سرِ

دردی
 که به فك منان می زد به سمتشان دویدم.
 استخوان هایم با دیدن اوپی که کمرش از دردِ ضربه ها و یا
 شاید

هم
 از حرفِ آن مرد خم شده بود تیر کشید.

استخوان هایم تیر کشید که یقه اش را عقب کشیدم و
خودم را
جلویش
انداختم.

1173

برادرم بود!

حتما که نباید تني بود...

نبايد هم خون بود...

منان برادرم بود و از پوست و استخوان هایم...

وگرنه که تا به این حد از درد کشیدنش درمانده نمی شدم!

همگی مانند يك نمایش به این بلبشو نگاه می کردند و انگاری

مرد

آنقدر در خودش بود که حتی متوجه من هم نشد...متوجه

نشد که

مشتش هم منان را هدف گرفته بود و هم من را ، مني که

سپرش

شده

بودم!

صدای کودکانه ای از پس مغزم گذشت و در گوشم پیچید!

از گذشته...!

_پشت من وایسا!

1174

بچگانه اخم هایم را درهم کشیده بودم و به جای اینکه

پشتش

بایستم

در کنارش برای پسری که توپم را برداشته بود رجز خوانده

بودم.

منان شیشه شکستن هایش را به گردن منی می انداخت که

سابقه

ام

خراب بود ولي مي دانست کسي در خانه به من از گل کمتر
نمي
گفت

و او حتما گوشش پيچانده مي شد.

اما اگر چيزي مرا تهديد مي کرد خودش را به سرعت مي
رساند...

از آن وقت ها هم کله اش باد داشت ولي هيچ وقت در
کوچه و

خیابان

، در آشتي و دعوا با ديگران پشتم را خالي نمي کرد.

آن زمان او براي مي گفت (پشتم وايسا) تا سپر شود براي
من...

@Vip Roman

1175

و حالا بعد از چندین و چند سال من جلوی اینستاده بودم
تا اوبی

که

مثل یک مجسمه خیره به آن خانه ی آجری رنگ مانده بود

حتی

شده

یک مُشت هم کمتر بخورد.

منان از زبان افتاده بود ، من دستم را جلوی سینه اش
گرفته بودم

و به

جایش فریاد می زدم.

_بسه ولش کن...ولش کن!

شانه های مرد اسیر یکی از همان مرد های سبز پوش شد و
من

نفهمیدم چه کسی بازوی دردناکم را گرفت و مرا عقب
کشید.

شانه ام به تنه اش برخورد کرد و سر بلند کردم برای دیدن
مرد

قد

بلندی که بی شک خودش بود.

چطور خودش را به اینجا رسانده بود؟

1176

دستش از بازویم تا انگشت هایم پایین آمد و بی حرف منان
را

به آن

شانه اش تکیه داد ، منانی که با یک مُرده هم فرق چندانی
نداشت!

پشت ماشین علی نشسته بودیم و منان روی زمین تکیه اش
را به

عقب

ماشین داده بود ، مرد صبورم بطری آبی را از ماشینش به
دستم

داده

بود و خودش به سمت پلیس ها رفته بود و صحبت می
کرد.

بن بست نیلوفری آنقدری شلوغ به نظر می رسید که
احساس

خفگی

بهم دست داده بود ، تمامی همسایه ها بیرون آمده بودند و
کسی

اجازه

ورود به خانه را نداشت ، خانه ای که از دور هم مشخص
بود عیان

نشین

است.

1177

بطري آب معدني را جلوي رويش گرفتم ، گوشه لبش پاره
شده
بود

و چند قطره خون روي لباسش خودنمايي مي کرد.

_منان بخور!

چشمانش بالاخره از آسفالت جدا شد و از روي آب معدني
تا

صورتم

بالا آمد.

دستش که بلند شد اميدوار شدم اما با کوبيدن آن ها به
پيشاني

اش در

جايم تکاني خوردم و تا به خودم بجنيم تنها توانستم يك مچ

دستش

را بين انگشتانم بگيرم.

_نکن منان...نکن توروخدا!
نمی توانستم جلوییش را بگیرم ، جلوی دست های که از سر
عجز
به

1178

روی خودش می کوبید و چکیدن اولین قطره ی اشک کافی
بود تا
صدای گریه مردانه اش بلند شود.
منان لجبازم به حدی قلبش زخمی شده بود که این چنین
هق هق
می
کرد.
بغض در گلویم بیشتر فشرده شد ، دستش را بین انگشتانم
گرفتم
که

از روی کلافگی پس کشید و انگار که با خودش حرف بزند
تکرار
کرد.

_بالاخره کار خودش کرد...بالاخره کشتش!

ابرو درهم کشیدم شاید چیزی از حرف هایش بفهمم.

_یه روز خوش نداشته بود برایش...راضی به نفس
کشیدنش نبود!

از میان لب های خشک شده ام نا باور زمزمه کردم.
_کی؟

1179

نگاهش بی روح روی من نشست و در کسری از ثانیه با
صدای

فریاد

برادرِ نجوا که عربده می کشید.

_چرا اینکار کردی؟ چرا؟

از جایش پرید و من از بین جمعیتی که منان کنار میزد
صورت

مردی

را دیدم کت و شلوار به تن!

مردی جا افتاده با نگاهی سرد و عجیب که میان دو مأمور
ایستاده

بود

و دستانش بند فلزی سرد بود.

تا به حال فکر می کردم نجوا خودش این بلا را سر خودش
آورده

است

اما حالا با شنیدن صدای آژیر آمبولانسی که از خیابان وارد
بن

بست

1180

مي شد و برانكاردی كه از خانه بیرون می آوردند تمامی دیوار
ها

و

انسان ها همراه با خود آن بن بست نیلوفری لعنتی دور

سرم می

چرخید.

صدای عربده ها گوشم را پر کرده بود و من دلم می

خواست

چشم

ببندم رو به این صحنه كه رعشه به تنم انداخته بود!

صدای برادر داغ دیده ای كه اسیر دستان چند نفر بود و

آنقدر

بلند

فریاد می کشید تا بلکه صدایش تا آخرین لحظه به آن مرد

برسد

،

مردی که حالا به واسطه مأمور ها سوار ماشین شده بود.
 _چجوری تو چشمم نگاه می کردی؟ امانت بود دستت بی
 وجدان...!

ماشینی که نور آبی و قرمز رنگش چشمم را می زد و ثانیه ای
 بعد

1181

عربده های منان که صدای برادرِ نجوا را هم خفه کرده
 بود.

_مرتیکه تو چه برادری هستی؟ خواهرت این همه سال
 جلوت پر
 پر

می شد می فهمیدی و دم نمیزدی الان صدات انداختی
 سرت... اصلا

چجوری... تا الان... زنده ای؟

علي به سختي شانه هاي منان را بين دستانش گرفته بود ؛
مناني

که به

جنون رسیده بود و صدای خش دارش آسمان را هم تکان
می داد.

_جیبت اون موقع پر بود که خفه خون گرفته
بودی؟...انقدر نفهم

بودی...نمی فهمیدی این همه سال...چه زجری می کشه!
از دست و پا های زیادی که برای خیز گرفتن به سمتشان
زده

بود روی

زمین افتاد و تنها علی می توانست او را نگه دارد.#پارت ۴۶۹

مردی جا افتاده با نگاهی سرد و عجیب که میان دو مأمور
ایستاده بود و دستانش بند فلزی سرد بود.

تا به حال فکر می کردم نجوا خودش این بلا را سر خودش آورده است اما حالا با شنیدن صدای آژیر آمبولانسی که از خیابان وارد بن بست می شد و برانکاردی که از خانه بیرون می آوردند تمامی دیوارها و انسانها همراه با خود آن بن بست نیلوفری لعنتی دور سرم می چرخید.

صدای عربده ها گوشم را پر کرده بود و من دلم می خواست چشم ببندم رو به این صحنه که رعشه به تنم انداخته بود!

صدای برادر داغ دیده ای که اسیر دستان چند نفر بود و آنقدر بلند فریاد می کشید تا بلکه صدایش تا آخرین لحظه به آن مرد برسد، مردی که حالا به واسطه مأمورهای سوار ماشین شده بود.

چجوری تو چشمام نگاه می کردی؟ امانت بود دستت بی وجدان...!

ماشینی که نور آبی و قرمز رنگش چشمم را می زد و ثانیه ای بعد عربده های منان که صدای برادرِ نجوا را هم خفه کرده بود.

_مرتیکه تو چه برادری هستی؟ خواهرت این همه سال جلوت پر پر می شد می فهمیدی و دم نمیزدی الان صدات انداختی سرت... اصلا چجوری... تا الان... زنده ای؟

علی به سختی شانه های منان را بین دستانش گرفته بود؛ منانی که به جنون رسیده بود و صدای خش دارش آسمان را هم تکان می داد.

_جیبیت اون موقع پر بود که خفه خون گرفته بودی؟... انقدر نفهم بودی... نمی فهمیدی این همه سال... چه زجری می کشه!

از دست و پا های زیادی که برای خیز گرفتن به سمتشان
زده بود روی زمین افتاد و تنها علی می توانست او را نگه
دارد.

#پارت ۴۷۰

صدایش را بلند کرد و هوار زنان کف دستش را روی
آسفالت کوبید.

_ولم کن علی بزار می خوام باهاش حرف بزنم...وای خدا
دارم آتیش میگیرم!

مشتش را روی زمین می کوبید و صدای گریه هایش بلند
شده بود...

آن صورت خونی اش ، آن نگاه پوچ و حال نزارش آنقدری
پاهایم را سست کرده بود که وسط کوچه بنشینم و خیره به
از دست رفتنِ نجوایی بشم که مشخص نبود چه بلایی
سرش آمده بود ، خیره به منانِ بیخیالیِ خانواده که جانش
آتش گرفته بود!

با پایین آمدن برانکارد و جسمی که داخل کیسه قرار گرفته
بود غوغایی شد و من به اندازه منانی که یکبار خدا را صدا
میزد و یکبار نجوایش را... به اندازه برادری که حالا خشک
شده از حقیقت هایی که منان به صورتش کوبیده بود خیره
به حرکتِ آن برانکارد لعنتی بود جانم آتش می گرفت.

چطور صورتِ معصومش آنقدر واضح به یادم مانده بود!

علی هم عاجز شد.

عاجز شد از تقلا های منانی که به سمت ماشین پلیس
هجوم برد و صدایش نخراشیده و رعب انگیز چند بار در
کوچه اگو شد.

_نمیزارم خورش پایمال شه....دستم بسته بود نتونستم از
توی بیشرف نجاتش بدم!

ضربه هایش به پنجره حتی با گرفته شدن شانه هایش
توسط مامورین هم تمامی نداشت.
با هر قدم عقب کشیده شدنش صدایش را بلند تری کرد.

_نتونستم ازش مراقبت کنم...نتونستم ولی نمیزارم قسر در
بری...نمیزارم همونی بشه که نجوا گفت...سکوت کرد چون
خوب میشناختت...می دونست چی ازت بر میاد!

با نگاه خیره مرد عاصی شد که باری دیگر زورِ مرد ها را کنار زد و مُشت سهمگینی به شیشه زد.

#پارت ۴۷۱

_اونجوری نگاه نکن...اونجووری نگاه نکن!

از روی زمین بلند شدم اما زودتر از من علی خودش را از بین مردهایی که مدام بیسیم می زدند به او رساند.

شانه منان را گرفت و به سمت خودش کشید ، دست و پا زدن های برادرِ کوچکش در آغوشِ او آرام شد و دستانشان شانه های هم را در بر گرفت.

_داداش...قلبم داره آتیش میگیره....خدا!!

صدای درمانده اش صدای خش دار شده از گریه اش
جگرم را سوزاند که به سمتشان رفتم.
گذشتن از کنار آمبولانس برایم سخت بود و شنیدن پچ پچ
همسایه ها سخت ترش هم کرد.

_عموش بود...از بچگی قیم اینا شده بود...میگن ناتنی
بوده...

صدای زن آرام تر شد.

_انگار دختری رو اذیت می کرده!

صدای جوانتری به گوشم رسید.

_وای چجوری گشتش؟ چه دوره زمونه ای شده!

باز هم صدای آرام و محزون زن...

_انگار گفتن یه مجسمه ای رو چندبار زده به سرش!

آخ قلبم...!

نفسم بالا نیامد و چکیدن پشت سر هم اشک هایم را
احساس می کردم... نگاهم روی آمبولانس چرخ خورد و بعد
منان... منانی که در آغوش علی آرام گرفته بود و حالا جای
ماشین پلیس هم خالی بود!

حرکتِ آمبولانس منان را تکانی داد و علی حلقه دستانش را
تنگ تر کرد... چرا قابلیت این را داشتم که به جای منان
دنبالِ آمبولانس بدوم و برای نجوا فریاد بزنم، برای نجوا
ها!

#پارت ۴۷۲

منان پشتش مثل همیشه علی ای بود که شانه هایش را
سفت چسبیده بود و زیر گوشش چیزی را زمزمه میکرد تا
آرامش کند.

مجنون شده بود برادرم!

با نزدیک شدن یکی از آن مرد های سبز پوش به آن دو ،
قدم هایم را تند کردم و صدای زخمتش را شنیدم.

_ شما آقا برای چنتا سوال باید همراه ما بیاید.

هول کرده به منان نگاه کردم و علی که صدای مقتدرش
خیلی زود به گوشم نشست.

_ خودم میارمش ، پشت شما حرکت می کنیم!

مرد در حالی که بیسیمش خش خشی می کرد نگاهی به برادرِ
نجوا انداخت.

_ همیشه آقا ، چنتا سواله فقط...!

به مرد کناری اش اشاره زد.

_ برادرِ مقتول و خانوادشم بیارید.

منان بی حال به علی ای نگاه می کرد که شانه اش را می
فشرد و باز هم برادرانه کنار گوشش حرف میزد.
به سمت ماشینِ پلیس که رفت ، علی نگران چشمش را دور
تا دور بن بستِ شلوغ چرخاند.

آدم ها را کنار زدم و به سوی او پی که نگران سر می گرداند
پر کشیدم.

_علی...!

به سمت برگشت و چند قدم فاصله امان را طی کرد ،
دستش روی گونه ام نشست و چشم هایش صورتم را
کاوید.

_کجایی ، خوبی؟

#پارت ۴۷۳

سرم را چند بار تکان دادم.

_خوبم...خوبم...تو چی؟

قبل از آنکه جوابم را بدهد دستم را بین دستانش گرفت و
قدم هایی بلند به سمت ماشین من برداشت.

سوئیچ را از او گرفته بود که سریع گفت:

_سوار شو!

بی مکث سوار شدم و او سوئیچ را چرخاند ، همانطور که
فرمان را به سمت خیابان اصلی می گرداند شماره ای را
گرفت.

_ملیحا جان...ملیحا آروم باش...خوبیم همه تو برو خونت
یلم بیر ما معلوم نیست کی میایم...به جون زُمرُد به جون
شیرین چیزی نیست!

انگار نگرانی های ملیحا طاقتش را طاق کرد که کمی
صدایش بالا رفت.

_خواهره من دوستش به رحمت خدا رفته... منان چیزیش
نشده که... ملیحا جان... لطفا... آرام باش!

نگران شیشه کنارم را پایین کشیدم تا بلکه خنکای باد
التهاب و اضطراب درونم را آرام کند.

موهای روی صورتم در هوا پریشان شد و من چشم بستم
و لب از لب گشودم تا بلکه کمی اکسیژن را به ریه هایم
بکشم.

نمی دانم چند وقت طول می کشید تا منان ، منانِ سابق
شود...

نمی توانستم سرنوشت نجوا را هضم کنم...

نمی دانستم چگونه باید یک روزی منان را تسلی بدهم ،
مرگِ نجوایش تسلی ای نداشت که آخر!

آن همه به در و دیوار زده بود ، پول از شرکت برده و حق
مردم را خورده بود ، برای نجات دادنِ نجوا!
برای رفتنشان با یکدیگر و پایان دادن به آزارهای نجوا!

منان مردانه نامردی کرده بود...!

#پارت ۴۷۴

تماس دوم را که گرفت دستش را به سمت دستِ من آورد
که روی پایم قرار داده بودم.
انگشتانم را بین دستش قفل کرد و محکم فشرد.

_ مسعود سوئیچ یدک من از کشوی سوم میز کارم بردار بده
اصغری... لوکیشن فرستادم برایش ، ماشین بزاره پارکینگ
شرکت... کار دارم... چیزی نشده!

تماس را که قطع کرد به سمت من برگشت و به نیم رخم
نگاه کرد.

خیره ماندنش که طول کشید به سمتش برگشتم و او اخم
هایش را درهم کشیده دستم را رها کرد و انگشتش را آرام
گوشه چانه ام کشید.

_ سایه اس یا کبود شده؟!

به نگاه نگرانش چشم دوختم و لب زدم.

_ نمیدونم.

ساعد دستش را بلند کرد تا لامپ ماشین را روشن کند و من بغض کرده به او پی خیره ماندم که سعی در کنترل اوضاع داشت.

لامپ که روشن شد و واضح در دیدرس هم قرار گرفتیم ، با چشم های پر شده و چانه لرزانم رو به رو شد.

صدای گریه ام با درمانده شدن چهره او پی که نقاب آرامش زده بود بلند شد.

دستش دور تنم پیچانده شد و تا توانست مرا نزدیک به خودش زیر آن بال و پر مخفی کشید.

_هیش... چیزی نیست... منان داغ دیده با زمان می گذره!

انگار او هم می دانست منان بد شکسته است که به خودش وعده زمان می داد.

مظلومانه دستم را به بازویش کشیدم.

_چجوری خودت رسوندی؟

#پارت ۴۷۵

بوسه ای روی موهایم نشاند و زمزمه کرد.

_چند وقت بود سعی می کردم شهابُ راضی کنم حرف
بزنه...دوستِ منان...تو همون بن بست زندگی می کنن
خواهرش دوستِ نجوا بوده...اون زنگ زد گفت...!

در حالی که به دنبال جای پارک چشم می چرخاند آرام
زمزمه کرد.

_ته کوچه یه گوشه وایساده بود با خانوادش...اگه زودتر گفته بود بهم...اگه منان بجای اینکارا بهم گفته بود...

دستی به صورتش کشید و صدایش عاجز لرزید.

_شاید اون بچه الان نفس می کشید!

آن چشم های کشیده و معصوم پشت چشمانم نقش بست و خودم را از آغوش علی کنار کشیدم.

صدای زن در گوشم پیچید.

_میگن دختره رو اذیت میکرده.....با یه مجسمه چند بار زده به سرش!

کف هردو دستم را به صورتم و چشمانم کشیدم ، گوش
هایم سوت می کشید.

از تاریکی دنیا ، از تیره و تاری شدن آدم ها گوشم هایم سوت
می کشید و حسرت می خوردم برای فرشته های بی بال و
پری که خیلی زود به پیش آسمان ها بر می گشتند.

قطره اشکی باز از گوشه چشمانم سر خورد و تا چانه ام راه
پیدا کرد که با سر انگشت گرفتمش.

گریه فایده ای نداشت!

ای کاش می شد کاری از دستم بر می آمد...
کاری برای ادامه پیدا کردن صدای خنده این فرشته ها...
برای نچکیدن اشک هایشان...
برای شنیده شدن صدای کمک خواستنیان...

برای گرفتن دستان سردشان و امید پاشیدن به چشم های
معصومشان...

ای کاش کاری از دستم بر می آمد...
برای نجوا ها!

بچه که بودیم به دختر یکی از همسایه هامون تجاوز شد
توی محله هیچکس اجازه نمیداد دخترش با اون بچه بازی
کنه

هنوزم یادش میفتم
نه بخاطر تجاوز
بخاطر طردشدنش!

چند روز پیش یه استوری دیدم از یه خانوم دکتر با این
محتوا:

بیمار خانم 47ساله مجرد و باکره، مشکوک به سرطان

باید از رحم نمونه برداری بشه و احتمال آسیب به #هایمن وجود داره

عموی بیمار اجازه نمونه برداری نمیده!

خیلی کوچک و ضعیف بودم که پرئود شدم

از همون زمان ماه رمضونها رو وقتی پرئود هم بودم باید

سحر بیدار میشدم و و ادای روزه داری درمیاوردم

تو طول روز هیچی نمیخوردم و از ضعف و درد به خودم

می پیچیدم که پدر و برادرهام نفهمن قضیه چیه

هنوز هم کابوسهای شبانه‌م داس و سربریده رومینا و پدری

هست که امروز و فردا از زندان میاد بیرون و صاحب و

مالک قیم اون بچه‌س!

18 ساله بودم. سرظهر بود داشتم از زیرگذر رد میشدم که

یه مرد از روبرو میومد نزدیک که شد دستش رو از جلوی

شلوارش برداشت

زیپ شلوارش باز بود

جیغ زدم

گریه میکردم و میدویدم!

تیر یک خبرها بود مدت‌ها:

دختری که پاسخش به دوست داشتن پسری مثبت نبود و
اسید و سوختگی مهمان همیشگی صورتش شد

با لباس گشاد و ورزشی رفته بودم تا بدوم

یه ماشین با دوتاسرنشین آقا افتاده بودن دنبالم و مدام بوق
میزدن تا سوارم کنن

با جووون چه دختری شروع کردن و با مبتذل‌ترین کلمات
جنسی، وقتی گوشیم رو برای عکس گرفتن ازشون درآوردم
تمومش کردن و گازش رو گرفتن و رفتن

حالم بد شده بود اما اگه به کسی میگفتم با "نباید میرفتی و
جامعه بده تو رعایت کن" مواجه میشدم

الان که دارم اینا رو مینویسم یه دلهره پنهانی دارم که انگ
بی‌حیایی نخورم!

اینها نمونه‌های کوچکی بود از خشونت علیه زنان فقط در
مورد من و مشاهداتم!

خشونت_ علیه_ زنان الزاما تجاوز و کتک و حبس درخونه
نیست

الزاما کبود شدن زیر چشم و سیلی خوردن از برادر و پدر و
همسر نیست

خشونت خنده خشک شده روی لبهای دخترانمونه

نصفه و نیمه بودنمون در ارث و دیه و حق و حقوقمونه

خشونت اجازه نداشتهمونه

در حق ازدواج و طلاق و خروج از کشور و اشتغال و لباس
پوشیدن و...

خشونت محکوم بودن ما به زیباییه

به خوش اندام بودن

به کفشهای پاشنه بلند

به آرایشهای غلیظ

به صورت‌های عمل شده

نادیده گرفتن ما و احساسات و اختیاراتمون،

دردناک مثل سیلی

سوزناک مثل اسید
وحشتناک، مثل تجاوز و تعرض
و غم‌انگیز مثل حبس شدن در خونه‌س
برای تموم شدن همه این خشونت‌ها باید از خودمون
شروع کنیم

ظلم رو نپذیریم
خشونت رو علنی کنیم
و حرف بزنیم...

صدیقه_ابوی
به مناسبت 25 نوامبر
روز جهانی منع_خشونت_علیه_زنان

#پارت ۴۷۶

هر دو از ماشین پیاده شدیم و من پا تند کردم تا به قدم های او برسم ، دستش را به نیت اسیر کردن انگشت هایم به سمت عقب آورد ، از خدا خواسته آن ها را بین دستِ بزرگش پیچیدم و دلم قرص شد.

صدای قدم های بلند و محکمان دست در دست هم به روی آسفالت و به سمت جایی که ماشین های پلیس ایستاده بودند مرا به یادِ مرگِ او انداخت ، به یادِ مرگِ مرصادی که برایم از هر غریبه ای غریبه تر بود ، پدرِ یل بود اما سنگدلی هم که بود هیچ وقت به اندازه نسبتش از مرگش ناراحت نشده بودم...

هیچ حسی نداشت برایم... کاملاً بی حس و خنثی!

مرگ همسایه ای که در کودکی نشسته روی صندلی اش کنار خانه کوچکش می دیدم بیشتر مرا تحت تاثیر قرار داده

بود تا مرصادی که دست جمع دیدار هایمان از انگشت
های دستم هم کمتر بود!

تقصیر من هم که نبود ، بود؟

همان دیدار های کوتاه مرصاد هم برایم جز حسِ اسارت
چیزی نداشت...انگار که احساس می کردم شیوا شده
ام...شیوایی که اسیر پدرم بود...
با تفاوت اینکه او عاشق بود و من نه...دیگر فبها!

بعد از مرگ او هم دقیقا جایی مثل اینجا از من حساب
پرسیده بودند ، تمام اموالش را به دولت برگردانده بودند ،
اموالی که در ذهنشان همگی اش حاصل زدن جیب دولت
بود و احتمالا اشتباه هم نمی کردند...

برایم مهم نبود من تنها با یک درد در سینه ام پا به بیرون
گذاشته بودم ، دردِ فرزندی که دیگر پدر نداشت...!

دلم برای یل لک زده بود و بیش از هر وقت بوییدنش را می خواستم ، نور شدیدی که از چراغ های ماشین های پارک شده روشن و خاموش می شد چشمم را می زد.

قرمز...آبی...قرمز...آبی

پله ها را بالا رفتیم و علی دستش را دور کتف من پیچید ،
عجب هیاهویی بود...از هر طرف خانواده ای دیده می
شد...ناراحت ، پریشان ، گریان و بی قرار...!

#پارت ۴۷۷

دستش را بیشتر دور تنم گرفت و زمزمه آرامش را شنیدم.

_نباید می اوردمت اینجا!

لب باز کردم تا مخالفت کنم که با صدای لرزش موبایلش
در جیب ، انگشت اشاره ام را به پهلویش زدم.

_علی؟

همانطور که برای یافتن نشانی از برادر کوچکش بی حواس
و بی قرار سر می چرخاند نگاهش را روی من چرخاند.

موبایلت...

دستش را در جیب شلوارش فرو برد و ثانیه ای بعد صدای
ملیحا گفتنش در گوشم پیچید.

سرش را تکان می داد و حرف های او را در حالی که کلافه
دست به پیشانی اش می کشید تأیید می کرد.

نگاهش محتاطانه روی من نشست و لب زد.

— خیلی گریه میکنه؟

در جا تکانی خوردم و خودم را بیشتر نزدیک کردم.

— یل چی شده؟

کف دستش را به نشانه آرام باش بالا آورد و من بی توجه دوباره تکرار کردم.

— علی... بچم

دستش را همچنان نگه داشته بود و خیره در چشم های من گفت.

_باشه سعی کن سرگرمش کنی!

بی قرار دستم را جلو بردم تا موبایل را از دستش بگیرم که خودش آن را پایین آورد و رو به من گفت:

_یل بی قراری میکنه، آروم نمیشه...برات آژانس میگیرم
بری خونه ملیحا...اصلا بهتره اینجا نباشی!

#پارت ۴۷۸

لب از لب باز کردم که صورت گرفته اش را نزدیکم کرد و هشدار داد.

_حرف گوش کن!

نمی خواستم با او مخالفت کنم ، منان برایم مهم بود اما
پسرکم همه چیزم بود ، تمام وجودم برای او بود و از همه
کس و همه چیز برایم مهم تر بود.

دستم را میان دستش گرفت و با نگاه به مأمور آشنایی که
در آن بن بستِ منفور دیده بودیم به پاهایش سرعت
بخشید ولی در مسیر مخالفِ آن ها!

آنقدری تند می رفت که سریع تر مرا روانه و خودش را به
منان برساند ، منانی که بی شک آوار شده بود.

برای رساندن خودم به قدم های بلند و تند او تقریباً پشت
سرش و دست در دستش می دویدم.

با نزدیک شدن به تاکسی زرد رنگی دستم را رها کرد و به
سمت مرد سالخورده رفت.

دستانم را دور خودم پیچیدم و علی مبلغی قابل توجه را به دست مرد پیر داد.

پیرمردی که تمام موهایش سپید شده بود و دستش را در جواب حرف های علی روی چشمش گذاشته بود.

بابالنگ درازِ همیشگی ام به سمتم قدم برداشت و دسته شالم را کیپ تر روی شانهِ ام مرتب کرد تا گردنم سوز نخورد.

_خیالت راحت باشه... با خیال راحت خونه ملیحا بمون... با خیال راحت بخواب!

دستم را به مچ دستش رساندم و آرام نوازش کردم.

_کی میای؟

پلکی آرام زد و دستش را روی شقیقه اش فشرد.

سرش درد می کرد!

بنظرم سرش از سنگینی درد می کرد ، گوشه گوشه اش در
فکر یکی از اعضای خانواده اش بود.

علی تنها بود...، تنها تر از هرکس!

#پارت ۴۷۹

_نمیدونم چقدر طول بکشد اما تو بخواب صبح میام
دنبالت ، نگران نباش.

خواستم بگویم چگونه نگران نشوم اما به جایش محکم
سری تکان دادم.

_نیستم... توام نباش... درست میشه!

دستم را رها کردم و به سمت ماشین زرد رنگ قدم برداشتم.

دستم روی دستگیره نشست و در را باز کردم ، هنوز ننشسته بودم که صدای بمش گوشم را پر کرد.

_زُمر دم...

به سمتش برگشتم و به کوه رو به رویم خیره شدم.

آن دستانِ در جیب فرو کرده اش ، پاهای به عرض شانه باز شده اش!

آن نگاهِ خسته اما پر عمق و محکمش!

_خواستم یبار دیگه نگاهت کنم... برو به امانِ خدا!

گوشه لبم بالا پرید و ناخودآگاه صورتم سرخ شد و گرفت.

لبخندِ آرامی که رفته رفته روی صورتش جا خوش کرد بهم
فهماند که گل انداختن صورتم را دیده و برایش خوشایند
آمده.

دخترکِ تخسِ احمدعلی رسام و شیوا در برابر این عاشقانه
های کوچک اما پر مفهوم گونه اش گل انداخته بود.
حق نداشت؟

مگر چند مرد وقتِ پریشانی نگاه به صورت دلبر را طلب می
کرد که ته دلِ این مو قرمزِ چموش قنج نرود؟

@Vip Roman

....

پنجره را پایین کشیدم و سیلی های باد را پذیرا شدم... دنیا
چیز غریبی بود ، علی ای وجود داشت که مسکوت و بی
گلایه تمام بار های یک خانواده را به دوش می کشید و هیچ
شکایتی نداشت...

#پارت ۴۸۰

هیچ شکایتی از عمو محمودی که شاید برای من بالاتر از
یک شوهرخاله بود و پدری را در حقم تمام کرده بود اما
خیلی زود در برابر مشکلات دست از زانو هایش بر می
داشت و بلند نشدن را ترجیح می داد نداشت... یا شیرینی که
تنها آرامشش علی اش بود ، زنی مغرور و نسبتا مستبد که
علی بهتر از هرکس او را می شناخت!

بهتر از هرکسی او را می شناخت که اولین نفر برایش آن
روسی ها را خرید تا روحیه اش را با دیدن موهای تراشیده
شده اش از دست ندهد... شیرینی که اگر در کودکی مرا

نپذیرفت و برای نرفتنم تلاشی نکرد اما مادر بود برای بچه
هایش و در کنار این مادری اگر جایی به بن بست می خورد
دلش قرص بود که علی هست!

بودنِ علی برای همه آرامش بود و چه خودخواهانه بود این
جمله بعد از رسیدن به ناراحتی و غم ها... (علی هست!)

حالا که فکر می کردم تنها یک نفر در آن خانه سعی می کرد
خودش بارش را به دوش بکشد!

همان جوانی که حالا رو به روی مردی سبز پوش روی
صندلی ای فلزی که یک پایه اش لقی می زد نشسته بود.

مرد می پرسید و منان خشک شده تمام خاطراتش را مرور
می کرد.

تمام خاطراتی که با آن مو مشکی چشم آهویی بهم زده بود
و حالا قرار بود همه اش ، همه آن موهای زیبا و براق ،
همه آن چشم های معصوم و لب های کبود رنگ به زیاله
تاریخ بپیوندند، به زیر خروار ها خاک که رویش را سنگی
بزرگ پر می کرد.

منان تنها عاشقی کرده بود و برایش جنگیده بود ، ای کاش
آخر این جنگ به نفع او تمام میشد و تنها چیزی که برایش
می ماند یک تصویر واضح پشت چشمانش از دخترک قصه
نبود.

با ایستادن تا کسی جا خورده نگاهم را از پنجره به اطرافم
دادم.

کوچه ملیحا بود و چه زود رسیده بودیم!

_دخترم همینجاست؟ شوهرت اینجارو آدرس داده بود!

#پارت ۴۸۱

دستم روی در نشست و آرام زمزمه کردم.

_همینجاست...

پیاده شدم و هنوز دور نشده بودم که صدایش را آرام شنیدم.

_خدا بهتون بد نده...!

صدای حرکت لاستیک هایش را روی آسفالت شنیدم و آرام برای خودم زمزمه کردم.

_خدا که بد نمیده به بنده هاش...

دستم را روی زنگ آیفون فشردم و با تیک باز شدنش پرواز کردم به سمت خانه و امیرلیم.

ملیحا در حالی که یل را در آغوش داشت جلوی در ایستاده بود و صورتش نگران از منان بود ، نگران از گریه های مداوم یل که بند نمی آمد.

دستانم را دور تنش پیچیدم و صورتش را بوسیدم.

_آخ قریونت برم مامانم...مامان اومد.

اشک هایش را پاک کردم و به سینه فشردمش.

_گریه نکن پسرِ مامان...ببخشید...ببخشید...مامان اومد.

صدای ملیحا در حالی که مضطرب انگشت های دستش را
می فشرد به گوشم رسید.

_زمرد ، علی درست حسابی حرف نزد تو رو خدا بگو چی
شده؟

شال افتاده دور گردنم را کنار زدم و صدای محمدرضا را
شنیدم ، اصلا متوجه حضورش نشده بودم.

_ عزیزم بزار بچه آروم شه اول ... زمرد جان شما آب
میخوای؟

#پارت ۴۸۲

@Vip Roman

سری به علامت منفی تکان دادم.

_ نه ممنون.

درحالی که یل را روی دستانم می گرفتم تا گهواره وار تکانش
بدهم رو به ملیحای آشفته حالم گفتم.

_ بریم اتاق برات میگم یل گشنشه حتما.

سری تکان داد و دست و پاچه موهایش را کنار زد ، به
سمت اتاق انتهایی خانه اشان رفت و من برای محمدرضایی
که به رویم لبخندی زد سر تکان دادم.

روی کاناپه گوشه اتاق نشستم و مانتویم را کنار زدم.
یل با رسیدنش به آغوشم و احساس کردن وجود و بویم
آرام گرفته بود.

_ ملیحای جان به خاله که چیزی نگفتی؟

سری تکان داد.

نه... نه... نگفتم.

گردنش را کج کرد و تقریبا نالید.

منان تو در دسر افتاده آره؟

یل را بیشتر به خودم فشردم و کمی بهش نزدیک شدم.

نه بخدا... منان چیزیش نشده.

آن حلقه های اشک مرموز نمیدانم از کجا راه پیدا کردند و در چشمانم نشستند.

صدایم پر بغض و آشفته حال از حنجره بیرون جست.

_ عزیز از دست داده ملیحا... منان دیگه منان سابق
نمیشه... منان بد شکسته !

گفتم برایش ، از نجوا ، از منان... و او برای خفه کردن
صدای گریه هایش خودش را از اتاق به بیرون انداخته بود.
من گفتم اما خوب می دانستم این دو ، سه جمله ای که من
شنیده ام و به زبان آورده ام در دلش احساسات ، غم ها و
شادی هایی نشسته است که تنها منان عمقش را می فهمد ،
روز های زیادی نشسته است که منان و نجوا سهیم بوده
اند و حالا دیگر شریکی نمانده است ، منان مانده و کوله
باری از خاطره!

@Vip Roman

#پارت ۴۸۳

ملیحا دیگر در اتاق نیامد و من صدای گریه اش را خطاب
به محمدرضا می شنیدم.

یل در آغوشم به خواب رفته بود ، با آن لباس های
ناراحت و سخت خودم را روی کاناپه جمع کرده بودم ،
سرم را روی متکای کوچکی قرار داده بودم و خیره به سقف
کمر پسرکم را نوازش می کردم.

هیچ گاه او را تنها نمی گذاشتم، هیچ وقت او را علی
نمی کردم تا کمر کوچکش زیر بار ها له شود و هیچ وقت او را
مانند منان به حال خودش رها نمی کردم... امیریلیم را
جوانمرد بار می آوردم... می گذاشتم کودکی کند و به وقتش
برایش از زندگی می گفتم...

می گفتم کتاب های درسش را دوست بدارد چرا که خیلی از
بچه ها در حسرت مدرسه رفتن به جای این کتاب ها ،
واکس و شیشه پاک کن در دست دارند.

می گفتم روی پای خودش بایستد اما هیچ وقت حضور مرا فراموش نکند ، منی که برایش جان می دهم.

می گفتم وقتِ عاشقی اش برایم از دلبر بگوید تا درس مردانگی و جوانمردی به او بدهم ، درسی که اگر دختری داشتم حتما می خواستم پسر مورد علاقه اش آن را بداند.

دلم برای علی و منان ، برای هردویشان پر می کشید و انگار این حال دو طرفه بود که ملیحا با قدم هایی تند وارد شد و موبایلش را جلوی رویم گرفت.

_زمردم...علی!

سراسیمه نیم خیز شدم و با دستی که بندیل نبود موبایل را گرفتم.

_جانم...

از آرامش صدایش چشم بستم.

_هییش... آروم... هول نشو... با منان داریم میایم... حاضر
باش!

نفس راحتی کشیدم و دلم طاقت نیاورد که با نگاه به ملیحا
زمزمه کردم.

_منان خوبه؟

#پارت ۴۸۴

صدایش بم شد و من تردیدش را احساس کردم.

آره...

خدا حافظی گفتم و او قطع کرد.

_هرچی گفتم بیان اینجا گفت برای منان خوب نیست!

نگاهم روی ملیحا نشست و با هلاجی کردن حرفش سری
تکان دادم.

_دورش شلوغ نشه شاید بهتر باشه.

در جایم ایستادم و سر یل را روی متکای کوچک قرار دادم ،
مانتویم را پوشیدم که ناگهان خیره به نگاه مظلوم و
مضطرب ملیحا قدم بلندی به سمتش برداشتم.

هیچ گاه او را اینگونه ندیده بودم ، خواهر بودن همچین
حسی بود حتما!

در آغوشش گرفتم و او دست هایش را محکم دورم
پیچاند...صدای بغض آلودش کنار گوشم زمزمه وار بلند
شد.

_داداشم زمرد...داداشم!

موهایش را نوازش کردم و لب زدم.

_چیزی نیست ملیحا...درست میشه...زمان میبره اما

درست میشه!

ثانیه ای را در آغوشم گذراند ، نفس عمیقی کشید و گره
دستانش را شل کرد.

کمی عقب رفت ، انگشت هایش را زیر چشمانش کشید و
سر تکان داد.

_چه خوب که هستی... اینجا... کنارمون!

قلبم یک آن پایین ریخت و ستاره ای روی ماهیچه هایش
جا خوش کرد.

هیچ گاه فکر نمی کردم این حرف را از او بشنوم ، قشنگ بود
و دلچسب...

زندگی هیچ وقت تماما روی خوشش را به ما نشان نمی
دهد... اصلا زندگی مثلِ چشیدنِ ناگهانی چای میماند داغ
است ، بد میسوزاند اما دلچسب است!

دلچسبی اش هم به نگاهِ خودمان بستگی دارد من همینجا
وسط این اتاقِ نیمه تاریک با شنیدنِ این حرف از ملیحای

رنگ پریده فهمیدم زندگی یعنی دوست داشتنِ خودم و عزیزانم ، دوست داشتنِ انسان ها و نزدیکانم...

#پارت۴۸۵

ملیحا و محمدرضا همراهم در حیاط ایستاده بودند. هم اینکه نمیخواستم منان و علی را معطل کنم ، هم بی رحمی بود بد خواب کردنِ مسیحِ کوچکی که این اواخر محمدرضا دوباره خوابش کرده بود.

صدای ترمز ماشینی در کوچه پیچید و من عجله وار لب زدم.

@Vip Roman

_اومد.

بلند شدن صدای گوشى مليحا مُهر تايیدی به حرفم زد و
من یل را محکتر به سینه چسباندم تا سردش نشود.

نگاهی به موبایلش انداخت و بی قرار به سمت در خانه
اشان رفت.

با باز کردنش قامتِ علی نمایان و صدای بم و آمرانه اش
بلند شد.

دست هایش را روی شانه مليحا گذاشت.

مليحا اصلا...

_چرا علی؟ ميخوام ببينم داداشم... داداشم چی شده!

اخم های درهمش جدیدش را بیشتر کرد.

_الان نمیخواد با کسی حرف بزنه خواهرِ من ، نکن.

ملیحا سرش را بالا آورد تا از پسِ شانه علی برادرِ کوچکش را ببیند و من نوازشِ دستِ بابالنگ درازم را روی موهای ملیحایش دیدم ، رابطه خواهر برادری اشان همیشه محترم و مهربان بود ، لطافت داشت و مانند مروارید پدرا نه همراهش نبود ، دوستانه و دلنشین بود!

_یکم بهش زمان بدیم ، میدونم نگرانی امّا الان تو حالِ خودش نیست.

رو به محمدرضایی که عقب دور از ملیحا و علی ایستاده بود شب بخیری گفتم و او خوش رو جوابم را داد.
فهمیم بودن چیزی بود که همیشه در او می دیدم...!
چه آن وقت که علی دستش را روی صورتِ برادرش فرود آورده بود و چه الان که دور از هیاهوی این خانواده به دور

از پرسش و پاسخی که می توانست آن ها را معذب کند تنها
دستی برای علی از دور تکان داده بود.

#پارت ۴۸۶

پشتِ علی در کوچه ای که ملیحا با خداحافظی از من و او
در را پشت سرمان بسته بود راه افتادم.
در عقبِ ماشین را باز کردم و شالم را کمی روی تنِ یل
کشیدم.

منان جلو نشسته بود و سرش را به صندلی تکیه داده بود ،
نگاهش رو به پنجره بود و من نمیدانستم خطاب به او چه
بگویم.

سکوت...

بینمان این کلمه پر محتوا جاری بود و تا رسیدنمان هم نشکست.

علی ماشین را وارد حیاط کرد و منان زودتر از هر دویمان پیاده شد و خودش را به حوض رساند.

نشستنش کنار حوض روی زمین قلبم را آرام تر کرد، حداقل خودش را در اتاقش حبس نکرده بود.

پیاده شدن علی و گرفتن یل از آغوشم هم باعث نشد نگاه از او بگیرم ، مسخره بود که احساس میکردم یک شبه شکسته تر از هر وقت شده است؟

علی به سمت خانه رفت تا یل را در جایش بگذارد و من آرام به دنبالش راه افتادم ، کنار در بودیم که سرم را نزدیک به گوشش بردم.

من یکم میمونم...

نگاهش را روی صورتم چرخاند و من پر اطمینان چشم
روی هم گذاشتم و پلک زدم.
تحسین بر انگیز نگاهم کرد و دستی که دور یل نگرفته بود را
بالا آورد.

نشستن دستش روی موهایم و نزدیک کردن پیشانی ام به
لب هایش ، بوسه کوتاه و پر حسی که رویش نشانده ، نگاه
پر محبت و قدردانش ، همگی قلبم را گرم کرد.
آنقدر گرم که حتی با پایین آمدن از پله ها و دیدن منانی که
تکیه اش را به سنگ حوض داده بود و دست هایش را به
زانوان جمع شده اش تکیه داده بود هم قلبم محکم و
استوار به تپشش ادامه داد.

عشق همچین چیزی بود دیگر!
پشتت را گرم می کرد ، دلت را قرص می کرد ، آرامش را به
قلبت تزریق می کرد.

#پارت ۴۸۷

میدانستم علی دیگر توان حرف زدن ندارد ، می دانستم علی در عین اینکه از جانش می گذرد برای منان بازهم در دلش با او دلگیری دارد.

دلم میخواست روی دو زانویم جلویش بنشینم و دستانش را بگیرم ، دلم می خواست مانند عکس العمل احتمالی ملیحا سفت در آغوشش بکشم و دلداری اش بدهم اما من خوب می دانستم منان الان نیاز به دیدن اشک و آه من ندارد...منان یک چیز میخواهد ، یک کلمه چهار حرفی!

همراه...همراه درد...یا همان همدرد!

یک نفر که از او قوی تر باشد و بجای اینکه در آغوشش زار بزند ، سینه سپر کند و شانه خم کند برای گریه های او.

مانند خودش تکیه ام را به سنگِ سردِ حوضِ دادم و زانوانم
را جمع کردم.

نگاهم در آسمان چرخید و زبانم تکان خورد.

_میگن بعد از هر شبی صبح میرسه...میگن درد میگذره با
زمان...میگن فراموش میشه...اما همیشه منان...همیشه یه
گوشه قلبت تیر میکشه براش.

لبخند زدم.

_اونایی که این میگن یا دارن گولت میزنن یا خودشون درد
نکشیدن...از دست دادنِ عزیزِ جونِ آدمِ می سوزونه...تا
آخر عمرتم جاش با یه تلنگر درد میگیره...اما میدونی
هرچقدر وانمود کنی درد نمیکشی بیشتر دردت میاد...انگار
میخواد باهات دوئل کنه...صدات بلند کن ، گریه کن ،
حرف بزن!

لب از لب باز کرد و نگاهش را به من انداخت.

_اصلا عاشق شدی تو؟ نشستی کنارم از چی میگی؟

خوب بود!

اولین واکنش... گلایه... بروز رنج!

نگاهم را دوباره به آسمان انداختم و برای بهتر شدن دیدم
سرم را کامل خم کردم و روی سنگِ حوض قرار دادم.
حالا تنها تیرگی آسمان را می دیدم و بس!

#پارت ۴۸۸

@Vip Roman

_ همه آدما عاشقن ، ما آدما دل به هرچی میبندیم ، به
زندگی ، به شادی ، به مادر ، پدر ، جنس مخالف ، پول یا
شهرت...

نفس عمیقی کشیدم.

_ هرکی بگه عاشق نیست دروغ گفته...عاشقی از اول توی
ما نهادینه شده ، شاید اصلا بزرگ ترین باگی انسان عاشقی
باشه.

یبار عمو محمود برام اینُ خوند...خودش نیست وگرنه
مطمئنم الان جای من نشسته بود و برات می گفت.

همه عُمَر بَر ندارم سَر از این خُمار مَسْتی

که هَنوز من نَبودم که تو در دِلَم نشستی

صدایش از ته گلویش خش دار بیرون جهید ، نمیدانم
حاصلِ فریاد هایش بود یا آن بغضی که در حنجره اش
چمبره زده بود و سبک گلویش را تکان می داد.

_تو عاشق کدومشونی؟

سوال سختی نبود ، لبخندی زدم که کمی از آثارش روی لب
هایم پدیدار شد

_من عاشقی داشته هایم ام که در عین نداشتن به دستشون
اوردم...

عاشقی این خونه که بوی خانواده میده و من هیچ وقت
نتونستم تجربش کنم ، عاشقی خاله شیرین که بوی مامانم
میده ، عاشقی عمو محمود و حرفای مهمی که تو شعراش
بهم میزنه ، عاشق تو و مروارید و ملیحا که بهم حس
خواهری میدین در عین هم خون نبودن.

تلخ گفت.

_شعار میدی برام؟ این خونه چهارتا پاره آجره ، دیواراش دارن خفم میکنن !

سرم را بلند کردم و مستقیم به چشمانش زل زدم.

_حیف که آدما داشته هاشون نمی بینن...من حسرت این جمع داشتم ، با شیوا ، با بابام ، شاید با یه دختر مو نارنجی دیگه یا یه برادر که موقع ناراحتی سفت بگیرتم تو بغلش.

_من نجوا رو وقتی بودشم دیدم پس چرا اینجوری شد؟

@Vip Roman

#پارت ۴۸۹

آخ از آن لحن مظلومش ، آخ از آن دردِ سینه اش!

EXCHANGE GROUP 1582 1825

یک قطره اشک سمج در چشمم بازی اش گرفت.

_منم وقتی شیوا بود تو همون سن و سال لحظه به لحظه
ی بودنش پرستیدم ، وقتی بابام بود لحظه به لحظه اش با
یه صدا تو گلوم گذروندم که ای کاش می پرسیدم چرا هیچ
وقت قبل مرگِ مامان نیمد!

پر افسوس لب زدم.

_ای کاش پرسیده بودم...

دستم را به بازویش زدم.

_دارم میگم اگه خودت نریزی بیرون تا آخر عمرت باید با
یه جنگ تو گوشه گوشه قلبت زندگیٰ بگذرونی...وقتِ

بودنِ آدما باید قدرشون بدونیم وقتِ نبودنشون یادشون
زنده نگه داریم ، سعی کنیم به یادشون کاری انجام بدیم...

سرم را از روی سنگ بلند کردم و او بی حس نگاهم کرد.
حس می کرد مزخرف می گویم ولی او اولین بار بود از دست
دادن عزیزش را به چشم می دید ، البته راست هم می گفت
شعار می دادم تا وقتی به حرفم عمل نکرده بودم.

یک دفعه از جایم بلند شدم و منان بالاخره نگاهش را بالا
گرفت.

باد موهایم را روی صورتم می چرخاند و من خیره به آسمان
با بغضی که چندین و چند سال در گلویم جا خوش کرده
بود صدایم را بلند کردم.

_مامان...اگر این همه مدت صدام می شنیدی من می دیدی
بدون همیشه تو یادمی...همیشه تو قلبمی...

صدایم شکست و چند قطره اشک لعنتی پشت سر هم
گونه ام را خیس کرد.

_من اصلا فراموشت نکردم مامان!

صدایم حیات را ، آسمان را پر کرد و منان سرد و شوکه
گفت:

_الان بهش چی بگم...؟

دستش را محکم روی سنگِ حوض کوبید و خودش را بلند
کرد ، خراش های روی دستش را دیدم که تازه نبود...شاید
برای همین چند ساعت پیش ، شاید هم نزدیکتر.

#پارت ۴۹۰

کنارم ایستاد و صدایش پر خشم ولی سوت و کور گوشم را
پر کرد.

_بگم خیلی بی عُرْضَم؟

صدایش بلند تر شد و دستش را مشت کرد ، فریادش با
بغض عصب های شنوایی ام را به تک و تا انداخت.

_بگم خیلی بی وُجووَدَم...؟؟؟

دستی که به یقه خودش بند کرد و مشتکی که به سینه اش
کوبید ، عربده بلندش و هق هق گریه مردانه اش ، جانم را
سوزاند.

سینه ام آتش گرفت که تنه پهن و بزرگش را در آغوش
کوچکم کشیدم و دستم را طوری دورش گره زدم که مُشت
هایش را خنثی کنم.

برادرِ عزیزم ، منانِ بی احساس اما دل نازکم!

بی احساسی که دیگران به ریشش می بستند و من حالا می
دانستم احساسات شیشه ای اش آنقدر عمیق هستند که
بی احساس نامیدنش جفا باشد!

سرش روی شانه ام آوار شد و انگار شانه ام از همان ابتدا
که گِلش را شکل دادند و روح دمیدند ، آفریده شد برای
آرام و قرار گرفتن دو پسرِ دادگر ها!

صدای سوزناکی که از ته گلویش ، از آن حنجره خراشیده
شده بیرون می جهید و دستی که حالا پشت کمرم بند کرده
بود قلبم را تکاند.

آغوشم پناهِش شده بود و واقعا گاهی هم خونی دلیل
محکمی برای خواهر برادری نبود!

سایه هراسانِ علی را در چهارچوب در دیدم و طولی نکشید
که درست مانند یک درخت ، مانند یک سرو آغوشش را
پذیرای هردویمان کرد و دستانش دور تنه هایمان گره
خورد.

این آغوشِ گرم ، این آغوشِ غمگین و گریانِ سه نفری که
علی ما را زیر بال و پر گرفته بود در خاطره ام حک شد ،
اسمش را گذاشتم از یک خون نه ، از یک پوست و
استخوان!

#پارت ۴۹۱

یک دستش بتادین بود و دیگری دستانِ برادرش!
لبِ حوض نشسته بودم و خیره به او آغوشمان را به یاد می
آوردم.

از سوی آسمان ، از دیدِ خدا ، یک مثلث بودیم ، یک سه
ضلعی درخشان که راس بالایی اش علی بود و دو راس کناری
اش من و منان.

حالا علی ایستاده بود و صدای شُر شُرِ آبی که از شیر حوض
به گوشمان می رسید سکوت بینمان را شکسته بود.

زخم های کوچک و بزرگِ منان را التیام می بخشید و من
محو آن دو ، خود به خود روحم آرامش می گرفت.

منانِ غد و لجبازم فکش را محکم و سخت می فشرد تا از
سوزشِ خراش ها چیزی نگوید و من نگاه های گاه و بی گاه
علی را به او می دیدم !

به اوپی که بابالنگ دراز ماده قرمز رنگ را روی زخم هایش
می ریخت و دست متلاشی شده اش را زیر آب می شست ؛
پانسمان را دور دستش می پیچید و هر دو برادر تمام مدت
لب به سخن باز نمی کردند.

پارچه سفید که دور دستش چفت شد بی حرف در جایش
ایستاد و برای زدن حرفی لب از لب باز کرد.

درست مانند یک ماهی که برای رسیدن اکسیژن دست و پا
می زند هوا را بلعید و بدون آنکه حرفی را به زبان بیاورد
مسیرش را به سمت خانه کج کرد.

با کمری خم شده و سری افتاده...!

دستِ بزرگش بعد از رفتنِ منان به سمت منی دراز شد که
هنوز هم خیره به در بودم.

دستم را به او سپردم ، اوپی که تنم را روی سنگِ لبه حوض
به سمت خودش کشید و کمی آن کمرِ تنومند و تکیه گاه را
خم کرد.

دستش که اسیرِ پارچه شلوارم شد ، متعجب نگاهش کردم
و او لبه پایینی پارچه اش را تا زد.

پاهایم را بلند کرد و با قرار دادنشان روی پای خودش شوکه
با چشمانی درشت صورتش را غرقِ نگاه کردم.

_علی...!

@Vip Roman

#پارت ۴۹۲

آب را مجدد باز کرد و پا های برهنه و خاکی شده ام زیر
خنکای آب به گزگز افتاد.

_منانِ خطا کرده رو تیمار کردم گنجشکِ فداکارم بی نصیب
بمونه؟

در اوجِ درد ، در اوجِ پریشانی و وقتی که هردو احساس بدی
وجودمان را فرا گرفته بود هم خوب از بر بود با یک جمله
دلم را هری بریزد و مورفینِ خونم بشود.
این علی که بود؟ چه بود؟

نخودی خندیدم و زندگی همین خنده های که در عین
غمگین بودن لب هایت را شکل می داد و همین دو کلام
حرفِ معشوق میان سختی های یکی از بدترین روزها نبود؟

ابرویی بالا انداختم و دندان های خرگوشی ام نمایان شد.

_ آب سرده ، گنجشکا زود سرما می خورن آقای دادگرا!

کمی آب را گرم کرد و زمزمه کرد.

_ گنجشکا ، باید علی نباشه که چیزیشون بشه!

لبخندم کمرنگ شد و مانند او ستایش وار رصدش کردم.
جمله ام شاید قدیمی بود شاید شبیه به مادر جون های
قصه ها بود اما از عمق وجودم نشأت گرفت و به زبانم
جاری شد.

_ همیشه زنده باشی ، همیشه باشی!

شیر آب را بست و به سمت پله ها رفت ، به سرعت در
حالی که قامت رعنائش را خم می کرد ، دمپایی های دستش

را جلوی پایم قرار داد و به پایم پوشاند و من غرق حرکت
دستانش روی پایم بودم.

مرد عمل که می گفتند همین بود دیگر نه؟
همین عاشقی ، همین ستایش در رفتارش!

هر دو ایستادیم و او بازویش را دور شانه ام پیچاند ، سرم
روی قلبش نشست و همانطور که در را باز می کرد تا وارد
خانه شویم کنار گوشم در حالی که حرم نفس هایش لاله
گوشم را به بازی گرفته بود لب زد.

_ همیشه که همیشه... اما تا دنیا دنیاست پشتت به من گرم
باشه.

@Vip Roman

#پارت ۴۹۳

لبخندم را سهم نگاهش کردم و او با نگاهی عمیق مرا و آن
پنجره عزیز پشت سرم را رصد کرد.
تیره شدن نگاهش و به سختی گردن چرخاندنش را دیدم.

احساسش را ، آن حس سرکوب شده اش را سر بازویم خالی
کرد که بوسیله اش مرا محکم تر به خودش فشرد ، آنقدر
که صدای استخوان هایم را شنیدم.

پله ها را بالا رفتیم و او قدم هایش را درحالی که ذره ای مرا
از خودش دور نکرده بود به سمت اتاقم کج کرد.

در تیره و روشن اتاق جلو رفتیم و او بالای سر امیریل
ایستاد.

پشتش را نوازش کرد و رو به من لب زد.

_بخواب.

چشم هایش درست مثل دو تيله شفاف در تاریکی اتاق می
درخشید.

شفاف مثل قلبش!

چشمانش ، هر دویمان را با عشق نگاه می کرد و من مانتویم
را گوشه مبل انداختم ، پتویم را بلند کردم و در حالی که
خودم را زیرش جمع می کردم لبخند زدم.

_نکنه میخوای تا صبح بالای سرم نگاهم کنی؟ از این
رمانتیک بازیا ام بلدی؟

درحالی که دست به سینه به کمد تکیه داده بود سرش را به
سمت مخالفم چرخاند تا خنده روی لب هایش را ببینم.
تکیه اش را از کمد برداشت و قفل دست هایش را باز کرد.

چند قدم فاصله بینمان را جلو آمد و من لرزش قلبم را حس کردم.

یک دستش روی پیشانی ام نشست و موهایم را از رویش کنار زد.

دستش روی شقیقه ام باقی ماند و من خم شدنش را ، آن بوسه ی مرطوبش را درست وسط پیشانی ام حس کردم.

_تا صبح نگاهت کردم..... الان دیگه میخوام هر صبح نگاهت کنم.

#پارت ۴۹۴

لبخندی روی صورت خواب آلودم نشست و او دستش را نوازش وار روی پیشانی ام کشید.

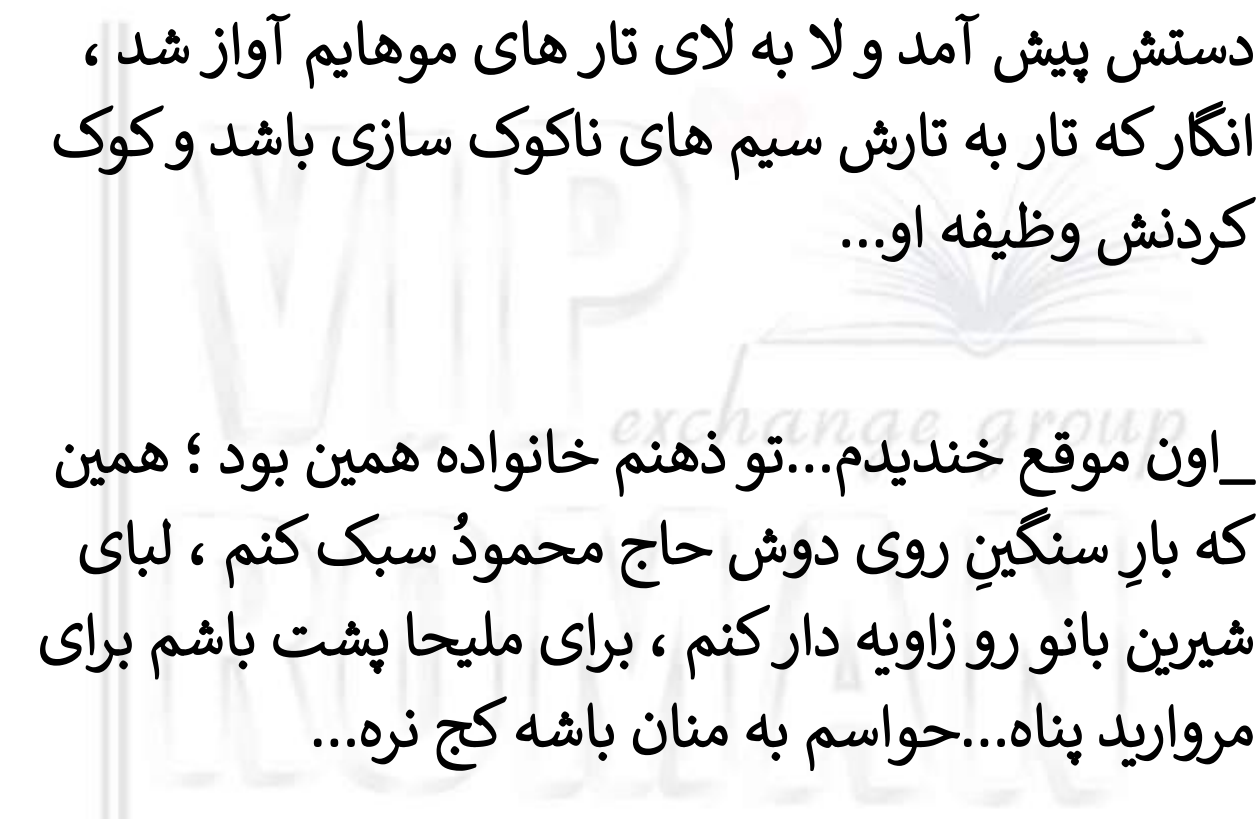
کی تا صبح نگاهم کردی؟

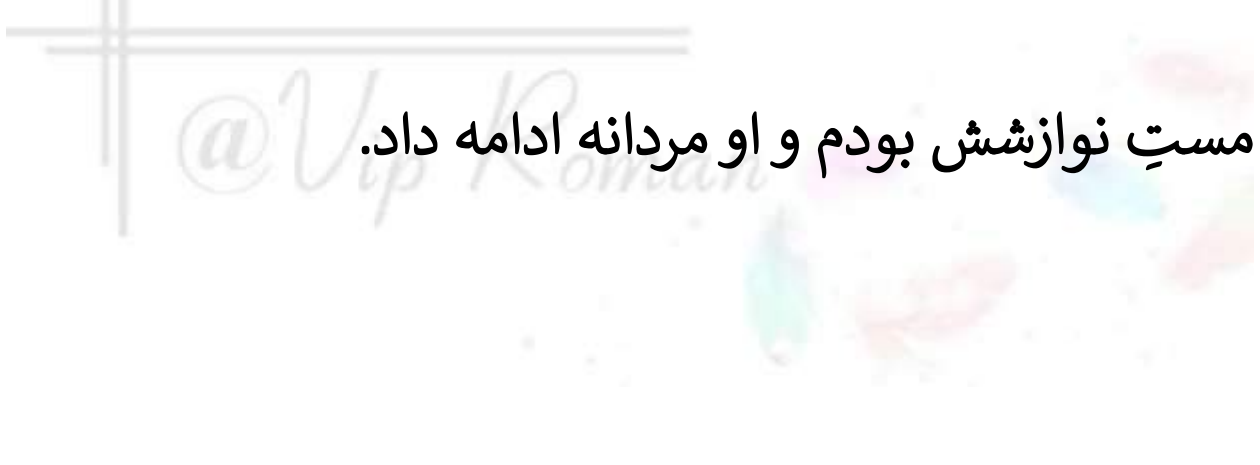
یل غلتی زد و علی نگاهش معطوف به او شد ، پتو را رویش مرتب کرد و من آن نگاهِ عجیبش را دیدم.
در نگاهش چیز هایی موج می زد که تکانم می داد.
خلاصه اش می شد یک کلمه : پدری!

آوای خوش صدایش آرام به گوشم رسید.

بابا محمود می گفت خانواده خیلی مهمه... شیرین بانو برام از دخترایی که لیست کرده بود می گفت... هر دوشون حرفشون یکی بود ؛ می گفتن خانواده داشتن ، زیر یه سقف به آب و آتیش زدن برای لبخند به لب همدیگه آوردن خیلی حس خوبیه!

ابرویی بالا انداخت و تک خندی زد.
فشار آرامش به ران پایم باعث شد کمی آن طرف تر بروم و
او لبه تخت بنشیند.

دستش پیش آمد و لا به لای تارهای موهایم آواز شد ،
انگار که تار به تارش سیم های ناکوک سازی باشد و کوک
کردنش وظیفه او...


_اون موقع خندیدم... تو ذهنم خانواده همین بود ؛ همین
که بار سنگین روی دوش حاج محمود سبک کنم ، لبای
شیرین بانو رو زاویه دار کنم ، برای ملیحا پشت باشم برای
مروارید پناه... حواسم به منان باشه کج نره...


مستِ نوازشش بودم و او مردانه ادامه داد.

_ اشتباه می کردم... خانواده یعنی دوست داشتنِ یه زن... یه زن که همیشه عاشقش بودی... یه زن با یه روح قوی ، با یه قلب صاف ، یعنی دوست داشتنِ تو...!

آنقدر طنین صدایش آرامش بخش بود و حرف هایش احساسی که به دور از او باشد ، به دور از علی کم صحبت من.

چشم هایم روی هم رفت ، نفهمیدم خواب بود یا خیال ، تصور بود یا وهم اما هرچه که بود صدای درِ اتاق و عطری که روی تختم به جای ماند چیز دیگری می گفت.

#پارت ۴۹۵

زن مفهوم عجیبی دارد...
درک کردن زن ها به پیچیدگی پیچ و خم یک جاده بی انتهاست.

وجود زن به قدرتمندی یک سازه است که می تواند با اشاره
یک انگشت بریزد و دوباره از نو خودش را بسازد.

خودخواهانه بود اما علی درست می گفت ، بنظر من دنیای
هر آدمی بدون وجود یک زن خیلی سخت و طاقت فرسا
می شد.

من این را خوب می دانستم.

علی شیرین را داشت ، مروارید و ملیحا را!

اما من کسی را نداشتم ، کسی که وقتِ عاشقی برایش از
حالم بگویم ، وقتِ دلشکستگی بغلش کنم.

برای همین بود که با وجود اینکه تصمیم گرفته بودم خودم
تمام خودم باشم بازهم از عشقی که به او داشتم و از تنهایی
به خودش پناه می بردم.

زن ها از بدو تولد قوی به دنیا می آیند ، قوی بودن حتما
ملزم به یک توانایی خارق العاده نیست!

قدرت یعنی من زن هایی را می شناسم ، پر زرق و برق ؛ پر
زرق و برقی که می گویم هم منظورم چیزی جز آن لبخند ،
آن آرامش و آن اعتماد به نفس نیست ؛ من زنانی را می
شناسم که هیچ گاه لبخند از لب هایشان پاک نمی شود ،
هیچ گاه آرامش از نگاهشان پر نمی کشد!

در اوج تلخی و متلاشی بودنِ درونی با لبخند دست نوازش
روی کودکانشان می کشند و همزمان عشق را همراه با
غذاهایشان هم میزنند ، در اوج درگیری های داخلی خانه با
آرامششان ، با قدرت درونی اشان همه چیز را سامان می
دهند و در برابر هیچ مشکلی سر خم نمی کنند.

این تنها یک نقش از حواهایی بود که می شناسم.
زن های دیگری هستند که چندین نقش را باهم به دوش می
کشند.

زنانی با تحصیلات فوق العاده که بعد از تدبیر هایشان در محل کار با صورتی بشاش پا به خانه می گذارند و مادری می شوند که تلاش می کند دخترش را از خودش هم بهتر پرورش بدهد.

اصلا می دانید بنظرم آدم هایی که در سکوت روی هدفشان ، روی زندگی خودشان تمرکز می کنند قدرت خیلی زیادی دارند.
 زن ها بی صدا ، صدایشان را به تمام دنیا می رسانند و این یعنی اوج اوج قدرت.

#پارت ۴۹۶

در شعر هایی که عمو محمود برایم می خواند فرهاد کوه را کند و مجنون ، جنون عاشقی اش را فریاد زد.

عمو محمود خواند و من فهمیدم قهرمان اصلی این دو
داستان مجنون یا فرهاد نبودند!
لیلی و شیرینی بودند که احتمالاً با وجودِ غم و نا آرامی ای
که داشتند ، سراسیمه و بی چاره نشدند.

آن ها حتی زمزمه هایشان هم شنیدنی بود ، قدرت این
زمزمه ها بدون شک از صد ها فریاد و غرش مجنون و
فرهاد هم بالاتر و عصیانگرانه تر بود که آن چنان خوش به
دلم می نشست.

حالا که فکر میکنم هیچ کس به وجود زن ها آنطور که
هست پی نمی برد ، حتی مجنون هم لیلی را نشناخته بود و
فرهاد شیرین را...

شناختن ما زن ها که کار هر کسی نبود!

میز را می چیدم و غذایی که به سختی و همراه با عشق پخته
بودم را در دیس می کشیدم.

خیره به تاریکی آسمان بودم که با ورود علی درحالی که یل را
در آغوش داشت پنجره را بستم.

سرما هنوز هم در تن کوچکِ دردانه ام بود و من یکبارِ دیگر
، طاقتِ دیدنِ گریه هایش و بی حالی اش را نداشتم.

منان از دیشب خودش را در اتاقش حبس کرده بود و هرچه
تلاش کرده بودم تا بیرون بیاید بی نتیجه مانده بود.

حق داشت و همین احساسی که می دانستم در آن اتاق
چند بار خودش را سرزنش می کند ، چند بار با خودش

اتفاقات را مرور میکند و چند بار سرش را به در و دیوار می
کوبد جانم را می سوزاند.

بی حواس به سمت علی ای که اسمم را با آن آوای به
خصوصش صدا زده بود برگشتم.

نگاهم رویش نشست و با دیدن دستِ خالی اش و نبودِ یل
، ردِ نگاهش را گرفتم و به زمین رسیدم.

ثانیه هایی محو دست و پاهای کوچکش شدم و در آخر
جیغ خفه ای که در گلویم حبس کرده بودم را آزاد کردم و
دست هایم را محکم بهم کوبیدم.

#پارت ۴۹۷

@Vip Roman

روی دو زانو نشستم و هردو دستم را به سمتش گرفتم.

فندقم ، دلیل نفس هایم با تمام تلاشش جسته و گریخته
چهار دست و پا به سمتم قدم برداشت و من محکم در
آغوشش کشیدم.

تن لطیفش را به سینه ام فشردم و چشم بستم از احساس
عمیقی که در قلبم جاری شده بود.

یعنی هربار با هر موفقیتش قلبم تا به این حد لبریز از شادی
می شد؟
اگر اینطور بود من تا آخر عمر زنی شاد باقی می ماندم.

روزی روی پاهای خودش قدم بر می داشت.

روزی با دهان کوچک و آن زبان صورتی اش مامان می
گفت و تمامی این ها همانطور ادامه پیدا می کرد تا روزی که
کوله احتمالاً مرد عنکبوتی اش را روی شانه هایش مرتب
کنم و او هفت ساله باشد.

و بازهم ادامه پیدا می کرد تا روزی که اولین بار روی صورتش ته ریش نشسته باشد و من به زور لقمه ای صبحانه به دستش بدهم تا گرسنه به دانشگاه نرود.

تا روزی که برای اولین بار با غرور در صورتم زل بزند و بگوید دلش را باخته است ، آنوقت من حتما در دلم ستاره ها روشن و خاموش می شوند و خیالم راحت است چون می دانم که او آن دختر را ، دختری مانند خودم ، مانند مروارید ، مانند نجوای معصوم را خوشبخت می کند و من در کنارش برای این خوشبختی اش تلاش میکنم چون من هم در ابتدا یک دخترم ، یک زن!

علی در حالی که با آن خنده های نادرش دستش را به کمرش گرفته بود و با حظ نگاهمان می کرد دستش را به نشانه آرام نگه داشت.

_ هیس...!

میز را دور زد و روی زانو هایش نشست ، هردویمان را به سمت خودش کشید و در حالی که برق چشمانم را معطوف به خودش می کرد چانه ام را نوازش کرد.

_ با جیغی که کشیدی بچه هرچی بود یادش رفت مو قرمز!

لبم را نمایشی گزیدم و دستم را روی سینه اش گذاشتم.

_ دیگه یادش نمیره ، بچه من باهوشه!

#پارت ۴۹۸

تک ابرویش را بالا انداخت ، پر احساس ، با غروری پدرانه در حالی که بلند میشد خندید و اشاره ای به خودش زد.

EXCHANGEGE GRUPO 1609 1825

_ معلومه به کی رفته!

ریز خندیدم ، خواستم لب از لب باز کنم و دل به دلِ
مهربانش بدهم که صدای منان به گوشم نشست.

_ باباشم باهوش بود؟!

تنم یخ زد...

انگار وقتی دنیا به کسی روی بی رحمش را نشان می داد ،
گاهی اوقات خودش را هم بی رحم و نادان می کرد وگرنه تا
به این حد راحت به دیگران زخم زدن کارِ منان نبود ، آنقدر
آسوده و بی تفاوت!

احساس کردم علی فکش را سخت کرده است و منان
بیخیال لیوان آبی برای خودش پر می کرد.

دلِ سوخته اش با دل سوزاندن هم آرام نمی شد که اینگونه
یک ضرب آب را بالا می رفت.

بی تفاوت به سمت برگشت و دوباره پرسید.

بود...؟!

نفسم را در سینه حبس کردم.
واقعا نمی دانستم باید چه بگویم و همین هم باعث شده
بود نگاهم سرگردان رویش بالا و پایین شود.

لیوان دستش را تقریبا روی سینک کوبید و سری تکان داد.

ظاهرا نبوده داداش... پس به کی رفته؟

علی که به سمتش رفت یل را همانطور که در آغوشم بود
محکمتر گرفتم و از جایم بلند شدم.

کف دستش را دقیقاً دوبار روی شانه برادر کوچکترش
کوبید که می خواست آتش خشمش را سر او خالی کند.
هنوز حرفش را نزده بود که پسرکِ یاغی شانه اش را پس
کشید و تخت سینه علی کوبید.

_میخوای بازم امر و نهیات شروع کنی؟

#پارت ۴۹۹

علی به رسم عادت سرش را به سمت مخالف چرخاند و
نفس عمیقی کشید که منان همه اش را با ضربه ای دوباره
به سینه اش دود کرد.

_ بسه...بابا بسه...چرا همش یجوری رفتاری میکنی انگار
من نفهمم و تو می فهمی؟

صدایش را روی سرش انداخت ، انگار که می خواست تمام
خشمش را ، تمام خشمی که در رگ هایش ، در مغزش و
قلبش رخنه کرده بود را سر علی خالی کند.

_ این همه طبق اصولش زندگی کردی...این همه از خودت
زدی چی نصیبت شد؟؟

چند قدم عقب رفت و کج خندی تلخ زد ، کف دستش را
نشان داد و فریاد زد.

_هیچی...!

حرف هایش به تلخی غمی بود که کشیده بود و من عذابش
را احساس می کردم.

_خودت عوض کن برادره من... این دنیا کثیفه... باید کثیف
باشی تا پیری...!

دستش را روی کابینت کوبید و من مسخ شده به جای او
دستم تیر کشید.

_دیگه هرکی عذابم بده عذابش میدم ، اون پست فطرت
بیاد بیرون خودم خونش می ریزم ، کسی دستش بخوره به
عزیزای من ، به مالِ من می گشمش... به ولله می کشم
دیگه تموم شد اون منان...!

رویش را برگرداند تا از آشپرخانه بیرون بزند که ناگهان
برگشت و به علی ای که ابروهایش از هم جدا شدنی نبود و

دست هایش را چفت هم نگه داشته بود تا نکند کنترلش را
از دست بدهد نگاهی انداخت.

_از من بهت نصیحت داداش... من از درِ شرکت راه نده ،
دستم گجه... قبلا دلیل داشتم الان بی دلیل گجه ، کثیفه...

حرفش تمام نشده بود که بالأخره صبرِ او تمام شد و مُشتِ
چفت شده اش روی فکِ منان فرود آمد.

#پارت ۵۰۰

صدایش در گوشم سوت کشید و من در حالی که یل را در
آغوش داشتم نمی دانستم چه کنم.

_میگم داغ دیده ای ، میگم الان خفه میشی...ولی
نه...کسی که به هر دلیلی از مالِ مردمِ بی نوا میزنه ربطی به
داغ و اینا نداره...کلا آدم نیست !

دقیقا همانی که می ترسیدم شد...

علی دیشب منان را مرهم می گذاشت، در آغوش می گرفت
ولی من می دیدم خشم نگاهش را ، دردِ نگاهش را...از
کارهایی که او کرده بود و جلوی خودش را می گرفت.

یقه علی که بندِ دستانِ منان شد چشم بستم و ناخودآگاه
یل را بیشتر به خودم فشردم.

_اگه برگردم عقب بازم همینکار میکنم...!

علی هیبتش بزرگ تر بود و با گرفتنِ یقه منان ترسناک تر
هم شد ، آن رگ پیشانی بیرون زده اش و سبک گلوبی که
تکان می خورد نا خودآگاه چشم هایم را روی هم انداخت.

_مرتیکه...اگر به من گفته بودی...اگر خیریت نکرده
بودی...اگر بچه نبودی شاید اون دختر زنده بود...بازم بر
گردی عقب همون غلط میکنی؟

صدای نالان و ناباور زنی هر سه نفرمان را در جا تکان داد.

_چخبره...؟

دستِ دو برادر از یقه یکدیگر سُش شد و من شیرین بانویی را
دیدم که خیره به صورت کبودِ منان و دست پانسمان شده
اش ، خیره به علی و صورتِ سرخش بود و کیفش از دستش
روی زمین ، درست کنارِ پایش افتاده بود.

حتما صدای درِ خانه و آمدنشان زیر هیاهوی فریاد های
پسران دادگر و تکاپوی دست ها و یقه هایشان گم شده بود
که هیچ کدام متوجه نشده بودیم.

صدای پژمرده خاله بلندتر از حد معمول آشپزخانه را پر کرد
و بی شک در ذهنش چیز هایی که شنیده بود را کند و کاو می
کرد که پرسید.

_ کدوم دختر؟؟... خدایا... کی مُرده...!؟

#پارت ۱.۵

آن دستی که روزی در کودکی روی موهای قرمز می
نشست و همراه با نوازشش از مادرم می گفت حالا با چین و

چروکی که روی پوستش به چشم میخورد چادرش را به چنگ گرفته بود.

منان وسطِ آشپزخانه درست همان جا که ساعتی پیش یل اولین قدم هایش را برداشته بود بی حرف نشسته و تکان شانه هایش روی زمین جلوی شیرین بانویی که مانند چادرش نقش بر زمین شده بود تنها علائم حیاتی اعضای خانه بود.

میان قهر و دعوا و غم همه چیز را شیرین بانو شنیده بود ،
چه ناخواسته و چه خواسته...
اصلا خود منان با جنون لب به حرف گشوده بود!

حالِ شیرین بانو را ، آن نگاه مات را درک می کردم ، حتی
بیشتر از همه...

بیشتر از علی و مرواریدی که هوای شانه های مادرشان را از پشت داشتند و من سفت و سخت یل را به سینه گرفته بودم.

مادر بودن ویژگی مشترکی بین تمامی زن هاست که این حس را تجربه کرده اند و هیچ دخلی با سن و سال و اینکه آن کودک از بطن مادر باشد ندارد.

آن حسِ مادرانه ، آن حسی که درست از درون رگ و جان تا قفسه سینه ات در حفره سمت چپش راه می گیرد و مستقیم قلبت را نشانه می رود.

آن جوششِ عشق و لبریز شدن از حسِ فداکاری و جان سپردن و جان دادن برای تیکه ای از وجودت.

من مادر بودم...

شیرین مادر بود...

مروارید دختر بود...

و همگی امان به نوبه ای از خودمان غرق شده بودیم ، غرق
در نجوا و منان...

انگار زمان متوقف شده بود و خانه دور سرم می چرخید
خیال می کردم در یک هزارتو گیر افتاده ام و در جایی از
پستوی ذهنم سعی در شمارش تعداد نجواها داشتم.
یک ؟ دو ؟ هزار ؟ یک میلیون ؟ بیشتر ؟

#پارت ۵۰۲

دقیقا با سر سپردن منان به پای شیرین ، به دست گرفتن
چادر مشکی اش و چسباندن پارچه براقش به پیشانی ، انگار
چرخش خانه به دور سرم متوقف شد و زمان به کار افتاد.

نفسی که سخت و خس خس وار از سینه خاله بیرون می
جهید شاید کمی آرام تر شد و من دیدم مادری را که
کودکش را به آغوش کشید.

بچه ها تا ابد ، تا هر سن و سالی کودکی مادر ها هستند و
این یک قانونِ نانوشته است.

دست هایی که خاله شیرین دور سرِ منان پیچیده بود و لب
هایی که روی چادرِ خاله توسط منان بوسه می شد لحظه
ای تکراری از یکی شدن مادر و فرزند بود.

همان روندِ اولین قدمش و جان دادنت برای پاهای
کوچکش و حسی که ناخودآگاه دستانت به سویش باز می
شد...

همان اولین روزِ مدرسه اش و نگرانی و شادی هم زمانت و
دستانی که باز می شد...

همین درد کشیدنش و صد برابرِ دردش به جانت نشستن و
دستانی که ناخودآگاه باز می شد...

این شاید یک از یک میلیاردها بار در آغوش کشیدنشان
بود و من به چشم دیدم آرام شدنِ منان را بعد از ساعت
ها در این آغوش!

جدا شدنشان از هم و یک راست قدم برداشتنِ منان به
سمتِ در همه را از آن حالتِ مسخ شده بیرون کشید و
بلند شدنِ خاله ثانیه ای طول نکشید که به افتادنش روی
زمین ختم شد.

به منان حق می دادم ، منانِ غدی که این روزها شکستنش
را همه دیده بودند دلش خلوت و چشم دزدیدن از نگاهِ
نگرانِ مادرش را می خواست و خاله با ایستادنش اوپی را
صدا زده بود که دیگر در خانه نبود...

من هم با افتادن شیرین بانو ناخودآگاه علی را صدا زده بودم
و قلبم هری به پایین ریخته بود.

این صدا زدن ها در هنگام نگرانی راه مستقیمی به قلب
انسان ها داشت!

قلبم علی را صدا زده بود...

بالاخره تمام که نه اما آرام تر شد...

نمیدانم از لانگ کووید شنیده اید یا نه ولی امیدوارم هرگز
مجبور به سرچ و کسب اطلاعات درباره اش نشید شاید
سرفه های مداوم در حد تنگی نفس ، بی حالی و در تخت
ماندن متوالی ، چندین کیلو وزن کم کردن و ضعیف شدن
سیستم ایمنی و چندباره بروز علائم کرونا دلیل قانع کننده
ای برای این وقفه از نظر شما نباشد و من حق را به شما می
دهم اما نوشتن ذهن آرام می خواهد که هر انسانی وقت
بیماری از آن محروم است انتهای این کتاب ، کتابی که
اولین کارم است و برایم جایگاه ویژه ای دارد نباید در
بدحالی و بی توجهی نوشته می شد.

چیزی تا پایان زمرد نمانده کتابی که در اوقات فراغت خواندید و من سعی کردم تا توانم برای چشم های شما ارزش قائل شوم و حداقل سر سوزنی متنی ارزش دار برایتان بنویسم نمیدانم موفق بودم و هستم یا نه ، نمیدانم تمام که شد لبخند به لب هایتان و به قلبتان می آید و باعث جوشش احساس های مثبت در قلب و روحتان می شود یا نه... اما من تنها چند هفته کوتاه با زمرد در خدمت شما هستم و تنها خواسته ای که دارم این هستش که شما راضی باشید چون کلمات من تنها برای شما و بخاطر شما تبدیل به جمله می شوند و هدف من چیزی جز رضایت شما و نوشتن متنی که در خورِ ارزش و وقت گذاشتن شما باشد نیست.

قلبتان پر از عشق و دل هایتان پر از محبت.

#پارت ۵۰۳

صدای آژیر آمبولانس حالا دقایقی بعد جایش را به

صدای پشت سر هم تماس تلفنم و لرزشش در جیب
مانتویم داده بود ، کلافه این پا و آن پا می کردم و آب قندی
که به زور از پرستار گرفته بودم را به خورد مروارید می
دادم.

یل در آغوشم به خواب عمیقی فرو رفته بود و من کلافه از
زنگ هایی که در جیبم خفه اشان کرده بودم ، نمی دانستم
جواب عمو محمود را چه بدهم.

عمو محمودی که حالا از مروارید شنیده بودم در شمال
مانده و قرار بود تا دو روز دیگر برگردد ، دو روزی که خاله
و دلشوره های بی جایش از نظر آن ها تاب نیاورده بود و
عمو همراه با آژانس مطمئنی او و مروارید را به تهران
رسانده بود.

علی به دنبال دکتری بود که خاله را امشب بستری کرده بود
و مروارید آنقدری از بد شدن حال مادرش و چیز هایی که

شنیده بود ترسیده و نزار بود که نتوانم از او بخواهم جواب بدهد.

ناچار گویم را صاف کردم و به سختی همراه با در آغوش داشتنِ یل از جایم بلند شدم و تا جایی که توانستم دور شدم.

_جانم عمو؟

_جانت بی بلا دخترم.

از لحن همیشه آرام بخشش چشم بستم و لب گزیدم. انگار که منتظر حرف متقابلی از جانب من بود که بعد از مکثی کوتاه دوباره به حرف آمد.

_عمو جان شیرین و مروارید رسیدن؟ مروارید که هیچ وقت تلفنش جواب نمیده اما از شیرین بعیده!

نفسِ تیز شده ام را حبس کردم تا دهانم بی موقع و پر شتاب به گفتن از حالِ شیرین بانویش باز نشود. نفسم را آرام آرام بیرون دادم و نجوا کردم.

_آره عمو جون رسیدن ، خاله خسته راه بود سریع رفت خوابید...

#پارت ۵۰۴

بعد از چند لحظه که صدایش نیامد آرام تر و باور پذیرتر ادامه دادم.

_ میدونی که زود خسته میشه ، خوب شد اتفاقا زودتر
خوابید انرژی‌ت برگرده!

انتهای حرفم را سرسری گفتم تا یک وقت آن توده لعنتی
ای که در گلویم چنبره زده بود راهش را پیدا نکند.

_ خب خدا رو شکر دخترم ، فقط قرصاش یادت نره بدی
صبح...
exchange group

آب دهانم را پر ضرب پایین دادم تا شاید همراهش گرفتی
گلویم هم رفع شود.

_ باشه عمو جانم خیالت راحت.
@Vip Roman

کمی مکث کرد و خواست زبان به خدا حافظی باز کند که
ناگهان انگار که چیزی یادش افتاده باشد صدایم زد.

_زمرد بابا؟

_جانم عمو؟

صدایش ناخودآگاه مهربان تر شد و مگر عشق غیر از این بود؟

_فقط دخترم صبح تو آبش یکم بیدمشک و بهار نارنج و گلاب قاطی کن بهش حس خوبی میده!

لبخند روی لب هایم بزرگ تر و تپش قلبم بیشتر شد.
سرسری چشمی گفتم و خداحافظی کردم ، اگر حتی دقیقه ای را از دست می دادم بعید نبود خودم را رسوا کنم.

موبایل را در حالی که به سختی یل را این دست به آن دست می کردم در جیبم قرار دادم و با کمی تکان تکان دادنش خوابش را سنگین کردم.

به سمت مروارید قدم برداشتم و با دیدن هیبت علی رو به رویش به پاهایم سرعت بخشیدم.

_علی...

#پارت ۵۰۵

به سمتم برگشت و چند قدم باقی مانده را جلو آمد ، یل را از دستم گرفت و در حالی که بطری آب معدنی را به دست مروارید می داد پرسید:

_کجا بودی؟

_ خاله چطوره؟

همزمان شدن سوال هایمان هردویمان را به سکوت وا داشت و من منتظر جوابش ماندم.

_ به سختی با دکترش حرف زدم، گفت چیز خطرناکی نیست برای احتیاطه!

چشمانم در هردو مردمک چشمانش دو دو زنان چرخید.
حقیقت را می گفت و یا باز هم سعی می کرد بارها را تک نفره به دوش بکشد؟

نگاهم که روی مروارید افتاد مراعات کنان سکوت کردم و سری تکان دادم.

_ با عمو بودم از خاله پرسید گفتم خوابه ، همینجوریش
عزاداره ، دلواپسش نکنیم جاده خطرناکه!

دست در جیب گرمکنش کرد و او هم سری تکان داد.
تا به حال او را اینگونه در بیرون از خانه ندیده بودم ؛
آنقدری پریشان بودیم که هیچ کدام متوجه چیز های دیگر
نباشیم.

شیرین عزیز بود ، برای همه... و برای علی بی شک عزیزتر
از جان!

صدای ظریف و بغض آلود مروارید در گوشم پیچید.

_ داداش به ملیحا خبر بدم بیاد؟

علی سرش را بالا انداخت و بعد از این همه ایستادن
بالاخره در صندلی کناریِ مروارید جا گیر شد.
صندلی و آن رنگِ آبی تیره اش در ذوقم می زد هیچ وقت از
بیمارستان و این رنگ خوشم نیامد.

دستش را دور تنِ مروارید پیچید و من سعی کردم عین بچگی
ام بهانه گیر آغوشش نشوم.

#پارت ۵.۶

_نه دیر وقته ملیحا هول میکنه ، محمدرضا ام زا به راه
میشه ، خودم هستم.

مروارید در حالی که سرش را به کتف علی تکیه داد بود
سری تکان داد و من روی پایش و سپس دستش را نوازش
کردم.

انگشت هایش را بین دستم گرفتم و سردی اش در ذوقم زد.
خواهرکم ، زیبا قلب من حالش خوش نبود!
قلب کوچکش طاقت نا آرامی های اینچنین را نداشت.

کمی دستش را میان دست خودم فشردم و سعی کردم
گرمش کنم.

_ مروارید دستت سرده خوبی؟ بهتر نیست بری خونه یکم
بخوابی؟

بی حال نوچی گفت.

_ نه خوبم میخوام اینجا باشم ، اونجوری از حال مامان بی
خبر باشم میمیرم و زنده میشم.

این همه مدت را تا تهران در ماشین گذرانده بود و بعد هم
آنقدری بهش فشار وارد شده بود که رنگ پریده و سردی
دستش را کوچک نشمارم.

بی خبر نیمونی!

در چشمانش زل زدم و با اطمینان گفتم:

من بهت میگم ، بعدشم خاله فردا ظهر خوب خوب
میشه و میایم خونه!

علی نگاهش را روی من چرخاند و بعد مروارید ، دستش را
زیر بازوی ته تغاری خانه اشان زد و آمرانه گفت:

بلندشو بریم خونه یکم استراحت کن مامان اومد فردا
اینجوری نبینت.

نگاهش از مروارید روی من تاب خورد و کمر یل را نوازش کرد.

_توام پاشو زمرد ، بیرمتون استراحت کنید من هستم!

#پارت ۵۰۷

نگران نگاهش کردم...

می دانستم باید یل را در جایش بخوابانم و بیمارستانی که پر از باکتری و میکروب است جای مناسبی برای کوچکم نیست اما در عین حال هم نمی خواستم علی را تنها بگذارم.

امیریل را بیشتر به سینه ام فشردم و قطعا احساس مادرانه ام از حس های دیگر پیشی گرفت که بی حرف سری تکان دادم و با بلند شدنم مروارید هم تکانی به خودش داد.

پیچ راهروی سفید رنگ بیمارستان را درحالی که یل را در آغوش گرفته بودم و مروارید دستش را دور بازویم حلقه کرده بود گذراندم.

علی رفته بود با پرستار بخشی که خاله بستری شده بود صحبت کند و بگوید دقایقی را در بیمارستان حضور ندارد تا ما را برساند.

دستم را پشت کمر یل کشیدم و دکمه سوئیچ ماشین را فشردم ، در را که بستم و مروارید هم نشست دوباره انگشتم دکمه سوئیچ را لمس کرد تا علی برسد ، دیروقت بود و پر خطرا!

دلم کمی بیخیالی می خواست مثلا بی توجه به همه چیز ضبط ماشین را روشن کنم ، صدایش را تا انتها بالا ببرم و متن آهنگی که احتمالا پخش می شد را فریاد زنان زمزمه کنم...

در زندگی ، در لحظه هایی که به کندی تکان خوردن عقربه کوچک ساعت و یا به تندی بال زدن یک پرنده می گذرد انسان ها همیشه نمی توانند قوی بمانند ، استوار بمانند و این بنظر من امر خیلی طبیعی است.

ما همگی انسانیم گاهی عمیقا خودمان را قوی احساس می کنیم گاهی به خودمان قوی بودن را تلقین می کنیم و گاهی هم دقیقا به سستی و ضعیفی حالای من می شویم...

گاهی کم می آوردیم و از ثانیه ها و ساعت های بعدی زندگیمان می ترسیم!

مثل حالایی که در ذهنم می چرخید اگر یک بستری ساده محض احتیاط بود پس چرا علی در جواب اینکه پچ پچ وار خواسته بودم خاله را ببینم زمزمه کرده بود نمی شود و تمام!

#پارت ۵۰۸

با لمس شانه ام از پشت در جایم کمی تکان خوردم و صدای مروارید را در نزدیکی گوشم شنیدم.

_ز مردم دُرُ باز کن...!

صدایش زنگ داشت و من تازه قامت علی را پشت در دیدم که دست در جیب گرم کنش فرو کرده و کمی چشم هایش را خیره به من جمع کرده بود.

پر شتاب دکمه را لمس کردم و صدای تیک باز شدن در و بعد بالا و پایین شدن صندلی سمت راننده حواسم را سر جایش آورد.

علی ماشین را روشن کرد و کمی بعد در حالی که آرنجش را به پنجره تکیه داده و انگشت اشاره اش را به چانه اش می کشید نگاهم کرد.

بدون هیچ صدایی تنها لب هایش را تکان داد و لب زد.

خوبی؟!

خوب بودم؟

بنظرم کسی که یکبار مادرش را از دست داده طبیعی باشد که بترسد!

هرچند علی تاکید کرده باشد جای نگرانی نیست ولی باز هم بترسد...

بترسد از اینکه ممکن باشد خاله اش ، خواهرِ مادرش ، کسی که انگشتی نگین سبز را به دستش کرده بود و عجیب بوی شیوا را می داد از دست بدهد.

شیرین جایگاهش آن بالا بالاهاى قلبم بود.
اگر بگویم که حتی از شیوا هم در آن چندسالی که باهم
داشتیم و اکثرا او در افسردگی زندگی اش را سر می کرد تا به
الان بیشتر محبت نثارم کرده است ناحقی نکرده ام.

با تمام این ها مانند خودش لب هایم را بی صدا تکان دادم.

_خوبم...تو؟

به جای جواب دادن دستش را پیش آورد و روی موهای یل
کشید.

دستش آهسته روانه کمی بالاتر ، جایی میان شال روی
قسمت انتهایی تارهای قرمز رنگِ پریشان موهایم شد.

#پارت ۵۰۹

نوازشش ، ستایشش روی موهایم آرامم کرد.
علی خوب می دانست راه قلبم را...

خوب از بر بود که درست راهش را می گرفت و یک بار از
دستم ، یک بار از رشته رشته موهایم وارد شریان های قلبم
می شد و تمام گرفتگی ها را باز می کرد.

اصلا نقشش مانند یک قهرمان بود هم برای من ، هم برای
خانواده اش و هم برای قلبی که حالا به لطف او آرام گرفته
بود!

قهرمانی که می گویم از آن سوپر من ها از آن ابر قهرمان
های توی قصه ها و فیلم ها نیست.

اگر با خودم رو راست باشم باید بگویم در واقع بلوف
نمی زنم ، قهرمانی که من می گویم از دید من است وگرنه
علی در گذر خیابان از دید تمامی مردم یک مرد عادی است
نه زیبایی اساطیری دارد و نه روی پیشانی اش مهر قهرمان

بودن زده اند تنها و تنها یک فرق دارد و به آن هم تنها
نزدیکانش پی می برند...

علی انسان است ، انسانیت دارد!

چیزی که شاید در خیلی ها گم شده است و در خیلی ها
شعله می کشد ، عنصر یا اصلا عصاره ای مهم که بنظرم
اگر انسان ها را به واسطه اش نشانه گذاری می کردند خیلی
عالی می شد.

مثلا روی پیشانی انسان ها نوری رنگی خودنمایی می کرد و
روی پیشانی آن هایی که از انسانیت بویی نبرده بودند هیچ
اثری از نور نبود.

چقدر معرکه می شد!

@Vip Roman

گاهی فکر میکنم اصلا خوب و بد بودن بر چه اساسی است؟

من از دیدِ عمو محمود نورِ خانه بودم ، از دید مروارید دوستی قدیمی که در قلبمان نزدیکی زیادی احساس می کردیم ، از دید خاله دختر خواهری که برایش عزیز است و احتمالا از دیدِ علی شاید زیبا ترین دختر و مهربانترینی که امانتِ خاله شیوایش بود.

اما حقیقت چیز دیگری است.

من می توانستم موجودی اضافی برای عمو محمود ، دختری که برادری را از چنگ مروارید درآورده ، دختر خواهری که سوهان روح شیرین بانوست و یادآور لحظاتی که با شیوا گذارنده است و حتی می توانستم از دیدِ علی دختری مو قرمز که پوست صورتش در کنار این قرمزی به سفیدی یخ می زند ، یکبار ازدواج کرده است ، کودکی دارد و همچنین هم

خوش ذات نیست که از وقتی آمده یک کلام درباره پدر و
همسر از دست رفته اش عزاداری نکرده است باشم.

#پارت ۵۱۰

مرز بین خوب و بد بودن تنها یک چیز است: دید هر فرد و
این همان معنای کوچکی از انسانیت است وگرنه که آدم ها
همگی ترکیبی از خوبی ها و بدی ها هستند با دوز کمتر و
بیشتر!

زندگی و آدم ها با تمام تلخ بودن و سختی ها و بد بودن
هایشان بالاخره تیکه ای برای دوست داشته شدن و خوبی
دارند.

همه چیز ترکیبی از خوبی و بدیست.

زندگی هم همین است.

شاید این جمله کوتاه معنای کاملی از زندگی باشد و برای منی که خودم را در وسط یک خفقان احساس می کردم و ترس از زندگی امانم را بریده بود راهی برای نجات.

مهم نیست که به چه چیزی نگاه می کنی ، مهم این است که چگونه نگاهش میکنی!

....

صبح را با صدای تق تقی که از ساختمان سازی همسایه می آمد بیدار شدم.

کمرم آنچنان خشک شده بود که احساس می کردم بعد از بلند شدنم از روی مبل قطعا به دو نیم تقسیم خواهد شد.

گیج و گنگ نگاهم را دور اتاق چرخاندم و روی تخت
امیریل چند ثانیه ای مکث کردم.
خواب بود!

دیشب بعد از اینکه علی من و مروارید را رسانده و خودش
به بیمارستان برگشته بود ، یل را روی تختش گذاشته بودم
و بعد از سر زدن به مرواریدی که با همان شلوار لی و بلوز
زیر مانتویش به خواب رفته بود به اتاق برگشته بودم.

روی مبل نشسته بودم و غرق نگاه به یل و همزمان پر از
فکر و خیال و جنگ جهانی ذهنی همانجا به خواب رفته
بودم.

بعد از بلند شدنم کمی کمرم را با دست ماساژ دادم و بالای
سر امیریل رفتم ، موهایش را نوازش کردم و بوسه ای را
روی انگشت های کوچک و مشت شده اش نشاندم.

_ همیشه همینقدر فرشته ، همینقدر معصوم بمون!

#پارت ۵۱۱

رویش را مرتب کردم و در حالی که بی حوصله بلوز چروک شده ام را صاف می کردم به سمت در رفتم.

پله ها را یکی دوتا پایین آمدم و همزمان با دست موهای کنار صورتم را پشت گوش زدم.

وارد آشپزخانه شدم و با دیدن جثه مردی که پارچ آب را با یک دست گرفته و بالا می رفت ، سمت راست تنه ام را به چهارچوب تکیه دادم.

همانطور که قورت قورت آب را می خورد کمی به سمتم چرخید ، با دیدنم جا خورد که یک لحظه فراموش کرد آب را بنوشد و از گوشه لب هایش سرازیر شد.

همانطور مستقیم در چشم هایش نگاه می کردم که معذب
 پارچ آب را به سمت یخچال برد تا سرجایش بگذارد اما
 حواسش جمع شد که آن را روی سینک برگرداند.
 خاله از اینکارش متنفر بود ، همیشه ورد زبانش بود که یک
 لیوان برداشتن چه کار دارد؟

صدایش را خشن کرد و با لحنی بی تفاوت پرسید.

__بیدارت کردم؟

کمی نگاهش کردم و آرام لب زدم.

__تو نه...

از گوشه چشم نگاهم کرد.

بقیه کجان؟

سوالی که منتظر بودم پرسد و احتمالاً بی رحمی بود که
آنقدر صریح و سریع حقیقت را گفتم.

بیمارستان!

تکان خوردن شانہ اش را دیدم ، حرکتی عصبی که مشخص
بود دست خودش نبوده است!
حالش بد شده بود...

یعنی چی بیمارستان؟ چی میگی؟

فکم چفت شده و سعی می کردم خودم را آرام کنم و اوضاع
روحي منان را یادآور ذهنم.

#پارت ۵۱۲

به سمت همان سینک رفتم و لیوان آبی دیگر برایش پر کردم.

لیوان را که رو به رویش گرفتم همزمان گفتم:

_حالش بد شد ولی دکتر گفت نگران کننده نیست!

با خودم در ذهنم زمزمه کردم البته که نگران کننده است ،
با چیزهایی که آن شب در حیاط علی برایم گفته بود هر
چیز کوچکی برای خاله اذیت کننده بود و جای نگرانی
داشت.

سکوت و دهان نیمه بازش را که دیدم ادامه دادم.

_علی پیشه نگران نباش... منان به عمو چیزی نگیا خبر
نداره!

بی درنگ به سمت کابینت و سوئیچ ماشینش رفت که هول
گفتم:

_صبر کن منم میام!

همانطور که به سمت در می رفت ثانیه ای مکث کرد و بعد
صدایش بلند شد.

_پنج دقیقه...

به سمت اتاق مروارید رفتم.

زیر پتویش جمع شده بود و فرفری هایش تمام صورتش را
پوشانده بود.

دلم نیامد بیدارش کنم ، نگاهم را دور اتاق گرداندم ، با دیدن دفتر یادداشتش و روان نویسی که لای صفحه اش جا خوش کرده بود سریع برداشتمش و باز کردم.

خواستم برایش بنویسم ولی چشمم به جمله ریز و خوش خطش خورد.

"مامانم چیزیش نشه!"

با دیدن دوباره اش در خواب ، پیش چشمانم همان مروارید کودکی شد ، معصوم تر از هرچیز و هرکس و چقدر حالا با این نوشته شبیه به منی بود که آن روزها از دست دادن شیوا را احساس می کردم و به خود می لرزیدم.

#پارت ۵۱۳

دفترچه را ورق زدم و روی صفحه بعدی اش نوشتم.

"مروارید من رفتم بیمارستان بیدار شدی زنگ بزن بهم ،
یل فعلا خوابه شیرشم آماده تو آشپزخونه گذاشتم ولرم
بهش بده بیدار شد ، روی ماهتُ می بوسم"

دفترچه اش را بغل تختش گذاشتم تا به محض بیدار شدن
ببیند.

بیرون از اتاق که آمدم عقربه های مشکی ساعت را نگاه
کردم و نمی دانم با چه سرعتی شیر یل را آماده و بعد از سر
زدن و مرتب کردنِ رویش به خودم لباس پوشاندم.

نه دقیقه بعد با استرس وارد کوچه شدم و با دیدن ماشینش
رو به روی خانه نفس آسوده ای کشیدم.

در ماشین که نشستم بی مکث پایش را روی گاز فشرد ؛
ماشین که با صدایی بلند از جا پرید دستم را روی داشبورد
گذاشتم و همانطور که سریع کمربندم را می بستم گفتم:

یواش..._

کله خرابی از ابتدا در وجودش نهادینه شده بود این پسر!

صدای جیغ لاستیک های ماشین از کشیده شدنشان روی آسفالت بلند شد و من صدایم را بلندتر کردم.

_منان میخوای خودتُ بکشی؟ این مسیره که انتخاب کردی؟ میدونم جیگرت داره میسوزه...میدونم نمیتونم دردت کم کنم ولی یک صدم نمیخوای اجازه بدی؟ فقط یک صدم؟

شانه هایش تکان خورد و من دیدم چهار ستون تنه اش را که منقبض کرده بود.

_ دارم فقط خرابی به بار میارم ، دلم میخواد خودم بالا
بیارم می فهمی؟ مامانم به این حال انداختم ، من آدمم؟

ماشین را گوشه خیابان کشاند و متوقفش کرد.
با آن چشم های تخیسی که حالا جایش را درماندگی و سرخی
تک به تک رگ هایش گرفته بود خیره ام شد.

_ دست خودم نیست ز مردم... دست خودم نیست!
چشم باز میکنم و میبندم صورتش پشت پلکامه ، انگار یکی
داره هر ثانیه گوم فشار میده ، احساس بی کسی میکنم
بعد رفتنش ، پر پر شد اگر تصادف بود انقدر عذاب نمی
کشیدم ، درد کشید... ای کاش یه نامه ای قبل رفتنش برام
نوشته بود ای کاش آدمای دونستن میخوان برن!

#پارت ۵۱۴

کلافگی جای درماندگی اش را گرفت.
غرورش را دو دستی گرفت و به جای قبلی اش برگرداند.

_ نمی دونم چرا اینارو به تو میگم!

صدایم محکم از حنجره ام بیرون جست تا برایش بگویم
چرا...!

_ چون من خواهرتم ، دوستتم ، چیزی که بین من و توئه
بیشتر از یه رابطه پسرخاله دخترخاله بودن ، بیشتر از رابطه
ای که از احساس من و علی میاد ، بیشتر از اینکه بابات
برام عزیزترینه و مامانت جونم... من و تو خواهر برادریم
احمق!

منان کی آنقدر دل نازک شده بود که کف دست هایش را به
گوشه چشمانش ، همان مجرا های اشکی ، جایی که افتخار

باریدن اشک هایمان را داشت بفشارد و مانع از سرازیر شدنشان شود.

با بغض خندیدم.

_مگه تو نبودی از همون بچگی هر دختری تو کوچه برات مهربون تر و قشنگ تر می اومد می اومدی دم گوش من می گفتی برم باهات دوست شم تا بیاد تو بازی؟ ما همون زمره و منانیم فقط یکم دست و پاهامون بلندتر شده فقط یکم...

نگذاشت حرفم را ادامه بدهم و او به جایم تکمیل کرد.

_فقط یکم پر شدیم از یه حجمِ بزرگ از غم!
ای کاش بزرگ نمی شدیم ، ای کاش عاشق نمی شدم...ای
کاش نمی دید...

گوشه لبش با درد بالا پرید و پلک هایش بیشتر سرخ شد.

_حتی نمیتونم بگم کاش نمی دیدمش چون دیدنش ،
بودنش برام بهترین لحظه ها بود!

عشق پایان نداره زمردم بودنش یه دردِ خوشایند بود تو
قلبم...رفتنش یه دردِ بدخیمه!

ماشین را به حرکت درآورد و شنیدم زمزمه اش را با خودش.

_دیگه تحمل از دست دادن ندارم...

صدایش پشت آهنگی که ضبط شروع به پخش کرد گم شد
و کمی بعد فهمیدم آهنگ روی تکرار است و این روزها این
آهنگ را مدام مرور می کند.

عشق یه زندونه سرده
تکرار یه درده! انتظارش نامرده...
دورم از آغوشِ خالیت
از آشفته حالیت
از قرارِ خیالیت!

بنظر من عشق از یه ضربه محکم به قلب شروع میشه!
با یه دردِ عمیق و ادامه دار...
می بینیش تب میکنی از عشق
نمی بینی تب میکنی از دوری
می بوست قلبت تند میزنه و نفست میره
نمی بوست قلبت تیره می کشه و گلوت میسوزه
عشق یه دردِ ناتمووم که تمام شریان هات درگیر میکنه و
عجیب ترش اینکه که خودتم میلی به پایان این درد
نداری...!!

#پارت ۵۱۵

قدم هایمان دوشادوش هم به سمت اتاق خاله حرکت
می کرد و من می دیدم استرسی که جانم را گرفته، تمام وجود
منان را هم درگیر کرده است و بی شک تک تک ما هر
نفسمان بند نفس خاله بود و بس!

صندلی های نزدیک اتاق را که خالی دیدم سرم را به سمت
پرستاری که از کنارم می گذشت کج کردم و به اتاق خاله
اشاره کردم.

-اقا، بیمار این اتاق حالشون چطوره؟ دیشب بستری
شدن!

مرد جوان که به نظر دانشجو بود سری تکان داد.

-خوبه ولی وضعیت حساسی دارن و هر نوع هیجان
براشون سمه ، مطمئنا بهتون گفتن دکتر ، بیشتر از این باید
حواستون باشه ، همراهشون تا الان اینجا بود همه چیز
توضیح دادم برای اون اقا...بله ایشون!

با حرف هایش قلبم درد گرفته بود و حرف اخرش که خبر
از حضور او می داد باعث شد سریع و بدون تشکر برگردم.

منان زودتر متوجه اش شده بود که با شوک یک قدم به
سمت علی ای رفت که یک لیوان قهوه در دست داشت و
نظاره اش می کرد.

من می دانستم وضع خاله چگونه است و خون در رگم یخ
زده بود منانی که به لطف علی ای که یک تنه این بار را به
دوش می کشید هیچ نمی دانست چه کشید؟!

منان پر درد لب زد داداش! و من دیدم دست علی ای را که بلند شد و سمت چپ صورت او فرود آمد.

لیوان ته کشیده از قهوه اش روی زمین افتاد و زمین را کمی لک کرد مانند لکه ای که روی قلب علی افتاده بود و حالا بلافاصله با پیچیدن بازویش دور برادرش لکه را زدود که هیچ جوانه کرد.

چک می زد و پشت بندش او را به سینه خود می کشید تا قرار آن غم چشمانش و آن بهت نگاهش بشود.

چه چیزها که از این خانواده یاد گرفته بودم. عاشقی و یکدیگر را از ته قلب دوست داشتن , از پوست و خون همدیگر بودن به معنای واقعی...

#پارت ۵۱۶

علی دستی را که دور منان پیچیده بود چند بار به پشتش
کوبید و من خوب می دانستم معنای اینکار یعنی تا ته خط
پشتتم!

صدای خش دار منان بعد از فاصله گرفتن از علی در فضا
پیچید.

-داداش این چی می گفت ؟ اوضاع مامان خطرناکه یعنی
چی؟

صدای علی را هیچ گاه تا به این حد محزون نشنیده بودم.

-یعنی حال خودت خوب کن منان ، نه بخاطر من ، نه
بخاطر خودت - بخاطر مامان!

دستی به صورتش کشید و ادامه داد.

-هر لحظه ای که الان کنارت داریش نفس بکش ، حبس کن تو مغزت ، می فهمی؟

منان می فهمید یعنی الان کاملا متوجه شد که قدم های سستش را به سمت راهرو خروجی کج کرد و من بغضم را کنار زدم تا صدایش بزنم.

-منان...؟

دستش را بالا آورد و صدای آرامش به گوشم نشست.

-میخوام هوا بخورم...همین...بیرونم...

لب هایم بی هدف از هم باز شد تا چیزی بگویم اما آن بغض لعنتی بستش و چانه ام لرزان روی هم چفت شد.

پلک روی هم گذاشتم که لمس دستش را احساس کردم ,
لمس دستی که چانه لرزانم را بین دو انگشتش گرفت و
شصتت را نوازش وار رویش کشید.

-بغض نکن زمردا!

نفسم را محکم بیرون دادم و دستم را روی بازویش
گذاشتم.

-خوبی؟

#پارت ۵۱۷

@Vip Roman

-من خوبم شما خوب باشین!

کار هر کسی نیست خوب بودنش را گره بزند به خوبی دیگران!

این یعنی اوج خودخواه نبودن که برای حال خوب دیگری تلاش کنی.

لبخند زدم و در حالی که انگستانم را لا به لای انگستانش می پیچیدم به سمت پنجره رفتم تا منان را از دور نگاه کنم.

_ حالش خوب نیست!

نفس عمیقی کشید ، از آن ها که انگار می خواهی تمام سنگینی قفسه سینه ات را بیرون بدهی.

_ خوب میشه!

سرم را بلند کردم و نگاهی به صورتش انداختم.

چطور می توانست تا این حد مثبت باشد تا این حد باورش
به سمت خوبی ها متمایل باشد؟

آستین مانتوی خاله را نگه داشتم و به کمک خودش بلندش
کردم.

_میتونی راه بیای خاله؟

با آن صورت رنگ پریده اش که بی جانی را فریاد می زد
سرش را به نشانه مثبت تکان داد.

دستم را دور کمرش گره زدم و بازویش را نگه داشتم.
معذب بودنش را احساس می کردم ، خاله برایش استوار
ماندن مهم بود و وقتی بدنش برخلاف انتظارش عمل می
کرد حال درونی اش خراب می شد.

قدم های آرامی برداشتم تا بتواند همراهم شود و به او فشاری وارد نشود.

با بلند شدن صدای زنگ تلفنم نگاهم را دور سالن گرداندم ، به ثانیه نکشید که منان خودش را به ما رساند و خاله را زیر بازوی خودش گرفت.

برایش سری تکان دادم و آرام ادا کردم.

_آروم...

چشم روی هم گذاشت و آرام آرام خاله را به سمت راهروی خروج برد.

#پارت ۵۱۸

با دیدن اسم مروارید تلفن را برداشتم ، دومین باری بود که تماس می گرفت و من خوب درک میکردم حالش را!

_ز مردم کجایین پس؟ نکنه داری دروغ میگی مامانم خوبه؟

تلفن را دست به دست کردم.

_به خدا خاله خوبه مروارید ، داریم میایم خونه علی داره تسویه میکنه...

حالا به صدایش کمی آرامش برگشته بود.

_بابا انقدر زنگ زد گفتم مامان هنوز خوابه شک کرد ؛
آخه از شیرین سحر خیز این چیزا رو ندیده که باورش بشه...

نگاهم را به محل اتصال لامپ و سقف بیمارستان دادم.

_ چیزی نگی به عمو محمود مروارید ، خاله بیاد یکم برسیم
بهش بعد زنگ میزنه...مرد بیچاره رو اونجا نا آروم نکن!

سر تکان دادنش را حتی از پشت تلفن هم تصور کردم.

_ باشه..._

تا موقعی که نور لامپ چشمم را زد نگاه نگرفتم.

_ یل خوبه؟

صدای برنامه کودکی که از تلویزیون پخش میشد به گوشم
رسید.

_خوبه خیالت راحت جلوم نشسته برنامه کودک میبینه!

خواستم پرسم چه خورده؟ کی خورده؟
اما جلوی خودم را گرفتم و بجایش ادا کردم.

_مراقب باشید ، مام میایم خدافظ!

با دیدن علی که کف دستش را از پیچ راهروی خروجی بالا
گرفت ، تماس را قطع کردم.

#پارت ۵۱۹

به سمتش پا تند کردم و او با رسیدنم همان دست را دور
شانه ام پیچید و تنه ام را به خودش فشرد.

حس گرمی دستانش روی شانه ام از هر چیز بهتر بود و او
این را حتما خوب می دانست که انگشتانش را بین دو
استخوان کتف و شانه ام نوازش گونه کشید.

دست راستم را دور کمرش پیچیدم و ما با دست هایمان
حرف می زدیم.

دست هایی که در خوشی و نا خوشی دور هم می پیچیدیم و
یکدیگر را حمایت می کردیم.

نزدیک به ماشین که شدیم کمی از علی فاصله گرفتم...
نه به خاطر خاله ای که لبخندش از دور برق می زد،
لبخندی که برای کنار هم بودن ما به لب هایش نشانده
بود.

به خاطر منانی که دلم نمی خواست باز هم قلبش تیر بکشد ،
 دلم نمی خواست آن پازلی که در قلبش دیگر سرجایش
 نبود را آشفته تر کنم.

همگی باید برای بهتر شدنش دست به دست می دادیم.

من ، علی ، مروارید و مهم تر از ما خاله و عموا!

علی به سمت ماشین خودش رفت و من در حالی که در
 عقبِ ماشین منان را باز می کردم آرام برایش با لب هایم
 بوسه ای فرستادم.

رمز و راز داشتیم که وقتی کنار خاله نشستم ، قبل از آنکه
 سوار ماشینش شود دستش را روی قلبش گذاشت و آرام
 چند ضربه به قفسه سینه اش زد.

قربانِ بودنش رفتم، قربانِ این خوب بودنش... پشت و پناه
و کنارم بودنش، قربانِ این مردانگی...!

نگاهِ خاله را روی منان می دیدم، منانی که خیره به رو به رو
و خیابان بود اما خوب می دانستم ذهنش همین پشت، در
کنار من، درگیر زنی ست که وجودش مانند اسمش شیرین
بود و نگاهش روی او می چرخید.

#پارت ۵۲۰

درحالی که کش دور دستم را لا به لای موهایم می پیچیدم و
تارهایش را اسیر می کردم، بلوز مشکی ام را در تنم مرتب
کردم.

بوی حلوا و صدای قرآن از طبقه پایین به بالا هم رسیده
بود.

چشم های بی آرایش و صورت بی رنگ و رویم را در آینه
برانداز کردم و کف هر دو دستم را روی صورتم کشیدم.

نگاهم را به یلی دادم که حالا سیر به خواب رفته و دست از
گریه برداشته بود.

باید به او یاد می دادم مردانگی واقعی را...

باید برایش هجی میکردم هیچ جنایتی اسمش عشق و غیرت
نیست...

هیچ عربده ای ، هیچ تحقیری اسمش علاقه و مجنون
بودن نیست که حالا چهلمین روز از فوت نجوا را حلوا
پخته بودیم.

با شنیدن صداهایشان از حیاط به سمت پنجره رفتم و
پرده را کنار زدم.

علی و منان سینی های حلوا را پشت ماشین قرار می دادند و
من پا تند کردم ، پله ها را پایین رفتم و در ورودی را باز
کردم.

به قدم هایم آرامش بخشیدم و کنار مروارید روی پله
نشستم.

مشتش را پر از پودر نارگیل کرده بود و آرام از بالا تا پایین
روی حلوا را رد سفید می انداخت.

خاله شیرین و عمو محمود را می دیدم که مدام دم گوش
منانشان پچ می زنند و استیصال را از نگاه هر سه اشان می
خواندم.

منانی که روحش زخمی بود و بی شک امروز در بهشت زهرا
سر خاک نجوایش غلغله ای به پا بود.

صدای آرام عمو محمود را شنیدم.

_بابا جان نمک به زختم شدن...، تو نمک نپاش به
 زخمشون... داغ دیدی... داغ دیدن، از دست دادن سخته
 این خودت الان خوب میدونی؛ مرد باش بابا!

#پارت ۵۲۱

پر غرور به عمو نگاه کردم.
 از همچین مردی قطعا پسری مانند علی، مرد و مانند منان
 که یاغی اش هم شرف داشت به خیلی ها تربیت می شد.

زمزمه مروارید نگاهم را معطوف به سینی حلوا کرد.

_خوب شد؟

همانطور که سینی را از دستش می گرفتم آرام گفتم:

_ آره عالی...

سینی به دست به سمت علی رفتم و دستم را به سویش بالا گرفتم.

_ من نیام؟

قبل از آن که سینی را از دستم بگیرد شقیقه اش را ماساژ داد.

_ چند بار بگم دختر خوب؟

سری تکان دادم.

_ باشه باشه... فقط مراقبش باش، مراقبت کن از خودت، از منان!

دستش را روی چشمش گذاشت و من چقدر دلم می
خواست آن چشم را ببوسم.

علی که تنه اش را تا نیمه داخل ماشین برد و سینی حلوا را
کنار بقیه گذاشت من هم به سمت صدای عمو برگشتم.

_منان بابا؟

کف هر دو دستش را بالا برد و سر منان را بینشان گرفت،
قد پسرکش از قامت او هم بالاتر زده بود که کمی به
دستانش فشار آورد و سر او را خم کرد.

بوسه اش جایی درست وسط پیشانی منان حکم خیلی
چیزها را داشت.

رها نکردن و تنها نگذاشتن او در سختی ها و درد ها...

#پارت ۵۲۲

منان خوش شانس بود از داشتنِ عمو، خاله و علی...
چشم هایی که کمی خیس بود و از زیر چشم به پدرش نگاه
می کرد روی هم نشست، چند ثانیه بعد در حالی که به
سمت ماشین می رفت آرنجش را به چشم هایش کشید و
این پسر غرور داشت وگرنه خوب می فهمید خانه ای که
شیرین بانویش از صبح حلوا پخته است و عمو محمودش
بوسه به پیشانی می نشاند تنها یک حرف دارد.

ما در دردت شریکیم!

همدردی چه کارها که از دستش بر نمی آمد، زخم را جوش
می داد، روح را تسکین می بخشید و اگر همه با دل شکسته
دیگران همدردی می شدند و تماشاچی نمی ماندند، دیدن درد
و شکستن دیگری برایشان عادی نمی شد، قطعا دنیا جای
بهتری می بود!

برای همین هست که حسین پناهی گفته:

این جهانی که همش مضحکه و تکراره
تکه تکه شدنِ دل چه تماشا داره...؟

آفتاب از پنجره آشپزخانه روی گلدان های ریز و درشت
نشسته بود و خاله ماکارانی را برای هر نفر در بشقاب می
کشید، میز در نبود علی و منان خلوت به نظر می رسید و
تنها صدای فضا ضربه های قاشقی بود که یل به ظرفش می
کوبید.

روی لپش دست کشیدم و بی میل نگاهم را به ماکارانی رو به
رویم دوختم.

همگی اشان از یاد برده بودند امروز چه روزی ست و من
دل نازک شده بودم که دلم می خواست لب پایینم را بیرون
بدهم و پا کوبان بگویم دلم ماکارانی نمی خواهد.

مگر این روز همیشه غذای مورد علاقه ی فرد را نمی گذاشتند؟

مراسم چهلم نجوا و دردِ منان مرا از خاطرشان برده بود!
و چه کودکانه دلگیر شده بودم.

چند باری قاشقم را از غذا پر کردم و به سمت دهانم بردم،
مروارید سر غذا هم موبایل در دستش بود و با جزوه
امتحان پس فردایش کلنجار می رفت.
انگاری که واقعا هیچ کس به یاد نداشت!

با خودم گفته بودم حتما منان و علی که راهی بشوند به
رویم خواهند آورد و در آغوشم می کشند اما دریغ از یک
حرفِ جزئی...

#پارت ۵۲۳

بشقاب کوچک یل را برداشتم و داخل سینک گذاشتم، دور لب هایش را با دستمال کاغذی ای پاک کردم و برای کمک به خاله میز را جمع و مرتب کردم.

دلم گرفته بود مانند گنجشک کوچکی که سنگِ پسر بچه تخیسی بالش را شکسته بود؛ پسری که از قضا همیشه زیر سایه درختی که لانه گنجشک رویش جا خوش کرده بود می نشست و به آوازه پرنده گوش میداد.

موهای خیسیم که تابدار و شانه نشده دورم را گرفته بودند هم باعث نشد در پنجره اتاقم را ببندم و هوای بیرون را از خودم دریغ کنم...

کمرم را کمی خم کردم و همانطور که موهایم را برعکس با حوله خشک می کردم، قطره های آبی که روی بازویم جا خوش کرده بود را با سر حوله پاک کردم.

منان و علی ساعتی پیش با حالی نزار پا به خانه گذاشته بودند؛ منان چشم های سرخش از دور هم حال درونی اش را افشای کرد و تابه الان خودش را پشت در بسته اتاقش مخفی کرده بود اما علی بعد از خوردن قرص و لیوان آبی خوابیده بود و برای همین بود که با بالا آوردن سرم و دیدن چهار ستون بدنش جا خوردم و در جایم عقب رفتم.

چفت شدن انگشتانش دور بازویم ، خیره شدن چشم های نیمه باز از خواب و سر دردش دلم را لرزاند و اول لب به سخن باز کرد تا اینبار عقل و دلم را باهم به تب و تاب بیندازد.

قرص جواب نداد اومدم داروی اصلیم بگیرم...

چشم هایم را درشت کردم و با نگاه به در اتاق لب برچیدم و پچ زدم.

_وای علی مگه زده به سرت؟ خاله ببینه اینجایی می
کشتمون!

سرش را پایین آورد تا من گردنم را برای نگاه به او زیاد بالا
نگیرم.

_من جونم میدم برای شما خانم این که چیزی نیست!

#پارت ۵۲۴

عاقل اندر سفیه نگاهش کردم و تخس لب زدم.

_مثل اینکه یکم وجه تشابه دارین شما با عمو محمود،
آقای دادگرا!

هر دو ابرویش را بالا انداخت و با خنده ای فرو خورده
بر اندازم کرد.

تیکه میندازی موقرمز؟

شانه ای بالا انداختم که تارهای موهایم بازوی خودم و
سر انگشتان او را نم دار کرد.

بعیده خب،... یعنی از این حرفا ام بلده پسر ارشدِ عمو
محمود؟

دستش را روی بازویم کشید و نمش را گرفت، صدایش
جدی شد و در حالی که یک قدم فاصله می گرفت و به
سمت در می رفت با انگشتانش عدد پنج را نشان داد.

پنج دقیقه ای حاضر شو میریم جایی!

جا خوردم و تا بخواهم حرفی بزنم از اتاق خارج شد.
ابراز احساساتش و تمامی کارهایش مانند خودش عجیب
بود، عجیبِ خوب!

یل پایین در آغوش عمو محمودی بود که گل های دور
حوض را آب می داد.

از پنجره تماشایشان می کردم و همانطور که موهایم را روی
شانه رج به رج می بافتم به این فکر کردم که چگونه بی
دلیل همراه علی بیرون از خانه بروم.
مشکلی نداشت می دانستم؛ اما خب ته قلبم یک جوری
بود.

در این آشفته حالی یکم زشت بود، نبود؟

مانتویم را که به تن کردم شال کرم رنگی را روی موهایم
انداختم و پله ها را پایین رفتم، معذب پوست لبم را می
جویدم و وسط راهرو ایستاده بودم.
اول سایه اش را و بعد خودش را با آن پیراهن زغالی جلوی
رویم دیدم.

_بدو دیگه دختر علی توی ماشین نشسته،...منتظرته!

#پارت ۵۲۵

چه می گفتم به این زن؟
مادر بود برایم بی شک!

درنگم و خیره شدن به چشم هایش را جور دیگری برداشت
کرد که خودکار دستش را تکان داد و عینک روی صورتش را
کمی جا به جا کرد به گمانم لیست خرید می نوشت.

_ حواسم به یل هست با خیالِ راحت برو.

لبخندی به صورت ماهش زدم و سر تکان دادم.

چشم روی هم گذاشتم و بوسه ای برایش فوت کردم، به سرعت در را باز کردم و خودم را از کنار بدنه چوبی اش رد کردم.

رد شدم تا قطره اشکِ سمجم را نبیند و بتوانم نچکیده با سر انگشت بگیرمش.

رد شدم تا خودم را در آغوشش حبس نکنم و به گفته علی لحظه لحظه بودنش را، عطرِ حضورش را نفس نکشم، در ریه هایم حبس نکنم.

عمو محمود از دور در حالی که پای نهال کوچک را آب می داد دستِ نخودی و سفید یل را بلند کرد و برایم تکان داد.

آن دستم را که بندِ کیف نبود بلند کردم و همانطور که با
عشق نگاهشان می کردم حرکت دادم.

ای کاش می شد این خانه را، این حیاط را، اعضایش را ،
همگی را در صندوقچه ذهنم می گذاشتم و درش را محکم
می بستم.

مبادا فرار کنند، مبادا از دستم سر بخورند!

سوارِ ماشین که شدم کمی نگاهم کرد و بعد در حالی که
ماشین را راه می انداخت کشیده گفت:

__عجیبه!

لبخندی دندان نما زدم و مانند خودش کشیده گفتم.

__حالا کجا میریم؟

از حالتی که لحنم داشت نگاهش را روی صورتم گرداند و چشم هایش بین پیچش ملایم تارهای چتری هایم ثابت ماند.

نگاهش را به خیابان داد و دستش را پی لمس موهایم پیش آورد.

#پارت ۵۲۶

تار به تارش که دور انگشتش تاب خورد صدایش را شنیدم.

_ با موهای خیس اومدی بچه؟

چشم هایم را مظلوم و خودم را لوس کردم.

_ آخه یه آقا منتظرم بود که صبر نداره ، تازه تا اومدم میگه...

صدایم را مانند او بم و مردانه کردم تا ادایش را در بیاورم.

_ عجیبه!

به ادایم تک خندی زد.

_ پس که اینطور...
VIP exchange group

خنده بلندی کردم و دندان های خرگوشی ام را نمایان.
چه نامردانه صبورترین مرد دنیا را بی صبر می خواندم.

صدایش را رسا و شمرده شمرده شنیدم.
@VipRoman

_ موهات خوشرنگ شده!

آفتابی که روی چشم هایم می تابید تار های موهایم را که
روی صورتم می رقصیدند از قرمز به رنگ مس تغییر داده
بود، براق و درخشان...

گل لب هایم شکفته شد و او حظ کرده نگاهم کرد.

آسمان رنگ و لعابش را از دست می داد ، خورشید کم کم
خودش را به پشت ابرها می کشید و من در حالی که دستم
در دست او قفل شده بود چشم می چرخاندم تا مقصد را
بیابم.

کوچه و خیابان هایی که برایم آشنا نبود خلوت و خلوت تر
میشد تا ماشین را در سرآشویی ای نگه داشت.

سر آشویی ای که که می توانستی دستت را دراز کنی و یکی از
ستاره های درخشانی که برق می زد را بچینی، ستاره هایی که
منظم روی دیوار سرد ساختمان ها جا خوش کرده بود.

از اینجا که کیلومترها دورتر بود انگاری هر لامپ اکلیلی بود
که به چهره سرد شهر پاشیده بودند.

#پارت ۵۲۷

با ادای سر رو به منی که شگفت زده نگاهش میکردم پیاده
شیمی گفتم و من محسور در ماشین را باز کردم و پاهایم را
روی زمین گذاشتم.

زمینی که او رویش یکدانه بود و من هم دردانه او...

آهنگی را که تا برسیم دو باری عقب زده بود تا مجدد گوش
کنیم را دوباره پلی کرد و صدایش را زیاد...

از علی بعید بود این کارها و من شصتم خبردار شده بود
یکی در آن خانه، در میان تمام دل مشغولی هایش مرا از یاد
نبرده بود...

علی همین بود دیگر...

چه الان و چه چندین سال پیش تنها کسی بود که زمرد هیچ گاه از خاطرش نمی رفت.

همانطور که دست هایش را در جیبش فرو کرده بود با لگدی به سنگ ریزه های زیر پایش به سمت منی آمد که حالا نزدیک به آن ویو شگفت انگیز ایستاده بودم. باد ملایمی که زیر شالم پیچید و بعد به سراغ موهایم رفت توجهش را جلب کرد که دستش جلو آمد، یک دسته از قرمزهای چموشی که نم دار روی صورتم خزیده بودند را همزمان با پایین آوردن سرش میان انگشتانش گرفت، لب هایش تار به تارش را ستایش کرد و عطر شامپو و رطوبتش را نفس کشید.

بوسه مقدسش به موهایم مژگانم را روی هم انداخت و او قبل از باز کردن چشمانم پیش دستی کرد.

_ باز نکن...!

صدای آهنگ را واضح می شنیدم که رضا صادقی می خواند.

من عاشقت شدم بین

دوستت دارم همین

کسی نمیاد دیگه مثله تو روی زمین

لب هایش روی مژگانم نشست و من از حس قلقلک ته

ریشش خندیدم.

همزمان با شنیدن صدای جینگ جینگ چیزی و صوت

زیبای آهنگ نقش لبخند روی لب هایم طراحی شد و

سردی جسمی را دور گردنم در حالی که تاب می خورد

احساس کردم.

#پارت ۵۲۸

من عاشقت شدم چه زود
دست خودم نبود
هرکاری کرده بودم واسه عشق تو بود

از برخورد زنجیر با پوست گردنم چشم هایم ناخودآگاه باز
شد ، محوِ دستان اوپی شدم که زنجیر را دور گردنم نگه
داشته بود و خیره به چشم های شگفت زده من به پشت
سرم می رفت.

دستش نوازش وار پشت گردنم کشیده شد و موهایم را به
سمت راست شانه ام برد.

شالی که دور گردنم افتاده بود را شل کرد و من محوِ زنجیر و
آویزش بودم که او قفلش را بست.

آویزی با طرح بابالنگ دراز که با آن کلاه خاص و قد
بلندش به زنجیر آویزان بود و می چرخید.

تاب خوردنش را با گرفتن میان دو انگشتم متوقف کردم.
تنها از میان لب هایم یک کلمه خارج شد و چشم هایم
براق و مشتاق دور تا دور صورتش چرخید.

_ علی..._

صدایش از حنجره، بم و عالی تر از هرروز به گوشم
نشست.

_ تولدت مبارک.

از ته دل خندیدم و موهایم روی صورتم جست و خیز زد.
بابالنگ دراز را بین دو انگشتم لمس کردم و فشردم.

آنقدر ذوق زده بودم که احساس می کردم از مردمک
چشمانم اکیلی می بارد.

دست هایم را یک دفعه باز کردم و خودم را در آغوشش
انداختم.

آنقدر حلقه دستانم محکم بود که به گمانم خودم را
در آغوش او انداختن که هیچ ، حبس کرده بودم.

روی پنجه ایستادن برایم سخت بود و او فهمید که ساعد
دستانش را اهرم کمرم کرد.

سرم را از روی شانۀ فراخش برداشتم و چشم در چشمش
زمزمه کردم.

_خیلی عاشقتم...

#پارت ۵۲۹

چشمانش را از چشمانم جدا نکرد و دست راستش را بالا
برد، روی گلویش گذاشت.

سیبک گلویش تکان خورد و من صدای محکمش را شنیدم.

_من تو رو گره زدم به اینجا...

دستش را پایین آورد و روی قلبش گذاشت.
نگاه من از صلابت چشم ها و صدایش تا روی دستش و
ساعتی که به مچش بسته بود پایین آمد.
یک ضرب آرام به سینه اش زد و بَم گفت:

_حبس کردم اینجا...

دستش بالا آمد و موهای کنار شقیقه ام را نوازش کرد، تار
به تارش لا به لای انگشتانش رقصید.

_من تو رو حبس کردم تو خودم زمرد، من تو رو بیشتر از
خودم از برم...؛ از برم که میدونم دو تا تار سفید کنار
شقیقت داری...

انگشت هایش را از لا به لای موهایم تا سر انگشت هایم
پایین آورد و کوچکی دستانم را بین دستان بزرگش گرفت.

_از برم که میدونم وقتی هیجان زده میشی دستات یخ
میزنن، تو معجزه زندگی منی... حالِ خوبی تو این سختیا!

او گفت و من ماتِ عاشقی کردنش، ماتِ اعترافش به این
زیبایی مانده بودم.

بابالنگ درازِ دور گردنم پیشِ حرف هایش ارزشش را از
دست داد.

هر قلبی با صحبت و با محبت به تپش می افتاد و ای کاش
همه انسان ها این را می دانستند.

می دانستند که این زبانِ وامانده چه حلالی ست!
شاید آنوقت بی درنگ تر برای ابراز احساساتشان از آن
استفاده می کردند.

زبان کلیدِ هر قلب عاشقی بود و من ایمان آورده بودم.

روی پنجه های پایم ایستادم و بی توجه به او که می
خواست ادامه حرفش را بزند لب هایم را روی گونه اش در
نزدیکی خط لبخندش نشاندم.

لب هایم به خنده باز شد و او متوقف شده با عشق نگاهم
کرد.

@Vip Roman

#پارت ۵۳۰

سرم را برای بوسیدن سمت چپ صورتش کج کردم و او
پیش دستی کرد که با متمایل کردن سرش به همان جهت
لب هایم را مرطوب کرد.
یک دستم را دور گردنش حلقه کردم و او کمرم را بالا کشید.

نفس از بوسه اش کم آوردم که بعد از فاصله گرفتنمان
چشم هایم را گشودم و از میان لب هایم چند نفس عمیق
کشیدم.

هنوز نفسم جا نیامده بود که با حرفش دوباره در سینه
حبس شد.

_ با شیرین بانو صحبت کردم... این مدت هرچی مشکل بود
ریخت سرمون تا این عقد عقب بیفته...، اما دیگه جلوی
هر سنگی قد علم میکنم!

لبخند زدم و لب زیرینم را کمی فرو بردم.

_منان دل شکسته نشه علی؟

انگشت شصتتش را بالا آورد و لب زیرینم را پایین کشید تا رها شود.

_باهاش حرف زدم، خبر داره...حالش بهتره نگرانش نباش!

بادِ خنکی که وزید موهایم را تکان داد و حتما آن دو تار سفید را پیش چشمانش آورد وگرنه آنقدر ملایم خیره به آن ها از روی صورتم کنارشان نمی زد.

دستانش را در جیبش فرو برد و خیره به ساختمان هایی که از این بالا به اندازه یک ذره دیده می شدند ادامه داد.

این روزا کارای شرکت میسپریم بهش !
هم فکر و خیالش کم میشه هم این حس که همه بهش بی
اعتمادن از سرش می افته.

سر تکان دادم و مانند او به ساختمان ها نگاه کردم.
شانه ام با شانه اش مماس شد و من چقدر این تکیه کردن
و تکیه گاه شدن را دوست داشتم.
علی کار درست را می کرد، احساس اعتماد داشتن و متعمد
بودن از بزرگترین احساسات میان انسان ها بود و بی شک
این حس در من و علی بی شمار موج می زد.

#پارت ۵۳۱

ملیحا و محمدرضا در آشپزخانه مشغول جمع و جور کردن
بساط شامی بودند که با آمدنمان خاله به تولد من نسبت
داده بود و با آمدن آن ها دور هم جمعمان کرده بود.

خاله ای که از پا درد روی مبل نشسته بود و سرگرم بازی با مسیح و امیریل بود!

انگار صدای خنده های کودکانه اشان قوت روحش می شد که بعد از دستی که روی زانویش کشید لب زد.

آخیش...

به دنبالِ علی نگاهم را دور خانه چرخاندم و موهایم را پشت گوش دادم.

با نسیمی که از پشت در حیاط در فضای خانه پیچید و پرده حریر را رقصاند بی صدا به سمتش رفتم.

منان در حیاط کوچک خانه که اکثرا کسی به آنجا نمی رفت کنار دوچرخه قدیمی مسیح به دیوار تکیه زده بود.

عمو محمود را دیدم که روی صندلی چوبی کوچکی نشسته
و با او حرف می زند.

چقدر خوب بود که همه حواسشان به منان بود!
کسی از یاد نمی برد دردِ قلبش و آسیب پذیری روحش را...

کمی نزدیکتر رفتم و صدای منان را شنیدم.

بابا نمی خوام رو حرفت حرف بزنم، نمی خوام به ایمانت
، به مقدساتت توهین کنم... من تو زندگی جای خدا رو
همیشه خالی دیدم، اگر خدا بود این اتفاقا برای من به
درک... برایش می افتاد؟

حیا می کرد که نام نجوا را جلوی عمو محمود نمی آورد.
محو لبخند عمو شدم!

این همه آرامش، این مقدار صبوری را چگونه در خودش
جای داده بود؟

صدایش تذکر دهنده ولی آرام به گوشم رسید.

_ کفر نکن پسر!

خواستم بی سر و صدا تنه ام را عقب بکشم و بروم اما
شعری که خواند مرا محسور کرد چه برسد منان را!

#پارت ۵۳۲

_ مادر موسی، چو موسی را به نیل

در فکند، از گفته رب جلیل

خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه

گفت کای فرزند خرد بی گناه

گر فراموشت کند لطف خدای

چون رهی زین کشتی بی ناخدای

وحی آمد کاین چه فکر باطل است

رهرو ما اینک اندر منزل است

پرده شک را برانداز از میان

تا ببینی سود کردی یا زیان

ما گرفتیم آنچه را انداختی

دست حق را دیدی و نشناختی

دستش روی شانه منان نشست.

_خدا هست پسر، همه جا در کنارمون... فقط ما باید

بخوایم که ببینیمش، متوجهی؟

صدای منان را شنیدم که گفت:

_نمیدونم، گمون میکنم!

دستی که روی شانه منان گذاشته بود را چند بار به کتفش
کوبید و من با بلند شدن عمو لب گزیده خودم را عقب
کشیدم که در آغوش گرمی افتادم.

__ باز فضولیت گل کرده؟

سرم را کج کردم و اخمی مصنوعی به صورتم نشاندم.

__ نه خیر.

کج خندی زد و با صدای بمش کنار گوشم آرام پچ زد.

__ اتاقت، زیر تخت، یه چیزی برای توئه!

#پارت ۵۳۳

چند ثانیه ای خیره به آن چشم های سیاه ماندم و بعد از
زیر دستش جستی زدم.

در حالی که آرام تر از کنار پذیرایی رد می شدم تا خاله
متوجهمان نشود چشمک ریزی را همراه با خنده مهمان
نگاهش کردم...

و او سری تکان داد برای بازیگوشی هایم!

پله ها را یکی دو تا بالا رفتم و در اتاقم را پشت سرم آرام
بستم.

بی درنگ به سمت تختم رفتم و ملحفه رویش را کنار زدم.
با دیدن کارتونی بزرگ زیر تختم زبانم را روی لبم کشیدم و با
ذوق و چشمانی براق تا کمر خم شدم.
دستانم را هردو طرف کارتون قرار دادم و بیرون کشیدمش.

برای باز کردن چسب های رویش دور اتاق سر چرخاندم و
با فکر به قیچی آرایشی ام دراور را باز کردم.

کارتون بزرگی بود و من برای دیدن محتوای داخلش سر از پا
نمی شناختم.

قیچی را روی چسب ها کشیدم و در های دو طرف کارتون
را به سمت بالا بردم.

با دیدن کتاب های رنگارنگی که درونش جا خوش کرده
بودند هیجان زده شدم و ضربان قلبم بالا رفت.

کتاب های روی را بلند کردم و با ورق زدنشان قلبم پرنده
ای شد و از خوشی پرواز کرد.

از کجا دستم را خوانده بود که زودتر از خودم فراهمشان
کرده بود؟

یکبار دیگر هم گفته بودم... علی جادوگر بود!
 در چشم هایش جادوی مهربانی جا خوش کرده بود.
 در دستانش جادوی صلابت و قدرت...
 جادویم می کرد که از هر چیزی که در ذهنم می گذشت خبر
 داشت؛

یا از آن یکدانه کتابی که خریده بودم و در انتهای کشو
 مخفی اش می کردم خبر داشت و یا صدایم را با مروارید
 شنیده بود...

و یا شاید هم اصلا زبانِ دراز مروارید برایش از علاقه ام
 گفته بود.

هرچه که شده بود من با دیدن کتاب ها دلم می خواست
 تمام او را غرق بوسه کنم... به خصوص قلبش را... تیکه ای
 از وجود خودم!

کتاب ها را مرتب سرجایشان برگرداندم ، کتاب هایی که
 تکراری ترین کلمه هایشان این بود.

کنکورِ جامع انسانی...

#پارت ۵۳۴

وارد آشپزخانه شدم و ملیحا را دست تنها دیدم، به سمتش رفتم و او در حالی که دیس را با دستمال خشک می کرد به رویم لبخند زد.

_ خسته شدی؟

سری به منفی تکان داد.

_ نه محمدرضا کمکم کرد، همین الان که تموم شد رفت!

چند قدمی نزدیک تر شدم و دیس را از دستش گرفتم.

_منم که کمکت نکردم ، حداقل الان بشین یکم!

به سمت میز رفت و روی صندلی اش نشست، دستم را بالا بردم و سعی کردم روی پنجه های پایم دیس را پشت ظرف ها جا بدهم.

در کابینت را که بستم دستش را بند دستم کرد و با همان ملاحظت صدا و چهره اش که باعث می شد به انتخاب اسمش دست مریزاد بگویم گفت:

_بشین یکم حرف بزنیم زمرّد!

رو به رویش نشستم و او دستم را که در دست گرفته بود همچنان نگه داشت و روی میز قرار داد.

_علی خیلی دوستت داره زمرد، توام علی رو همینطور!

لبش را تر کرد و انگشتش را پشت دستم نوازش وار کشید.
تک خندی زد.

_من اهل خواهر شوهر بازی و این داستانا نیستم...؛
خوشحالم از خوشحالی علی ، خوشحالم از خوشحالی
تو...تویی که میدونم همیشه جاهای خالی رو پر کردی، من
اگر یه وقتی نبودم مثل این روزا ، تو برای مامانم دختری
کردی، برای منان خواهری!

ابروی بالا انداخت.

_برای علی ام که دیگه همه چیز شدی که همه کس خبر
دارن!

#پارت ۵۳۵

لبخندی زدم و اینبار من دستش را فشردم.
لبخند او کشیده تر و نمایان تر بود.
چقدر خنده به صورتش می آمد.

_علی شخصیت خاصی داره ولی از رفتارش مشخصه
چقدر دلش باهاته...مردا وقتی بحثِ رقیب میاد وسط
احساساتشون مشخص میشه...!

دقیق تر به حرف هایش گوش کردم تا کمی از حرف هایش
سر در بیاورم.

_علی ای که حسابِ برادر شوهر من بی تعارف گذاشت
کفِ دستش معلومه چقدر خاطرت براش عزیزه!

کمی چشم هایم را ریز کردم.

_ علی حساب چیه رسیده؟ من خبر ندارم ملیحا!

انگار که کمی شوکه شد اما خودش را جمع و جور کرد و بعد آرام ادامه داد.

_ آره بعد از جریانای شمال رفته شرکت پاشا و باهاش صحبت کرده، به نظر جوری حرف زده که زیون پاشا رو بسته وگرنه محمد پاشا کسی نبود که عکس العملی نشون بده در صورتی که از خودش مطمئن نیست!

صدایش را ریز تر کرد.

_ اینایی ام که گفتم پاشا برای محمدرضا گفته...

لبخندی زد.

_محمدرضا ام که به من!

خیره به او و در فکر فرو رفته لبخندی مهربان به روی
صورتش نشاندم.
با آمدن یک دفعه ای محمدرضا به آشپزخانه هردو سکوت
کردیم.

_تموم شد خانوم؟

ملیحا چشم روی هم گذاشت.

_آره عزیزم ممنون.

#پارت ۵۳۶

محمدرضا رو به من چشم هایش را روی هم گذاشت و من
سرم را برایش تکان دادم.
از آشپزخانه که خارج شد ملیحا خیره به رفتنش زمزمه کرد.

_این روزا یکم مشکل داشتیم ولی به تفاهم رسیدیم
حاصلشم شد یه چیز قشنگ که به زودی می فهمی!

یکم حرف زدن ملیحای کم صحبت از قسمت های خوب
امروز بود.

شانه به شانه هم از آشپزخانه خارج شدیم و باهم به سمت
پذیرایی رفتیم.

صدای خنده و تخمه شکستن های محمدرضا و همراهی
کمرنگِ منان به خانه روح بخشیده بود.

مسیح کودکانه بالا و پایین می پرید و در حالی که ادای یکی از
قهرمان های کارتون مورد علاقه اش را در می آورد مروارید را
می خنداند.

یل در آغوش خاله ای که با عشق دستش را مانند یک
پرنده از آسمان به روی شکمش فرود می آورد و قلقلک می
داد قهقهه می زد...

و من،

ملیحا،

ما... exchange group

از دیدن این قاب مستِ خوشی شدیم!
قابی که تا جان در بدن داشتم به فراموشی نمی سپردمش.

با ادای چشم به ملیحایی که به سمت محمدرضا می رفت و
می گفت چرا هنوز ایستاده ام اشاره ای به در خروجی زدم و
او با دیدن جای خالی علی در جمع منظورم را متوجه شد.

دیگر تردیدی نداشتیم برای رفتن به سوی اوپی که بی شک کنار حوض ایستاده بود و یا به دیوار انتهایی حیاط تکیه کرده بود تا از آن ممنوعه ریه خراب کن بکشد.

در را باز کردم ، کمی پادری را جمع کردم تا در بسته نشود و از پله ها پایین رفتم.

حالا هوا خاکستری که هیچ به رنگ زغال بود و من چقدر این رنگ سیاه را دوست داشتم.

تنها صدای پرنده ای که نمی دانستم چیست همراه با صدای کمرنگ صحبت و خنده های جمع داخل خانه سکوت حیاط را شکسته بود.

#پارت ۵۳۷

کنار حوض که ندیدمش به انتهای حیاط رفتم، آنجایی که زیر سایه درختان دنج شده بود و از نور ساختمان و یا لامپ کم سوی حیاط دور مانده بود.

EXCHANGEX QRQR 1725 1825

قرمزی فیلترِ سیگارش را دیدم!
نارنجی تیره به رنگ موهایم...

باز هم چشم خاله را دور دیده بودم که پا برهنه قدم به
حیات گذاشتم.

آخ که اگر می فهمید دخترِ مو قرمزش قوانینِ خانه را یواشکی
زیر پای می گذارد!

فقط چند قدم مانده بود تا وارد آن سیاهی مطلق بشوم که
تنها آذینش آتشِ سیگار بود اما صدای زنگِ تلفنش در
جیب در جا متوقفم کرد.

قدم های آمده ام را به گمان آنکه متوجهم نشده است
برگشتم و رویم را بر گرداندم.

گردشم به پشت هم زمان شد با پیچیده شدن دستِ او به
دور تنم...

موبایلش را کنار گوشش نگه داشته و سیگارش میان لب
هایش جا خوش کرده بود.

دستی که بندِ موبایلش نبود را از پشتِ دورِ سینه ام پیچیده
و چانه اش را درست کنارِ شانه ام گذاشته بود، برای همان
بود که با بله گفتنش به مخاطبِ پشتِ خطِ سبکِ گلویش
و آرواره های فکش تکان خورد و مستقیم روی پوستِ
گردن و شانه ام کشیده شد.

از شنیدنِ صدای خوبش به آن نزدیکی لبخند زدم و او تمام
توجهش روی من بود که با گفتنِ مشکلی نیست فردا
مرخصی برید دستِ پیچیده شده اش را تا لب هایم بالا
آورد و سرِ انگشتش را روی لبخندم کشید.

خدا حافظی اش طولی نکشید و به محض قطع کردن
موبایلش مرا بیشتر به خودش نزدیک کرد.

دستش را دوباره روی خنده ام کشید و کنار گوشم با جدی
ترین لحنی که گمان نمی کردی عاشقانه بر زبانش جاری
باشد آمرانه لب زد.

_ همیشه این خطِ لبات کشیده باشه...

دست هایش را دور کرد و روی بازو هایم گذاشت تا برم
گرداند، حالا رو به رویش ایستاده بودم و او خیره به چشم
هایم با خط اخمی که به نظر تصنعی می آمد انگشت اشاره
اش را التیماتوم وار تکان داد.

_ به جزیه وقت...!

@Vip Roman

#پارت ۵۳۸

سرم را به معنای چی تکان دادم و چند ثانیه بعد ته ریشش کنار لب هایم و چانه ام کشیده شد.

بوسه کوتاهش پروانه ها را از پيله در آورد و در قلبم به پرواز وا داشت.

سیگارش را خاموش کرد و هردو خیره به هم ماندیم ، او دستش بند یقه لباسم شد و دکمه کوچک بالایی را با سر انگشت از حلقه اش رد کرد و بست...، اما طولی نکشید که مجدد باز کرد.

شبيه به نوجوان های عاشقی شده بودیم که در پستوی کوچه و خیابان دوستت دارم بر زبان جاری می کردند و یواشکی آواز عاشقی اشان را سر می دادند.

با صدای هلهله ، خنده و جیغ از شادی اهل خانه لحظه ای هردو به یکدیگر نگاه کردیم و او قبل از آنکه دکمه

کوچک را در جایش ببندد ، پشت دستش را نوازش وار
روی ترقوه ام کشید.

_برام عزیزی...مثل چشمی برام...مثل استخوان!

حرفش را حاجی کردم...

دلَم می خواست از حسِ نوازش دستش به پوستم و نوازش
حرف هایش به روحم چشم ببندم.

_من زیر بار هیچ مشکلی کمر خم نمیکنم، از هیچ دردی
خم به ابرو نمیارم اما...

امایش عجیب بود...اخم هایش را درهم برد!

_ضربه به تو مثل ضربه به استخوانمه، انگار یکی از عمد
بکوبه به جناغ سینت ، دردش غیر قابل تحمله...فقط اینه

که کارِ علی رو تموم میکنه، مثل چشمات مراقب زُمرِّدم
باش!

از میم مالکیتش قند در دلم آب شد و تا بخوادم نفسی از
این همه غلیان احساسات بکشم سرش خم شد و من بوسه
اش را که روی استخوان ترقوه ام کاشت در ذهنم ثبت
کردم!

علی زیاد صحبت نمی کرد اما اگر زبانش گرم می شد همیشه
قشنگ حرف می زد، در حقش بی انصافی می کردم و سر به
سرش می گذاشتم که به عمو محمود نکشیده است...

#پارت ۵۳۹

علی مرد ترین مردی بود که با جدیت صدایش و مهر
نگاهش کنار آن خط اخیم جذاب، قشنگ ترین دوست دارم
ها را پشت حرف هایش برایم ردیف کرده بود.

درسِ زندگی می داد که می گفت استخوانش هستم تا بدانم
چقدر برایم اهمیت قائل است...
ولی بعدش خودم را به خودم می سپرد.

چقدر خوب می شد که همگی از خودمان مراقبت می
کردیم، خودمان را در آغوش می کشیدیم و حالِ خوبمان را
خودمان می ساختیم چرا که شاید تلخ باشد اما در انتهای
زندگی هیچکس برایمان نمی ماند جز خودمان!

کسی را در زندگی اتان انتخاب کنید که دوست داشتن
خودتان را یادآوری کند، پیشرفت شما را بخواهد و برای رو
به جلو قدم بر داشتنِ شما پله بسازد، پله هایی که علی برای
من به شکل کتاب هایی در کارتونی محکم زیرِ تخته ساخته
بود و من خوب این را متوجه بودم.

در حالی که مشتاقانه همراه او به سمت خانه می رفتیم تا دلیل این شعفِ بازگشته به خانه را بدانیم قبل از ورودمان شانه به شانه اش ساییدم و لبخند زنان زمزمه کردم.

__ بابت کتابا مرسی بابالنگ دراز!

چشم هایش خندید و نگاهش تا زنجیرِ دور گردنم پایین آمد.

در را که پشت سرمان بستیم خاله با صورتی گل انداخته که دلت می خواست سیبِ روی گونه هایش را بچینی رو به علی گفت:

__ مزده گونی بده علی... @Vip Roman

علی مردد دستش را از گرم کنش بیرون آورد و روی جمع چشم چرخاند تا شاید چیزی عایدش شود.

دستِ منان که از راهروی پشت سرمان آمده بود روی شانه اش نشست.

_داری دوباره دایی میشی...، خان دایی!

#پارت ۵۴۰

نمی دانم از داشتن یک خواهر زاده دیگر به شیرینی مسیح بود یا دلیل دیگری داشت که منان را محکم در آغوش گرفت و هردو مردانه دست هایشان را به بازوی تنومند همدیگر کوبیدند.

دو برادری که از ذوقِ حس مشترکشان یکدیگر را همراهی می کردند و قطعا منانِ بازیگوشم را زمانه پخته تر کرده بود. پخته تر شده بود که این چنین عمیق و از ته دل بعد از روز ها به خاطر دایِ شدنش لب به خنده باز کرده بود.

محمد رضا گلایه کنان رو به آن دو دستانش را باز کرد.

_بابا نا سلامتی من دوباره بابا شدم شما همدیگر بغل می کنید!

لب هایم از حالِ خوبشان کش آمد و به سمت ملیحا رفتم، ملیحایی که صورتش زیبا تر از قبل بنظرمی آمد و چشم هایش برق می زد ، مروارید در کنارش دست روی شکمِ تختِ او می کشید و از خاله شدنِ دوباره اش کیفش کوک شده بود.

خاله در حالی که یل را در آغوش داشت و مسیحی که بالا
پایین کنان کنارش ایستاده بود را نگه می داشت مدام کف
دستش را روی قلبش می گذاشت و قربان صدقه نوه تازه
اش می رفت.

این میان تنها عمو آرام بود و من دست های رو به آسمان
گرفته اش را که نامحسوس روی پایش گذاشته بود دیدم.
خدا را شکر می کرد... و بی شک که خدا همیشه نگاهش
روی ما بود، کنارمان و همینطور پشت و پناهمان!

چشم هایم بعد از نشستن کنار ملیحا و مرواریدی که هم
من و هم او را سفت در آغوشش می فشرد برق زد، لبخند
عمیق و دندان نمایم از فشارهای محکم آغوش مروارید به
خنده ای بدل شد.

خنده ای که با صدای مجدد خاله رو به علی ای که به همه
مژدگانی می داد خجالت آمیز آرام شد.

_مژده دایی شدنت بگیرم یا داماد شدنت مادر؟

خاله را کنارمان داشتن چقدر موهبت بود!
صدایش بغضی از شادی داشت و یک کشیدن یکباره اش
نوید روزهای خوب را می داد، دست لاغر شده اش را
جلوی دهانش گرفته بود و آوازه خوشی سر می داد...
شاید خوش رنگ ترین صدایی که به گوشم رسیده بود!

#پارت ۵۴۱

از روزی که از وجود غنچه کوچکی در شکم ملیحا با خبر
شده بودیم و خاله برای من و علی، برای نوید دادن امروزی
که آن قلم خوش تراش سفید رنگ را به دست گرفته و
منتظر بودیم تا نقش خوشبختی روی کاغذ بیندازیم چیزی
نگذشته بود.

قلم و کاغذی سفید به امید آنکه بختمان هم به سفیدی
آن ها شود.

لرزش خفیف و نا محسوس دست هایم نمیدانم بر اثر چه
بود!

استرس ، هیجان ، غلیان احساسات شدید؟

روی صندلی در کنار او نشسته بودم ، اوی که آرام دستش
را به سمت انگشت هایم آورد و درحالی که میان دست
هایم می گرفت بین فاصله پاهایمان قرار داد.

فشار یکباره دستش التیام بخش قلبِ ناآرامم بود.

فشاری که انگار ندایم می داد اطمینان داشته باش!

اطمینان به بودنمان در اینجا ، به عهدی که می بندیم.

با آغازه عقدی که بینمان جاری شده بود سرم را بالا گرفتم.

این مواقع آدم ها دلشان هوای مادر می کرد پس من چشم
هایم را به خاله دوختم.

برای آن که دلم قرص شود چشم هایم را تا چشم های
عمو پیش آوردم.

چشم های براق و چین های گوشه چشمش که می خندید
ضربان قلبم را آرام تر کرد.

پلک روی هم گذاشتم و با یاد شیوا لبخند به لب آوردم ؛
ملیحا و مروارید بالای سرمان قند به قند می سابیدند.
نمی دانم حکایت این رسم چه بود اما از خدا خواستم
شیرینی و شکر به لحظه های زندگی امان بپاشد.

با شنیدن نامم از زبان عاقد پلک هایم را گشودم و نگاهم را
روی چشمان منتظر چرخاندم.

شیرین بانویی که دست هایش را بهم چسبانده بود و چشم
های مشتاق و اشکی اش را رویم ثابت کرده بود.
عمو و آرامشش...

منان و پلک های که مهربان روی هم گذاشت.
لمس دستِ مروارید روی شانه راستم و ...

نوازش شصتِ علی پشت دستم!

#پارت ۵۴۲

چشمانم را باز کردم تا با اطمینان بعد ها بگویم با چشمان
باز تصمیم گرفتم ، دل به دلش که داده بودم اما سرنوشت
خودم و یل را هم به سرنوشت او گره زدم...
همانطور که او با صلابت اینکار را کرده بود.

_ با اجازه مامان شیوا ، شیرین بانو ، عمو محمود و زُمُرْد
بله!

اجازه زُمُرْد از هر چیز مهم تر بود ، نبود؟

EXCHANGEX QRQR 1740 11825

قلب من با او یکی می شد ، من با او خانواده می شدم ، کسی
را شریک بزرگ شدنِ یلی می کردم که خدا به من سپرده
بودش...

قبل ها با اجازه پدرم و بی اجازه زُمرُد بله گفته بودم...
اما حالا با اعلام رضایت خودم به جای زُمرُد سابق ، به
جای دخترهایی مانند گذشته خودم ، دخترهایی که زندگی
مشترکشان را با انتخاب دیگران و نارضایتی خودشان شروع
کرده بودند ، به جای کودکانی که ظالمانه عروسک
هایشان از دستشان کشیده می شد و تور سفید روی
موهایشان جای تل های رنگارنگ را می گرفت...بله گفتم!

از ته قلبم ، از عمقِ شریان شریان وجودم بله را بر لب
جاری کردم.

بله پر صلابت و محکم علی همزمان با فشار محکم دستم
بین دستانش ، کف زدن های عزیزهایم ، نقل های رنگی

ای که ملیحا به روی سرمان ریخت و قلبی که با زمزمه علی
کنار شال حریر سفید رنگم آرام گرفت.

_قرارم شدی ، بی قرارت نمی کنم!

آخ از حرف زدنش ، امان از حرف زدنش...
چگونه دست از عشق او بر می داشتم؟
خوشحالم که جنگیدم ، خوشحالم که اینجا نشستم.
چه چیزی مهم تر از قرار برای انسان ها!
هیچ چیز از آرامش در کنارهم ، قرار گرفتن قلب و روح در
کنار هم مهم تر نیست.

با ایستادنم و در آغوشش فرو رفتن ، پیچیدن دست هایش
به دورم و بوسیدن گونه هایی که از هیجان سرخ شده بود ،
تا ابد کنارهم ماندمان را جشن گرفتیم.

یلی که منان در آغوشش به سمتمان آورد و ما هرکدام از دست های کوچکش را به دست گرفتیم.

#پارت ۵۴۳

دست هایی که در بی خبری و حتما از ذوق اطرافیان و صدای شادی با خنده روی دستمان کوبید قطعا بهترین هدیه عمرمان شد.

از عشقم به او و آن خنده دلبرانه اش نا توان شدم که بوسه محکم به لب سفیدش گریه اعتراض آمیزش را درآورد.

علی و آن اخم کمرنگ تصنعی اش از این ابراز علاقه سخت خیالم را راحت تر کرد... ییل برای او هم عزیز بود... شاید به اندازه من نه... اما رفتارش دریچه قلب سفیدش بود.

امروز چه شیرین بود...چه شیرین می گذشت!

و شیرینی اش با ایستادن شیرین بانو و عمو محمود بین من ،
 علی ای که یل را در آغوش داشت و بعد مروارید ، منان ،
 ملیحا ، محمدرضا و مسیح...اشاره دست عکاسِ محضر که
 جایمان را تنظیم می کرد.

شمارشش تا عدد سه و ثبت شدن قهقهه هایی که از چنگِ
 یل به صورت علی با آن لبخند و دندان های نیش زده به
 صدا درآمدہ بود کامل شد.

زندگی چقدر کوتاه ولی زیبا بود...
 از آواز خوشِ کِل کشیدن شیرین بانو ، از آن بوی اسفندی
 که آن روز در کل خانه پیچیده بود و کِل کشیدن های

ناگهانی ملیحا ، خاله و مرواریدی که از طبقه پایین به گوش
می رسید تا به امروز...

امروزی که صدای شیرین زبانی های یل برای علی به گوشم
می رسید هیچ که نه... اما آنقدری کوتاه گذشته بود که هنوز
هم صداهای خوشی و خنده آن روز در گوشم زنگ می
خورد و به قلبم خوش می نشست.

سر انگشتم را به روی قاب عکسی که در محضر ثبت شده
بود کشیدم و جلوتر تا قاب دو نفره علی و خودم در لباس
سفید پیش بردم.

دستم به روی قاب بعدی متوقف شد ، قابی که تصویر
خاله و عمورا به رخ می کشید.

چقدر چهارچوب سفید رنگش خوشبخت بود برای در بر
گرفتن این دو فرشته که حتی چشم هایشان از پشت این
شیشه هم مهر داشت.

دلَم برایشان تنگ شده بود ، برای زُمُرد گفتن های خاله ،
برای نگاه مهربان عمو...

#پارت ۵۴۴

نفس عمیقی کشیدم و خیره به عکس آن دو که در روز
عروسی من و علی گرفته شده بود لبخند زدم.
در کنار هم روی تخت گوشه حیاط نشسته بودند تختی که
رویش هندوانه قرمز خوش رنگی جا خوش کرده و عمو
محمود گل هندوانه را برای خاله جدا نگه داشته بود.

مروارید با شیطنت این صحنه را ، خنده های عمو و نگاه پر
عشقش به خاله ای که پر روسری اش را جلوی لب های
خنداناش گرفته ثبت کرده بود...

و این عکس بعد ها مرحم قلب عموی شد که بعد از خاله
زیاد هم منتظرش نگذاشته بود!

بی اختیار با دیدن عکس ها به آن روز رفتم...

آن روزی که شاید متوجه نشده بودم که یکی از به یاد
ماندنی ترین روز های عمرم هست ، روزی که قطعا صدا
ها ، عطر ها و خنده هایش تا امروز که هیچ تا عمر دارم از
یادم نمی رود.

دست هایم لرزان بود وقتی انگشترِ نگین سبز را تا روی
انگشتم پایین کشیدم.

قلبم در سینه می رقصید... چرخشش و تپش آهنگینش را
احساس می کردم.

خاله هرچه گفته بود یک حلقه دیگر به انتخاب خودم
بخرم قبول نکرده بودم!

چه انگشتی عزیز تر از این سبز پر معنای خوش رنگ و لعاب.

دستم را به لاله گوشم کشیدم و با گوشواره های شبیه به انگشترم زینتشان دادم.

کمی از موهای حلقه حلقه شده ام توسط مروارید را روی شانه راستم قرار دادم و رو به آینه لبخند زدم.
لبخندی از جنس پارچه لباس زُردین رنگم ، مانند ساتنش نرم ، براق و درخشان!

همان لحظه اولی که همراه با مروارید و علی به خرید رفته بودیم رنگش دلم را برده بود.

هم دل من و هم دل او را که آنقدر شیرین کنار گوشم نجوا کرده بود.

حالا به زمرد تمام عیار شدی!

#پارت۵۴۵

برق لبم را کمی روی لب هایم کشیدم و در حالی که پارچه
لباسم را صاف می کردم به سمت یل رفتم.
با چشمانی براق نگاهم می کرد ، عروسک پشمالویش را به
قدری با ذوق می فشرد که تار و پودش را در معرض خطر
قرار داده بود.

لب هایم را روی هم کشیدم تا برقش به همه جای رژ
سرخابی رنگم آغشته شود.

دست هایم را به سمت یل باز کردم و او با اصواتی که کم کم
معنا دار می شد خودش را در آغوشم انداخت.

در آغوش کشیدنش بعد از این همه آذین دادن ، ریسک بود اما او تنها کسی بود که حالا می توانستم با پیچیدن دست هایم دور تن کوچکش و شنیدن صدای ضربان قلبش آرام شوم.

عطر تنش را بویدم و کیف کردم از داشتنش...چقدر دوستش داشتم ، چقدر جانم را بی ارزش می دیدم در برابر خنده هایش که بی شک برایش دو دستی تقدیم می کردم.

انگشت هایش را به پیچ و تاب موهایم وصل کرد و تارهایی که دور انگشتانش پیچیده بود را پایین کشید. با به نمایش گذاشتن دندان های جلویی اش و آن خنده دل ضعفه آور لپش را بوسیدم و سعی کردم آرام حلقه انگشتانش را از هم باز کنم.

_آبی...مامانی ول کن موهام!

چشمانم را ریز و لب هایم را آویزان کردم.

_آخ...آخ...مامانی دردش گرفت.

صدای در و پشت بندش ورودِ خاله وادارم کرد همانطور
که برای رها کردن موهایم کلنجار می رفتم برگردم.

_ای وای موها تُ کند که زمرد!

دست کوچکی مشت شده اش دور موهایم را جدا کردم و
رویش را بوسیدم.

#پارت ۵۴۶

نق نقی کرد و دستش را به هوای چنگِ دوباره بالا آورد که
خاله زودتر از آغوشم گرفتش.

دستش را پرنده ای کوچک کرد که شیطنت بار به شکم یل
فرود می آمد و خنده های شیرینش را به صدا در آورده بود.

از خنده قشنگش چشم بستم و سرم را بالا بردم و خندیدم
، خنده ای نادر که با بالا گرفتن سرم سعی داشتم مانع
چکیدن اشکم بشوم.

دستم را جلوی صورتم و پلک هایم گرفتم و خودم را باد
زدم. *exchange group*
خاله از ادا و اطوار هایم به خنده افتاد و حظ کرده نگاهم
کرد.

_چقدر خوشگل شدی خاله... خرابش نکن!

با اشاره اش به چشم های پر آبم منظورش را رساند و من
سری تکان دادم.

دستِ خودم نیست انگار دریاچه طغیان کرده!

خودم هم از حرف عجیب و غریبم خندیدم و خاله در
حالی که بازی یل با گردنبندهش را متوقف می کرد پلک
طولانی ای زد.

خدایا شکر که هستم این لحظه هارو ببینم.

او گفت و من نق زدم.

خاله نگو دیگه باز گریم میگیره!

لبخندی زد و درحالی که سعی می کرد خودش هم جلوی
بغضش را بگیرد لب زد.

_خوبه خوبه...بس کن آبغوره گرفتن! امروز میخوام فقط صدای خنده بشونم از دیوارای این خونه...یه چرخ بزن!

دست هایم را به چینِ دامن پیراهنم گرفتم و یک دور چرخیدم...موهایم هم همراه با خودم چرخ خورد و در چشمان خاله اشک نشست.

من نمی دانستم اما او آن زُمُرْد کوچک را می دید که به دور حیاط می دوید و شعر می خواند، او دختری را می دید که حالا آن موهای قرمز و آشفته ای که سال ها پیش به اجبار برایش شانه می زد حلقه حلقه دورش را گرفته بود.

#پارت ۵۴۷

او دختری را می دید که قبل ها به شیرینی و شکلات های خانه دستبرد می زد و پسرکش اخم به ابرو می آورد که دندان هایش خراب می شود...حالا او به روی هردو در لباس عروس و دامادی نقل و شکلات می ریخت!

اشکِ شوقِ نداشت آرامِ گرفتنِ شیوا در مزارش؟
اشکِ شوقِ نداشت دیدنِ شاخه شمشادش با لبخندی از
ته دل؟

آخر اشکِ شوقِ نداشت خنده زیبا و مبهوت کننده دختر
خواهرش که کم از دخترش نداشت؟

به زُمرُد می گفت گریه نکند و وضع خودش بغرنج تر از او
بود... حالش خوش بود، احساس می کرد حالا در همین
لحظه عهدش با شیوا را نشکسته، امانت داری نیمه
تمامش را تمام کرده... امانتِ شیوا را بالاخره به دستِ امین
ترینش سپرده!

چه لذتی داشت سبک شدنِ شانه هایش!

...

شیرین بانو دستش را روی موهایم کشید و در حالی که
لباس را در تنم مرتب می کرد گفت:

_خیلی بهت میاد خاله...خیلی به تنت نشسته اما دلم
بهاش نیست!

تعجب کردم و با چشمانی خیره کمی به شیرین بانو و بعد
لباس نگاه کردم.

_جایش اشکال داره خاله؟

انگار تاب لب های آویزان و چهره ماتم را نیاورد که لبخند
زد.

_به تو همه چی میاد خاله...

صدایش شاد و سرحال به گوشم نشست.

_ولی عروس باید سفید بپوشه همه رنگی قشنگه ولی
عروسه و لباس عروس سفیدش...همون اولم که دیدم این
انتخاب کردی به دلم نبود اما نخواستم به محض دیدنش
نه بیارم.

اصلا جدا از رسم و این مسائل دلم میخواد دخترم سفید
پوش کنار پسر و ایسته و من حظ بیرم.

#پارت ۵۴۸

کمی مات نگاهش کردم و بعد لبخندی کج و کوله زدم تا
لرزیدن چانه ام را مخفی کنم.
او منتظر جوابم نایستاد که یل به بغل رفت و همراه با
جعبه ای سفید رنگ و اکیلی برگشت.

به سختی یل و جعبه را هم زمان به دست گرفته بود که به کمکش رفتم.

جعبه را روی تخت گذاشت و درحالی که درش را بر می داشت کمی روسری اش را مرتب کرد.

چرا تا الان متوجه نشده بودم تا چه حد این رنگ به صورتش می آید؟

ارغوانی به سر کرده بود و من قلبم پر زد برای آن سرخاب سفیدآب زیبایی که به صورتش نشانده بود.

یل را روی تخت نشاند و از جعبه لباسی سفید رنگ را بلند کرد.

انگار امروز همه چی دست به دست داده بود تا آرایش چشمان من خراب شود.

بال بال زدم تا اشک هایم نچکد به خصوص که شیرین
بانوی سرسختم با آن اشک هایی که روی صورتش تاب می
خورد و سعی می کرد به روی خودش نیاورد لب زد.

_خاله این بپوش بیا پایین!

گفت و یل را به بغل گرفت و رفت...

جعبه اکیلی با آن پاپیونی که رویش جا خوش کرده بود و
لباس سفید ساتن شیک و ساده ای که حمل می کرد تنها
این را نشان میداد که علی فقط می توانست حاصل عشق
شیرین و محمودی باشد که شیرینش این چنین قلب زیبای
داشت.

وگرنه اینکه این جعبه روی تخت و جعبه کتاب هایی که
علی خریده بود دقیقا همانجا اما زیر تخت جا خوش کرده
بود ، اتفاقی نبود.

بی منظور و با عشق لباس سبز رنگ را انتخاب کرده بودم و خاله عمیق تر به همه چیز نگاه می کرد که می خواست بی هیچ کم و کاستی لباس سفید به تن از این اتاق خارج شوم.

برای من سبز و سفید فرقی نداشت حتی موقع انتخاب لباسم هم متوجهش نبودم اما شعور خاله برایم با ارزش بود که به سختی دستم را به زیپ پشتی لباسم رساندم.

#پارت ۵۴۹ exchange group

قدم به حیاط خانه گذاشتم و از عطر نیم آب و خاکی که فضا را پر کرده بود نفس عمیقی کشیدم.

چشم بستم و از ته قلبم هوای این روز خوش را در ریه ام حبس کردم.

همان طور شده بود که خواسته بودم...

در محبوب ترین مکان دنیا و در کنار عزیزترین هایم این
شادی را سهیم می شدم، چه چیزی دوست داشتی تر از
این بود برای من؟

دلَم می خواست زندگی مان پر شود از آرامشی به آبی حوض
فیروزه ای رنگ...

حوضِ محبوب و پر معنایم که قلبِ آبی اش پر بود از
حرف های ما.

سیب های سرخ بزرگ و کوچک در کنار ماهی ها غلت می
خوردند و صدای علی از روز های گذشته در گوشم
پیچید....

من اون ماهی رو می خوام که از همه قرمز تره!

دستم را به موهایم کشیدم و قرمزی اش را با لبخند از روی صورتم کنار زدم.

هندوانه در آبِ حوض تاب می خورد و عطرِ شربت سکنجبین خاله هوش از سر می برد.

مروارید با ریتمِ خوشِ صدای شجریانی که عمو محمود انگار برای امروز گلچینش کرده بود دست هایش را تکان می داد و خاله کل می کشید.

علی با آن قد و بالای رعنائیش که کت و شلوار مشکی رنگ و آن پیراهن سفید را عیار دار می کرد یل را به آغوش داشت و دست های کوچک او را تکان تکانی می داد تا خاله و ملیحا با گفتن اینکه کمی بر قصد دست از سرش بردارند.

با تکان خوردن دست های مروارید به نشانه آنکه با صدای خوش شجریان و تب و تاب دست ها و کمر او همراه شوم

دستانم را به دامن پیراهنم گرفتم و آن را رقصان به چپ و راست بردم.

خاله اسپند را دور سرم چرخاند و عمو پیشانی ام را بوسید.

#پارت ۵۵۰

مسیح و صدای جیغ و خنده هایش و دستی که داخل حوض برده بود تا به هوای بازی با سیب ها هوس آب بازی اش را خاموش کند ، ملیحا و پیراهن آزاد گلبهی رنگی که از ذوق روی شکم برآمده نشده اش پوشیده بود و حالا به سمت علی می آمد تا یل را از آغوشش بگیرد...

همگی مانند یک رویای شیرین بود!
مانند آخر قصه های خوشی که در کودکی خاله به ندرت برای من و مروارید می خواند...

مانند قسمت پایانی سریال های تلویزیونی...
با این تفاوت که در کودکی گمان می کردیم پایان خوش کتاب
ها و سریال ها یعنی تمام شدن غم ها ، یعنی یک خوشی بی
پایان...

اما الان خوب می دانستم که شادی با غم معنا می یابد و
هیچ وقت هیچ چیزی بی کران و بی نهایت نیست.
این روز می شود از روز های خوب زندگی ام اما روز های
سخت ، روز هایی که اشک از شادی که نه ، از درد به روی
صورتم بشیند باقیست و زندگی همین است!
ترکیبی منحصر به فرد از ناراحتی و خوشی...
در لحظه لذت بردن مهم است...

مانند انسانی که لیوان قهوه اش را رو به پنجره ای با پرده
های کشیده بنوشد و یا انسانی که پرده ها را از هم دور کند

، نور را وارد خانه و پنجره را بگشاید ، در کنار لذت بردن از فضای بیرون خانه طعم قهوه اش را مزه مزه کند و تلخی اش را با شیرینی هوا و منظره رو به رویش به فراموشی بسپارد.

هرچند سخت اما حال دل‌مان وابسته به خودمان است و من در این روز با اینکه حال نزار خاله را می‌دیدم ، نگرانی نگاه عمو محمود را احساس می‌کردم و عروسی بودم که کودکی در بغل همسرش جا خوش کرده بود که او پدرش نبود...

به بودن خاله در کنارمان در این لحظه ، به مادری اش برایم در دقایق پیش، به انتخاب درستم برای ادامه زندگی و پرورش درست یلی که از جان برایم عزیز تر بود به دست درستکار ترین مردی که می‌شناختم دلخوش بودم...!

به سمت علی قدم برداشتم و شجریان خواند.

ای که همه نگاه من خورده گره به روی تو
تا نرود نفس ز تن پا نکشم ز کوی تو

#پارت ۵۵۱

دستان علی در مقابل منی که ملایم و با لبخندی از ته دل
عشوه آمیز تکان می خوردم از هم باز شد...

گر چه به شعله می کشی قلب مرا به عشوه ات
بر دو جهان نمی دهم یک سرِ تار موی تو

قلبم پرنده ای شد که میل به خانه در میان دست هایش
داشت و نزدیک تر به او میان دست هایش چرخ زدم و
قهقهه ام میان صدای خنده و کل کشیدن ها گم شد...

مستی هر نگاه تو به ز شراب و جام می
کی ز سرم برون شود یک نفس آرزوی تو

چشم در چشم های او چرخ دیگر زدم و برق چشمانم را
در چشمان او دیدم.

در قفس خیال تو تکیه زدم به انتظار
تا که تو بشکنی قفس پر بکشم به سوی تو

خاله سینی شربت سکنجبین را روی تختِ وسط حیاط قرار
داد و من بی صبرانه شیرینی اش را که با یک گل سرخ زیبا به
رویش آذین داده شده بود سر کشیدم.

خنکی یخ های گلاب نشان شده اش ، عطر گل سرخ کوچک
رویش و شیرینی مستی آورش از هر شرابی ، شراب تر بود.

منان هندوانه را از حوض در آورد و عمو محمود با برشی به رویش آوای خوش نمایان شدن قرمزی خنکش را به صدا در آورد.

محمد رضا اولین قاچ را به دهان ملیحایی گذاشت که جوانه اش محبوب دلان بود و مروارید در حالی که یل را روی پایش و مسیح را کنارش نشانده بود قربان صدقه خواهرزاده تازه اش می رفت.

عمو گل هندوانه را جدا و دستش را به سوی شیرین بانو دراز کرد.

آخ از شیرینی اشان...

آن لبخند فرو خورده خاله و گوشه ای از روسری اش که بعد از به دهان بردن هندوانه جلوی لب هایش گرفته بود. موبایلی که مروارید درآورد و با صدای تیکی این قاب را ثبت کرد.

#پارت ۵۵۲

خستگی چشمانِ خاله ، یک ساعت بعد امانش را برید و
من در حالی که کت علی را به شانه داشتم آرام سینی را از
روی تختی که نشسته به خواب رفته بود بر داشتم.

ملیحا در اتاق چشمانش را بسته و مروارید بچه ها را آرام
نگه داشته بود...

انگار بعد از این شادی غلیظ ، آرامشی بدجور دلچسب به
روحمان نشسته بود که همه را خواب کرده بود...

علی آستین پیرهنش را بالا داده بود ، سیب های باقی مانده
در حوض را جمع می کرد و صدای تکان خوردن دستانش
در آب آوازِ حیات شده بود.

حضور گرمی را پشت سرم احساس کردم و آرام و بی صدا
برگشتم...

عمو پتو به دست خیره به خاله مانده و من غرق نگاه او به
شیرین بانو شدم...

آنچنان زیبا و مبهوت بود که حتی نمی دانستم صدای
زیبایش که شعری را زمزمه کرد رو به من بود یا شیرینش که
در خواب بود.

یارم به یک لا پیراهن خوابیده زیر نسترن
ترسم که بوی نسترن مست است و هوشیارش کند

ای آفتاب آهسته نه ، پا در حریم یار من
ترسم صدای پای تو ، خواب است و بیدارش کند

پتو را روی تن یارش بالا کشید و در حالی که نگاهش
معطوف به جایی پشت سر من بود زمزمه کرد.

_بابا هوای هم داشته باشین ، هیچ چیز مهم تر از احترام و
دوست داشتن نیست...از ابتدا تا ابد ، به حرف و توی
عمل ، ارزشی که برای هم قائلید بهم نشون بدین.

عمو گفت و دستش را به روی شانه علی ای که حالا
متوجه شدم پشت من ایستاده و مخاطب اصلی پدرش بود
زد.

دستش بعد از تکانی که به شانه پسرش داد به روی سر من
کشیده شد و بعد به سمت خانه رفت.

#پارت ۵۵۳

@Vip Roman

سینی به دست مسخ شده خیره به خاله ماندم و در دل به
عشقشان بالیدم.

نفس های مرتب علی را کنار گوشم احساس کردم.
موهایی که روی شانهِ ام جا خوش کرده بود کنار زد و با
پایین ترین تن صدایش لب زد.

بر دو جهان نمی دهم یک سر تار موی تو

لبم از این تقلید به جایی که از عمو محمود کرده بود به
خنده ای دندان نما باز شد.

صدای آرام خنده ام با بوسه اش به روی شانهِ ام بلند شد
که چشمم به عمو محمودی افتاد که در را می بست و
نگاهش مهر آمیز به روی زمین بود.

بدنم را از برخورد نفس های او روی شانهِ ام جمع کردم و
خنده ام جایش را به گزش لب هایم به زیر دندان داد.

سینی در دستم تکانی خورد و صدای برخورد ظرف ها به هم خاله را در جایش تکانی داد.

علی دستش را زیر دستم سپر سینی کرد و من گوشه چشمی برایش نازک کردم که مُشت کوچکم آرام به روی شانه اش کمی گوشه چشم هایش را از لبخند چین انداخت.

سینی را از زیر دستش در آوردم و در حالی که به سمت خانه پا تند می کردم خنده نا محسوس و دستی که مانند پسر بچه های خاطی به گردنش می کشید دیدم.

نفس عمیقم را به سختی فوت کردم تا بغض نشسته در گلویم همراه با آن بیرون نپرد!

سر انگشتم را نوازش وار به روی چشمان عمو و بعد خنده
پنهان شده خاله زیر روسری اش کشیدم.

با شنیدن صدای علی و یل از پذیرایی قاب عکس را مرتب
در کارتون قرار دادم و از اتاق بیرون رفتم.

با پچ پچ هایی که آرام در گوش یکدیگر می کردند شک
بردم باز هم دور از چشم من مشغول کاری هستند.

پشت ستون دیوار ایستادم و محوشان شدم.

_بابا اینجا رویه غورباقه سبز بکشم؟

#پارت ۵۵۴

@Vip Roman

علی در حالی که معلوم بود مانند همیشه با فکر اینکه
ممکن است خواب باشیم بی صدا از سرکار آمده و روی
پاهایش کنار امیریل نشسته بود.

در دستش مداد شمعی زرد رنگی جا خوش کرده و پارچه
شلوارش از نحوه نشستنش نا مرتب شده بود.
لبخند زدم...

پیراهنش هم حتما از آویزان شدن های همیشگی یل به بازو
و کتفش بود که به چروکی می زد.

صدای مردانه اش مانند یل پچ پچ وار در فضا پیچید.

_ غورباغه تو خونه جدیدمون چیکار میکنه ، بابا؟

پسرکمان نخودی خندید و مداد شمعی زرد رنگ را از دست
علی گرفت.

_الکی مثلا...

خنده ام را فرو خوردم.

الکی مثلا...

تازگی تیکه کلامش شده بود و حتما از بچه های مهد یاد گرفته بود که این روزها امانان را بریده بود با مثلا هایی که خیال بافش کرده بود...

دستِ یل که به سمت دیوار رفت و مداد شمعی زرد رنگ را پر قدرت به رویش کشید، چشم هایم گرد شد.

نگاهم روی علی و لبخند رضایتی که از خراب کاری پسرش زده بود چرخ خورد ، موهایم را پشت گوش دادم و دست به سینه آرام جلو رفتم.

نگاه علی که رویم از شلوار خانگی و لباسم تا چشم های گرد شده ام بالا آمد خندید و دستش را به چانه اش کشید.

سرم را کج کردم و گفتم:

_رو دیوار آخه پسرم؟

از شنیدن صدایم سرش را برگرداند و به عادت همیشگی اش تند تند پلک زد.

مداد شمعی اش را پشتش قایم کرد و بیشتر به علی چسبید.

#پارت ۵۵۵

_آخه...آخه مامان اینجا مثل یه دفتر بزرگ میمونه ، مثل تابلو های خونه عمه مَلی می خواستم برات تابلو بکشم...

لحنش از مظلومی درآمد و با اشاره به علی ادامه داد.

بعدشم بابا اجازه داد!

صدایش کودکانه بود اما حرف های فیلسوفانه اش داشت
به خنده می انداختم که انگشتم را روی لب هایم کشیدم.

همانطور دست به سینه جلو آمدم و سرم را تکان دادم.

پس خواستی مثل تابلوهای خونه عمه ملیحا بشه مامان؟
حالا کی رو داری می کشی؟

خنده اش دندان نما شد و جای خالی دندان شیری اش دلم
را برد.

انگشت اشاره کوچکش را به سمت چشم و ابروی که میان
درخت ها و خورشید کشیده بود گرفت.

_تورو میکشیم دیگه بین چقدر شبیهته!

لپ هایم را از داخل فرو خوردم تا خنده ام پر صدا نشود و
توی ذوقش نخورد.

دلم ضعف رفت از قدی که کشیده بود و حالا مرا هم روی
دیوار می کشید.

جلو رفتم و در حالی که سعی داشتم جدی بنظر برسم
گفتم:

_موهای من زرده مامان؟

لبخندش کش آمد و نخودی خندید.

_نه خب...الکی مثلاً!

علی خنده اش بلند شد و درحالی که دستش را دور یل حلقه می زد همانطور که نشسته بود او را روی پاهایش گذاشت.

_منم کنار مامانت بکش بابا بعدش بریم بخوابی!

دستم را نا محسوس به کتفش زدم.

_علی چجوری میخوای پاکش کنی بعد؟

#پارت ۵۵۶

دستی به موهای بلند و فر فری یل که تا گردنش آمده بود کشید.

_گفتم خونه رو رنگ کنیم که مروارید و کامرانم راحت باشن...گفتم به مروارید وسیله های باقی مونده از مامان و بابا رو هرکدوم خواست بذاره انباری ولی زیر بار نمیره!

_آره خوب کردی ولی دیگه اصرارش نکن علی ناراحت میشه ، چندبارم به من گفته دوست داره همینجا زندگیش شروع کنه...اینجا برای هممون عزیزه!

لبخندی به رویم زد و در حالی که کمک می کرد یل نقاشی او را در کنار نقاشی من کامل کند مداد شمعی را از دست یل گرفت و آرام گفت:

_بقیش دیگه برای فردا بمونه!

امیریل کم می شد روی حرف علی نه بیاورد و خوابیدن همراه با او و قصه هایش از شیرین ترین لحظه هایش بود.

برای همین بی هیچ گلایه ای دست کوچکش در دست علی
گم شد و به سمت اتاق رفت.

نمی دانم دل کندن از این خانه و شهر بود که آنقدر دلم را
نازک و چشم هایم را مدام پر از آب می کرد یا ذوق و
استرسی که برای فردا و فردا هایش داشتم...

موهایم را روی شانه ام شلخته بافتم و وقتی از پیدا کردن
کش مویم ناامید شدم رهایش کردم.
احتمالا تنها کشی که در جعبه قرار نداده بودم هم گم کرده
بودم.

کارتون اسباب بازی های یل را از وسط پذیرایی بلند کردم و
به سختی کنار دیوار قرارش دادم.
دستم را به پهلوهایم گرفتم و بعد از نگاهی غمگین دور تا
دور خانه موهای روی صورتم را آرام فوت کردم.

دست هایش روی شانه ام در حالی که بافتِ نامرتب
 موهایم را کنار می زد باعث شد دست هایم را از روی
 زانوهایم بردارم و صاف بیایم.
 نوازش انگشتش روی شانه ام و بوسه آرامی که کنار گردنم
 کاشت لبخندی به لب هایم آورد.

_خسته شدی؟

#پارت ۵۵۷

جوابم بله بود اما باید مانند او صبوری می کردم.
 اوپی که پشت سرم یا حتی جلوی من هم نه!
 همیشه و در تک تک لحظه های باهم بودنمان در این پنج
 سال و اندی در کنارم قدم برداشته بود.

در این راهی که پیش گرفته بودم خوشی هایش را سهمیم و
غم هایش را از روی شانه هایم برداشته بود...هم او و هم
منان!

منانی که در تصمیمم شریک شده بود و از آن به بعد حالش
خیلی بهتر بود.

سرم را بالا انداختم و نوچی گفتم.

بوسه دومش کمی عمیق تر در فاصله میان گردن و شانه ام
نشست.

می دونم سخته از خونه دل کندن اما چشم امید چند نفر
روی توئه زمرد مثل همیشه محکم و سخت باش از پسش
بر میایم...

برای همین حرف هایش می توانستم بمیرم!
جوری قلبم را قرص می کرد که هیچ قرص و دارویی از
پسش بر نمی آمد.

اشکِ لجوج بالاخره راهش را روی گونه ام پیدا کرد و او
همانطور که در نزدیکی شانه ام صحبت می کرد لب زد.

_خونه عزیزه من و یل جایی هست که تو باشی علی...جایی
که سه تامون کنارهم باشیم.

همانطور که دستش دور شانه ام بود برگشتم و کف دستم
را روی قلبش گذاشتم.

_اینجا...!

نگاهم کرد...

از آن نگاه ها که تا وجود آدم رسوخ می کند و من از نگاهش
مثل همیشه به خنده افتادم...

تاب اینطور قشنگ نگاه کردنش را ، تاب آنقدر مهربانی اش
را نداشتم.

مهربانی ای که شاید منان و مروارید زیر پوستی می نامیدنش
اما برای من و از نظر من آنقدری عیان و لبریز بود که چشم
هایم توان دیدنش را نداشته باشد.

من خندیدم و او خنده ام را بوسید.

— برم دوش بگیرم ، فردا روز مهمیه!

لبخند زدم و سرتکان دادم.

@Vip Roman

#پارت ۵۵۸

شمع شمعدان های روی میز ناهار خوری را روشن کردم و
از توی کیف کوچک لوازم آرایشی که برای فردا کنار
گذاشته بودم رژ قرمز رنگی را روی لب هایم کشیدم.
لب هایم را بهم مالیدم و اضافه اش را با سر انگشت پاک
کردم.

کتلت ها را در بشقاب قرار دادم و با فکر اینکه چقدر کم
است موهای دورم را پشت گوش زدم.

بشقاب را روی میز کنار شمعدان ها قرار می دادم که با
حوله ای آبی رنگ دور شانه اش به سمت میز آمد.
حوله را روی موهای خیسش تکانی داد و صندلی را عقب
کشید.

روی صندلی کنارش اش نشستم و دستم را زیر چانه ام زدم.

گفتم جشن بگیریم امشب...

لبخند زد و مثل همیشه به دلم راه آمد.

_چرا که نه...امشب حتما جشن داره!

شانه بالا انداختم.

_جشن که فقط برای سالگرد ازدواج و تولد نیست.

چشم ابرویم را با خنده تکان دادم و چنگالی از کتلت را به لب هایم نزدیک کردم.

_البته کادو ام همینطور...!

گونه ام را دست گرفت و شصتتش را نوازش وار رویش کشید.

صدایش مردانه و ملایم روحم را نوازش کرد.

_ جشنِ بعدیمون برای این باشه!

آن یکی دستش روی شکم نشست و من به رویش لبخند زدم و بوسه ای به دست نوازشگرش روی صورتم نشاندم.

_ کارای مؤسسه رو به راه بشه بعد...

به عادت همیشه دستش را روی چشمش گذاشت و من در حالی که کتلت را می جویدم دستم را به لبم کشیدم و صدای خنده ام در فضای تقریباً خالی اکو شد.

#پارت ۵۵۹

انگشتانم را برای بار آخر روی یقه کت سبز رنگم کشیدم و در حالی که مرتبش می کردم دکمه های پایینش را بررسی کردم.

کش موهایی که برای مهار کردنشان محکم از ریشه کشیده و بسته بودم را مجدد فشردم تا مبادا چتری هایم جلوی صورتم را بگیرند.

شالم را صاف کردم، نفسم را از هیجان آهسته آهسته بیرون دادم و وارد حیاط مجموعه شدم.

حیاطی که دور تا دورش را حدودا بیست صندلی چیده بودیم و نگاه های آدم ها روی من نشسته بود.

منی که سرتاسر وجودم بابت این موفقیت عشق و شوق بود.

و آدم هایی که قلبشان شیشه ای بود آنقدر براق و تمیز که
می توانستی مهر و لطفشان را از پشت مردمک مشتاق
چشمانشان هم احساس کنی.

قدم هایم را محکم به سمت تریبون برداشتم و نگاهم به
روی تک تک آدم هایی که در این راه همراهم شدن
نشست ، همراه من ، همراه ما!

مایی که می دانستم بخش زیادی از مون در گوشه به گوشه
شهرها منتظر ذره و قطره ای امید هستند.

صدایم را صاف کردم و بلندگو کوچک را کمی به سمت
خودم چرخاندم.

متن آماده ای نداشتم و دقیقا با فکری که در سرم چرخ می
خورد صحبتتم را شروع کردم.

_ در ابتدا به همگیتون سلام عرض میکنم و می خوام بابت
بودنتون در اینجا ، روی این صندلی ها...

و همراه بودنتون در همه این مدت تشکر کنم.

قطعا در نبود شما در شهر های دیگه که هیچ در اینجا هم
نمی تونستیم کنار آدم هایی باشیم که به بودن شما احتیاج
دارن.

تشکر میکنم از کنار من بودنتون ، کنار ما بودنتون...

کنار مایی که خیل عظیمی ازمون در گوشه به گوشه شهر
ها منتظر قطره ای امید هستن.

این امید شما بودین!

شما بودین که دست به دست هم دادین و باعث شدین
زنجیر ها از هم باز بشن و باعث رهایی خیلی ها بشیم.

کمی مکث کردم...

_البته این خیلی ها احتمالاً یک درصد هم از جمعیت کل زن ها و انسان هایی که مورد ظلم قرار می گیرن نیست!

#پارت ۵۶۰

صدایم ناخودآگاه کمی بم تر و بلند تر شد.

_بله انسان ها همگی با احساس قلبی دوست داشته شدن به دنیا میان...
exchange group

ولی قرار نیست به بهانه دوست داشتن، احساسات ، آرامش و جان آدم ها به قتل برسه!

اسم هیچ جنایتی عشق و قانون نیست!

در این مدت انقدر قصه های عجیبی دیدیم و سعی کردیم با کمک شما پناهشون بشیم که خوب می دونیم این عشقی که میگم صرفاً برای دو جنس مخالف ... نیست!

صدایم کوبنده تر شد.

_چه بچه هایی که بی گناه در خونه هایی متولد شدن که
اولین قهرمان هاشون ، پدرشون ، مادرشون برایشون چیزی
جز کابوس نبودن!

انسان ها سفید به دنیا میان...

منشا این ظلم ها و بی عدالتی ها چه در خونه و چه بیرون
چیزی جز بیماری های روانی ، اعتیاد ، شک و منفعت
خودشون ... نیست.

اما موضوع مهم این هست که ما با هر گذشته ای، با هر
سختی هایی که متحمل شدیم اجازه نداریم به کس دیگه
ای آسیب بزنیم.

این گردنبندها و ظلم در صورتی راحت از هم گسیخته
میشه که هرکسی گردنبندها رو کناریش رو باز کنه... کاری که
شما کردین!

صدای کوبنده ام ، صدایی که این سال ها بارها برای گرفتن حق هم نوعم بلند کردم به بغض نشست و کمی خوش دار شد.

_ و قهرمان اصلی بعد از انسان هایی که شجاعان خرج کردن و تونستن گردنبندها رو با کمک شما باز کنن و زندگی جدیدی رو برای خودشون رقم بزنن قطعاً شما هستین ، شمایی که بی چشم داشت به ما پیوستید تا شنوای نجواها و صداهایی باشین که از شما یاری می خوان!

نگاهم به تابلو سفید رنگی افتاد که با قلم خوش نام مؤسسه رویش نوشته شده بود.

_ نجواهای بی پایان!

#پارت ۵۶۱

نگاهم دور تا دور جمعیتی که ایستاده بودند و دست می زدند به دنبال او چرخید.

لبخند زدم و پر غرور به همگی اشان نگاه کردم.

مفتخر بودم برای بودن آن ها در اینجا و محقق شدن هدفی که با تمام وجود پایش می ایستادم.

نگاهم روی او ثابت شد.

لبخند دندان نمایش و کف زدن محکمش در حالی که چشم هایش می خندید.

می دانستم او از من هم قلبش پر تپش تر است پس بی درنگ به سمتش قدم برداشتم و پله ها را پایین رفتم.

او پوشیده به کت و شلواری سرمه ای رنگ بود و من چقدر او را مردتر از سال های گذشته می دیدم.

برادری که اگر بگویم بیشتر از علی برای من برادر بود
مبالغه نکرده بودم.

این سال هایی که بیش از قبل بهم نزدیک شده بودیم ورد
زبانمان بود اینکه فارغ از پیوند من و علی ، نسبت شیرین
بانو و مامان شیوا ، فارغ از هر حرفی من و او خواهر برادر
بودیم...

خواهر برادر تر از هر نسبت خونی !

با نزدیک شدن قدم هایم ، او با قدم بزرگی فاصله را به
هیچ رساند و شانه هایم به سمتش کشیده شد.
اوپی که محکم شانه هایم را می فشرد و مدام کنار گوشم لب
می زد.

_افتخار می کنم، بهت افتخار می کنم ، تونستیم!

از آغوشش خودم را بیرون کشیدم و در حالی که آرام به
شانه اش می زدم حرصی زمزمه کردم.

_دیوونه خفم کردی ، دارن نگاهمون میکنن!

کمی خودش را عقب کشید و بازهم با صدایی آرام تر گفت:

_خیلی درست صحبت کردی... ممنون من از پشش بر نمی
اومدم!

لبخند زدم و قبل از اینکه بتوانم شانه منان را لمس کنم
دستی دور شانه ام نشست.

@Vip Roman

#پارت ۵۶۲

سرم را به سویس چرخاندم و او را دیدم در حالی که شیرینی
کوچکی را جلویم گرفته بود.
کوه همیشگی ام...

شیرینی را از دستش گرفتم و دست خودم را میان پنجه
هایش جا دادم.

_ خوب بود علی؟

چشم هایش را روی هم گذاشت و با لحنی مطمئن که
همیشه اعتماد به نفسم را بالا می برد محکم گفت.

_ فراتر از خوب...!

منان چپ چپی نگاه کرد و در حالی که نگاهش پی ظرف
های شیرینی بود دستش را تکان داد و زمزمه کرد.

_ تا داره برات خالی میبافه من برم یه سلامی عرض کنم به
خانم پاسدار!

سعی کردم برایش ادایی در نیورم و تنها با متانت و چشم
هایی براق سری تکان دادم.

در فکر و خیالِ گذرِ این روزها غرق بودم که علی در حالی
که دستم در دستش بود مچش را برگرداند و به ساعتش
نگاه کرد.

_ ملیحا اینارو منتظر نداریم...

درست می گفت!

ملیحا و محمدرضا از صبح مسیح و حلما را پیش ماهچهره
گذاشته بودند تا وسایل باقی مانده مارا جمع کنند و تحویل

وانتی بدهند که قرار بود تا شهر جدید ، خانه جدید و
دومین خانه نجوا های بی پایان ما را همراهی کند.

خانه ای که نامش برای همه به معنای صداها و زمزمه
های بی پایان بود و برای ما معنای عمیق تری داشت.
مایی که قطره قطره آب شدن های منان را بعد از نجوایش
و بعد از خاله و عمو پیش چشمان دیده بودیم.

سریا شدن منان تنها یک معجزه نیاز داشت و معجزه اش
چیزی جز پناه شدن برای نجواها نبود...

#پارت ۵۶۳

از ماشین به همراه علی پیاده شدیم و منان پشت سرمان
ماشینش را نگه داشت.

در خانه باز بود و وانی سفید رنگی رو به رویش ایستاده بود
تا کارتون های کوچکی که شامل وسایل شخصی امان می
شد بار بزند.

از چهارچوب در خانه که گذشتم محمدرضا و مرد راننده
مشغول صحبت بودند.

یلی که از صبح سعی کرده بود راضی امان کند تا پیش عمه
ملی اش بماند و کمک کند تا وسایلمان را سوار کند به
سمتم دوید.

دست هایم را از هم باز کردم و با گرفتن دو طرف بازویش
تنش را به خودم فشردم.

خواستم کمی بالا بکشمش که با تیر کشیدن پایین کمرم
انگشتم را به نوک بینی اش زدم.

_آخ آخ چقدر سنگین شدی شیرین مامان...دیگه بزرگ
شدی!

خندید و بازوهایش را ورزشکارانه بالا برد.

_مثل بابا و عمو شدم یعنی؟

منان از پشت در آغوشش گرفت و تا روی شانه بلندش کرد.

همانطور که در هوا می چرخاندش دستم را محافظه کارانه بالا بردم تا یک وقت نیفتد.

خندیدم و بلند گفتم...

_وای منان نکن ، سنگینه می افته!

ملیحا زودتر از خودش صدای فریادش که منان را سرزنش گرانه صدا می زد به گوشمان رسید.

به سمت منانی آمد که یل را نفس زنان پایین گذاشته بود و صدای قهقهه های امیریل هنوز هم حیاط را برداشته بود.

_صدبار نگفتم این کارو نکن معده بچه ها بالا میاد منان؟

تخس در حالی که نفسش بالا نمی آمد یک دستش را به سینه اش و دست دیگر را به کمرش گرفت. از نفس کم آوردن خم شده بود و تنها با نگاه یل و ذوقش لبخندی زد.

#پارت ۵۶۴

ملیحا دوباره مادرانه سرزنشش کرد و حرصی یل را در آغوش گرفت.

_خودت که نفست بالا نمیاد هیچی این بچه تازه یه چیزی خورده بود.

چقدر شبیه شیرین بانو شده بود!

برای همگی امان مادری می کرد و فکرش پیش همه می ماند.
دوست داشتنی بودن و آرامشش را از عمو به ارث برده بود
و چند سالی بود که بعد از خاله ، شیرین بانویی درونش
رشد کرده بود که منان را مراقبت می کرد و حواسش پی
زندگی همه بود.

عمه بودنش هم به قدری شیرین بود که یل یک عمه ملی از
زبانش بیرون می آمد و صد تای دیگر لبریز می شد.

کوچکِ خوش سر و زبانم پر انرژی در آغوش ملیحا غرزد.

_ عمه پس چرا مسیح و حلما رو نیوردی من که حوصلم سر
رفت!

درهم رفتن چهره اش را دیدم.
دور شدنمان از این خانه ، از تک تکشان قلبم را درد می
آورد و این احساس دو طرفه بود.

ملیحا غمگین روسری ای که دور شانہ اش افتاده بود با
ورود علی و مردی که به سمت وسایل می رفت به روی
موهایش قرار داد.

یل با دیدن علی ای که آستین هایش را بالا زده بود به
سمت او دوید و شبیه او مردانه دست به وسایل برد.
در کنار ملیحا به ژستی که یل گرفته بود و زورش نمی رسید
لبخند زدیم و من آرام لب زدم.

_زیاد طول نمیکشه اونجا که جا بیفته می سپریمش به
خانوم پاسدار...

دستش را به شانه ام زد.

_ فکر نکن نمی فهمیم همه چیز به دوش می کشی که حال
همگی خوب باشه ، وگرنه درست بود منان بره... برای اینکه
می دونی تنهایی برایش خوب نیست برنامه هات عوض
کردی.

#پارت ۵۶۵

دستم را روی دستش گذاشتم و به سمتش برگشتم.
چشم به چشم های مهربانش دوختم و لب زدم.

_ من و منان باهم این مسیر شروع کردیم، فرقی نداره کی بره
، کی بمونه، منان خوب باشه منم خوبم...

نگاهم را از دور به روی او ، علی و یل دوختم.

تو این هشت ماه که خونسُ مستقل کرده حالش بهتر شده ، بهترم میشه...ولی الان وقتِ ترک کردن اینجا و هممون نبود براش!

سری تکان داد و باز هم تشکر آمیز نگاهم کرد.
با لرزش موبایلم در جیب ، بیرون آوردمش و نگاهم قفلِ تک به تک کلمه های شد که مروارید فرستاده بود.

"عشقم

خواهر قشنگم، نیمه دوم مروارید ، ای کاش کنارت بودم ،
نمیدونم اینکه برگردم خونه و عطر تو ، صدای آرام بخشِ
داداش و جیغ جیغای جیرجیرک نباشه چیکار کنم...

از یه طرف خوشحالم که نیستم تا رفتنتون ببینم چون
طاقت ندارم ، دوست داشتم برای چیدن خونه و انتخاب
رنگ دیوارا کنارم باشی بدون که باید هر هفته بیای پیشم و
کمکم ، من تنهایی بدون تو نمیتونما!

خیلی دوستت دارم زمردی."

کلمه به کلمه اش را دوباره با عشق خواندم.
آخ به قربان آن دلتنگی هایش...
آن خط و نشان هایی که می دانستم با بغض نوشته است.

موبایلم را دوباره در جیبم راه دادم و بی صدا در حالی که
صدای روشن شدن وانت و هیاهوی علی و محمدرضا را
می شنیدم به سمت خانه رفتم.

پله های منتهی به خانه را آرام بالا آمدم و خیره به درِ خانه
چشمم را تا رادیوی کوچک عمو چرخاندم.
رویش توری که خاله بافته بود خودنمایی می کرد و من آرام
به سمتش رفتم.

با سر انگشت خاک به جا مانده از این روزهایی که وقت
نداشتم را زدودم و چشم بستم.

#پارت ۵۶۶

صدای شجریان ، اصفهانی و ... در ذهنم خواند و خواند...
لبخند های عمو محمود هنگامی که دستش را به سمت
دکمه ضبط می برد جلوی صورتم زنده شد.

آخ که چقدر شیرین بانو بدش می آمد روی وسایل خاک
بشیند!

در با صدایی که انگار آن هم از این دوری غمگین بود باز
شد و پا به راهرو گذاشتم.

تصویر علی و عمو خندان درحالی که لباس هایشان را
عوض می کردند و خاله حوله به دست تا دست هایشان را
نمی شستند نمی گذاشت با خیال راحت وارد خانه شوند
مانند یک خاطره شیرین از ذهنم گذشت.

مرواریدی که جایش همیشه روی مبل تک نفره کنار تلویزیون بود و علی ای در کنار منان مشتاق فوتبال می دید و عمو مدام از فریاد های منان شکایت می کرد.

از پله ها بالا رفتم و دستم را روی نرده ها کشیدم. به یاد روزهایی که خاله از پایین صدایم می زد خم شدم و روزی که خبر از آمدن خواستگاری داد که نمی دانستم و علی بود در ذهنم جرقه زد. خودم را دیدم که با اخم و گلایه پله ها را پا کوبان بالا رفتم...

خاطره ها

بوها

صداها

عنصری که فنا ناپذیرن!

لبخند زدم؛ لبخندی که پارادوکسش با پر و خالی شدن
چشم هایم و تکان خوردن چانه ام در تضاد بود!

به سمت اتاقی رفتم که با آمدنم از علی ربوده بودم...
چند سال گذشته بود؟

حتی چند روز گذشته بود؟
گمان می کنم همین دیروز بود اما اعداد چیز دیگری می
گفتند...

اعداد که هیچ دیدنِ بزرگ شدنِ یل و ذره ذره قد کشیدنش
در کنارِ علی گذرِ زمان را روشن می کرد.

پا به اتاق گذاشتم و بدون مکث به سمت پنجره رفتم.
دستم را آرام به لبه اش کشیدم.

انگار همین دیروز بود که از شوق دیدن علی پرده را کنار زدم
و اوپی که بعد از خواستگاری راهی خانه ملیحا می شد بوسه
ام را گرفت و به سینه اش چسباند.

رمزمان بود آخر!

بوسه هایی که من می فرستادم و او به قلبش می فشرد،
دست هایی که به روی چشمش می گذاشت و هربار من را
به یاد این می انداخت که برایم گفته بود چشمش هستم!

#پارت ۵۶۷

اگر من چشم او بودم!

او...

یل...

مروارید و ملیحا و منان

حلمای کوچک و بازیگوشم

مسیح مهربانم که زندای گفتمش به جانم می نشست.

همگی اشان جانم بودند... همه چیزم!
چیزی که تمام عمرم به دنبالش می گشتم و حالا با پوست و
استخوان احساسش می کردم.

خانواده!

صدای ملیحا از پایین در جا تکانم داد.
نامم را می خواند و رو به روی پنجره به فکر رفته بودم.
خودم را تکان دادم و همزمان با الان میام گفتمی چشمم در
چشم علی در حیاط گره خورد.

حتما چندباری صدایم کرده بودند که نگران نگاهم می کرد و
با تکان سر چی شده ای می گفت.

به جای جوابی که قطعا از پشت پنجره بسته نمی شنید
دستم را روی لبم بردم و با لبخندی کمرنگ بوسه ای برایش
فرستادم.

محمدرضا صدایش زد اما من لمس دستش را نامحسوس
روی سینه اش دیدم.

عادتمان شده بود دیگر...!
از هزاران تا دوستت دارم هم عمیق تر بود.

دیگر منتظرشان نگذاشتم ، پله ها را سریع پایین رفتم و
خودم را به حیاط رساندم.

_ عمه ملی اولین باری که من دیدی چه احساسی داشتی؟

از حرف هایش لبخندی دندان نما به صورتم نشست.

به سمت او و ملیحا رفتم، در حالی که ملیحا را سخت در
آغوش می کشیدم آرام طوری که یل نشنود لب زدم.

_ دارم باهاش احساساتُ کار میکنم، می خوره زمین از قصد
جلوی خودش میگیره گریه نکنه خیلی سرسخته!

سرش را تکانی داد و در حالی که کمرم را نوازش می کرد گفت:

_ آره به علی رفته!

#پارت ۵۶۸

من خندیدم و او هم مانند من خندید.

علی پدر یل بود...

از خودش می گذشت برای او و این بالا ترین درجه پدری
بود.

از خودگذشتگی...!

خنده امان ناخودآگاه با صدای یلی که به سمت منان و علی رفته بود و دوباره همان سوال را می پرسید پررنگ تر شد.

علی که از داخل کوچه دستی برایم تکان داد.
به سمتشان رفتم و ملیحا بعد از آنکه کاسه آبی رنگی را از کنار حوض کوچک و محبوبم بر می داشت پشت سرم آمد.
نگاهم را سخت از آن حوضی گرفتم که روزی به گفته علی ماهی قرمز محبوبش شده بودم و روزی علی را در کنارش در آغوش گرفته و منان را دلداری داده بودم.

قلب کاشی های آبی رنگش پر از رمز و راز بود و خاطره!
شاید دو ترک بزرگی که رویش نقش بسته بود هم نشان از قلب شکسته اش داشت... قلبی که دیگری دانست دست های عمو محمود و شیرین بانو به روی آب درونش تاب

نمی خورد و هیچ دستِ خوش بو و چروک شده ای سیب
های سرخ و هندوانه را درونش چرخ نمی دهد.

سخت در آغوش منانی فرو رفتم که شانه ام را نوازش می
کرد.
آرام بچ زد.

زود به زود میام پیشتون...

علی در صندوق را بست و همزمان جدی جوابش را داد.

بیخود... شرکت دست تو امانته !

منان کمی نگاهش کرد و سرش را تکان داد.

_خیالت راحت.

دست علی محکم روی شانه اش زده شد.

_راحتہ!

با لبخند به سمت محمدرضایی رفتم که بعد از در آغوش گرفتن سفت و سخت علی توسط ملیحا، علی را مردانه در آغوش گرفته بود.

دستش را جلو آورد و ملایم چندبار پشتم زد.

_در عین ناراحتی برای دور شدن تو خوشحالم که کار درستت داره شهر به شهر جلو میره که حال آدمای بیشتری رو رو به راه کنه...سخته اما میگم ایشالله برین شهرای بعدی.

#پارت ۵۶۹

چقدر زیبا گفت!

سخت بود اما با ارزش...

بعضی اوقات رفتن ها شروع تازه ای هست به هدفی شیرین... اما شیرینی اش را دوری از عزیزان کمرنگ می کند.

احساسی داشتم بسیار کمرنگ تر از مهاجرت دخترکی که قلبش پیش مادرش مانده بود اما بال های هواپیما برایش بال پرواز بود.

علی و یل همه چیزم بودند و ما هرکجا هم که می رفتیم ، در کنارهم آن جا برایمان بهشت می شد!

اگر بیشتر می ماندیم سخت تر می شد و من خدا رو شکر می کردم که مروارید همراه با کامران به اجبار من راهی مسافرت شده بود وگرنه تا پ اشک هایش و صورت بر افروخته اش را نداشتم.

یل که سوار شد در عقب ماشین را بستم و خودم هم سوار شدم.

علی با اشاره ای که با دست به راننده وانت داد سوار ماشین شد و بعد از بستن کمربند هایمان و فشردن پایش روی پدال ، ملیحا کاسه آب را پشت سرمان ریخت...
چقدر شیرین بود کسی پشت سرت آب بریزد تا زودتر به سویش برگردی!

از آینه ماشین نگاهشان کردم و در حالی که کم کم از دیدم دور و دور تر می شدند علی برایشان بوقی زد و دستش را در حالی که انگشتانم را بین انگشتان خودش می گرفت احساس کردم.

امیریل بازیگوش خودش را کمی جلو کشید و تخس پرسید.

_بابا ، مامان الان چه احساسی دارین؟

چشم هایم را از چیزی که خودم یادش داده بودم و حالا با سوال هایش امانان را بریده بود بستم و شانه هایم از خنده تکان خورد.

علی لبخند زد و آرام گفت:

_پسرم تکیه بده خم نشو!

@Vip Roman

#پارت ۵۷۰

از حرفش کمی به عقب برگشتم و با دستم اشاره زدم.

_بابا راست میگه مامان قشنگ بشین!

چشم های گرد و براقش را که منتظر دیدم ادامه دادم.

_یه حس خیلی خوب یل...یه هیجان مثل قلقلک یه ماهی
روی دستمون، یه خوشحالی بزرگ برای آدمایی که قراره
رنگین کمون روی زندگیشون سایه بندازه و لباسون
بخنده...و البته یه آرامش خیلی خیلی بزرگ از اینکه ما
همیشه ، همه جا در هر حال کنار همیم!

سرش را مانند فیلسوف ها تکان محکمی داد و انگار کمی
برایش سنگین بود که چشم هایش خواب آلود شد و خیره
به بیرون پنجره آرام گرفت.

خودم را عقب کشیدم و در حالی که صاف سر جایم می
نشستم بازیگوشی ام گرفت که ادای پسرکمان را در آوردم.
آرام در حالی که نیمرخش را نگاه می کردم پچ پچ کردم.

_علی اولین باری که من بعد چندسال دیدی چه حسی
داشتی؟

لب هایش به لبخند باز شد و دستم را میان دستش فشرد.
یک نگاه کوتاه به من و بعد به روبه رویش انداخت.

صدایش با ته خنده ای دلنشین به گوشم نشست و با دو
انگشتش گونه ام را کوتاه فشرد.

_از حرفای بچه یاد میگیری؟

شانه بالا انداختم و وقتی از شنیدن جوابش دلسرد شدم
ضبط ماشین را روشن کردم و با لمس دکمه ها به دنبال
آهنگی از شجریان گشتم.

صدای مهربانش قبل از فشردن دکمه پخش از هر آهنگی
خوش آهنگ تر بود که مانند گذشته پروانه ها را در دلم به
پرواز در آورد.

_ گفته بودم بعد از این باید فراموشش کنم
دیدمش و زیاد بردم گفته های خویش را

اتمام

21:12

29/6/1401



برای دوستی به چنل ما عکس و لیسر کنید

TOUCH THE PHOTO TO JOIN OUR CHANNEL

VIP ROMAN

Drama | Comedic | Romance!

Exchange group

<https://t.me/VipRoman>